



تو اتاق کنفرانس نشسته بودیم و به حرف های سرهنگ عبداللهی گوش میکردیم
کسی که خشکی و مغروریش
زبون زد عالمه، کسی که وقتی راه میره هیچکس جرعت نداره صداش دربیاد.
نمیدونم از اول اینطوری
بوده یا شغلش اونو موجب میکنه که اینطوری باشه. با ختم جلسه ای که گفت
همه پاشدیم و احترام نظامی

دادیم و به بیرون رفتیم داشتیم به سمت اتاقم میرفتم که با یک نفر برخورد کردم تا سرمو بردم بالا دیدم

مهساست سریع پریدیم بغل هم و اایی چقدر دلم واسش تنگ شده بود دو هفته بود ندیده بودمش وقتی آجیم

و بی رحمانه ازمون گرفتن و منو امیر تنها شدیم، وقتی پدرم به دنبال رها رفت تا خبر فروخته شدن و

گمنام شدنش رو به پلیس بده ولی کشته شد؛ فقط من موندم و امیر و از همون موقع که ۹۱ سالم بود و

داداش امیر که ۳۲ سالش بود، باهم قسم خوردیم که انتقام تک تک قطرات خون پدر و مادرمون و بگیریم.

رها چهره ی زیبایی داشت. توسط گرگ هایی که فقط اسم مرد و به یدک میکشن ر بوده شده بود، رهایی

که همه از مهربونیش حرف میزدن کشته شد و حتی جسدش هم به دست ما نرسید و فقط چهار تا عکس از

کشته شدنش برای ما فرستادن.

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و روی گونه هام غلت خورد. و بعد قطرات دیگه ای بود که انگار با

هم مسابقه می گذاشتند...

-رستا جونم چرا انقدر خودتو اذیت میکنی قربونت بشم باز یاد رها افتادی؟

-اوهوم، هنوزم بعد از دوسال این دل وامونده آتیش میگیره وقتی یادش میوفته که با یکی یدونه بابا چیکار

کردن، کاش هیچوقت بابا بهش اجازه نمیداد تنها بره بیرون، کاش....

-نگران نباش به زودی انتقام خانوادتو از اون آشغالا میگیری.

چشمکی زدم و با شیطنت پرسیدم

-حالا اینا رو ولش کن، چیشد ماموریت با داداش ما خوش گذشت؟؟؟

-آره خیلی خوش گذشت با اون آقای خشک و مغرور آه.

-با داداش من درست صحبت کن.

-باشه بابا با اون داداش عتیقت هردوتاتون لنگه همین خشک و مغرور.

-اوکی مهسا میبینمت، من باید برم اتاقم کلی کار روی سرم ریخته هنوز هیچ کدوم رو انجام ندادم...

-آره منم برم با سرگرد رادمهر گزارش کاملو به سرهنگ بریم.

سری تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم، مهسا همیشه برای من جای رها رو پر میکرد، همیشه بوی رها رو

میداد، وقتی بغلش میکنم آرزو میکنم که ای کاش رها هم پیشمون باشه. وارد اتاقم شدم و سرمو به کارم

بند کردم و کارهامو انجام دادم؛ بعد از دو ساعت طاقت فرسا در اتاق زده شد و امیر داخل شد سریع ایستادم

و احترام نظامی دادم، هر چی باشه اون سرگرد و من سروان.

خندید و گفت: بابا آزاد تو برای منم احترام نظامی میزاری؟! الان بریم خونه که یه حرف بزیم که دو تا مو

روی سرم نیست.

-عه امیر من انقدر بدم؟

-خیل خب بابا تو خوب بیا اینجا که دو هفته ست ندیدمت شدید دلتنگتم.

-امیر الان؟ اینجا؟

-الان آگه مهسا بود که ده بار پریده بودی بغلش.

-مهسا فرق میکنه.

-خیل خب بابا ، بیا بریم اتاق سرهنگ که ماموریتی که در انتظارش بودیم سر رسید...

-امیر دروغ میگی؟

-نه بابا دروغم چیه؟ سریع بیا.

به داداشم نگاه کردم کسی که همیشه در نبود پدرم مثل کوه پشتم بود، که بعد از اون اتفاق کل ا تغییر کرد و

شیطنتش رو از دست داد و تبدیل شد به یک سنگ سخت و نفوذناپذیر. و گرنه یک دنیا بود و مهربونی

امیر و رها، به چهره اش نگاهی انداختم نگاهم رو به سمت چشمهایش سوق دادم، چشمهایی که تنها فرقتش

با چشمهای من برعکس بودن رنگشه، چشمهایی که انگار آفتاب توی جنگل تابیده و بینشون گم شده چشمهای

عسلی با رگه های سبز که توی چشمهایش غیر از عشق و محبت چیز دیگه ای نیست! ولی زمونه باهاش

مخالفه و اون رو تبدیل کرده به یک مرد مغرور و سرد، ولی با عشق و محبت و مهربانی چهره ای که

کامل شبیه به غربی هاست و مشخص نمیشه ایرانی هستش! قدی که حداقل ده سانت از من بلند تره و در

«یک کلمه فوق و العاده جذاب» کل فقط میشه گفت

-رستا کجایی یک ساعته دارم صدات می کنم؟

-داشتم به داداش خوشگلم فکر می کردم!

-الان داری به من میگی خوشگل که خودتم خوشگل بشی؟

-وا چه ربطی داره؟

-تو که می دونی من و تو شباهت زیادی بهم می دیم وقتی من خوشگل باشم تو هم خوشگلی دیگه!

-وای ولکن امیر اصل منظورم خوشگلی خودم نبود تو خوشگلی منم ازت تعریف کردم.

-خب دور سرت بگردم تو اینقدر خوشگلی که من اصل به چشم نیام!

-خدانکنه دیوونه هزاربار گفتم از این جمله استفاده نکن هزار بار.

-تو هر کی؟

-اوف! امیر ولکن بیا بریم که الان سرهنگ هردومون رو معلق می کنه.

باهم به سمت اتاق سرهنگ عبدالهی رفتیم و در زدیم و بعد از اجازه ی ورود درو باز کردیم و هردو

احترام نظامی دادیم آزاد نداد ای بابا باز این لج کرد

سرهنگ با تشر گفت: کجا بودین شماها؟

من : ببخشید جناب سرهنگ مشکلی پیش اومده بود تا سروسامونش دادم طول کشید شرمنده ام سرهنگ

بُراق و با اخم های درهم سری تکون داد و گفت : باشه فقط برای این ماموریت که خیلی مهمه این بار

چشم پوشی میکنم. تکرار نشه

آزاد داد و داخل اتاق سرهنگ شدیم

سرهنگ: خب اول از همه باید بهتون تبریک بگم که از اول تا آخر این ماموریت بودید و خواهید بود

خوشحالم از اینکه همچین نیروهائی کاردان و وظیفه شناسی دارم، بریم سراغ اصل مطلب

به سمت تابلوی مشخصات مأموریت رفت و ادامه داد

-این ماموریت به اصرار مکرر شما از سه نفر تشکیل میشه، سروان مهسا رادان، سروان رستا رادمهر

و همچنین سرگرد امیر رادمهر همین طور که توی قرارهای قبل باهاشون آشنا شدید، این ماموریت نکات

و اطلاعات مهمی داره که باید به شما بگم! این باند قاچاق انسان از ایران به دبی و از دبی به ریاض رو

انجام میده. رئیس این باند یک خلفکار بزرگ هستش که تلاش های زیادی برای دستگیر کردنش کردیم،

حالا که نزدیکش شدید باید تمام حواستون به کامران کی مرام باشه بقیه ی کارهای این باند با کاوه کی

مرام برادر کوچیک کامران کی مرام هستش، این خانواده همینطور که می دونید از سه نفر تشکیل شده

کامران کی مرام و کاوه کی مرام که شما از نزدیک ملقاتشون کردید و کیمیا کی مرام که باهاش به مرور

زمان آشنا میشد. فردا شما به عنوان خریدار مواد مخدر و قاچاق انسان به عمارت بزرگ خاندان کی مرام

میرید که مهمونی بزدگی در اونجا برپا هستش. مطمئن اا در بین مهمونی محموله ای بزرگ رو جابه جا می

کنن چون حواس همه پرت مهمونی هستش و کسی پی این دو رو نمی گیره، پس تمام حواستون باید باشه

که مکان جابه جایی محموله رو بفهمید.

سرگرد رادمهر و سروان رادان به عنوان نامزد و همراه هم و سروان رادمهر به عنوان خواهر سرگرد

وارد مهمونی می شه در ضمن برای راحتی سرگرد و سروان بین این دو صیغه ی محرمیتی خونده میشه،

البته سروان رادمهر هم در این بین بیکار نمی مونه و باید با تمام توان خودشو به کامران کی مرام نزدیک

کنه و بعد از اینکه اونو خام کرد نقش معشوقه و همراه اون رو بازی می کنه تمام این کارها باید به صورت

ماهرانه رخ بده و هرکاری که موجب شک بشه نباید به وجود بیاد
خب سوالی نیست؟

بلند شدم تا خواستم حرف بزنم امیر شروع به حرف زدن کرد

-ببخشید سرهنگ میدونم که دارم جسارت می کنم ولی من نمی زارم رستا همچین کاری رو بکنه و به

اون آدم کثیف نزدیک بشه!

-سرگرد رادمهر میدونم خواهرته و روش غیرت داری ولی من واقعا متاسفم هیچکاری نمیشه کرد و به

نظر من توانایی خانم رادمهر بیشتر از این هاست دیگه هم درباره ی این موضوع هیچ حرفی نشنوم چون

به نظر من کارای من ربطی به زیر دستام نداره!

قشنگ معلوم بود امیر خیلی کلفهست و کامل مخالف این قضیه هستش ولی من فقط برای هدفم این کارو

می کنم برای انتقامی که باید از این باند کثیف بگیرم برای اینکه رها خواهرم رو ازم گرفتن خانوادمو رو

کشتن، منو تو اوج جوانی یتیم کردن.

من- ببخشید جناب سرهنگ من با این موضوع مشکلی ندارم من برای هدفم می جنگم!

-احسنت به شما! اینم بگم که فردا قبل از مهمونی دوتا از گریمور های مرکز برای تغییر دادن کمی از

چهره ی شما به منزلتون میان. برای اسماتون هم همین طور که در ماموریت های قبلی فهمیدید سرگرد

امیر رادمهر به ساترا راستین ، خانم رادان از مهسا رادان به غسل بیاتی و شما سروان از رستا رادمهر

به ستیا راستین تغییر می کنه خب مشکلی نیست؟

در ضمن من همین الان صیغه رو بین سروان و سرگرد رو به مدت یک ماه جاری میکنم برای راحتی

هردوتون ممکنه ماموریت بیشتر از دو هفته طول بکشه و امکان داره که در کنار این ماموریت ، ماموریت

های زیادی با بالا دست های کامران کی مرام پیش بیاد اگر هم که کمتر از یک ماه طول کشید صیغه رو

فسخ میکنم حرف دیگه ای ندارید ؟

صیغه بین مهسا و امیر جاری شد و اون ها تا یک ماه به هم محرم شدن. ای کاش بشه هرچی زودتر این

ماموریت و انتقام من تموم بشه و شب سرمو راحت روی بالشت بزارم بدون انتقام، بدون دردسر بدون

بدبختی و کلی نداشتن ها که همیشه باعث میشه آشفته و سرگردون بخوابم و با کابوس بیدار بشم. کابوسی

که هر شب خواب آجی کوچولوم رو ببینم که میگه رستا کمکم کن و هر شب با گریه از خواب بیدار بشم

و ببینم امیر بالای سرمه و بگه تموم میشه همه ی اینا ناراحت نباش...!

آره امسال همچی فرق میکنه همش...

بعد از تموم شدن اطلاعات کامل باند هرسه نفرمون ایستادیم و احترام نظامی دادیم، از وقتی که گفتم من

مشکلی با این قضیه که نقش عشق کامران رو بازی کنم ندارم امیر باهام سرسنگین شده و حتی نگاهم

نمی کنه از اتاق سرهنگ بیرون اومدم توی راهروی مرکز گفتم: سرگرد رادمهر یک لحظه وایستید!

سرگرد کارتون دارم دستمو به شونه اش زدم و جلوشو گرفتم: امیر قهر نکن دیگه ای بابا!

-رستا اصل حوصله ندارم ولم کن.

-امیر خواهرتم نا سلامتی، این کارها چیه می کنی؟

-من خواهی به اسم رستا ندارم بس کنید سروان.

احساس کردم از تو شکستم، خورد شدم امیر کسی که همیشه باهام بود ولم کرد نمی تونستم تحمل کنم اون

فضا رو با قدمهای سریع به سمت اتاقم رفتم و درو محکم کوبیدم سرم به شدت درد میکرد و اشکام روونه

شد سرمو روی میز گذاشتم و تموم اتفاقای بد رو مرور کردم.

#مهسا

وقتی سرهنگ گفت باید به هم محرم بشیم اونم همین الان خیلی شکه شده بودم،
هنگامی که باید همین الان
به امیر محرم می شدم وقتی شغلم منو موجب به این کار می کرد آره فقط برای
دوستم وارد این حرفه و
شغل شدم حتی همچین فکری هم نمی کردم که ازم بخوان به عنوان نامزد و همراه
امیر وارد اون عمارت
بشم واقعا برام سخت بود ولی مجبورم وقتی قبول کردم بشم غسل بیاتی، قبول
کردم از همین الان تا سه
ماه دیگه محرم بشم به امیر یعنی فقط میشه گفت با خودم کنار اومدم به خاطر
دوستم که تا الان هر لحظه
پشتم بوده بخاطر رستا فقط بخاطر خواهرم قشنگ معلوم بود امیر کلفه ست و
حتی حوصله ی خودش هم
نداره ولی خیلی بد با رستا صحبت کرد آره حق داره منم اگه بودم ناراحت میشدم
ولی من میدونم رستا فقط
برای هدفش میجنکه می دونم رستا از دست امیر ناراحت شده خیلی نگرانش بودم
قلبش مشکل داره اگه
حالش بد بشه، پوففی کشیدم، امیدوارم که خیلی بد نباشه بخاطر همین با نگرانی
سمت اتاق رستا رفتم در
زدم ولی کسی جواب نداد.
والی نکنه حالش بد شده باشه؟! خیلی نگران بودم درو باز کردم ای وای رستا قلبش
گرفته سریع به سمتش

رفتم از بینی و دهنش خون میومد نمی دونستم چیکار کنم سریع به سمت بیرون
رفتم و اتاق امیر رو در

پیش گرفتم تقریباً می دویدم وای خدا فقط رستا حالش بد نشه بدون در زدن وارد
شدم سرشو بلند کرد و

گفت: سروان رادان هنوز نمی دونید باید در بزنید و احترام بزارید چی فکر کردی
فکر کردی با یک صیغه

ی محرمیت اونم اجباری میتونید قوانین. رو زیر پا بزارید!؟

بی توجه به حرفای مزخرفش گفتم: آقا امیر بیا فقط اتاق رستا، حالش بد شده
قلبش گرفته داره از بینی و

دهنش خون میاد خواهشا بیا همه ی این حرفا رو با گریه می گفتم چون خواهرم
بود نه یک دوست...

به آبی رنگ صورت امیر پرید و نگرانی توی صورتش موج زد سریع از جاش بلند شد
و به سمت اتاق رستا دوید...

فقط یک لحظه حس کردم اشک توی چشماش موج زد.

رستا بعد از اون اتفاق و دزدیدن رها قلبش مشکل پیدا کرد و ناراحتی قلبی گرفت
هر وقت استرسی یا

هیجانی میشه این طوری میشه و هر لحظه ممکنه قلبش نکشه و با ایسته.

#امیر

خیلی از دست رستا ناراحت بودم اصل توقع نداشتم یک دونه خواهرم این طوری
برخورد کنه خیلی بی

احتیاطی کردم وتند رفتم اصل حواسم نبودکه قلبش مریضه ممکنه از کار بیوفته
وقتی مهسا اومد و احترام

نذاشت دیگه زدم به سیم آخرهرچی عقده داشتم سراون خالی کردم. ولی یکهو دلم ریخت وقتی که مهساگفت:

رستا حالش بد شده به سمت اتاق رستا دویدم خدایا ازت خواهش می کنم کاریش نشه خواهش میکنم

ازت. وارداتاق رستا شدم صورتش قرمز شده بودو نفسش بالا نمیومد سریع رفتم بالای سرش وتکونش دادم

هرچی صداش می زدم جواب نداده مهساگفتم: توی کیف رستاروبگردقرصاشو بده. سریع رستا رو وسط

اتاق خوابوندم قلبش تقریبا کندمیزد. این طوری نمیشد باید زنگ میزدم اورژانس حالش بدتر از اونی بود که

فکرشومی کردم. سریع زنگ زدم اورژانس وآدرس آگاهی رودادم خدا خدا می کردم زود برس اینا همش

تقصیر مننه احمقه که به فکر تنها خواهرم وعضو خانوادم نبودم که مبادا از دستش بدم خودمونی بخشم. من

واقعا بد تا کردم با کسی که میدونستم قلبش با عصبی شدن واسترس درد میگیره واقعا بی احساسم که دلشو

شکوندم و نا امیدش کردم با اینکه اون باتمام وجودش پام واستاده بود قلبش بخاطر من این طوری شده

بود بخاطر من خودشو جلوی تیر انداخته بود تا گلوله به قلب من نخوره اون خودشو فدای من کرد من خیلی

نامردم خیلی با یک دختری که عین مغرور بودن وسرد بودنش ولی بایک قلب مهربون وآرامش بخش

اینجوری رفتار کردم. الان سه ساعته که من توی بیمارستانم واشک های
مهسارو تحمل میکنم

و آشفتگی قلبم رو بیشتر الان رستا سه ساعته بیهوشه و باعث و بانیش منم کسی
که ریتا از ته دل دوستش

داره خواهی که اگه بدترین حرفه دنیا رو بهش بزنی بازم دلش صافه و تنهات
نمیزارع از فکر اومدم

بیرون چون بیشتر این دل لامصبو که بی قرار دوتا چشم سبز و مهربون بود رو ندارم
و به دکاری که

منو صدا میزد خیره شدم

-همراه خانم رادمهر؟

سریع از جام بلند شدم و به سمتش رفتم

-بله آقای دکتر خودم هستم

-من دفعه ی پیشم بهتون گفتم عصبی بودن و استرس برای ایشون سمه و به هیچ
عنوان نباید عصبی و

استرسی بشن نگفتم؟ خداروشکر ایندفعه خطر رفع شد و فقط یک شوک قلبی
بهشون حمله کرده بود و

همین باعث ایست قلبی شده لطف || لطف || اگه دوستش دارین به فکرش باشین

و بعد با قدم های محکم و استوار از ما دور شد

با حرفای دکتر قلبم به درد اومد که باعث شدم چی به سر خواهرم بیاد رستایی که
همانند اسمش مثل ماهی

نازه رستایی که بند بند وجودش پر از عشق و محبتیه وارد اتاق رستا شدم مثل فرشته
ای پاک و معصوم

خوابیده بود و دستگاه بهش وصل بود و بسته بود اون چشمایی که وقتی نگاش
میکردی گم میشدی توی

جنگل نگاش توی جنگلی که توش پر از درختای زیتون بود چشمایی که از خماری
بیش از حدش مست

نگاهش میشی و نمیتونی جلوش سر خم کنی و زل نرنی توی چشماش لب هایی
که بیش از حد تو چشم بود

لب هایی صورتی و برجسته لبهایی که وقتی حرف میزنه غرور ازش مباره ولی بر
عکس صورت پر

از عشقه گونه هایی برجسته که وقتی میخنده دوست داری توی آغوش بگیریش
چال گونه هایی که داره

آدمو میبره توی عالمی دیگه صورت کشیده و سفیدی که داره یک چیز دیگست
موهای بلند و بوری داره

که دقیقا هم راستای منه این شباهتمون موهایی قهوه ای با هاله هایی از طلایی که
موهاشو کامل روشن و

طلایی میکنه . موهایی که مثل دل من صاف نمیشه آره من زیباترین و خوش قلب
ترین خواهر دنیا رو

دارم ولی قدرشو نمی دونم واقعا من یک احمقم که از طلایی که کنارم زندگی میکنه
نگهداری نمیکنم من

خیلی احمقم خیلی...

رستا:

سر دردم داشت بیشتر میشد و قلبم سوزش های بدی درش ایجاد شد از بینی و
هنم خون سرازیر شده بود

از بچگی آسم داشتم ولی نه خیلی شدید ولی قلبم بخاطر امیر اینجوری شده بود
توی یک ماموریت بودیم
میخواستن به امیر شلیک کنن خودمو پرت کردم جلوی امیر و تیر توی قلبم اصابت
کرد و از اون موقع تا
الان حدود یک سای میگذره ولی قلب من ناخودآگاه درد میگیره ولی هیچ وقت به
امیر نمیگم که ناراحت
بشه و خودشو سرزنش کنه و عذاب وجدان بگیره دیگه نمیتونستم درد قلبم رو
نادیده بگیرم ولی اونقدر قلبم
درد میکرد که حتی نمیتونستم نفس بکشم و یک نفرو صدا کنم حتی نای صدا کردن
کسی رو نداشتم هم از
درد قلبم هم از تنگی نفسم که نمیتونست هوا رو ببلعه برای همین روشنایی نگاهم
تسلیم به تاریکی دلم شد
و سیاهی مطلق
با بوی تند الکل چشمامو باز کردم امیر بالای سرم بود بازم نمرده بودم و نجاتم دادن
ای کاش
دستامیر روی دستم بود دستش رو آوردم بالا و بوسه ای روی دستش نشوندم این
دست ها ، این قلب تموم
وجود منه حتی فکرشم آسون نیست که روزی کنارمن نباشه از وقتی خانوادم رفت
شدیم پشت و پناه هم من
اینقدر بهش وابسته ام که بدونش نمیتونم دووم بیارم و شدم تسلیم این دو گوی
عسلی که حتی نمیتونی لحظه
ای نکات رو از نگاهش بدزدی سرشو آورد بالا نم اشک توی چشمش نشسته بود
با اینکه قلبش مهربونه

ولی چشماش سراسر غروره و مهربونی بیش

از اندازش زیر نگاهش پنهان شده

ای کاش بشه امیر بشه همون امیر دوسال پیش همون امیر که خنده هاش توی کل
خونه میپیچه اصل باورم

نمیکردم که حتی امیر گریه کرده باشه اونم بخاطر من و...

تقریبا به سمت اتاق رستا دوید...

یک لحظه فقط یک لحظه حس کردم اشک توی چشماش موج زد، رستا بعد از اون
اتفاق و دزدیدن رها

قلبش مشکل پیدا کرد و ناراحتی قلبی گرفت هر وقت استرسی یا هیجانی میشه
اینطوری میشه و هر لحظه

ممکنه قلبش نکشه و باایسته!

#مهسا

رستا رو بردیم بیمارستان امیر خیلی آشفته و پریشون بود، حالم رو اصل نمی شد
توصیف کرد! نمی

تونستم رستارو اینطوری ببینم از دست امیر خیلی ناراحت بودم رستا بخاطر امیر
این طوری شد بعد امیر

باهاش اینطوری رفتار می کنه! رستا اینقدر شهامت داشت و برای امیر ارزش قائل
بود که بخاطرش

خودش رو جلوی تیر انداخت و بخاطرش از جونش گذشت ولی اون بد تا کرد با
کسی که از ته دل

میخوادش...

آره آدمای این زمونه حتی برادر آدم خیلی نامردن! خیلی وقت بود که گریه نکردم
ولی حالا سه ساعت

تمام اشک می ریزم که ای کاش قلب رستا این طوری نبود، ای کاش آدم دوتا قلب
داشته باشه من یکیشو

می دادم به رستا به کسی که ازخواهر بهم نزدیکتره به کسی که وقتی ناراحتم پا به
پام گریه می کنه و وقتی

خوشحالم هر لحظه می خنده.

وقتی دکتر امیرو صدا زد و گفت که شوک قلبی بهش وارد شده قلبم درد گرفت.
رستا این قدر با ما خوب

بود و ما نامردی رو در حقش تموم کردیم!

امیر داخل اتاق رستا شد.

شوکه و ناراحت بودم که حتی حوصله نداشتم اون خودپرست وبی رحم رو ببینم
که خواهرم رو به این حال

انداخته. یک ربع گذشته بود امیر رفته بود داخل اتاق، دیگه نتونستم طاقت بیارم
که رستا اون تو باشه و

من بیرون اشک بریزم و پیش رفیق چندین سالم نباشم داخل اتاق شدم و از صحنه
ای که دیدم شکه تر شدم!

امیر با چشمای اشکی زل زده بود به رستا و اشکهایش روی گونه هاش می ریخت!!
حتی نمی تونستم

پلک بزنم. فکرشم نمی تونستم بکنم که امیر بخواد ناراحتی و غصه رو به دلش راه
بده چه برسه به اینکه

بخاد گریه کنه و اشک بریزه این قدر غرورش براش مهمه که هیچ کس فکرشو نمی
کرد که روزی بخواد

گریه کنه اونم برای کاری که باعث و بانیش خودش بوده!
اینقدر این خواهر و برادر عاشقانه همدیگر رو دوست داشتن که واقعا دوست داشتن
و عشق این دو ستودنی
بود وقتی رستا فهمید که امیر داره گریه می کنه و نم اشک توی چشمهاش دست
امیر رو گرفت و بوسید.
آخ رستا تو چرا باهمه صاف و ساده ای و همه با تو برعکس عمل می کنن؟ رستا
تو چقدر مقاوم بودی
حسان کسی که سه سال شبو روزت رو ازت گرفته بود و تو با جون و دل عاشقش
شده بودی تنهات گذاشت
ولی بازم تو سرخم نکردی و فقط توی خودت ریختی؟ تو چه جوری پیش کسی
زندگی می کنی که وقتی
توی چشمهاش نگاه می کنی انگار که توی چشمهای مادرت نگاه کردی؟ تو چطوری
از زیر بار اینهمه
مشکل شونه خالی نمیکنی؟ تو مثل مهره ی شطرنج یکهو کیش و مات شدی اصل
کل مات مات شدی ولی
هنوز قلبت مات و تار نشده. حالا میفهمم که شاید خدا فرشته هاشو هم به زمین
بفرسته که یکیش یقینا
تویی تو دختری هستی از جنس خدا چرا هیچوقت از خدا شکایت نکردی؟ چرا
همیشه گفتی دوست دارم؟!
حتی اگر ازم رو برگردونی
واقعا من در خلق تو موندم که خدا انسان خلق کرده یا فرشته؟! دوست دارم ساعت
ها بشینم و لحظه هایی

که کنارم بودی رو نقاشی کنم رستا ولی تو بهم بگو لحظه های نبودنت رو چطور
پرکنم و تهی و خالی

بشم از هر نوع احساسی!؟

تو برای من از خواهر دوقلوی خودم عزیزتری

رستا نمیتونم بگم شاید اگه یکروز دنیات نباشه منم نیستم تو بهترینی و شاید یکروز
بهترین باشی درست

مثل خودت...

#امیر

اره ! رسته بیش از حد خوب بود وقتی دستم رو گرفت توی دستش تموم مهربونی
وجودش به وجودم

تزریق شد وقتی دستم رو بوسید دیگه واقعا شرمنده شدم تنها کلمه ای که اون
لحظه به ذهنم میرسید این بود

که : شرمنده ترم نکن رستا.

دوست داشتم اون دقایق همون امیر چهارسال پیش بودم که می رفتم دم در
دبیرستان رستا و اذیتش می

کردم ولی با رفتن رها تموم اون خوشی ها به یکباره پر کشید.

تا حالا شده توی یک هفته تموم عزیزانت؛ پدرت، مادرت، خواهرت، اخلاقت،
آرامشت رو از دست بدی؟

تا حالا شده هر شب صدای گریه خواهر کوچولوت رو بشنوی و هیچکار نتونی بکنی؟

فقط بگی درست میشه بدترین کار ممکن اینه که به کسی آرامش بدی در عین حال
خودت محروم باشی

از اون آرامش برای خودت حروم باشه.

نمیدونم مهسا کی وارد اتاق شد، کی باهام سرسنگین شد و یک کلمه حرف نزد،
نمیدونم کی دکتر رستا

رو ترخیص کرد، کی سرهنگ بهمون مرخصی داد تا برای فردا آماده باشیم، نمی
دونم هیچی نمی دونم

فقط میدونم من الان توی ماشینم و دختری که با تمام وجود دوشم دارم پیشم
نشسته و کسی که تنها عضو

خانوادم پشت نشسته و سعی داره دردش رو پنهون کنه.

دستم رو بردم سمت ضبط و روشنش کردم و صدای خواننده توی کل ماشین پیچید
:

وقتی حالم بد بود، خیلی چیزها داشتم کم بود

هیچ گسیم دورم نبود، دستمو گرفتی چه زود

وقتی همه پسم زدن، شروع کردم قدم زدن

تو خلوت خودم بودم و، میخواستم بگیری جونم و...

آره همچیمرو از دست داده بودم ولی اونی که بالای سرمه رو نه.

هیچ وقت از خدا گله نکردم و همیشه گفتم مطمئنم کمکم میکنی.

اونی که بالای سرمه کسی که بخاطر یک گل کل آسمونو به گریه میندازه بخاطر یک
تشنه رود جاری

میکنه و بخاطر...

نمیدونم شدید با این آهنگ و این خواننده احساس هم دردی میکردم.

مهسا رو دم در خونشون پیاده کردم و منو و رستا به سمت خونه ای که تک تک
قسمتاش خاطره بود

رفتیم.

#مهسا:

با آهنگی که امیر گذاشت غمی که تدی دلم بود چند برابر شد آره خانوادم ازم دور
بودن مهرا خواهر دوقلوم

صدها کیلومتر ازم دور بود ولی بازم یکی در هر شرایط پشتم بود با تمام وجود عطر
شیرین و گرم انیر

رو حس میکردم خیلی وقته از ته دل دوشش دارم خیلی وقته سند قلبم به نام اونه
خیلی وقته با تمام وجودم

میخوامش ولی من که میدونم اون حتی به من فکر نمیکنه

خدایا یک چیزی بگم؟! آروم میگم بین خودمون بمونه به قرآنت قسم خیلی دوشش
دارم ... بهش بگو خیلی

دوشش دارم .. مواظبش باشیا به اندازه ی دنیات دوشش دارم..

آره مرد مغرور بغلم رو با تموم وجودم دوشش دارم ولی مطمئنم که اون حتی یک
لحظه هم به من فکر

نمیکنه..

خیلی سعی کردم از یاد ببرم این دوست داشتنو ولی نمیتونستم دن در خونه ام نگه
داشت از هر دوشون

خداحافظی کردم و وارد آسانسور شدم توی آینه به خودم نگاه کردم چادر بیش از
حد بهم میومد و خیلی

متین و محجوب نشونم میاد من دقیقا بر عکس رستا خیلی زود میشکنم و از هم
میپاشم خیلی زود قلبم به

درد میاد امروز بیست و هفت آبانه و سه روز مونده به تولد رستا و دوماه مونده به
تولد امیر هه ! حتی

میدونم تو چه لحظه ای به دنیا اومده همش امیر امیر امیر از همه جا میرسم به
امیر ولی من یقین دارم که
میتونم این نهال دوست داشتنو که توی وجودم کاشته شده رو قطع کنم نمیخام
اتفاقی که برای رستا افتاده
برای منم بیفته چون من هیچوقت نمیتونم مثل اون باشم دوست ندارم مثل
رستا تموم عشقم یک قبر
باشه و یک اسم که شب و روزمو باهاش سر کنم خیلی سختی کشیده خیلی ولی
همیشه غم توی دلمه دلم
لک زده برای محبت های پدرم . درد و دل های مادرم سه ساله فقط صداشون رو
شنیدم همشون رفتن
فرانسه و من فقط بخاطر اینکه رستا تنها نباشه موندم فقط بخاطر اینکه امیر توی
این شهر نفس میکشه و
با اینکه ندارمش ولی عطر نفساش که هست از آسانسور بیرون اومدم کلید. توی
قفل چرخوندم و.....

#رستا

با مهسا خداحافظی کردم و راه افتادیم سمت خونه ی خودمون که یک چهارراه از
خونه ی مهسا بالاتر
بود. خونه ای که تک تک گوشه هاش پر بود از خنده های اعضای خانوادم خانواده
ای که الان فقط یک
سنگ قبر مونده ازش! گوشه به گوشه ی خونه پر بود از هرم های نفس حسان
عشقم ولی اونم رفت چون
گفت خانواده نداری که بخوای باهام زندگی کنی خیلی وقته که از پیشم رفته و
دستهای گرمش رو توی

دستم نگرتم خیلی وقته که دیگه شبها بهم شب بخیر نمیگه و صبح ها با صدای
قشنگش از خواب
بیدارم نکرده.

توی راه هیچ حرفی بینمون زده نشد رسیدیم دم خونه ماشینرو توی پارکینگ پارک
کرد با آسانسور به

طبقه ی چهارم رسیدیم در خونه رو باز کردیم و وارد شدیم سال پیش بود که به
اصرار امیر دکوراسیون

خونه رو عوض کردیم ولی من نمیخواستم چون سلیقه ی مامانم بود سلیقه ی کسی
که عاشقانه دوشش

داشتم و هروقت توی چشمای امیر نگاه میکنم مامانم رو می بینم کاش پیشم بود
کاش نمی رفت کاش...

سلیقه ی امیر دقیقا سلیقه ی مامانم بود، خونه ای با دکوراسیون سفید و سورمه
ای پرده های سفید و صورتی

مبلهای سفید سورمه ای فرش گردی که اون وسط خودنمایی می کرد خیلی قشنگ
بود ولی من اینو نمی

خواستم من سلیقه ی مامانم و عطر نفساش رو می خوام که نیست!

قلبم هنوز درد می کرد ولی نه اونقدر زیاد به طرف نیم طبقه ی بالای آپارتمان رفتم
و راه اتاقم رو در

پیش گرفتم، اتاقی که پر خاطره از حسان بود، روی صندلی جلوی میز آرایشم نشستم
و رفتم به یاد زمانی

که حسان وجودم بود.

#فلش بک

-نکن لیز میخوری رستا.

-حسان بیا عزیزم نترس لیز نمی خورم.

-رستا جان خانومم بیا اینجا لیز می خوری مگه بچه ای؟

-باشه فقط به خاطر تو.

دستم گرفت توی دستش و باهم توی اون همه برف به سمت یک نیمکت رفتیم
و نشستیم. دستش دورم

انداخت و محکم در آغوشم گرفت.

-حسان یک چیزی بگم؟

-بگو گلم جانم؟

-چقدر دوسم داری؟

+برای چی این سوالو می پرسی؟

-می خوام بدونم برام مهمه.

-خیلی بیشتر از اونیه که فکرشو بکنی دوست دارم، رستا تو تموم زندگی منی و اگه
یکبار دیگه به دوست

داشتن من شک کنی خودت میدونی و خودت.

سراسر شور و لذت شدم از حرف حسان

با دستی که شونم رو تکون می داد از فکر بیرون اومدم یک نگاه به خودم توی آینه
کردم دوباره اشکام از

گونه هم روونه شده بود هنوزم دوشش دارم هنوزم حسان تموم زندگیمه...

امیر از روی صندلی بلندم کرد دستهایش رو باز کرد و من خودم رو پرت کردم توی
آغوش تنها

عضو خانوادم توی آغوش حمایت گرانه ی برادرم بلند بلند گریه می کردم و امیر
فقط میذاشت خالی بشم،

تقریباً حدود یک ساعت داشتم گریه می کردم وقتی آرام شدم رفتم روی تختم
نشستم و امیر روی صندلی
جا گرفت.

-ببین رستا خواهرمی درست می دونم درد دیدی درست می دونم بخاطر من این
طوری شدی قلبت درد

گرفته و بهم نمی گی باز میگم شرمنده ولی رستا یکبار دیگه فقط یکبار دیگه اگه
بخاطر اون کصافت،

آشغال بخوای اشکها رو بریزی و گریه کنی من می دونم با تو! یعنی چی هی گریه
می کنی بخاطر

اون عوضی که چون خانواده نداشتی ولت کرد و همه ی حرفاش الکی بود فکر کن
حسان مرده فکر کن

رفته برای همیشه پس فراموشش کن حرفای آخرم بود رستا جان برای خودت
میگم.

بعد از تموم شدن حرفهای امیر روی تختم دراز کشیدم و به حرفاش فکر کردم
هرچیزی لیاقت میخواد

که بعضیا اونو ندارن مثل حسان شاید حسان لیاقت نداشت با تمام این فکرها به
خواب رفتم و...

با صدای آلامر گوشیم از خواب بیدار شدم ساعت حدودای چهار بود از اتاق بیرون
رفتم نگاهش رو به

تلویزیون دوخته بود و زیاد به اطرافش توجه نداشت، سلمی کردم که به طرفم
برگشت و لب شکافت.

-سلم بهتری؟ قلبت درد نمیکنه؟

-آره ممنون، بهترم.

-خداروشکر، هممون رو سخته دادی که دختر.

-دیگه نشنوم ها.

-رستا جان غذا گرفتم روی گاز بخور ضعف نکنی گلم.

-باشه دستت درد نکنه داداشی فقط برای تو هم گرم میکنم تنهایی از گلوم پایین نمیره.

به سمت آشپزخونه رفتم یکم قفسه سینم سنگینی میکرد ولی نه اونقدر که بی تابم کنه باید عادت کنم...

ولی ای کاش قلبم بگیره و تموم بشه تموم دنیای غمبارم، برم پیش مامان برم پیش آبجی کوچولوم برم پیش

باباییم راحت بشم و همه رو راحت کنم...

غذا رو گرم کردم و میزو چیدم نمیخواستم امیر فکر کنه ناراحتم برای همین گفتم: جناب سرگرد رادمهر

لطفا به آشپزخونه مراجعه کنید قربان...

صدای خندهش توی حلزونی گوشهام پیچید و بعد با ته مایه هایی از خنده گفت:

-چشم سرکار خانم رادمهر بیشتر از اونیه که فکرشو بکنی دوست دارم ها

_منم همینطور سرگرد و بعد احترام نظامی گذاشتم خنده ی بلندی کرد و بعد پشت میز نشست...

-رستا جان اگه حالت خوبه که قراره با مهسا خانم و یکی از دوستان من بریم بیرون برای خرید ماموریت

فردا اشکال که نداره؟

-نه بابا چه اشکالی! فقط امیر یک چیزی من نمیدونم چرا برای این ماموریت استرس دارم همش فکر

میکنم میخواد اتفاقی بیفته...

-نه بابا نگران نباش تا امیر داری غم نداری.

-اونکه بعله امیر تاج سر مائه.

دیگه تا آخر غذا حرفی نزدیم رفتم توی اتاق تا برای بیرون حاضر بشم ای خدا باز قسمت سختش سر رسید

یعنی اگه ما دخترا یک اتاق یک قصر یا یک کمد داشته باشیم بازم فرقی نمیکنه میمونیم چیکار کنیم و

چی بپوشیم.

یک ربع خیره به کمد مونده بودم که چی بپوشم ای خدا...

بالاخره انتخاب کردم چی بپوشم بعد از یک ربع یک مانتوی قرمز بلند تا یک وجب پایین زانوم که بغلش

چاک میخورد و جلوش باز بود شلوار قد نود کرم و یک روسری نخی کرم.

#رستا

بالاخره انتخاب کردم چی بپوشم بعد از یک ربع! یک مانتوی قرمز بلند که روی زانوم بود که بغلش چاک

میخورد و جلوش باز بود یک پیراهن قرمز هم رنگ مانتوم هم برداشتم شلوار قد نود کرم و یک روسری

نخی کرم رفتم جلوی آینه و بعد باز قطرات اشکی بود که روی گونم روونه شد و امروز سهمیه آینه شد

کاش زیبایی نداشتم ولی خانواده داشتم کاش.

نخواستم بیشتر حالمو بد کنم سریع لباسمو تنم کردم و از توی جا کفشی اتاق یک کفش قرمز هم برداشتم

آدمی نبودم که خیلی جلف لباس بپوشم امروزم فقط برای این بود که یکم فقط یکم
دل شاد شه یک رژ مات

قرمز هم زدم با ریمل و خط چشم سرهنگ گفته بود مثل توی مهمونی لباس بپوشیم
شاید کسی مواظبمون

باشه و تعقیبمون کنه هیچوقت عادت نداشتم کیف بردارم فقط در مواقع خیلی کم
برای همین گوشیم رو دستم

گرفتمو رفتم بیرون امیر آماده بود و روی مبل نشسته بود متوجه ی اومدن من
نشدم رفتم سمتش و زدم

روی شونش کجایی تو؟

-همینجام پاشو بریم که منتظرن.

باهم به سپت در ورودی رفتیم تیپ اسپرت زده بود سوار ماشین شدیم عقب نشستم
که مهسا جلو بشینه و

اگه کسی تعقیبمون کرد ضایع نشه این دو نامزد نیستن توی راه هیچ حرفی نزدیم
امیر فکر میکرد ازش

دلخورم ولی اصل ازش ناراحت و دلخور نبودم شاید کار من بد بود نباید غرورشو
میشکستم اصل اون

تقصیر کار نبود قلب منم فکر کردن به گذشته داغون کرد و...

رسیدیم دم در خونه ی مهسا خونه ای که عمو مهیار قبل از رفتنش به فرانسه برای
مهسا خرید میدونم فقط

به خاطر من اینجائه مهسا بیش از حد خوبه بیش از حد!

یک ده دقیقه دم در بودیم ولی نیومد بهش پیام دادم:

-مهی بیا دیگه منتظریم دم در.

-عه باشه باشه اومدم.

تک خنده ای کردم بعد از یک دقیقه مهسا در حالی که نفس نفس میزد اومد پایین

-سلم آقا ساترا

-سلم ستیا بهتری؟

-سلم عسل جون مرسی گلم تو خوبی؟

-خانما بهتره بشینید تو ماشین حرفا رو بزنید.

مهسا رفت جلو نشست یک مانتو سورمه ای کوتاه پوشیده بود با شلوار لی با شلوار
و کیف و روسری نخی

آبی آسمانی آرایششم ساده ولی در عین حال شیک بود!

امیر دستشو برد سمت ضبط و ضبطو روشن کرد و آهنگی که من همیشه با حسان
گوش می کردم و

هیچکس نمی دونست توی ماشین پیچید:

عشق چشم بسته دلو بهت دادم با پای خودم به دامت افتادم دیگه چی میخوای از
جونه یه آدم

عشق تو این قهر و آشتیای یه ریزی بهم میزنی هی مگه مریضی با این همه باز چه
عزیزی

عشق بوسه ای وسط پیشونی یه زخمی که تا همیشه می مونی به جونه خودت
درد بی درمونی

عشق یه غمه قشنگه پر طرفداری حیف تو فقط که مردم آزاری میای و میری چه
بیکاری

آهای عالیجناب عشق فرشته ی عذاب عشق حریفه تو همیشه این قلبه بی صاحب
عشق

منو دیوونه میخوای تو اینجوری خوشی عشق ولی بازم دمت گرم چه زیبا میکشی
عشق

عشق با توام کولیه هر جایی اول میکشونی کنجه تنهایی بعد خودت واسم میخونی
لالایی

عشق با یه آهنگ تویه گشت شبونه گاهی حتی با یه عطر زنونه پیدات میشه با هر
بهونه

آهای عالیجناب عشق فرشته ی عذاب عشق حریفه تو نمیشه این قلبه بی صاحب
عشق

منو دیوونه میخوای تو اینجوری خوشی عشق ولی بازم دمت گرم چه زیبا میکشی
عشق

اشکام گونه هام رو پر کرده بود بازم حسان بازم یاد حسان بازم یک اسم چهار حرفی
که توی دلمه چرا

واقعا چرا ولم کرد ولی من به امیر قول دادم پس نباید گریه کنم من باید فراموش
کنم همچی و همچی...

#مهسا

دوست نداشتم بد جلوه کنم برای همین رنگی که خیلی دوست داشتم رو پوشیدم
هیچوقت آرایش سنگینی

نمیکردم هیچوقت چون اصل دوست نداشتم توی چشم باشم یکم کارم طول کشید
سرهنگ گفته بود به هیچ

عنوان توی خیابون و همدیگه رو با اسم خودمون صدا نزنیم به دلایل امنیتی

اصل به شغل پلیسی علقه ای نداشتم حتی با رستا کنکورم دادیم و روانشناسی قبول
شدیم ولی دقیقا موقعی

بود که خاله افسانه و عمو آرش فوت کردن و رستا افسردگی گرفت و به فکر انتقام افتاد کاش هیچوقت

این اتفاق نمی افتاد چون رستا میتونست یکی از بهترین پزشکای جهان بشه چون خیلی خیلی باهوش و

زرنگ بود نمیدونم چقدر داشتم فکر میکردم که برای گوشیم پیام اومد ای والی دیر شد جواب رستا رو

دادم و سریع یکی در میون پله ها رو پایین رفتم اینقدر دیر شده بود که وقت نداشتم منتظر آسانسور بمونم

پنج طبقه رو از پله ها اومدم دیگ نفسم بالا نمیومد بالاخره رسیدم پایین امیر و رستا دم در وایستاده بودن

_سلم آقا ساترا

_سلم ستیا جون بهتری عزیزم؟؟

+سلم عسل جان مرسی گلم خوبم

خانما بهتره بشینید توی ماشین حرفاتونو بزنید*

بازم رفت توی جلد سرد و یخی بودنش بازم قلبش رو یخی کرد بازم.....

رفتم جلو نشستم بغل امیر بعد از اینکه پنج دقیقه توی سکوت سپری شد امیر دستش رو برد سمت ضبط و

روشنش کرد آهنگ عالیجناب صداس توی ماشین پخش شد نمیدونم همینطوری این آهنگ اومد یا از قصد

گذاشت یعنی امیر عاشق شده؟؟؟؟ بخدا اگه امیر مال کس دیگه ای باشه خودمو میکشم من نمیتونم ببینم

دست امیر توی دست یکی دیگه باشه و من نگاهشون کنم من عشقم پاکه من قلبم فقط واسه اونه که میتپه

ولی من میتونم یعنی باید بتونم که عشقش رو از سرم بندازم بیرون من باید بتونم
چون اگه امیر دوسم نداشته

باشه و کس دیگه ای رو بخاد من میمیرم از نبودنش

اگه منم بشم مثل رستا چی؟ یک لحظه برگشتم به عقب احساس کردم رستا داره
گریه میکنه ولی فقط

برای یک لحظه هرچی فکر کردم توی دوستیمون نفهمیدم برایچی چون ذهنم شدیداً
درگیر بود امیر مغروره

قلبش سنگه ولی من احساسی ام ولی من احساس شیشه ای دارم ولی به امیر فقط
میشه گفت قلب سنگ

مغرور! آره اون غرورش از همچی مهمتره رستا شده واسش زندگی اون حتی از من
بدش میاد چه برسه

به.....

دیگه نتونستم بیشتر از این فکر کنم و با خودم کلنجار برم چون رسیده بودیم با رستا
کنار هم راه میرفتیم

ولی اینقدر لباسا باز بود که اصل نمیشد سمتشون رفت وارد یک مغازه بزرگ شدیم
یک لباس بدجور

چشمم رو گرفت نقره ای بود ولی بیش از حد یقش باز بود به رستا نشونش دادم
اونم همینو گفت بیخیالش

شدم همینطوری داشتیم راه میرفتیم که رستا لباسشو انتخاب کرد خیلی لباس شیکی
بود و هم پوشیده امیرم

از لباس خوشش اومده بود رستا سایش رو گرفت و رفت پوشید دم در منتظر بودم
که صدا کنه

_عسل جان بیا یک لحظه

با دیدن رستا توی اون لباس یک لحظه ماتم برد خیلی خیلی خوشگل شده بود لباس
فیت تنش بود خیلی ناز

شده بود لباسش کوتاه بود تا بالای زانو که از کمر گشاد و موج دار میشد یقش گرد
و بسته بود آستیناش از

آرنج لاله ای میشد و یک چاک کنارش میخورد و خیلی شیک بود خیلی رنگش هم
که قرمز بود با پوستش

تضاد جالبی رو رقم می آورد

+وای رستا خیلی خیلی ناز شدی شبیه فرشته ها شده

ازم تشکر کرد و در اتاق پرو رو بست تا لباسش رو عوض کنه

منم رفتم دنبال یک لباس برای خودم که یک لباس بدجور چشمم رو گرفت و

منم رفتم دنبال یک لباس که بدجور چشمم رو گرفته بود خیلی ناز بود یک لباس
بلند و ماکسی به رنگ

مشکی که بالاش به صورت کج کار شده بود و رنگ نقره ایش جلوه ی زیادی به
لباس میداد یکم یقش باز

بود ولی اینقدر ناز بود که دیده نمیشد یک کت زیبای مشکی نقره ای از جنس لباس
هم روش میخورد

محشر بود لباسش رستا اومد پیشم

_انتخاب کردی؟

+اوهوم ببین چطوره؟؟

با دست لباس رو بهش نشون دادم

_وای عالییه خیلی قشنگه سایزت رو بگیر برو بیوشش سایزم رو از فروشنده گرفتم
و داخل اتاق پرو شدم

لباس رو تنم کرد واقعا عالی بود خیلی قشنگ توی تنم ایست کرده بود و نمای زیبایی با موهای بلندم ایجاد

کرده بود رستا رو صدا کردم وقتی درو باز کرد چشماش چارتا (چهارتا) شد
_والای عسل (مهسا اسمش توی ماموریت عسله با توجه به توضیح بالا) خیلی ناز
شدی یعنی ناز که نه

فرشته شدی بخدا اگه بهانه بیاری یقش بازه و نمیخوام خودم با دستای خودم
خفت میکنم امیر تورو ببینه که

...و بعد یک چشمک زد میدونستم داره نقش بازی میکنه بخاطر اینکه کسی نفهمه
من و امیر نامزد نیستیم

و همچی لو نره ولی ای کاش واقعی بود و واقعا نامزد بودیم ای کاش وقتی امیر
میدیدم حیرت زده میشد

ای کاش واقعا دوسم داشت.....

لباس رو از تنم در آوردم و لباسای خودمو پوشیدم و رفتم بیرون با قیمتی که گفت
شاخ درآوردم ولی

واقعا می ارزید حساب کردیم و بیرون رفتیم از مغازه یک کفشم به رنگ لباسامون
از مغازه ی بقلی خریدیم

و به سمت رستورانی که امیر با دوستش قرار گذاشته بود رفتیم.....

#رستا:

وقتی مهسا رو توی اون لباس دیدم واقعا تعجب کردم بیش از حد ناز شده بود
خیلی زیاد یک جورایی حس

میکردم مهسا به امیر بی میل نیست ولی هرچی با خودم فکر میکنم به نتیجه ای
عکس این میرسم

قرار شد ما بریم به رستورانی که دوست امیر باهاش قرار گذاشته بود نمیدونم از
کدوم دوستش حرف میزد

چون واقعا تاحالا اسم آرتامو جلوی من نیاورده بود توی ماشین بودم ولی تمام فکر
و ذهنم پیش فردا بود

که چه اتفاقی میخاد بیفته دلم خیلی شور میزد همش با خودم این فکر و میکردم
که میخاد یک اتفاقی بیفته

امیر دم در رستوران نگه داشت وارد رستوران شدم به سمت فضای سنتی رستوران
که واقعا زیبا بود

رفتیم تختا به صورت گرد چیده شده بود و یک آبنا به شکل مجسمه ی زن وسطش
بود صدای موسیقی

لایتی که توی فضا پخش میشد با صدای شر شر آب آرامش زیادی به وجود میاورد
به سمت فردی که امیر

بهاش احوال پرسى کرد برگشتم و با دیدنش چشمم از حدقه در اومد و موقعی
که آرتام منو دید باهام گفتیم

بازم تو ؟؟؟؟

واقعا از دیدنش تعجب کرده بودم نمیدونستم اینجا میبینمش و

واقعا از دیدنش تعجب کرده بودم نمیدونستم بازم اینجا میبینمش اونم به عنوان
دوست امیر! دوباره اونروز

توی ذهنم مرور شد

#فلش_بک

+آقا برو اونور دیگ ماشینتو جابه جا کن ای بابا

_نه مثل جابه جا نکنم چی میشه ؟

+ماشینت یک راست میره اوراقی

_هه ! مثل کی میخاد اینکارو بکنه ؟؟؟ تو؟!

+میبینی حالا

سوار ماشینم شدم دنده رو عوض کردم و بعد با شدت به بی ام دبلیو جلوم زدم از جا پارک در اومدم در

کیف پولم رو باز کردم و یک پنجاهی درآوردم و پرت کردم توی صورتش هاج و واج وایستاده بود

_هه ! اینم پول اوراقیت

و بعد با سرعت از اونجا دور شدم دفعه ی بعد اون تلفی کرد رفته بودیم با مهسا و روزان و نگین آبمیوه

فروشی روزان رفت سفارش بده موقعه ای که سفارشامون حاضر شد من رفتم بگیرم که این آقای خشک

و مغرور زد مثل حواسش نبود تمام آبمیوه هارو روی چادر و لباسام خالی کرد نمیتونستم اونجا چیزی

بهش بگم رفتیم بیرون

_بین خانومه یک پیشنهاد دارم برات

+بگو

_نه اینجا همیشه بیا توی ماشین

رفتم سمتش پوزخندی زد فکر کرد میخوام سوار ماشینش بشم دوباره بی ام دبلیو نقره ای گرفته بود مصمم

بود ! در ماشینو باز کرد گفتم : تلفیش بمونه واسه بعدا و بعد به سمت ماشینم رفتم پشت فرمون نشستم

موقعه ی رد شدن از کنارش گفتم:

هر وقت خواستی به یک خانوم محترم پیشنهاد بدی یکم جنتلمن باش گرچه فکر کنم اصل نمیتونی و در

حدش نیستی ولی امتحانش مجانبه و بعد با سرعت دور شدم از اونجا قشنگ قیافشو میدیدم که قرمز شده

حقیقه به من چه خب

-ای بابا ستیا؟؟

رومو به طرف امیر برگردوندم : _ کجایی؟ یک ساعته دارم صدات میکنم ؟

+هیچی همینجام

آرتام : کامل معلومه

+من از شما نظری خواستم ؟؟؟؟؟

_ فکر نمیکنم واسه حرف زدن ازتون باید اجازه ای میگرفتم !؟

امیر : اه بسه دیگ هی کل کل میکنین بعدمگه شما همو میشناسین ؟

_ به لطف این خانوم بعله

امیر عجبی گفت و بعد رو کرد به آرتام : آرمان جان از کار چه خبر ؟

من و مهسا هر دو مون تعجب کرده بودیم اینکه میگفت اسمش آرتامه فرزینه چیشد که شد آرتام ؟؟؟؟ مهسا

با دستش علمت داد یعنی چی ؟ شونه هامو انداختم بالا و لب زدم نمیدونم مهسا باشد اومد بغلم نشست

_ رستا البته خیلی اروم گفت مگه این اسمش آرتام نیست ؟ چرا امیر ، آرمان صداش کرد ؟

+نمیدونم خودمم تعجب کردم بخدا من که سر از کارای امیر در نمیارم اخه تو ماشینم به ما گفت اسمش

آرتام فرزینه من که کل گیج شدم

_اوهوم منم خدا بخیر کنه

غذاهامونو توی سکوت و آرامش خوردیم و قصد رفتن کردیم

مهسا : خیلی ممنونم واقعا شب خوبی بود

_ممنون آرمان جان ! انشالله فردا توی عمارت میبینمت!

چشمای من و مهسا همزمان گرد شد یعنی آرتام هم یکی از خلفکارای اونجائه اگه خلفکاره چرا اسمشو

عوض کرده؟؟

ذهنم شدیداً درگیر شده بود توی ماشین هی دوست داشتم از امیر سوال بپرسم هی میگفتم ولش کن خالصه

تا خود خونه ذهنم درگیر بود قرار شد مهسا امشب بیاد خونه ی ما که هم نقششون کامل تر بازی بشه هم

اینکه فردا باهم بریم عمارت امیر رفت یکجا کار داشت منو و مهسا رفتیم بالا لباسامونو عوض کردیم

_رستا تا وقتی که آقا امیر نیومده من برم حمام دوش بگیرم سریع میام

+باشه عزیزم راحت باش میدونی کجایه دیگ؟؟؟؟

_اره گلم ممنون

مهسا رفت حمام منم رفتم چایی دم کنم احساس کردم یکی پشت دره ولی هرچی از چشمی نگاه میکردم

کسی رو نمیدیدم نشستم روی مبل احساس کردم یک چیزی از زیر در اومد تو یک پاکت نامه بود درو باز

کردم ولی کسی نبود درو بستم راستش یکم ترسیده بودم ولی نه اونقدر زیاد از پشت درو قفل کردم پاکت

نامه رو برداشتم اول فکر کردم که امیر داره باهام شوخی میکنه ولی....

دره پاکتو باز کردم یک نامه بود و چند تا عکس هر عکس رو که میدیدم بیشتر توی دلم خالی میشد لحظه

ی مرگامان و بابا و رها بود اشکام میریخت ولی انگار نمیتونستم حرف بزنم نامه رو خوندم با خون

نوشته شده بود

نفر بعدی تویی منتظر باش نامه از دستم افتاد بلند جیغ زدم مثل روانیا جیغ میزدم مهسا از حموم لباس

پوشیده اومد بیرون سعی داشت آروم کنه ولی نمیتونست

نفر بعدی منم

نفررر بعدی منمم

نفر بعدی.....

مهسا زنگ زد امیر که خودشو برسونه ولی من فقط دل میزدم و گریه میکردم نمیدونم امیر کی اومد کی

رفتم توی اتاقم نمیدونم فقط همون برگه توی سرم بود رفتم لب پنجره خونمون آخرین طبقه بود و بالاش

پشت بوم بود و ساکن دیگه ای نداشت پرده رو زدم کنار و با کنار رفتن پرده دوباره جیغ زدممممممم

و سرمو گرفتم یک گربه که سرشو بریده بودن آویزون بود امیر داخل اتاق شد
نمیدونست چیکار کنه فقط

گریه میکردم و هیچ کاری نمیتونستم بکنم داشتم خفه میشدم امیر اومد سمتم و
یک سیلی بهم زد که هق هقم

برپا شد توی آغوش گرفتم

-اروم باش رستا جان آروم باش

+امیر نفر بعدی منم منو میکشن

-غلط کردن پس امیر اینجا چیکاره ی ???

یکم که آر

وم شدم امیر رفت بالای پشت بوم تا ببینه که کار کی بودی گرچه میدونست تا
الان هزار بار فرار کرده

میترسیدم از جام تکون بخورم یک اتفاق دیگه بیفته همش تمام این صحنه ها
از ذهنم بیرون نمیرفت

تمام اینا فقط و فقط یک معنی میده معنی ای که توی نامه بود یعنی نفر بعدی منو
میکشن همونطور که

رها رو کشتن منم میکشن مثل اینکه گردن گربه رو بریده بودن گردن منم میئرن
گردن منم قطع میکنن می

ترسیدم برم سراغ چیزی و بازم اثری از اونا باشه می ترسیدم از همچی مهسا با
لپتابم اومد کنارم نشست

تا مدل مانتو و اینجور چیزای الکی رو بهم نشون بده تا مثل از این حال دربیام
اینترنتو روشن کرد و رفت

توی اینترنت و درباره ی هرکدوم نظر میداد توی اینترنت گشت میزد و من اصل
حواسم نبود برای دیدن

یک مدل مانتو بایو وارد ایمیل میشدی مهسا واردش شد که دیدم برای ایمیل پیام داده شده لپتابو گرفتم ازش

گرفتم و وارد اون شخص ناشناس شدم عین بید میلرزیدم ایمیلشو باز کردم

+خانوم کوچولو به زودی به دستت میارم

+مثل همون گربه ای که کشته شده بود میکشمت خانم رادمهر فرزند آرش

+به داداشت بگو مواظب رستا کوچولوش باشه

+پدرتو و رهارو یکشنبه کشتم توهم توی همون روز میکشم منتظرم باش

با ایمیلش بازم اشکام جاری شد ولی یک چیزی توی دلم هری ریخت اگه بکشنم اشکال ندارع اونقدر

ارزشی ندارم ولی اگه فهمیده باشن من پلیسم و فردا توی عمارتم ک همچی بهم میریزه باید هکشون کنم که

بفهمم این ایمیل از طرف کیه وارد برنامه ی حکم شدم دستام میلرزید ولی باید اسمم رو به ناشناس وارد

کردم ک محو صفحه ی دسکتایم شدم پوشه هارو تند تند توش علامت های اختصاری هک رو مینوشت و

بعد میبستم لرزش دستام کمتر شده بود ولی بازم ته دلم ترس بود حدود صدتا پوشه رو بستم و باز کردم و

علامت هاشو زدم و تا رمز ایمیلش و رمز پوشه هاشو پیدا کردم رمز و وارد کردم تمام اطلاعات رو به

لپتابم وارد کردم و بعد از ایمیلش خارج شدم حدود دوساعت طول کشید وارد اطلاعات شدم هرجا یک اسم

بود

حسین مجد . علیرضا عباسی . احسان صفوی کلی اسم بود و هر دفعه با یک اسم وارد شده ولی یکجا از

توی ایمیل بهش گفته بودن بالاخره رسیدی گِرن مرگ (Death Girl) (؟؟؟؟؟)

گِرن مرگ (Death Girl) (رئیس باند مرگ دختر ها ای وایاااااااااای همونی که پدرم رو بخاطر فهمیدن

دارویی که توش مواد مخدر بود بخاطر کلی دلایل دیگه که من فقط سه تاشو میدونم

رئیس این باند برگشته ایران اونم با هویت جدید که نمیدونیم چیه پس انتقامی سخت در انتظار ما و اون

هستش که معلوم نیست این بازی که مثل مهره ی شطرنجه چه کسی رو کیش و مات میکنه و از بازی

حذف میشه ما یا رئیس باند گِرن مرگ ؟

رمز ایمیل و بعضی از جاهش که باعث بود هک بشه رو ایمن کردم و بعد اپتامو بستم تا بیشتر از این

ذهنمو درگیر نکنم و...

#امیر:

با آرتام توی یکی از رستوان ها قرار گذاشتیم موقعی که مهسا و رستا دنبال لباس بودن سرهنگ عبداللهی

زنگ زد و گفت یک نفر به تیمتون اضافه شده ولی به مهسا و رستا چیزی نگم وقتی هویت رو برام ایمیل

کردم فهمیدم آرتامه نمیدونم چه صلحی بود که نباید به مهسا و رستا میگفتم ولی سرهنگ بهتر میدونست

بهمون دستور داده شده بود هر جا به غیر از توی خونه و ماشین با اسمای مستعار
صدا کنیم همدیگه رو
موقعی که مهسا رفت سمت اون لباس که خیلی باز بود میخواستم برم گردنشو
بشکنم درسته هیچ نسبتی
باهم نداریم ولی دوشش دارم که همین دوست داشتن باعث شده روش غیرت
داشته باشم اصل متوجه
نمیشدن که هواسم بهشون هست ولی تمام رفتاراشون رو زیر نظر داشتم بالاخره
یکیشون خواهرم تمام
زندگیم بود و اون یکی که از ته قلب میخواستمش توی رستوران وقتی رستا و آرتام
همدیگه رو دیدن و
تعجب کردن فهمیدم قبل یک ملقاتی بوده ولی اصل سوال نکردم وقتی آرتامو با
نام مستعارش صدا زدم
رستا و مهسا خیلی تعجب کرده بودن حق داشتن من توی ماشین گفتم اسمش
آرتامه فرزینه ولی اینجا آرمان
صداش کردم یکم جای تعجب داشت.....
خیلی جالب بود رستا توی ماشین هیچ سوالی نکرد قرار شد مهسا و رستا رو برسونم
خونه و برم پیش
آرتام برای قرارای درست و دقیق چون نمیتونستیم جلوی رستا و مهسا صحبت کنیم
واقعا دلیل منطقی اینکه
رستا و مهسا ندونن رو نمیفهمیدم و
واقعا دلیل منطقی اینکه رستا و مهسا ندونن رو درک نمیکردم بالاخره اونها هم
جزوی از ماموریت بودن

و باید اطلاع داشتن ولی سرهنگ گفته نه سرمو تکونی دادم تا این فکرای مسخره از سرم دور شه دم در

خونه ی آرتام نگه داشتم آیفون خونه رو زدم در خونه باز شد وارد شدم روی کاناپه نشستم آرتام هم روبه

روم نشست

_امیر جان این ماموریت بیشتر از اونیه که فکرشو بکنی پیچیدست و بیشتر از پیچیده بودن خطرناکه به

نظر من اصل نباید خانم رادمهر توی این ماموریت شرکت داشته باشن بالاخره من بیشتر توی اینجور

ماموریت ها بودم و به نظر من نباید یک زن توی اینجور ماموریت ها باشه چون ممکنه تهش فقط و فقط

سوءاستفاده باشه همیشه که توی بازی ما نمیبیریم گاهی اوقات اونا هم میبرن و اگه یک درصد ما تسلیم

باشیم برای خانم رادمهر بد میشه

+میدونم خودم میدونم اونم برای رستا که قلبشم مشکل داره خ.....

_چی گفتم قلبش مشکل داره ؟؟؟؟ برای چی؟ نگفتم بودی!

+توی یک ماموریت بودیم که بخاطر من خودشو جلوی تیر انداخت و تیر با پایین قلبش اصابت کرد و از

اون موقع قلبش اینطوری شده و با استرس و عصبی بودن برای قلبش مشکل پیش میاد

_فکر نمیکنم اینقدر دختر فداکاری باشه هه ! اصل بهش نمیخوره

+داشتم میگفتم قلبشم که مشکل داره و نقشش اینه که به اون ادم کثیف نزدیک بشه که بد از بدتر ولی

خودش اصرار داره باید باشه حتی من مخالف بودن سروان رادان هم هستم ولی
کاری نمیشه کرد

_هر جور مایلی بالاخره از من گفتن بود

صدای زنگوشیم بلند شد از خونه بود برداشتم

+بله

صدای مهسا با گریه توی تلفن پیچید

_اقا امیر توروخدا بیا ر.س..س..تا

+رستا چی درست صحبت کن ببینم چی میگی؟

_فقط بیاین توروخدا

با این حرفش دلم هری ریخت بدون اینکه توجهی کنم به چیشده های آرتام سریع
سوار ماشین شدم یک

پاکت زیر برف پاکن ماشین بود برداشتم و پرتش کردم روی صندلی شاگرد با
سرعت صدو بیست میرفتم

و فقط میگفتم رستا حالش بد نشده باشه تا خود خونه هزار تا فکر و خیال کردم با
خودم سریع وارد خونه

شدم که دیدم رستا داره جیغ میزنه

+رستا چیشده؟ بگو چیشده؟

هیچ حرفی نمیزد و من تکونش میدادن و وادارش میکردم به حرف زدن ولی هیچی
نمیگفت و گریه میکرد

و جیغ میزد هق هقش خونه رو گرفته بود به نامه ای که کنارش بود نگاهی کردم
برش داشتم و توشو

خوندم نفر بعدی تویی؟ یعنی چی؟ ناباور به رستا نگاهی کردم یاد نامه ای که زیر برف پاکن ماشین بود

افتادم با همون نامه ای که توی دستم بود پایین رفتم و نامه رو از روی صندلی شاگرد برداشتم باخون نوشته

بود مواظب خواهرت باش نفر بعدی اونه احساس کردم یک چیزی به گلوم چنگ میندازه ولی نه! من

مقاوم تر از اونیم که بخام گریه کنم سرمو روی فرمون گذاشتم و بعد از ده دقیقه بالا رفتم وارد آشپزخونه

شدم که یک لیوان آب بخورم که باز صدای جیغ اومد با سرعت خودمو به اتاق رستا رسوندم فقط گریه

میکرد پشت پنجره رو نگاه کردم حق داشت بترسه حق داشت بخدا اگه بفهمم کار کی بوده اینا سرش رو

روی تنش نگه نمیدارم به سمت رستا رفتم بغض گلوش رو گرفته بود و احساس خفگی میکرد سیلی بهش

زدم که صدای هق هقش بلند شد محکم در آغوش گرفتمش تا شاید اروم بشه

+اروم باش رستا جان اروم باش گلم

_امیر نفر بعدی منم منو میکشن

از این حرفش عصبانی شدم و با عصبانیت گفتم: غلط کردن پس امیر اینجا چیکاره ی؟؟؟؟؟

وقتی که حس کردم یکم اروم شد از آغوشم جداش کردم و به مهسا سپردم یکم هواسش به رستا باشه و

خودم به بالای پشت بوم رفتم تا ببینم که کار کی بودی ولی میدونستم کار هرکی بوده بعد نیم ساعت رفته

ماموریت فردا میره رو هوا اینهمه زحمت کشیدیم رستا بعد با یک سهل انگاری تو
همچی داغون میشه

_امیر الکی نمیخواد خودتو عصبی جلوه بدی از نظر خودم که کار درستی کردم و
هیچ اشتباهی هم توش

نبوده پس تمومش کن این بحثه مزخرفو تمومش کن

#رستا

از دست امیر خیلی عصبی بودم به جای اینکه ازم طرفداری کنه فقط بلده داد بکشه
و اعصاب منو خورد

کنه خواستم برم توی اتاقم که امیر گفت : خیلی کار احمقانه ای کردی خیلی اون
از صبح که روی حرف

من حرف زدی و گفتمی که مشکلی نداری به اون آشغال عوضی نزدیک بشی اینم از
الان که سرخود هر

غلطی دلت میخواد میکنی انگار نه انگار که یک نفرو داری که برات تصمیم بگیره

دیگه زدم به سیم آخر و عصبانیتم رو بروز دادم

+اره من احمق من بیشعور اره هیچکسو ندارم که پشت و پناهم باشه آره بی کسم
خیلی بی کس داداشی

که به اصطلاح دوسم داره که الان کامل دوست داشتنشو دیدم اصل دوست دارم
هرکاری دلم بخاد میکنم

به توهم هیچ ربطی ندارع هیچ ربطی فکر کنم اونقدری بزرگ شده باشم که برای
خودم تصمیم بگیرم هه

!ادعای دوست داشتن نکن که یک جای دوست داشتنت میلنگه آقا امیر بدم میلنگه
بعدم باسیلی که

توی صورتم خورد حرفم رو تموم کردم ناباور به امیر خیره شدم قلبم درد گرفته بود
نه از فشار عصبی

نه! از کاری که داشتم کرد اشکام میریخت و هیچی نمی گفتم فقط دستم رو روی
گونم کشیدم کنار لبم پاره

شده بود و خون ازش جاری بود مهسا که حاج و واج واستاده بود و هیچ حرفی
نمیزد پا تند کردم و رفتم

توی اتاق و به رستا گفتنای امیر هم هیچ توجهی نکردم اصل فکرشو نمی کردم که
امیر بخاد اینقدر نامرد

باشه که دیت روی من بلند کنه تقصیر منه همش تقصیر منه که اینقدر دوشش
داشتم تقصیر منه خدایا خستم
خیلی خسته

نشستم روی تختم کاش الان صبح بود و میرفتم پیش مامان و بابا میرفتم و باز
مزار سرد شدشون و

باهاشون حرف میزدم مهسا وارد اتاق شد چشمای اونم مثل چشمای من بارونی
بود به سمت اومد خون کنار

لبمو با دستش پاک کرد آروم منو در آغوش گرفت و بغلم کرد هق هق میکردم
حدود نیم ساعت توی بغلش

بودم

_رستا بیا خاطره هارو مرور کنیم میای؟

+مرور کردن خاطره های من فقط درده فقط درد

_اینطوری نگو خدا هست عزیزم خدا هست دعوای خودمو و خودتو توی سال
هفتم یادته رستا؟؟

+همونی که میخواستیم تموم کنیم دوستیو ولی بازم دوست شدیم????

_اره همون

+دیدى گفتم همش درده دیدى

_ولى من باید یک چیزىو بهت بگم چون عذاب وجدانش اینهمه سال راحتم نذاشته

+بگو

#مهسا:

الان باید بهش میگفتم الان وقت مناسبى بود برای اینکه عذاب وجدانم رو کم کنم

+یادته بهت چه حرفایى زدم ؟

_ارع همچى یادمه همچى مگه میشه یادم بره

+من واقعا اونجا حالم خوب نبود تو که میدونى وقتى عصبى بشم حالم واقعا بد

میشه

_من چى مهسا؟؟ من حالم بد نمیشه ؟ من دلم نشکست با حرفایى که زدى؟؟ من

خورد نشدم؟؟؟ الان

خیالت راحتہ دیگہ از اون زمان نہ برات نامہ نوشتم نہ متن احساسى

+رستا اخ....

_هیچى نگو الان خودت قضیه رو بازگو کردى مهسا یک چیزى رو به عنوان خواهر

ازم داشته باش

گرچه هیچوقت مثل مهرا برات نبودم و نخواهم بود ولى مهسا جواب دوست داشتن

شکستن دل نیست عزیزم

محبتہ محبت هیچوقت غرور و از بین نمیره تو وقتى به یکى بگى دوست دارم

چیزى ازت کم نمیشه هیچى

برعکس خودتو توى قلب طرف جا میدى ده سال پیش منو و تو باهم دوست شدیم

یادته ؟ چقدر دوست داشتم

چقدر بهم زنگ میزدیم نامه میدادیم البته فقط من یادته سه روز تمام برای کاری
که نکردم ازت معذرت

خواهی میکردم و تو جواب نمیدادی یادته؟؟ یادته برام شرط گذاشتی که از این
متنای احساسی که از توی

کتابا برام سرهم میکنی نفرست؟ یادته چی گفتی؟ متنایی که تمامشو از عمق
وجودم مینوشتم و با عشق

بهت میدادم رو توی گفتی از تو کتابا پیدا میکنی و اونجا بود که قلبم خورد شد
مهسا همیشه غرور خوب

نیست گاهی باید گذشت از غرور و محبت کرد من از تو بازهم عذرخواهی کردم ولی
تو حتی یکبار برای

حرفایی که زدی نیومدی از دلم دربیاری یکبار نیومدی

+آبجی میدونم کار بدی کردم خیلی بد ولی تو بازم پشتم بودی الان میگم ببخشید
رستا خیلی شرمندم دلم

تنگ شده واسه ی تموم متنایی که مینوشتی برام خیلی تنگ شده

_ولی تموم اون متنا مرد خودم خاکش کردم که دیگه به کسی نگم مهسا من اینهمه
متن واسه تو نوشتم تو

یکبار واسه من یکیشو نوشتی؟؟؟؟ آرزو به دلم موند بیای حرف دلتو بزنی نه اینکه
فقط نگام کنی الانم

آرزوشو دارم که بهم بگی یکی از اون متنا رو آرزوشو دارم مهسا آرزو

+اشتباه کردم رستا خیلی اشتباه جبران میکنم آبجی جبران میکنم یادته این شعررو
؟؟؟؟ و شعرو زمزمه

کردم

هر روز می پرسی که : آیا دوستم داری؟

من ، جاي پاسخ بر نگاهت خيره مي مانم
تو در نگاه من ، چه مي خواني ، نمي دانم
اما به جاي من ، تو پاسخ مي دهی : آری!
ما هر دو مي دانيم

چشم و زبان ، پنهان و پيدا ، رازگويند
و آنها که دل به يکديگر دارند
حرف ضمير دوست را ناگفته مي دانند
ننوشته مي خوانند

را « دوست دارم » من

پيوسته ، در چشم تو مي خوانم
نا گفته ، مي دانم

من آنچه را احساس بايد کرد
يا از نگاه دوست بايد خواند

هرگز نمي پرسم

هرگز نمي پرسم که : آيا دوستم داري

قلب من و چشم تو مي گوید به من : آری

(فریدون مشیری)

_آره اين همون شعره که ماله فریدون مشیری که برات نوشتمش ولی

+رستا خیلی دوست دارم مطمئن باش به اندازه ی تموم این سال هایی که بهت
نگفتم جبران میکنم این

دوست داشتنو

_ولی ای کاش برام یک متن مینوشتی ای کاش

+بسه دیگه هی آب غوره نگیر گفتم که غلط کردم باو

_جون به جونت کنن همون مهسایی

+ما مخلص شما هستیم

_مهسا؟

+جانم عزیزم

_میدونستی رمان جدیدی که دارم مینویسم قصه ی زندگی خودمه ؟؟؟؟

+واقعا؟؟؟؟؟؟

_اره واقعا

+اسمشو چی گذاشتی؟؟؟

_احساس شیشه ای

+خیلی قشنگه . مطمئنم مثل رمانای قبلی قشنگ میشه خیلی قشنگ

رستا بیش از حد خوب بود خیلی خوب واقعا داشتنش بزرگترین دارایی از امیر خیلی
عصبی بودم برای

همین قضیه بچگیمونو گفتم که هم عذاب وجدان خودم کم بشه هم رستا کاری که
امیر کرده رو یادش بره

9

شب بخاطر اینکه رستا نترسه پیش رستا خوابیدم ولی اصل خوابم نبرد همش ذهنم
درگیر بود درگیر گذشته

.درگیر مرگ عمو آرش . درگیر باند گرل مرگ . درگیر امیر . درگیر همچی خیلی
درگیر بود خیلی

برای فردا هم خیلی استرس داشتم ساعت پنج ی شروع میشد و ما باید اونجا حضور پیدا میکردیم تا ساعت

پنج صبح بیدار بودم و بعد از اذان صبح به خواب رفتم

با صدای رستا از خواب بیدار شدم ساعت یک و نیم بود کش و قوسی به بدنم دادم

+وای رستا چرا بیدارم نکردی خیلی خوابیدم

خنده ای کرد و گفت: خودمم الان بیدار شدم پاشو بریم یک چیزی بخوریم که الان گرمور ها میان شالمو

سر کردم و با رستا رفتیم بیرون امیر نبود وقتی از نبودنش مطمئن شدم شالمو در آوردم و با رستا یک

چیزی خوردیم دیشب حمام بودم و نیاز نبود به حمام برم لباسامو آماده کردم با رستا نشسته بودیم و منتظر

بودیم گرمور ها بیان

گوشی رستا زنگ خورد ریجکت کرد دوباره زنگ خورد ریجکت کرد کنجکاو شده بودم که کیه

+رستا ک...

_امیر بود

تعجب کردم از کجا فهمید میخوام اینو بگم؟

+از کجا فهمیدی که میخوام اینو بگم؟

_عادتته خب خیر سرم ده ساله میشناسمت

دیگه نتونستیم بیشتر حرف بزنیم چون گرمور ها همراه امیر از مرکز اومدن شالمو سر کردم دوتا خانوم

بودن و یک آقا رستا به همراه یکیشون رفت توی اتاق خودش و من همراه خانوم
امینی رفتم سمت اتاق

مهمون خونه رستا

– عزیزم لطفا اینجا بشین

به سمت صندلی میز کامپیوتر رفتم و نشستم

– ماشالله شما خودت خوشگلی دیگه نیاز به آرایش نداری لباست چه رنگیه ؟

+ لطف دارین شما چشمتون قشنگ میبینه لباسمشکی نقره ای خانوم امینی

– بهم بگو آزاده . آزاده راحت ترم

+ چشم آزاده جون فقط یک چیزی اصل نمیخوام آرایش غلیظی باشه خیلی ساده
باشه

– باشه عزیزم

بعد از اینکه خیالم راحت شد خودمو به سمت آزاده جون سپردم همش استرس
داشتم برای امشب میترسیدم

اتفاقی که توی ماموریت پارسال افتاد بیفته ماموریتی که توش قلب رستا آسیب
دید

بعد از سه ساعت کار آزاده جون تموم شد خواستم خودمو توی اینه نگاه کنم کنم
که نداشت اه اه اینقدر از

این کارای مسخره بدم میاد لباسمو تنم کردم بخاطر چاکی که بغل لباسم بود یکم
معذب بودم برای همین

یک سامورت رنگ پا پام کردم کفشامو هم پام کردم و بعد آزاده جون اجازه داد که
خودمو توی آینه ببینم

از دیدن خودم توی آینه شکه شدم پشت چشمام با سایع نقره ای مشکی تزیین شده بود رژ مات مسی رژ

گونه مسی برنجی خیلی خیلی ساده بود ولی در عین حال شیک موهام همه فر شده بود و پشتم ریخته شده

بود و یک تاج خیلی خیلی کوچیک به رنگ نقره ای روی موهای خرماییم خودنمایی میکرد و....

#رستا:

رستا : با اومدن گریمر و امیر دیگه نتونستیم ادامه بدیم دیشب با کار امیر دلم خیلی شکست و باهاش

شدیدا سرسنگین بودم مهسا با خانوم امینی رفت توی اتاق مهمون منم با گریمر مخصوص خودم رفتم

توی اتاق خودم روی صندلی آینه دلاورم نشستم

به لباسم که روی تخت بود نگاهی کرد

+فقط توروخدا آرایشم زیاد نباشه اصل نمیخوام زیاد و زننده باشه

_حتما بقیش بامن

+ممنونم ازتون

کلفه شده بودم همش این استرس باهام بود که اتفاقی نیفته برای بار هزارم حرفایی که باید توی مهمونی

میزدم رو مرور کردم برای دیدن کیمیا هم استرس داشتم نمیدونم شخصیتش چجوری بود باید امشب کاری

کنم که کامران کی مرام عاشقم باشه نباید طولش بدم نباید من در معرض خطر از طرف باند گرل مرگ

پس اینجا نباید خیلی لفتش بدم باید توی دیدن و روز اول عاشق خودم کنم من
حتما میتونم حتما
با صدای تموم شدن مریم جون از جام پاشدم خودمو توی آینه نگاه کردم خیلی ناز
شده بودم برام سایه
نکشیده بود و فقط یک خط چشم مژه های پرم رو با ریمل حالت داده بودولی رژ
قرمز ماتم بد توی چشم
بود کاش نمیزد اینو کاریش نمیشد کرد لباسمو با یک جوراب شلواری مشکی کلفت
پوشیدم با کفشای قرمز
خداروشکر لباسم آستین بلند بود و بسته و زیاد در معرض دید نبودم موهام رو
همشو اتو کرده بود توی به
صورت فرق کج روی صورتم حالت داده بود و با موس موی قرمز تزیین کرده بود
خیلی دخترونه و
قشنگ شده بودم گردنبد چرم مشکیم که روش با نگین های قرمز تزیین شده بود
رو به گردنم بستم قشنگ
چسبید به گردنم و با پوست سفیدم تضاد قشنگی ایجاد کرد مانتوی بلند مشکیمو
برداشتم با شال قرمز مشکیم
سرم کردم ساعت طل سفیدم رو دستم کردم با گوشواره های گرد و بلندم و با کیف
دستی کوچیکم تیپم رو
کامل کردم و به بیرون رفتم با دیدن مهسا واقعا حیرت زده شدم چون اصل یا شاید
خیلی کم آرایش میکرد
خیلی قشنگ شده بود خیلی ناز توی صورت امیر حتی نگاهم نکردم ولی حس کردم
امیر یک لحظه محو

مهسا شد قشنگ اینو حس کردم ولی اصل به روی خودم نیاوردم با مهسا به سمت
ماشین امیر رفتیم و

سوارش شدیم مهسا جلو نشست و من عقب عمارتی که قرار بود مهمونی توی اون
برگزار بشه خارج از

شهر بود و تقریبا با این ترافیک تهران نیم ساعت راه بود آهنگ بی کلم غمگینی
پخش شد بعد از چهل

و پنج دقیقه رسیدیم دم در در مانتو و شالم رو به خدمتکار دادم صدای آهنگ همجا
پر شده بود با مهسا و

امیر به سمت یک میز که خالی بود رفتیم از همین الان من شدم ستیا راستین کسی
که باید نقش عشق

کامران رو بازی کنه و بس

بغل مهسا نشسته بودم مهسا هم خوب بلده بازی کنه ها ! همچین دلبری میکرد
منی که میدونستم اینا همه

نقشه باور کرده بودم چه برسه به اونهایی که نمیدوننبه سلم امیر با شخص مقابل
سرم رو بالا بردم و با

دیدن آرتام چشمام چارتا شد نمیدونم چرا هی امیر به آرتام میگفت آرمان ! مهسا
هم سلم کرد : سلم آقا

آرت... آرمان خوبین ???

_سلم عسل خانوم ممنونم

دیگه داشتم شاخ در میآوردم این اسم مهسا رو از کجا میدونست ??? سلمی زیر لب
کردم که اونم با تکون

دادن سر جواب داد اه پسره ی مغرور بیشعور اصل میخوام صد سال سیاه سلم نکنی
ایشششششششششششششششش

کامران اومد بالا سر میز با امیر و آرتام احوال پرسى کرد
+به به بین کی اینجاست خیلی خوشحالم که اینجا میبینمتون با امیر و آرتام دست
داد و به روی من گفت
:سلم دوشیزه خوبی ؟ و دستشو دراز کرد مردد بودم که دست بدم یا نه ولی من
به بابا قول دادم یک نگاه
به دست کامران و یک نگاه به امیر کردم لبخندی زدم و گفتم : ببخشید یکم ...
اممممم یکم نمیدونستم
چی بگم که آرتام گفت : بهتر نیست اینکارارو ول کنیم و بریم سراغ مطلب اصلی
؟؟؟؟

کامران : اوووووووو حتما اونها مهم تره و قهقهه ی بلندی زد
واقعا ممنون دار آرتام بودم که منو از دستش نجات داد اوففففف خدايا من
چجوری با این کنار بیام خودت
میدونی فقط.....

کامران قیافه ی جذابی داشت ولی باطن کثیفش خیلی بدتره خیلی بدتره که اصل
ظاهرش به چشم نیامد کسی
که دخترای معصوم رو به دبی و ریاض میفرسته پیش مرد های عرب که میتونن
هر سوءاستفاده ای بکنن
خیلی میتونه آدم کثیف و پست باشه که با کسایی که بی گناهن اینکارو بکنن من
خودم خانواده ی یک قربانیم
و میدونم که خانواده ی اون دختر چی میکشن ... سرم شدید درد میکرد ولی سعی
داشتم تحمل کنم مهسا
از سر میز بلند شد و پاشد رفت ای خدا باز اینا چشونه با چشم دنبالش کردم به
خدمتکار یک چیزی گفت

و بعد به سمت قسمتی که خدمتکار نشون داد رفت اعصابم از صدای این همهمه و
شلوغی بهم ریخته بود
به افرادی که توی سالن بودن نگاهی کردن مردا که همه اکثرا کت و شلوار پوشیده
بودن ک زن ها هم که
یک لباسای پوشیده بودم که اصل نگم بهتره که در واقع لباس من و مهسا بین اونا
چادر حساب میشد یک
ربع از رفتن مهسا گذشته بود امیر معلوم بود نگرانه چون هی به ساعت توی دستش
نگاه میکرد و هی به
قسمتی که مهسا رفته یک ربع دیگه هم گذشت نیومد دیگه واقعا نگران شده بودیم
خواستم برم که امیر با
سر اشاره کرد من میرم و.....

#مهسا:

با ماشین امیر به سمت عمارتی که خارج از شهر بود رفتیم سعی کردم جوری رفتار
کنم که جای شکی
نباشه ولی رفتارای که میکردم دوست داشتم هیچ نقشی نباشه راست راست باشه
واقعا نامزد باشیم واقعا
عاشق بشیم ولی نبودیم و همش یک بازی بود و حتی فراتر هم نداشت هییی
.....

توی راه و مهمونی توی فکر لحظه ای که امیر و دیدم افتادم واقعا یک لحظه مات
و مبهوت موندم و واقعا
شکه شدم از اینهمه جذابیتی که داشت کت شلواری مشکیش که با من ست شده
بود کروات نقره ایش که

مکمل کت و شلوارش بود واقعا جذابش کرده بود احساس کردم از دیدنم توی
چشماش برق زد ولی بازم
خونسرد شد بازم بازم.....

واقعا امیر خیلی جذاب و زیبا بود که هرچی بگم کمه خیلی بیشتر از خیلی که
نمیتونم توصیف کنم اینهمه
جذابیت رو

وقتی که توی ماشین کنارش نشسته بود مسخ عطر شیرینش شده بودم که واقعا
خیلی خوب بود

توی طول مهمونی امیر همش اخم داشت و من واقعا نمیدونستم این اخم برایچی
هستش

از خدمتکار پرسیدم وسایلم کجاست که برم یک قرص سر درد بخورم از توی کیفم
چون میگردم اود میکرد

و تا آخر شب نمیتونستم دووم بیارم به طبقه ی بالا اشاره کرد سنگینی نگاه یکو
حس میکردم ولی نمیدونستم

کیه وارد اتاق شدم یک اتاق خیلی شیک بود ست کرم و طلایش جلوه زیبایی به
محیط اتاق داده بود بی

خیال اتاق شدم سمت کیفم رفتم تا میخواستم در کیفم رو باز کنم صدای در اومد و
بعد صدای قدم های فرد

روبه روم ترسیده برگشتم و با دیدن فرد روبه روم شکه شدم کاوه کی مرام بود
سعی کردم محلش ندم که

دستش روی شونم نشست سریع برگشتم

+ببخشید کاری دارین اینجا؟؟؟

معلوم بود حالش خوب نبود چشماش سرخ بود قهقهه ی بلندی زد و بریده بریده گفت : ع...عسل (مهسا)

..... تو برای ساترا (امیر) حیفی و دوباره قهقهه ای زد معلوم بود قشنگ که حالش خوب نیست

+توو...توروخدا ولم کن باهام کاری نداشته باش

اشکام روی گونه هام میریخت و صورتم رو خیس میکرد

_ خیلی حیفی عسل خیلیییی تو باید مال من باشی

دیگه داشت ترسم بیشتر میشد بخدا اگه اتفاقی بیفته خودم رو نمیبخشم سیل اشکام سرازیر شد نزدیک و

نزدیکتر شد

_ حیفی عسل خیلی حیف

و دوباره خنده ی بلندی کرد که در اتاق با شدت باز شد ترسیده یک نگاه به در و یک نگاه به کاوه کردم

هیكل مردونه امیر توی در نمایان شد

یک حرکت پرتش کرد روی زمین و شروع کرد به زدنش محکم میزد میزدش و میگفت

میکشمت به ولله میکشمت میترسیدم اتفاقی بیفته با حق حق گفتم : ساترا (امیر) توروخدا ولش کن

_من این پست عوضی رو میکشم خونتو میریزم بخدا

+امیر توروجون من ولش کن غلط کرد ولش کن

بالاخره ولش کرد کاوه بازم ولکن نبود ولی با نگاهی که امیر بهش کرد رفت بیرون سر خوردم روی

زمین و گریه کردم آگه یک دقیقه دیرتر میومد معلوم نبود چه اتفاقی میفتاد بلند شدم امیر اونجا وایستاده بود

دستام داشت میلرزید از نفسای تند امیر معلوم بود عصبیه

+ساترا (امیر) بخدا من.....

_میدونم همچیو شنیدم نمیخاد توضیح بدی

نمیدونم چیشد که خودمو توی آغوشش انداختم و بلند گریه کردم یک لحظه حس کردم توی امن ترین جای

دنیا من توی آغوش امیر بودم و اون هیچکاری نمیکرد و دستاش رو دورم قفل کرده بود بعد از اینکه

آروم شدم از آغوشش بیرون اومدم

+ببخشید دست....

_اشکال نداره گاهی وقتا آدم نیاز داره به یک تکیه گاه به یک پشت مهم نیست که طرف کی باشه یا باهات

چه نسبتی داشته باشه مهم اینه که بتونی روش حساب کنی از این به بعد هر اتفاقی واست افتاد بدون من به

عنوان یک تکیه گاه پشتتم و بعد از اونجا دور شد اشکام بیشتر جاری شد چون از این الان که عاشقانه

دوش داشتم پشتم بود و میدونستم که پشتم یک کوهه که آگه دنیا روبه روم باشه باز من محکم محکم

و نیاز به هیچ پشت وانه ای جز امیر ندارم چون واقعا دوش دارم و قلبم بخاطر اون میتپه توی آینه نگاه

کردم به خودم آرایشم خداروشکر بهم نریخته بود فقط چشمام سرخ بود یک قرص برداشتم و بدون آب

خوردم تا مبدا کسی بیاد و دوباره اون اتفاق بیفته رفتم پایین میدونستم رستا چیزی نمیدونه چون با امیر

سرسنگین بود نشستم کنار امیر و سعی کردم از جام تگون نخورم چون واقعا میترسیدم تا.....

#امیر

یک ربع بود مهسا رفته بود دیگه واقعا داشتم نگران میشدم هرکار داشت باید تا الان تموم میشد از همون

اول که مهسا رفت با چشم دنبالش کردم میدونستم کجاست رستا خواست بره که اشاره کردم بشین من میرم

به طبقه ی بالا و به اتاقی که مهسا رفته بود رفتم صدای جیغ و حرف میومد یکم که گوش دادم فهمیدم

قضیه از چه قراره درو با شدت باز کردم و ولی اینقدر کاوه پرو و پست بود که اصل به اومدن و وجود

من توجهی نکرد به سمتش هجوم بردم واقعا عصبانی بودم نه از دست مهسا چون اون اصل گناهی نداشت

از دست این پست عوضی عصبانی بودم خیلی عصبی تا میخورد زدمش و واقعا قصد کشتنش رو کردم

ولی وقتی مهسا جون خودشو قسم داد کنار کشیدم نمیتونستم از جون مهسا بگذرم معلوم بود حال کاوه اصل خوب نیست و حالات عادی نداره دوباره میخواست کارشو پیش ببره اصل بشر

به این پرویی ندیدم یک نگاه خیلی بد و عصبی کردم بهش که حساب کار دستش اومد و خنده ی بلندی کرد

و تلو تلو خوران از اتاق بیرون رفت میدونم وقتی عصبی میشم واقعا ترسناک میشم
چون چشمام روشنه و

وقتی عصبی میشم قرمز میشه و خیلی وحشتناک جلوه میکنه مهسا گوشه ی دیوار
سر خورد و به هق هق

افتاد کاش این نسبت رسمی و از ته دل بود تا بهش میگفتم دیگه حق گریه کردن
و ریختن این قطرات رو

نداری ولی نمیتونستم چون حق نداشتم صدای مهسا توی گوشم زمزمه شد
_ساترا بخدا من.....

نمیخواستم فکر کنه بد درموردش فکر کردم برای همین گفتم : میدونم همچیو
میدونم نمیخاد توضیح بدی

یک لحظه احساس کردم با کار مهسا آرامش گرفتم یک لحظه فکر کردم مهسا هم
منو دوست دارع فقط

یک لحظه که مثل رویا بود برام دستامو دورش حلقه کردم میدونستم مهسا فکر
میکنه برای دوربین توی

اتاق و اینکارو کردم ولی اینکار از عمق وجودم بود و از ته قلبم راضی بودم چون
زندگیم رو در

آغوش گرفتم با حرف مهسا واقعا تعجب کردم توی چشمای قهوه ایش که مهربونی
توش موج میزد خیره

شدم و تموم حرفای دلم رو به زبون آوردم : لازم نیست اینقدر به خودت سخت
بگیریاتفاق خاصی

نیافتادهگاهی وقتا برای آروم شدن نیاز داری به یک آغوش به یک پشت به
یک تکیه گاهشده

برای چند ثانیه برای تو باشه مهم نیست اون آغوش یا اون تکیه گاه
برای کی باشه مهم

اینه که تو الان بهش نیاز داری و اینکه بتونی روش حساب کنی از این به بعد هر
اتفاقی واست افتاد بدون

من به عنوان یک تکیه گاه پشتتم و بعد از اونجا دور شدم سر میز مهسا از کنارم
تکون نخورد میدونم

ترسیده بود واقعا از کار دیشبم پشیمون بودم نمیدونم من به حقی دست بلند کردم
روی تنها خواهرم تنها

عضو خانوادم زدم ولی قلب خودم شکست زدم ولی خودم خورد شدم زدم ولی
عذاب وجدانش از دیشب تا

حالا ولم نمیکنه

یاد لحظه ای که مهسا رو با این لباس و آرایش دیدم افتادم توی مهمونی به عنوان
نامزدم چشمای قهوه ایش

که مکمل رستائه قهوه ای قهوه ای که واقعا زیبایی خاصی و جلوه ی قشنگی به
صورتش داده . پوست

سفیدش . بینی قلمیش مژه های بلند و فرش واقعا من هرچی از زیباییش بگم کمه
هرچی بگم خیلی خیلی

قشنگه میتونم بگم جزو قشنگترین دختراییه که تا حالا دیدم

هی میخواستم از رستا معذرت خواهی کنم ولی نمیتونستم تا اینکه کامران صدامون
کرد تا برای قرار داد

قاچاق و دستور العمل های قرار داد برنامه ریزی کنیم ما به عنوان خریدار مواد
مخدر و آرتام به عنوان

سر دسته ی یک باند قاچاق انسان که از قبل برنامه ریزی شده با ستاد وارد این عملیات شدید کامران

صدامون کرد و قرار شد که بع طبقه ی بالا که سر دسته ی باند های مختلف و خواهر (کیمیا) و برادر

(کاوه) کامران کی مرام بودن بریم برای آشنای بیشتر دست توی دست مهسا بالا رفتم ولی همش نقش بود

همش رستا هم در کنار مهسا قدم بر میداشت و آرتام هم جلوی ما رفت بالا به طبقه ی بالا رفتیم من و مهسا

روی یک کاناپه دونفره و رستا و آرتام هم روی دو مبل تکی نشستن کم کم تموم کاناپه ها از خلفکارای

بزرگ پر شد و ما منتظر بودیم که خاندان کی مرام بیان اول کاوه اومد مطمئن بودم چیزی یادش نمیاد از

دعوا مون چون اصل در حالت خوبی نبود اومد و درست مقابل مهسا نشست کامران هم همراه با یک دختر

جوون به سمت ما اومد با صدای سلم یک نفر سرمو بالا بردم و از کسی که دیدم شکه شدم از دیدن من

شکه شد خدایا رها ، رها اینجا چیکار میکنه ؟ چقدر ناز شده اشک توی چشماش جمع شد اگه لو میداد تموم

نقشه هامون نقش بر آب میشد توی دو راهی بدی گیر کرده بودم رستا رو نگاه کردم ناباور بهم خیره شده

بود و بغض توی گلوش نشسته بود و هی سعی داشت بغضشو قورت بده یعنی چهارساله که رها زندست

و ما نمیدونیم مهسا دست به کار شد میدونست الان همچی بهم میریزه پاشد و با رها دست داد

مهسا (عسل) : ماشالله چه دختر نازی ! فکر کنم باید کیمیا باشی خوبی عزیزم ??

رها شکه گفت : م... مه.....س

وای داشت همچی بهم میریخت مهسا سریع دس

ت به کار شد

مهسا : خوشبختم عزیزم عسل بیاتی هستم نامزد ساترا جان رها شکه نگاه کرد بهم

و گفت : همچنین عسل

جون

فکر کنم فهمید که به عنوان پلیس وارد ماموریت شدیم چون من توی زمانی که رها

رو دزدیدن توی اداره

ی پلیس کار میکردم و الان رها قضیه رو کم و بیش کلی همچنان متعجب فهمید

میدونم چقدر الان رستا

دوست داشت رها رو در آغوش بگیره ولی نمیتونست خودمم بعد از چهار سال

دوری دوست داشتم باهاش

صحبت کنم با خواهر کوچیکم با ته تغاری بابا ولی نمیشد رها (کیمیا) روی مبل

روبه روی رستا نشست

و کامران شروع به صحبت کردن کرد و.....

part#۳۲

رها (کیمیا) روی مبل رو به روی رستا نشست و کامران شروع به صحبت کرد

کامران : محموله رو پس از اعتماد متقابل شما جا به جا میکنیم فردا صبح برای

جابه جا کردن و شک

نکردن مامور های پلیس و مبارزه با مواد مخدر به شمال میریم و اونجا در طول یک مهمونی محموله رو

جابه جا میکنیم که جای شکی وجود نداشته باشه

+ کامران جان با حرفات کامل موافقم فقط برای رفتن به شمال چیزی به ما نگفته بودی و ما برنامه هامون

رو هماهنگ نکردیم

_من دلیل نمیبینم تمام برنامه هامو قبل از شروع برنامه بگم این یکی از قانون های مائه ما در حین

ماموریت همیشه روش ها و راهکارامون رو تغییر میدیم و هیچ برنامه ریزی از قبل نیست ممکنه الان

بگیم میریم شمال فردا بگیم ترکیه هیچ چیز قابل برنامه ریزی نیست

یک حس خاصی داشتم فکر میکردم کامران هیچ کارست و بالا دستی کاوه هستش ولی مطمئنم هیچ چیز

زیر دست کامران نیست و.....

#رستا

امیر رفت دنبال مهسا و حدود نیم ساعت بعد برگشتن احساس کردم مهسا یکم ترسیده و گریه کرده ولی

اینقدر محیط و جو اونجا کاری و انتقامی بود که نمیتونستم حرف بزدم داشتم از کنجکاوی میمردم ولی

هیچی نمیتونستم بگم کلفه شده بودم دیگه واقعا داشتم میزدم به سیم آخر که کامران صدامون کرد و رفتیم

بالا در کنار مهسا قدم برمیداشتم به بالا رفتیم روی کاناپه های یک نفره نشستم صدای کفش پاشنه بلند بود

و سلم یک دختر چقدر صدایش آشنا بود صدای ته گلویی و پراز ناز و عشوه سرمو
بالا بردم و با دیدن

فرد روبه روم واقعا مات و مبهوت شدم همون چشا همون چشای سبز عسلی همون
صدا همون رفتار همون

رها چهارسال پیش بود فقط بزرگتر حتی فکرشم نمیکردم که بخام دوباره آجی
کوچولومو ببینم دوباره توی

چشماش زل بزخم جوشش اشک توی چشمام حس میکردم ولی نمیتونستم
بریزمشون چقدر حس بدی بود

وقتی خواهرم که چهار سال ندیدمش و آغوششو حس نکردم رو الان جلوم ببینم
ولی نتونم لمسش کنم چقدر

سخت بود برام که بغضم رو قورت بدم و نتونم اشکام رو جاری کنم خیلی سخت
بود خیلی سخت.....

نمیتونستم هیچی بگم برای همین مهسا شروع کرد به صحبت کردن با رها رها هم
اشک توی چشماش جمع

شده بود واقعا برامون سخت بود رها داشت اسم مهسا رو میگفت یک لحظه
چشمامو بستم تا همچی لو بره

که مهسا همچیرو جمع کرد رها نمیدونم چیشد که کوتاه اوند و درست جلوی من
نشست و زل زد توی

چشمام برق اشکو توی چشمش حس میکردم همچنن نفس های عمیقشو ولی
هیچکدوم دم نمیزدیم کامران

توضیحاتو گفت اصل حواسم نبود چی میگه فقط حواسم به این بود که چه جوری
به رها بگم قضیه رو لو

نده و اسامونو نگه احساس میکردم فشارم افتاده با حرفی که کامران زد پوزخندی
توی دلم زدم هه ! فکر

نمیکردم دوست امیر قاچاقچی انسان باشه میدونستم خیلی پسته ولی نه تا اینقدر
براش سری تکون دادم که

توجهی نکرد وقاحت تا چه حد دخترای بی گناهو قاچاق میکنه به اینور اونور بعد
احساس افتخارم میکنه

با حرفی که کامران زد هجوم خونو توی صورتم احساس کردم و.....

با حرفی که کامران زد هجوم خونو توی صورتم احساس کردم

ستیا جان تو با آرمان خان نامزدی ؟؟؟

همین مونده که بخوام با اون نامزد باشم اه الان وقتش بود برم توی نقشم به امیر
نگاهی کردم درسته باهاش

قهر بودم ولی بازم دلگرمی خاصی بهم میداد لبخندی بهم زد و با سرش اشاره کرد
روبه کامران گفتم : نه

کامران جان من هنوز ازدواج نکردم و بعد لبخند ملیحی زدم

_|||||اووووهههههه چه عالییییی بانوی زیبا

یعنی دیگه دوست داشتم برم یک سیلی محکم بهش بزنم ولی حیف که جاش نبود
حرفای دیگه رو زد و ما

پایین رفتیم موقع رفتن خیلی دوست داشتم رها هم بیاد باهامون چون واقعا
دلتنگش بودم ولی اگه حرفی

میزدم ممکن بود شک کنن ولی با حرفی که کامران زد واقعا یک لظه خوشحالی
رو توی تک تک رگ

های بدنم حس کردم

– کیمیا توهم برو اینجا تنها نباشی برو خوش باش

رها (کیمیا) همراه من و مهسا اومد پایین رها نشست پیش من خیلی آرام °
بهش گفتم : رها اصل مارو

به اسم اصلی صدا نکن حواست باشه

با اشک توی چشمم زل زد : باشه آجی حواسم هست دلم

یکهو سر و کله کامران پیدا شد با ابرو به رها اشاره کردم که زود گرفت سریع زد
زیر خنده : دلم درد

گرفت ستیا خیلی با نمکی و یک چشمک زد بهم خنده ای کردم دقیقا اخلاش مثل
خودم بود فقط من مغرورم

ولی اون نیست کاش مامانم بود تا میدید که دخترش زدنست خیلی تشنم شده بود
چشم چرخوندم تا آشپزخونه

رو پیدا کنم پیداش کردم بغل اتاقا بود به مهسا گفتم و رفتم اونجا آخر راهرو بود
رفتم سمت آشپزخونه که

صدای بچ شنیدم

گوشامو تیز کردم و از حرفایی که شنیدم تعجب کردم امشب دقیقا همون اتفاقی
که نباید بیفته میفته رفتم

جلوی آینه که روبه روی در اتاق بود که هم باعث جلب توجه نشم هم حرفارو
واضح بشنوم صدای کاوه

میومد : منوچهر امشب باید توی تمام نوشیدنی ها قرص های خواب آور رو میریزی
به اکرمم بگو بخدا

بفهمم دست از پا خطا کردید کاری میکنم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن
حواست به دخترت باشه

که با اشتباه شما اون تباه میشه میفهمی که چی میگم

شخص مقابلش که نمیدونم کی بود گفت : بله اقا مطمئن باشید تورو خدا با دخترم کاری نداشته باشید

کاوه : بستگی به خودت داره یا لا برو کارت رو انجام بده بدو منوچهر
صدای دستگیره ی در اتاق اومد سریع خودمو با آینه مشغول کردم کاوه اومد بیرون
نمیدونم چرا اینقدر از

این میترسیدم اصل چشماش یک ترس خاصی رو بهم منتقل میکرد چشماش مثل
گرگ وحشتناک بود

_ کاری داشتی اینجا؟؟؟

والی خدا اگه همچی لو بره هیچوقت خودمو نمی بخشم قلب اومده بود توی دهنم
سعی کردم خونسرد باشم

+ نه اومده بودم آب بخورم

_ آب خوردن جلوی آینه ؟ فکر نکنم بشه هه ! و پوزخندی زد والی خدا سوتی دادم

+ نه اب خورده بودم داشتم برمینگشتم شما تشریف فرما شدید متوجه شدید حالا
؟؟؟

_ خداکنه که همین باشه و فکر من غلط باشه و گرنه بد میبینی

+ سعی کنید افکارتونو درست کنید آقای کی مرام

مطمئن بودم یکم دیگه پیش میرفت قش میکردم مثل یک بره بودم که جلوی یک
گرگ وایستاده واقعا

نمیدونستم چرا اینقدر ازش میترسیدم ولی واقعا ترسناک بود بعد از ده دقیقه رفتم
توی سالن عمارت و سر

میز آهنگ ملیمی پخش شد و زوج ها به وسط رفته بودن

سعی کردم تماشا گر باشم که دستی جلوم دراز شد سرمو به بالا بردم آرتام بود

_افتخار میدید دوشیزه ؟؟؟؟؟

۳2#part

پوزخندی زدم و گفتم : فکر نمیکنم همچین اجازه ای رو داده باشم بهتون
پوزخند متقابلی زد و گفت : الان باید افتخارم بکنید که این پیشنهادو دادم بهتون
چون به هرکسی پیشنهاد
نمیدم نکته دل و جراتشو ندارید یا یاد ندارید اینکارو بکنید ؟؟؟؟؟؟ هه ! فکرش
میکردم عرضه نداشته
باشی

و بعد با غرور توی چشمم زل زد
دیگه واقعا داشتم جوش میاوردم این الان به من توهین کرد ناخونامو توی دستم
فشار میدادم تا بلکه عصبانیتم
کم بشه اگه شده برای رو کم کنی تو هم که شده قبول میکنم با خونسردی تموم
پاشدم بالاخره من هرکی

نیستم من رستا رادمهر زمینت میزنم آقای آرتام فرزین

+بریم ببینیم کی کم میاره آقا آرمان

آرمانشو با مسخرگی گفتم کنار هم رفتیم وسط پیست رقص تقریبا میشد گفت
نصف سالن وسط بودن آهنگ

لایت ترکی پخش میشد دستای آرتام دور کمرم و دستای من روی شونه هاش قرار
گرفت هردو با نگاهی

طوفانی همدیگه رو نگاه میکردیم

بهش گفتم : فکر نمیکردم اینقدر پست باشی خرید و فروش انسان ؟؟؟ هه ! بعد
ادعای خوب بودنم میکنی

جالبه

صورتش قرمز شده بود از زیر دندوناش

گفت : بهتره به ریست احترام بزاری خانم سروان

+چی ؟؟؟؟ ریست ؟؟؟؟

_محض اطاعتون خانم رادمهر سرگرد آرتام فرزین هستم سرگرد جدید اداره ی آگاهیتون دلیل پیشنهادمم

بهتون این بود که در جریان بزارمتون

واقعا یک لحظه مات و مبهوت شدم یعنی نفر چهارم ماموریت که سرهنگ گفت اینه ؟؟؟؟ آرتام فرزین

سرگرد درجه یک کشور که هوایی ماموریت هارو قبول میکنه یعنی اینه ؟؟؟؟ واقعا تعجب کرده بودم

فکر نمیکردم همچین آدمی باشه ولی نمیخواستم فکر کنه که الان باید گوش به حرفش باشم بهش

گفتم : هستی که هستی ولی یادت باشه من رستا رادمهر به هر کسی افتخار نمیدم جناب سرگرد الانم فقط

برای رو کم کنی جناب عالی اومدم

+مطمئنی به هرکسی افتخار نمیدی ؟؟؟؟؟ حسان چی بود پس ؟؟؟؟؟

قلبم از کار ایستاد احساس کردم تموم دنیا داره دور سرم میچرخه حسان هرکسی بود ؟؟؟؟ به عشقم توهین

کرد ؟؟؟؟؟ با نفرت توی چشمش زل زدم

+نگاه کنین هرچی گفتین هیچی نگفتم

ولی حق نداری به عش.....

_عشقت ؟؟؟؟؟؟ اون فقط تورو بخاطر هوس میخواست ولی توی احمق عاشقش
شدی ؟؟؟؟ د تموم کن

این بازی مسخررو هه از عشقم حرف میزنه

+جناب سرگرد برای من افکار فرهیخته ی شما مهم نیست فقط بدون بد تقاص
میدی بد

اینقدر عصبانی بودم که هیچی برام مهم نبود خوب جایی صحبت کردیم دقیقا جایی
که صدای آهنگ کر

کننده بود و هیچکس صدای مارو نمیشنید انتقام میگیرم ازش بدم میگیرم یکبار
گذتم دوبار گذتم سه بار

گذتم ولی اینبار بد میبینه خیلی بد رفتم سر میز اصل حواسم نبود قضیه مسموم
کردن نوشیدنی هارو بگم

به اون خود شیفته

وقت پخش کردن نوشیدنی ها شد و

وقت پخش کردن نوشیدنی ها شد خدمتکارا انواع و اقسام نوشیدنی هارو توی
سینی های مخصوص گذاشته

بودن و پخش میکردن به سمت میز ما اومدن امیر میخواست بردار ع وایییی
توروخدا برنذار آروم لب زدم

:برنذار.

نفهمید ای خدا دستش رفت سمت جام شربت ابروهامو بالا دادم دوباره گفتم : نه
برنذار

ای بابا باز نفهمید برداشت جامو مهسا و آرتام هم برداشتن سینی رو روبه روم
گرفتن گفتم : ممنونم مرسی

نمیخورم چندبار دیگه اصرار کرد ولی برنداشتم مهسا خواست بخورع که از زیر میز
چند بار به پاش زدم

متوجه نشد ای خدا باید یک کاری کنم از سر جام پاشدم دوقدم از صندلی فاصله
گرفتم یکجوری وانمود

کردم که حالم بده و سرم گیج میره از زیر چشم امیر و می پاییدم که مبادا بخوره
اصل حواسش نبود به من

دست به کار شدم و خودمو پرت کردم روی زمین و قلبم رو گرفتم خدایا تورو خدا
بگیره نقشم صدای

برخوردم با زمینو مهسا شنید و هیییی بلندی گفت و به سمتم اومد

مهسا : ساترا بیا ستیا حالش بده نمیتونستم واکنشاشونو ببینم چون چشمامو بسته
بودم احساس کردم همه

دورم جمع شدن چون صدای همهمه زیاد شده بود سرم روی پای یک نفر قرار گرفت
و بعد صدا کردنای

امیر پس اون شخص امیره

_ستیا ؟ ستیا جان ؟ چشماتو باز کن

مهسا : ساترا قلبش

_میدونی قرصای قلبش کجاست ???

کامران : مگه قلبش مشکل داره ???

_بله از بچگی بوده

فهمیدیم نمیخواست بگه توی ماموریت اینجوری شده

صدای رها اومد والی اون نمیدونه قلبم مشکل داره : یعنی قلبش مشکل داره یا
تپش قلبه فقط ؟

مهسا : نه عزیزم قلبش با باطری کار میکنه

والای چرا گفت بهش آخه میترسیدم بزنه زیر گریه و همچی لو بره ای خدااااااااااا
اومدم یک چیزو درست

کنم یک چیز دیگه خراب شد احساس کردم از روی زمین کنده شدم میتونستم
بفهمم که طرف مقابل امیرع

چون بوی عطرشو میشناختم احساس کردم منو گذاشت روی تخت صدای کامران
و آرتام و مهسا و رها

میومد

ستیا جان چشمتو باز کن ستیا؟؟؟»

چشمامو اروم باز کردم یکجوری خودمو گرفتم که انگار واقعا سالم بد بوده

حالت خوبه؟؟ ستیا؟؟؟»

سرمو تگون دادم فکر کنم موفق شدم چون اونایی که نباید میخوردن نخوردن
اوففففففف بخیر گذشت

خداروشکر بخیر گذشت اخه چرا یکدفعه حالت بد شد خوب بودی که؟»

+نمیدونم ساترا یکهو احساس کردم قلبم دیگه کار نمیکنه ببخشید نگرانتون کردم
از همجا فقط به رها نگاه کردم اشک توی چشماش جمع شده بود خدایا چرا توی
این موقعیت رها رو پیدا

کردیم محتاج بودم محتاج اون چشماش محتاج قلب مهربونش که تسکین تمام
دردام بود محتاج بودم خیلی

محتاج

بعد از یک ربع همگی رفتیم پایین کاوه با نگاهی برزخی نگام میکرد اعتنایی بهش
نکردم.....

امیر : همگی مشغول بودیم که صدای هیییییی مهسا اومد برگشتم سمتش که
چشمام با رستا برخورد کرد

نفهمید اصل چیکار میکنم انگار دنیامو داشتن ازم می گرفتن احساس رها رو الان
من فقط درک میکردم

فقط من نه هیچکس دیگه خیلی نگران بودم می ترسیدم قلبش از کار بیفته دوتا
شوک توی دو روز خیلی

بده خیلی بد اونم برای رستا که قلبش ثانیه به ثانیه ضعیف تر میشه از روی زمین
بلندش کردم با کامران

به طرف اتاقی که مهسا توش بود و اون اتفاق افتاد رفتیم همهمه همجارو گرفته
بود اهمیتی ندادم رستا رو

روی تخت گذاشتم اگه اتفاقی برایش بیفته نمی بخشم خودمو مسبب این کار منم
واقعا دلم نمی خواست رستا

توی ادامه ی این ماموریت باشه بالای سرش چند بار صداش کردم تا اینکه چشماش
رو باز کرد توی دلم

چندبار خداروشکر کردم که اتفاق مهمی نیافتاد ازش علت رو پرسیدم فکر کنم فقط
یک شوک بوده که رفع

شده بعد یک ربع به پایین رفتیم همش مواظب رستا بودم تا برایش اتفاقی نیفته
دوباره خداروشکر حالش

بهتر بود موقع صرف شام شد واقعا اشتها نداشتم پنج نفرمون شام نخوردیم و توی
محوطه ی باغ که میز

و صندلی چیده شده بود نشستیم اینجا میتونستیم صحبت کنیم خیلی راحت چون
هیچکس نبود آروم صحبت

میکردیم به رستا گفتم : بهتری ؟؟؟

+از اولم خوب بودم ???

-یعنی چی ???

+همش الکی بود

-میفهمی چی میگی ؟

آروم طوری که کسی نشنوه گفت : شربتایی که برداشته بودید مسموم بود هرچی بهتون اشاره کردم نفهمیدید

محبور شدم اونطوری حواستونو پرت کنم که نخورید اونارو

واقعا تعجب کرده بودم واقعا اگه کاری نمیکرد ما هم مثل بقیه میخوردیم اونارو

آرتام : چه عجب بالاخره یک کار مفیدی کردید

رستا : ببخشید من با شما صحبت کردم؟؟ که اظهار نظر میکنید ؟

جوابی نداد چون نمیتونست بده کاوه اومد و سر میزمون من نمیدونم چرا اینقدر آرتام و رستا باهم لج بودن

واقعا دلیلشو نمیدونستم

کاوه : ساترا خان باید این محلو ترک کنیم لطفا همراه من بیاین هر پنج نفرمون با تعجب نگاهش کردیم

توجهی نکرد با یک نگاه کثیف به مهسا نگاه کرد و بعد رفت یعنی واقعا دلم میخواست هرچارتا استخون

دستمو توی دهنش خورد کنم تا نگاه عوضیش رو ناموس مردم نیفته به هوای آب خوردن رفتم تا

گزارش بدم کع این محلو باید ترک کنیم Gps رو روشن کردم و میکروفون توی گوشم رو فعال کردم و

گزارش کامل رو دادم و بعد با قدم های محکم به سمت ماشین رفتم و

رستا : باید اون محلو ترک می‌کردیم و به جایی دیگه میرفتیم فکر کنم بخاطر اینکه تا یک ساعت دیگه

قرصا و مواد مسمومیت زایی که توی شربت ها ریخته بودن واکنش نشون بده حس می‌کردم غذاها هم

مشکل دار بود برای همین لب به غذا ن‌زدم وسیله هامو از خدمتکار گرفتم خواستم سوار ماشین امیر بشم

که امیر آروم گفت : برو توی ماشین آرتام باید بهت یک چیزایی رو بگه خیلی از دست امیر ناراحت شدم

یعنی چی منو تنها با اون کوه غرور توی یک ماشین میفرسته بدون اینکه باهش حرفی بزنم به سمت ماشین

آرتام رفتم درو عقبو باز کردم و نشستم زیر چشمی نگاه می‌کردم بهم کرد و گفت : بیا جلو بشین رانندت که نیستم

اعتنایی بهش نکردم

_عصبانیم نکن بیا جلو بشین

بازم محلی بهش ندادم : دِ میگم بیا جلو بشین یکبار گفتم دوبار گفتم برای بار سوم خوب توی گوشات فرو

کن با من در نیفت بیا جلو بشین

دیگه واقعا ازش ترسیدم رفتم جلو نشستم پوزخندی زد و راه افتاد هنزفریمو توی گوشم گذاشتم طبق عادت

همیشگیم و خاطره هایی که واسم مرور میشد آهنگو پلی کردم و بازم چشمام اون دوتا چشم سبز . آبی رو

مرور کرد

اگه گل بودی از این باغ تورو میچیدمت

اگه خورشید بودی توی آسمون میدیدمت
اگه نور بودی یه روز میتابیدی به سقفمون
تو ستاره بودی من چنگ میزدم به آسمون
فقط امشب که نیست چند وقت پی تو میگشتم
اگه روح بودی توو برزخ پی تو میگشتم
میام از دریا بگیرم تورو ماهی نیستی
اگه تو عشقی که عشق اشتباهی نیستی
نبین الان خستم یه روزی غوغا میکنم
میدونی من دری نمونده که برات وا نکنم
یه شهر میخوان من تورو پیدا نکنم
نبین الان خستم یه روزی غوغا میکنم
میدونی من دری نمونده که برات وا نکنم
یه شهر میخوان من تورو پیدا نکنم
تو که نیستی هیشکی نیست پشتم دراد
بی تو دنیا دستشو مشت کرد برام
خود زندگی همین جوری نفس گیره
بیا جون من تو اینجوری نباش دیگه
نبین الان خستم یه روزی غوغا میکنم
میدونی من دری نمونده که برات وا نکنم
یه شهر میخوان من تورو پیدا نکنم

نبین الان خستم یه روزی غوغا میکنم
میدونی من دری نمونده که برات وا نکنم
یه شهر میخوان من تورو پیدا نکنم
خدایا خانوادمو گرفتی ازم پدرم پشتوانه ی زندگیم مادرم تنها مرحم و همدم زندگیم
خواهرمو برای چهار
سال ازم گرفتی کسی که سه سال شب و روزمو باهاش سپری میکردم رو ازم گرفتی
ولی بازم بهت امید
دارم خدایا خیلی خستم یا جونمو بگیر یا کمکم کن نمیتونم دیگه نمی کشم
چون خانواده نداری نمی خوامت
درست سر مزار پدر و مادرم بهم گفت نمی خوامت برای پول پیشت بودم و چقدر
من اونروز روی سنگ
قبر سرد پدر و مادرم گریه کردم ولی گذشت ولی خدایا امشب شدید دلتنگشون
شدم وقتی که رها رو
دیدم دلم خواست الان مامان و بابام رو هم ببینم که همه لبخند میزدن سرم رو
روی شیشه سرد ماشین
گذاشتم به لوکیشن که روی صفحه ماشین خودنمایی میکرد نگاهی انداختم
لوکیشن برای چالوس بود یکم
تعجب کردم ولی نمی خواستم از آرتام سوالی بپرسم دوباره آهنگو پلی کردم و
احساس کردم اشکام گونه
هامو خیس میکنه اصل توجهی به غرورم که جلوی آرتان خورد میشد نکردم چون
واقعا قلبم خیلی پر بود
و واقعا دوست داشتم الان فقط گریه کنم بی صدا اشک میریختم و جملتی که برای
آرتام نوشته بودمو

مرور می‌کردم

میمیرمُ میمیرمُ میمیرمُ هر بار که میمیرم!

به خود قول میدهم که

بار دیگری دیدمت

دیگر طُ را با انگشت نمایان نکنم

ولی هر بار که برق چشمانت قلب تاریک و خسته

مرا بیدار میکند

کاری جز عاشق شدن در خود نمیبینم

ای خوش سیمای من

"دستت را ب من بده، حرفت را به من بگو قلبت را به من بده، من ریشه های طُ

را دریافته ام با لبانت

برای همه لب ها سخن گفتم ام و دست هایت برای من آشناست"

بیدار میشوم جای خالی ات هنوز گرمای خود را دارد

طُ تمام شب و روزم را در اختیار خود داری ،

و من بی صبرانه با دیاری از عشق دوبار ع برای دیدنت زنده میشوم...!

یک متنو حدود ده بار توی ذهنم مرور کردم متنی که همیشه وقتی حسانو میدیدم

براش زمزمه می‌کردم

آرتام به حرف او مد و.....

#مهسا:

سوار ماشین امیر شدیم فکر می‌کردم احساس کردم وقتی امیر بهش گفت باید بری

یکم صورتش درهم شد

ولی به روی خودش نیاورد و رفت فکر میکردم میاد ولی نیومد اعصابم یکم بهم ریخت ولی به روی خودم

نیاوردم طبق همیشه آهنگ بی کلم گذاشته بود نمیدونستم کجا میریم سکوت بینمون رو شکستم و گفتم : اقا

امیر کجا میریم؟؟؟ مقصدی که مشخص کردن کجاست؟؟؟

_چالوس

+چالوس!!؟؟؟ خطرناک نیست؟؟؟؟

_نه با مرکز هماهنگ کردم اتفاقی نمیفته

سری تکون دادم و سرمو روی شیشه گذاشتم سرد سرد بود سرماش به تمام وجودم منتقل شد ۳۲ آبان بایدم

هوا سرد باشه من موندم چجوری با این لباس رفتم توی محوطه ی باغ وااای خدا امروز بیست و هشتمه

دو روز مونده به تولد رستا یعنی امیر یادشه؟؟؟؟ بگم ؟ نگم ؟

_آقا امیر؟؟؟؟

+بله؟؟

_پس فردا...

+میدونم تولد رستاست یادم بود مگه میشه یادم بره تولدشو ؟

_برنامه ای نداری؟؟؟؟

+تو ماموریتیم نمیتونیم جشن بگیریم باید بزاریم بعد ماموریت

_ولی تمام مزه ی تولد اینه که توی روز خودش گرفته بشه نه یک روز دیگه

+شما نظری داری؟؟؟؟

_من میگم مگه قرار نبود رستا کامرانو عاشق خودش کنه ؟ ما بیایم توی چالوس
یک ویل اجاره کنیم بچه
هارو دعوت کنیم رها هم که هست همشونم که میدونن ما توی ماموریتیم کار بلد
که هستن کامران هم...
محکم زد روی ترمز و با صدای تقریبا بلندی داد کشید و انگشتشو تهدید وار تگون
داد : بین یکبار میگم
تو گوشتات فرو کن اسم اون عوضی رو جلوی من بیاری و بخوای راجبش حرف بزنی
دندوناتو توی دهنت
خورد میکنم فهمیدی ؟؟؟؟؟
ترسیده سر تکون دادم اشکام روی گونه هام میریخت واقعا وقتی عصبی میشد
خیلی ترسناک میشد دیگه
لام تا کام حرفی نزدم حیف که دوسش دارم حیف که عاشقش شدم حیف که
جونمم براش میدم حیف که از
دنیای خیالم پاک نمیشه به آسمون نگاه کردم چون توی جاده بودیم ستاره ها
بیشتر از همیشه دیده میشدن
توی دلم داد کشیدم : خدایاااا من محکومم اره محکومم ولی جرمم عشقه
عشق کلمه ای که هیچوقت
بهش اعتقادی نداشتم و هرکی دربارش حرف میزد مسخرش میکردم ولی حالا
درگیرش شدم درگیر کسی
که حتی جای خواهرش نیستم خدایا من محکومم ولی جزای کارم دست توئه
خودت میدونی که بد عاشقشم
خیلی بد خودت کمکم کن اینقدر بی صدا گریه کرده بودم که چشمام خیلی بد
میسوخت خیلی بد کاش بشه

تموم شه این ماموریت لعنتی تموم بشه و من بیشتر نزدیک امیر نباشم چون از این
نزدیکی فقط من بیشتر

وابسته میشم فقط من

صدای بم امیر توی گوشام پیچید : مهسا خانم ببخش یک لحظه خیلی عصبی شدم
به دل نگیر

جوابشو ندادم دوباره گفت : شنیدی چی گفتم ؟؟؟؟ اهمیتی ندادم چونمو گرفت و
برگردوند واقعا از کارش

تعجب کرده بودم _ مهسا قهری ؟

+نه قهر نیستم مگه بچم ؟

_نیستی ؟؟؟

فکر کنم یا من خواب بودم یا امیر سرش به جایی خورده بود الان اسم منو صدا زد
بهم گفت بچه واقعا شاخ

در آورده بودم

+آقا امیر من بچم ؟؟؟

_میشه ازت یک خواهشی بکنم ؟

+اوهوم

_میشه منو امیر صدا کنی پسوند آقا رو نیاری ؟؟؟ بالاخره تو هم جای رستایی واسم

اشک تو چشمام جمع شد دوست داشتم بگم من نمیخوام جای رستا باشم واست
نمیخوام خواهرت باشم لعنتی

نمیخوام

+سر تکون دادم و گفتم : باشه سعی میکنم دستشو برد سمت ضبط و آهنگو عوض
کرد و یک آهنگ نسبتا

شاد گذاشت که فقط و فقط حال من بود نه فراتر دقیقا حسمو نسبت به امیر میگفت با دقت به آهنگی که

تاحالا گوش ندادع بودم گوش میکردم تا جملتشو به خاطر بسپارم و بشه نجوایی از خاطرات برای آیندهم

واقعا آهنگ حس قشنگیو بهت منتقل میکرد با فکر کردن به همین آهنگ و رفتار امیر چشمام سنگین شد و

به خواب رفتم

رسیدیم به ویلی که مقصدمون بود پیاده شدم و با دیدن ویل بازم خاطراتش برام مرور شد همون ویلی

بود که با حسان اومدیم همون ویل بود بازم نزدیک بود اشکام بریزه ولی نه من قول دادم بازم خاطراتش

برام مرور شد حرفای عاشقانش خاطراتش همش همش مرور شد کامران گفته بود توی اتاقا برامون لباس

هست وارد اتاقی شدم که با حسان اومده بودیم همون رنگ بود همون ست احساس کردم وقتی وارد اتاق

شدم عطر حسان بود ولی همش توهم بود همش از توی کمد یک بارونی مشکی با شلوار و شال مشکی

پوشیدم گوشیم و هنزفریمو برواشتم و از ویل زدم بیرون از چالوس متنفر بودم چالوس همون شهری بود

که پدر و مادرمو از دست داده بودم همون شهری بود که بدترین خاطراتو واسم رقم زده بود همون بود

برای یک سال اومدیم چالوس برای کار پدرم که کاش نمیومدیم ک اون اتفاقا نمی افتاد نمیتونستم توی این

شهر باشمو رنگی بیوشم نمیتونستم به سمت مزار پدر و مادرم میرفتم یک ربع از اینجا فاصله داشت

هنزفریمو گذاشتم دستم ناخودآگاه روی یک آهنگ لمس شد و بازم اشکایی بود که هروقت این آهنگو گوش

میدادم سهمیه این آهنگ میشد

من همون جزیره بودم خاکی و صمیمی و گرم

واسه عشق بازی موجا قامتت یه بستر نرم

باورم نمیشد دارم به این آهنگ گوش میدم...

چهار سال که این آهنگو گوش ندادم...

چهار سال که آهنگ هایی رو که بابا میخواندو گوش ندادم...

ازشون فرار کرد تا غم فراموش شه...

صدای بابا تو گوشم اومد... واضح...

(این آهنگو به عشق رستم میخونم)....

یه عزیز دردونه بودم پیش چشم خیس موجا

یه نگین سبز خالص روی انگشتر دریا

اشکام بهم امان ندادن...

مسابقه گذاشتن برای زودتر ریخته شدن....

به هر زوری بود خودمو کنترل کردم که حق هقم نگیره....

(رستا بابایی این قسمتو با هم بخونیم... همراهیم میکنی بابا؟)....

تا که یک روز تو رسیدی توی قلبم پا گذاشتی

غصه های عاشقی رو تو وجودم جا گذاشتی

زیر رگبار نگاهی دلم انگار زیر و رو شد
برای داشتن عشقت همه جونم آرزو شد
_ (رستا جان بخون دیگه.... من عاشق این آهنگم مته خودت... قول بده همیشه این
آهنگو گوش
بدی... باشه بابا؟)....
صدای بابا تو گوشم بود... باهش زمزمه کردم...
تا نفس کشیدی انگار نفسم برید تو سینه
ابر و باد و دریا گفتن حس عاشقی همینه
دیگه نتونستم.... تک تک کلمه های این آهنگ خنجرى بود توی قلبم
نتونستم تحمل کنم....
کلمه به کلمه ی این آهنگ به روحم خنجر میزد....
نه نمی خواستم بشنوم...
..خدایا نمیخوام بشنوم....
دستم بالا آوردم و یقه ی بارونیمو کمی پایین کشیدم...
انگار ذره ذره هوارو می بلعیدم...
همه چیز جلوی چشمم تار بود...
اومدی تو سرنوشتم بی بهونه پا گذاشتی
اما تا قایقی اومد از من و دلم گذشتی
رفتی با قایق عشقت سوی روشنی فردا
من و دل اما نشستیم چشم به راهت لبه دریا
دیگه رو خاک وجودم نه گلی هست نه درختی

لحظه های بی تو بودن می گذره اما به سختی
دل تنها و غریب داره این گوشه می میره
ولی حتی وقت مردن باز سراغتو می گیره
می رسه روزی که دیگه قعر دریا می شه خونم
اما تو دریای عشقت باز یه گوشه ای می مونم
من چقدر بد بودم که عزیزترینای زندگیم رو فراموش کرده بودم چقدر من بدم
چقدر که بابایمو فراموش
کرده بودم چقدر بد بودم
(رستا بابایی.....بیا بشین...امیر ببین رستم چه صدایی داره...صداش به خودم
رفته.....رستا)....
به طرف چمنای کنار خیابون دویدم هق هقام صدا دار شده بودم خودمو روی چمن
پرت کردم
نال هام بلند شد....
زمزمه وار گفتم:
بابایی.....بابایی دلم باتون تنگ شده...بابای خوبم...دلم برای صدات تنگ شده....
بلند شدم و دویدم....
یادم رفته بود.....
تنهایی هامو یادم رفته بودم...
مامان و بابامو یادم رفته بود....
چطور اینقدر زود فراموش شدن.....؟
بازوم کشیده شد...

برگشتم...آرتام بود

چنان دادی سرم زد که از ترس تمام سیستم بدنم قفل شد....

دختره ی دیوونه ...چه مرگته؟..این دیوونه بازیا چیه که از خودت در میاری؟

با حق حق گفتم:

من تنهام...تنهاییمو فراموش کردم...فراموشم شد بدبخت بودم....بدبخت تر شدم...
فراموشم شده بود که

بی کسیم تا آخر عمر باهامه..نمی خوام ببینمت..نمیخوام هیچ کسی رو ببینم..من
میخوام بمیرم.... اصل

میخوام بمیرم...

از دستش در اومدم...

دویدم سمت جاده...

دیوونه شدم..

چه بی معرفتی بودم من....

اونقدر توی خودم و این زندگی کوفتی غرق شدم که از عزیز ترینای زندگیم فراموشم
شده بود....

لیاقتم مرگه...

فقط مرگ....

وارد جاده شدم....

صدای بوق ماشینی که رانندش یکسرش کرده بود توی سرم اکو شد....

برگشتم باهام فاصله ی کمی داشت...

چشمام بسته شد اما.....

کشیده شدم و بعد پرت شدم روی چمنای کنار جاده...

آرتام این کارو کرد....

یه طرف صورتم روی چمن بود....

به شدت بلندم کرد تا سرم بالا آوردم چنان کشیده ای توی گوشم زد که دوباره با تموم هیكل افتادم روی

زمین....

روی زانوش نشستو بازومو کشید و بلندم کرد....

به سمت صورتش کشیدتم...

جوری سرم داد کشید که از ترس لرز به تموم بدنم افتاد...

به وضوح می لرزیدم...

دختره ی احمق...داشتی چه غلطی میکردی؟ میخوای بمیری؟ فکر کردی به همین راحتیا س؟ آره؟.....دیوونه فکر کردی که خودت فقط تنهایی؟ فکر کردی بی کس و کاری فقط مال

خودته؟.... هزار نفر نه میلیون ها نفر مثل تو توی دنیا هستن اما مثل تو این طوری دیوونه بازی و کولی

بازی از خودشو در نیارن؟....

خفه شدم ...از صداش....

می خوام خالی شم از این همه فشار

دستامو بالا آوردم و محکم کوبوندم روی سینش گفتم:

آره...دیوونه شدم....خل شدم.... زدم به سیم آخر...از بی معرفتیم حالم بهم میخوره...از اینکه پدر و

مادر و خانواده ی بیست و سه سالمو فراموش کردم..... از اینکه شدم یه معیار
تحمل سنج.....شدم یکی

که زندگی میخواد هر روز جنبه و ظرفیتشو امتحان کنه....
نمی کشم...

نمی خوام که بکشم....تنهام...تنهاییمو میخوام بکوبونم توی سرم.....بکوبونم تا یادم
نره یه بازنده تا آخر

عمرش بازندس حتی با وجود داشتن کارت قرعه...تو نمی فهمی...نمی فهمی چون
جای من نبودی.....

نیستی....پس ولم کن....من با میلیون ها نفر دیگه کاری ندارم...من با خود لعنتیم
درگیرم...می فهمی؟....

اونقدر با صدای بلند جیغ زده بودم که صدایی برام نمونده بود....
آروم نگاهم کرد.....

صورتش هنوز از عصبانیت قرمز بود....اما دیگه عصبانی نبود....
نشست کنارم...

روی چمنا....

پشت سرهم نفس عمیق میکشیدم....

اشکام بی مهابا روی صورتم می ریختن.... من خیلی بی معرفتم خیلی

بعد از یک ربع به سمت مزار پدر و مادرم رفتم رسیدم آرتام پشت سرم بی حرف
می اومد نمیدونم چجوری

پیدام کرده بود نمیخوام بدونم نمیخوام

به قبر پدر و مادرم رسیدم از دختری که اونجا گل و گلب میفروخت گل و گلب
خریدم قبر مامان و بابا

رو با گلب شستم گلی رز سیاه و قرمز و روش پر پر کردم سرمو روی قبر سرد بابا
گذاشتم : سلم

بابایی خوبی ??? جات راحتہ بابا؟؟؟؟ من نامرد نیستم بابا نیستم خیلی درگیر
بودم برام دعا کن بابا

برام دعا کن دخترت خستست خیلی خسته بابا رها پیدا شد ته تغاریت پیدا شد
الان فقط جای تو و مامان کمه

بابا دوست دارم دعا کن برام

از سر قبر بابا پاشدم و به قبر کناریش نگاه کردم افسانه جادوانی اشکام گونه هامو
پر کرد مامانم ... همدم

الان زیر خروار ها خاکه دوباره کارمو تکرار کردم سرمو روی قبر سرد مامان : سلم
مامانی خوبی

عزیزم ??? مامان خسته ام دخترت خستست مگه نگفتی هر وقت خستم پیام
خستگیامو بزارم روی دوس تو

الان من خستم ولی تو نیستی مامان مامانی میشه دعا کنی برام که پیام پیش
خودت ؟ مامان جونم.....

کلی با مامان و بابا حرف زدم صدام در نمیومد اینقدر که جیغ زده بودم و گریه
کرده بودم

والای خدا اگه کامران یا کاوه مارو دیده باشن که همچی لو میره

+آقا آرمان اگه کاوه و کامران

_بعله از سهل انگاری شمائه نترس چک کردم نبودن مطمئن باش بیگدار به آب
نمیزنم

پوفففییییی از سر خیال راحتی کشیدم بعد از نیم ساعت با آرتام به سمت ویل
رفتیم و

بعد از نیم ساعت با آرتام به سمت ویل رفتیم درو باز کرد و وارد شدیم اینقدر که
جیغ زده بودم نمیتونستم

حرف بزخم صدام شدید گرفته بود امیر و کامران و کاوه و رها و مهسا روی کاناپه
نشسته بودن بدون اینکه

توجهی بکنم خواستم برم بالا که امیر گفت:

_ستیا؟؟؟؟؟؟

برگشتم و نگاه کردم اومد سمتم گفت : چیشده؟؟؟؟؟

+اتفاقی نیفتاده

چشماش عصبانی شد دستشو کشید کنار لبم و بهم نشون داد

؟؟؟؟؟ _ پس این چیه؟؟؟ حتما الکی خون اومده ؟ صدات چی پس

نمیدونستم چی باید بگم واقعا حوصله ی یک دعوای دیگه رو نداشتم خواستم حرف
بزخم که آرتام گفت:

داشتن شیطنت میکردن براشون این اتفاق افتاد امیر سری تکون داد حوصله نداشتم
اونجا وایستم رفتم بالا

اینقدر خسته بودن که سرم به بالش نرسید خوابم برد

#مهسا=

دیگه با امیر حرف نمیزدم رستا و آرتام نبودن نمیدونم کجا رفته بودن خواستم
لباسامو عوض کنم که یادم

افتاد ما اصل لباس نداریم خواستم حرفی بزخم که کاوه گفت : عسل جان شما و
ساترا خان بالا یک اتاقو

باهم انتخاب کنید توی اتاقا لباس با همه سایز و همه مدل هم برای شما و هم برای
همسرتون هست

واقعا داشتم شاخ درمیاوردم عسل جان ؟؟؟؟؟؟ ا...ی...ن...این چی گفت !!؟؟ منو
امیر با هم توی یک اتاق
باشیم مات و مبهوت به امیر نگاه کردم سری تکون داد و به بالا رفت رفتم طبقه ی
بالا امیر وایستاده بود
اونجا با دست اشاره ای به اتاق روبه رو کرد در اتاقو باز کردم و واردش شدم تخت
دونفره با رو تختی
قرمز و میز دلاور سفید مشکی بود و یک کاناپه قرمز اصل حس و حوصله ی دیدن
محیطو نداشتم در
کمدو باز کردم یک تونیک بلند صورتی گشاد با شلوار دمپا مشکی و شال صورتی
سفید برداشتم
خداروشکر سایزم میشد رفتم داخل حمام موهامو باز کردم یک دوش سریع گرفتم
لباسامو تنم کردم شالمو
انداختم روی سرم و اومدم بیرون امیر توی اتاق بود موقعی که اومدم بیرون از اتاق
همراهم اومد رستا و
آرتام هنوز برنگشته بودن کاوه و کامران و رها پایین بودن نشستیم من با رها حرف
میزدم ولی امیر شدید
کلفه بود و هر دقیقه یکبار ساعتشو چک میکرد فهمیدم نگران رستائه ولی به روی
خودم نیاوردم با صدای
در امیر نگاهشو به در دوخت رستا اومد تو کنار لبش خونمرده شده بود امیر خزش
پرسید چیشده ؟ ولی
مثل همیشه پیچوند و جواب نداد ولی امیر مچشو گرفت مونده بود چی بگه که
آرتام دلیلشو گفت یک چیزایی

فهمیدم که چیشده رستا خیلی پریشون بود یک راست بالا و در اتاقشو محکم کوبید
که نگاه هر پنج نفرمون

روی در اتاقش ثابت موند ساعت ۹۳ ظهر بود خیلی خسته بودم رفتم بالا وای خدا
تخت دو نفره بود!!!!

چیکار کنم من امیر در زد و وارد اتاق شد دید همینطوری به تخت نگاه نیکتم گفت
: اگه نگران تختید که

باید بگم من روی کاناپه میخوابم شما راحت باشید با ترس توی چشماش زل زدم
_نترسید دوربین نداره اول چک کردم اتاقو پوفییییی از سر خیال راحتی کشیدم
چقدر این پسر با شعوره

چقدر با فرهنگه بیه سمت تخت رفتم با شال روی تخت خوابیدم امیر روی کاناپه
خوابید خندم گرفته بود

کانامه اینقدر براش کوچیک بود که به زور خودش جاشده بود اخی دلم سوخت
براش گناه داره گردنش

خشک میشه که بنده خدا نه بالشتی نه رو اندازی از سر جام پاشدم دم کمدارو باز
کردم یک بالشت و رو

انداز برداشتم و رفتم سمتش خواب بود ای خدا چندبار صداش کردم : آقا امیر ؟
امیر ؟؟؟؟ خوابی ؟؟؟؟

جواب نداد با دستم شونشو تکون دادم چشماشو باز کرد

+اممممم .. ببخشید صداتون کردم جواب ندادید بفرمایید و بالشت و پتو رو بهش
دادم

_میشه بپرسم من چند نفرم ؟؟؟؟؟

+چی ؟

_من چند نفرم مهسا ؟؟؟؟؟؟

+خب معلومه یک نفر برایچی می پرسین ؟

-پس چرا هی جمع میبندی ؟ قرار شد جمع نبندی و راحت باشی باهام پس فکر کن داری با برادرت

صحبت میکنی سری تکون دادم خواستم روی تخت بخوابم که گفت : با شال میخوای بخوابی ؟؟؟؟

-اره چاره ای ندارم

+اونوقت مگه ما به هم محرم نیستیم ؟ من که موهاتو دیدم توی عمارت دربیار شالتو راحت باش اونطوری

سخته

ای خدا منو اینهمه خوشبختی محاله امیر و این حرفا ؟؟؟؟؟ دیگه واقعا مغزم داشت سوت میکشد در نیاوردم

و همونطوری خوابیدم

- خیلی لجبازی خیلی دربیار شالتو نگاه نمیکنم بهت

در آوردم شالمو و با کلی فکر و خیال درباره ی امیر و اتمام این ماموریت به خواب رفتم و

#رستا:

یک روز بود اینجا بودیم و من تمام سعیمو برای اینکه کامران عاشقم بشه کردم و موفق هم شدم چون یک

ساعت پیش اومد و بهم گفت که عاشقمه و برای ازدواج باهاش فکر کنم و این حرفا ولی من اصل بهش

حتی فکر هم نکردم فکر من فقط درگیر اتمام این ماموریت بود برلی شام رفتم پایین کامران هی ستیا ستیا

میکرد ولی من خیلی بهش رو نمیدادم ساعت دوازده شب بود داشتم موهامو شونه
میکردم که در اتاق زده

شد درو باز کردم امیر بود از جلوی در رفتم کنار داخل اتاق شد

+جانم داداشی اینوقت شب کاری داشتی؟

_رستا؟

لب زدم دوربین خنده ای کرد و گفت نترس چک کردم چیزی نبود مطمئن باش
لبخندی زدم و گفتم : جانم

امیر؟؟؟؟

_بیا یک لحظه

رفتم کنارش روی تخت نشستم

+بفرمایید

_چشماتو ببند

+چیکار کنم ؟؟؟؟؟؟

_چشماتو ببند کارت دارم

چشمامو بستم بعد از یک دقیقه گفت حالا باز کن چشماتو چشمامو باز کردم
دستش یک باکس پر از رز

قرمز با یک جعبه ی مخمل مشکی بود

+امیر اینا چیه ؟؟؟؟؟؟

_تولدت مبارک آجی کوچولو فکر نکن یادم رفته بود تولدتو تو همیشه توی قلبن
و ذهنم جا داری

پر شدم از اینهمه محبت برادرن که در نبود مدرم پشتم بود واقعا خدارو برای
داشتنش شکر میکردم جعبه

رو ازش گرفتم و درشو باز کردم یک گردنبند طل سفید بود که با نگین های زمرد سبز و بریلیان سفید

تزیین شده بود روی اسم لاتین امیر خیلی خیلی خیلی قشنگ بود گردنبند و روی تخت گذاشتم و خودمو توی

آغوش امیر پرت کردم : امیر داداشی خیلی خوبی خیلی هیچوقت تنهام نزار

_مطمئن باش هیچوقت تنهات نمیزارم این گردنبند و هم بخاطر این با اسم خودم گرفتم که یادت باشه همیشه

پیشست و همراهت هستم پیشنیمو برادرانه بوسید و بعد از اتاق بیرون رفت واقعا خیلی خوب بود خیلی زیاد

جلوی آینه رفتم و گردنبند و انداختم گردنم و گفتم : رستا از امشب شدی بیست و چهار ساله و پنج سال

نبودن مامان و بابات کامل شد و.....

#رستا

دو روز بود توی این ویل بودیم فردا قرار بود محموله رو جا به جا کنن داشتم رمانم رو ادامه میدادم که

در اتاق زده شد و بعد صدای کامران بود شالمو سر کردم و گفتم : بیا تو

اومد تو واقعا خیلی جذاب بود ولی اگه توی این کار نمی رفت شاید خوشبخت میشد اومد و نشست روی

تخت

_وقت داری باهات حرف بزنم ????

+اره بگو

_رستا من قلبم شدید درگیرته

به تته پته افتادم داشتم خودمو میباختم که حرفایی که سرهنگ زد یادم افتاد
(ممکنه بهتون یه دستی بزنن شما باید با مهارت اون ترفندشونو رد کنید)
+رستا کیه ؟؟؟؟ جواست کجاست کامران ؟؟؟؟
_رستا میدونم پلیسی و برای دستگیر کردن من و کاوه اومدی نترس اگه نمیخواستم
بدونی بهت نمی گفتم
اومدم باهات صحبت کنم شاید از جرمم کم بشه
+خب حالا که میدونی بگو
_باید از اول برات تعریف کنم
شش سالم بود که فهمیدیم بابام درگیره مواد مخدر و شیشه ست مامانم خیلی گریه
میکرد و من آه و نفرین
های مامانمو می دیدم ولی هیچکار نمیتونستم بکنم تا اینکه مواد بابام و مامانم
کشت از توهم زیاد مامانمو
کشته بود و وقتی دیده بود مامانم مرده خودشو دار زده بود توی اون سن سرپرستی
منو بهزیستی قبول کرد
و رفتم اونجا نه سالم بود که خانواده کی مرام سرپرستی منو قبول کردن من
هیچوقت کامران کی مرام
نبودم من سپهر جمالی بودم نه کامران کی مرام ولی بعد از ورودم به عمارت خاندان
کی مرام شدم کامران
از همون بچگی بردنم توی کار خلف و ازم به عنوان پخش کننده مواد مخدر استفاده
میکردن خاندان کی
مرام یک پسر داشتن که ازم یک سال بزرگتر بود همین کاوه که الان میبینی تا اینکه
وقتی بیست سالم بود

کی مرام بزرگ فوت کرد مادرشم کاوه رو ول کرد و رفت و همچی زیر سلطه ی
کاوه قرار گرفت تهدیدم
میگرد و من چون اون رئیس بود هیچ حرفی نمیتونستم بزنم هر روز بهم امیر و
نهی میکرد و من انجام
میدادم تا اینکه رفت توی کار قاچاق انسان اونروز باهم دعوامون شد ولی اون به
حرفم گوش نداد و منو
هم با خودش توی اون منجلب کثیف فرو برد همچی زیر سر کاوه و من هیچ نقشی
ندارم ولی اینقدر کاوه
کثیف بود که نصف قراردادهای مهمشو من باید امضا میکردم تا اینکه اگه گیر
افتادیم مدرک مهمی نداشته
باشن از کاوه ولی یکروز سند و مدرک های کارای مخفی کاوه رو پیدا کردم و توی
جاساز خودم قایمش
کردم تا اینکه شما وارد عمارت ما شدید بار اول که دیدمت توی دفتر کاوه یک
معصومیت و غم خاصی
توی چشمت موج میزد از همون نگاه اول عاشقت شدم کم کم عشقم نسبت بهت
بیشتر میشد تا اینکه حس
کردم واقعا قلبم به قلبت گره خورده رستا الان اینجام تا بدونی من توی اینکارا هیچ
کارم اگه کاری ای بودم
بهت نمیگفتم میدونم حتی به پیشنهادم فکرم نمیکنی ولی تو رو خدا قلب منم در نظر
بگیر بخدا دوست دارم
رستا خیلی دوست دارم اومد سمت میز مطالعه و یکسری مدارک رو گذاشت روش
با اشک بهم نگاه کرد

و بعد از اتاق رفت بیرون اشکام از چشمام سرازیر شد چقدر من بد بودم که اشک
یک مردو در اوردم

چقدر بد بودم که قلب یکی که هیچ گناهی نداشتو به درد اوردم مدارکو برداشتم و
خوندم همش مدارک

درباره ی کاوه بود که توی خلفای بزرگ شرکت داشته بود فردا روز ماموریت بود
فردا دو آذر روز

گرفتن انتقام ما بود داشتم مدارکارو بررسی میکردم تا اینکه به یک مدرک بر خوردم
و واقعا قلبم از کار

ایستاد کاو کاوه رییس باند گرنز مرگه ؟ باورش برام سخت
بود خیلی سخت

اتیش انتقامو توی وجودم حس میکردم انگار با شنیدن این خبر انتقامم شعله ور
شده بود برای شام پایین

نرفتم تمام فکر و ذهنم پی ماموریت فردا بود دلشوره ی عجیبی داشتم خیلی عجیب
تا صبح بیدار بودم و

پلک روی هم نذاشتم ساعت هفت بود که حاضر شدم اول جی پی اس رو فعال
کردم و زیر گوشوارم کار

گذاشتمش میکروفون رو روی یقه ی لباسم جا ساز کردم تا اینکه کسی نفهمه و
فعالش کردم لباس سوارکاری

راحت پوشیدم و رفتم بیرون مهسا و امیر و آرتامم حاضر بودن و اومده بودن پایین
سوار ماشین امیر شدیم

که به سمت محل قرار بریم به اصرار من پشت فرمون نشستم دست فرمونم خیلی
خذب بود تا چهارم

دبیرستان پیست میرفتم ولی وقتی که مامان و بابا مردن دیگه حس و حالشو نداشتم که برم قرارمون سمت

یک جای پست و مرتفع چالوس بود و.....

دنبال ماشین کامران میرفتم تا به محلی که میخواستن محموله رو بدن و پولو بگیرن برسم یک استرس بدی

توی وجودم رخنه کرده بود یعنی من میتونم امروز انتقامی که اینهمه سال منتظرش بودم رو ازشون بگیرم

یعنی میتونم انتقام خون بابا آرش و مامان افسانه رو ازشون بگیرم؟؟ نمیدونم واقعا نمیدونم کلفه شده

بودم و هی با خودم کلنجار میرفتم

رسیدیم به محل قرار خیلی خلوت بود و پرنده پر نمی زد شاید هر نیم ساعت یکبار یک ماشین از اونجا

رد میشد هنوز طرف مقابل که محموله دستش بود نرسیده بود ارتام بهم اشاره کرد که شیشه هارو بدم بالا

شیشه هارو بالا دادم فکر کنم میخواست گزارش بده با دستش ساعتشو نگاه کرد واقعا تعجب کرده بودم

خودشو کلفه نشون داد و دستشو گذاشت لب شیشه و گفت : مرکز ، مرکز مقدار؟؟؟؟

_مقداد به گوشم

+مقداد ما به محل مورد نظر رسیدیم هنوز طرف مقابل نیومده و.....

واقعا خیلی حرفه ای بود اطلاعات کاملو داد و بعد دوباره انگار که ساعتشو نگاه کرد میکروفونو خاموش

کرد چشمام از حدقه زده بود بیرون پس الکی نیست که همه سرگرد فرزین سرگرد
فرزین میکنند یه دلیلی

دارع

داشتم فکر میکردم که دوتا لندکروز مشکی وارد. جاده شدن فکر کنم همونا بودن
جوری جلوی ما پارک

کردن که ما نتونیم جابه جا بشیم هشت نفر از دوتا ماشین پیاده شدن همشون
کت و شلوار مشکی پوشیده

بودن فکر کنم بادیکاردای بیژن خان (قاچاقچی) بودن اینقدر اینا هیکل بودن که
به حتم میتونم بگم یک و

نیم برابر امیر و آرتام بودن اینقدر زیاد درشتی اخه ؟

طرفی که فکر کنم سردسته ی بادیکاردا بود با طرفی که توی ماشین بود صحبت
کرد و بعد به من اشاره

کرد که برم دودل به آرتام و امیر نگاه کردم

امیر : نه نباید بری اگه خدایی نکرده شوک اونجا بهت وارد بشه و قلبت بگیره چی
؟

آرتام : نه رستا خانم شما نباید برید قرار بود من یا امیر بریم شما نرید

+آخه به من اشاره کردن

امیر " اشکال نداره من میرم

در ماشینو باز کرد و پیاده شد داشت میرفت که صداشون اومد = نیا جلو ! برو سوار
ماشین شو کسی که

پشت روله بیاد یالا

امیر توجهی نکرد و رفت جلوتر که گفت : میگم نیا جلو یک قدم دیگه بیای جلو
جات توی قبرستونه راه

دیگه ای نداشت اومد و سوار ماشین شد و گفت : به هیچ صراطی مستقیم نیست
ولی رستا تو نباید بری

خطرناکه اگه بهت شوک یا ترسی وارد بشه معلوم نیست چه اتفاقی میفته

مهسا : من میرم

امیر : نه

+نه خودم میرم خطرناک نیست حواسم هست

مهسا داد زد : میگم من میرم اه اهمیتی به حرفش ندادم و بع نرو های مهسا و
امیر هم توجهی نکردم و با

قدم های استوار به سمتشون رفتم من خودم خواستم و باید انتقام بابا و مامان هم
خودم بگیرم.....

#امیر

نمیتونستم قبول کنم که رستا بره اگه مثل اوندفعه اتفاقی واسش می افتاد واقعا
خودمو نمی بخشیدم رفت

سمتشون اول پولارو گرفتن بعد دوتا ساک بهش دادن به آرتام علمت دادم که بریم
پایین همزمان با ما کاوه

و کامران هم پیاده شدن از ماشین چهارنفره به سمتشون رفتیم میکروفونم فعال بود
تا حرفای کاوه با بیژن

خان رو مرکز و سرهنگ عبدالهی بشنوه به مهسا گفته داشتن میرفتن که صدای
آژیر پلیس اومد و دوتا

ماشین یگان ویژه وارد شدن فهمیدم مهسا هماهنگ کرده نیروها بیان همه اومدن
تیراندازی شروع شده بود

با کامران درگیر شدم انداختمش زمین ولی یکهو سوزش بدی طرف قلبم احساس
کردم دستم رو به طرف
قلبم بردم و خون رو روی دستم دیدم صدای جیغ مهسا رو شنیدم و بعد روی زمین
افتادم هیچکدوم از یگان
ویژه ها نبودن کاوه فرار کرد و به دنبال اون رفتن چندتاشونم مصدوم شدن چشمام
داشت سیاهی میرفت
حس کردم مهسا بالا سرمه و.....

#رستا

درگیری زیاد شده بود کاوه فرار کرد آرتام و چندتا از یگان ویژه ها رفته بودن
دنبالش چندتا دیگه هم رفته
بودن دنبال بیژن خان صدای تیر اومد صدارو دنبال کردم و به امیر رسیدم دستشو
روی قلبش گذاشته بود
خدایا نه تورو خدا نه طاقتشو ندارم دیگه تنهاترم نکن امیر وجودمه نگیرش ازم
نگیرش خدایا با افتادنش
روی زمین منم زانو هام سست شد و افتادم سرم داشت گیج میرفت اشکام سرازیر
شده بود داداشم غرق
خون افتاده بود و من هیچکار نمی تونستم بکنم قلبم درد گرفته بود از درد قلبم
نفس نمی تونستم بکشم
بالاخره روشنایی نگام تسلیم تاریکی دلم شد و بعدش دیگه هیچی نفهمیدم

#مهسا

وقتی درگیری زیاد شد با مرکز هماهنگ کردم و بعد از دو دقیقه اعضای یگان ویژه
رسیدن کامران و امیر

باهم درگیر شده بودن مونده بودم چیکار کنم کاوه فرار کرد ولی نمیدونم یکهو چیشد
که چندتا از یگان ویژه

ها دنبال بیژن خان رفتن و چندتاشونم دنبال کاوه که فرار کرده بود چشم چرخوندم
دیدم امیر افتاده روی

زمین و پیراهنش خونیه جیغ بلندی کشیدم و به سمت امیر دویدم اشکام بهم امون
نمیدادن فقط میباریدن

کتشو تگون میدادم اشکام روی صورتش می ریخت چشماشو باز کرد نمیدونستم
گلوله دقیقا به کجا برخورد

کرده کمکش کردم و به ماشین تکیش دادم هیچکس نبود اون دور و ور که بگم
بیاد کمک کتشو در آوردم

اشکام دیدم رو تار کرده بود هیچی نمیتونستم ببینم فقط گریه میکردم وجودم اینجا
درد میکشید و من هیچکار

نمیتونستم بکنم خواستم شالمو از سرم در بیارم تا زخمشو ببندم که خون نیاد که با
صدای بلند ولی با درد

گفت : د در نیار اونو لعنتی اخخخ. در نیار...

پایین شالمو پاره کردم هرکار میکردم دستم به دستش میخورد نمیدونستم چیکار
کنم دودل مونده بودم ولی

خدایا فقط همین بار فقط همین پایین شالمو محکم دور دستش بستم چند بار
دستم به بازوش برخورد کرد

تا حالا اینطوری به امیر نزدیک نبودم داشتم با مرکز هماهنگ میکردم بعد از اینکه
تموم شد رفتم بالا

سرش لبخندی بهم زد و بعد چشماش بسته شد تکونش دادم ولی چشماشو باز نکرد
هرچی تکونش دادم

چشماشو باز نکرد

+امیر ، امیر چشمتو باز کن

با حق حق تکونش میدادم و دستم رو روی چشماش میکشیدم

+امیر جان امیر ؟ چشمای عسلیتو باز کن ببینم من اون چشمارو

+باز کن اونا رو آروم شم من با دیدنش امیرrrrrrr

رفتم بالا سر رستا قلبش کند میزد وای خدایا چیکار کنم آرتام نفس نفس زنان رسید
آقا آرتام تورو خدا کمک

کنید رستا رستا خالش خوب نیست رفت سمت رستا نبضشو گرفت مونده بودم
حواسم به امیر باشع یا به

رستا آرتام رستا رو بغل کرد و رفت سمت ماشین همون موقع آمبولانس رسید با
برانکارد امیرو بردن

بیمارستان توی آمبولانس نشسته بودم و گریه میکردم تا خود بیمارستان کلی نذر
کردم تا حالش خوب بشه

رسیدیم بیمارستان دکتر معاینش کرد

+چیشد آقای دکتر حالش خوبه ???

_خداروشکر گلوله با بدنشون اصابت نکرده بود و فقط یک خراش عمیق بود یک
روز باید تحت نظر

باشن بعد می تونید ببرینشون

اشکام روی گونه هام روونه شد هیچوقت فکرشو نمیکردم که بخوام عاشق بشم
اونم عاشق مرد مغروری

مثل امیر.....

#رستا

با سوزش توی سرم چشمامو باز کردم آرتام بالای سرم بود تازه یادم افتاد که چیشده دوباره اشکم روونه

شد با گریه گفتم : ا...ام...امیر

_نترس حالش خوبه بیرونه حالتم بهتره میتونی بری بیرون دو روزه بی هوشی رستا خانوم سرم یکم گیج

میرفت ولی اعتنایی بهش نکردم رفتن بیرون توی یک ویلی دیگه بودیم امیرروی کاناپه نشسته بود دستش

باند پیچی بود رفتن سمتش و نشستم بغلش

+داداشی اگه اتفاقی واست می افتاد که رستا میمرد فکر منم بکن که تنهام داداشی

_تو هم فکر منو بکن که دو روزه بی هوشی اگه بلیی سرت میومد خودمو نمی بخشیدم اینبارم واسه من

اینطوری شدی

صدای یک نفر اومد : رستا پس من چی امیر داداش من نیست دیگه ??

نگاه کردم به رها امیر خنده ای کرد و گفت : بابا داداش جفتتون هستم رها بیا داداش بیا اینجا که دلمون

برات یک ذره شده بود بیا رها اومد سمتم نمی تونستم دووم بیارم پرید بغلم

_آبجی رستا دلم برات خیلی تنگ شده بود خواهری توروخدا دیگه تنهام نزار بریم زودتر پیش مامان بریم

دلم دلم برای چشمای عسلی مامان تنگ شده بریم تهران بابا آرشو بینم بریم رستا دلم براشون تنگه

با حرفاش بیشتر گریم گرفت : رها مامان و بابا فوت شدن

ناباور توی چشمام نگاه کرد دستاش سست شد و از روی شونه هام کنار رفت
اشکاش سرازیر شدن

_ کی؟؟؟؟ چجوری؟؟؟؟

تمام ماجرارو براش تعریف کردیم مهسا و آرتام هم نظاره گر ماجرا بودن رها توی
بغل من و امیر حدود

یک ساعت گریه کرد باید توی این شهر می موندیم باید کاوه رو میگرفتیم و بعد می
رفتیم تهران ویلی

که اومده بودیم ویلی بود که مرکز بهمون داده بود امیر و رها رفتن سر مزار بابا و
مامان تا خودشونو

خالی کنن قرار شد غروب بریم لب دریا تا شاید یکم هممون از این اتفاقات گذشته
آرامش بگیریم ساعت 2

بود که با مهسا و آرتام و امیر رفتیم لب دریا یک میز چوبی که اونجا بود رو انتخاب
کردیم و نشستیم اونجا

یکهو صدای جیغ یک دختر اومد : وایی امیر خودتی؟؟؟؟

سرمو برگردوندم ای خدا بازم هستی دختر یکی از دوستای قدیمی بابام بود با
برادرش که فقط به امیر گیر

میداد همه به غیر از آرتام باهاشون احوال پرسیدیم کردیم اومدن نشستن صندلی بغل
ما ای خدا هنوز نیومدن

صمیمی شدن حس مهسا رو درک میکردم الان فقط حرص میخورد از وجود این
دختره و اون برادرش

هستی_اویییییی اقا آرتام دارم واسه تو تعریف میکنم

-کر نیستم میشنوم

آروم گفتم:

-آره من اعتقاد دارم ، عشق وجود داره حتی اگه یک طرفه باشه ، عشق یعنی دوست داشتن زیاد ، دیوونه

بازی ،

مست کردن تا پای جنون.....

دختره خل داره آهنگ تحویل مون میده!!!!!!....

-نظر تو چیه رستا؟؟؟

یکم فکر کردم:

-عشق وجود داره ولی نه اونطور که ما تعبیر میکنیم ، عشق یک چیزه پاک و الهی ، همیشه با کثافت

کاری همراه

باشه ، عشق غیرت میاره غرور و از بین میبره و وابستگی عمیقی ایجاد میکنه ممکنه طرف و نابود کنه

ولی وقتی میاد

نمیشه جلوش و بگیره.

-آرتام پوزخند زد :-اگه یک کسی واقعا مغرور باشه ، هیچ چیزی نمیتونه غرورش و بشکنه ، عشق چرته

یک چیزه

خرافی که مردم ساختن مثل داستانا، اگر باشه ماله کتاباست.

هاوش به طرف آرتام برگشت:

-یعنی تو میگی هیچ وقت عاشق نمیشی؟؟

گوشی هستی زنگ خورد نگاهی به گوشیش کرد و از تخت پایین رفت و از ما دور شد...

-معلومه که نمیشم ، مسخره بازیه ، من غرورم و ترجیه میدم تا اینکه به پای یک دختر بیفتم.

-تو چی رستا به نظرت کسی میتونه عاشق نشه؟؟؟

-نه اگه عشق بخواد دل سنگم آب میکنه چه برسه به کسایی که خودشون و باد میکنند

آرتام با چشای طوفانی زل زد بهم:

-باهات شرط میبندم که هیچ احدی نتونه منی که به قول تو تو خالیم و نرم کنه.

-من اگه بخوام؟، امثال تو که واسم کاری نداره ، راحت میتونم عاشق کنم

آرتام پوزخند زد، امیر از تخت پایین اومد

-من برم یک کاری برام پیش اومده ستاد

و رفت مهسا هم که رفته بود قدم بزنه فقط من موندم و آرتام : شما دخترا هیچ کاری بلد نیستین فقط

خودتونو با ناز و عشوه میندازین به پسرا هه و پوزخندی زد به خودم مسلط شدم:یکم خودم وجلو کشیدم

-بهت قول میدم بدون اینکار، عاشقت کنم وبهم التماس کنی ، آقای آرتام فرزین، در ضمن من برای

شخصیتم

بیشتر از امثال کسایی که باهاشون میپری ارزش قائلم.

اوکی پس بیا باهم یک شرطی ببندیم و.....

با پوزخندی که همیشه رو لبش بود ، از بالا تا پایین من و برانداز کرد:

-اکی ، پس بیا یک شرطی ببندیم، اگه تو تونستی من و عاشق خودت کنی به طوری که بدون تو نتونم سر

کنم

،ماشینم و یک خونه که تو سعادت آباد دارم و شرکت انتشاراتم که خیلی واسش
زحمت کشیدم وبه نامت

میکنم و رانندت میشم خودش وجلوتر

کشید و اگر تو عاشق من شدی .. مکث کرد ، لبخندی زد ویک ابروش وبال داد
باید تا آخر عمرت واسم

جون

بکنی و کنیزیم وبکنی.

انقدر به خودم مطمئن بودم که بدون فکر کردن سرم وتکون دادم:
-قبوله.

-امیدوارم پاش واستی و زیرش نرنی چون در اون صورت خودت و حقیر و کوچیک
کردی

از جام بلند شدم : - پس برو رو خودت کار کن که وا ندی جناب سرگرد وگرنه اونجا
تویی که کوچیک

من میشی.

کفشام و پام کردم و از اونجا دور شدم. عصبی بودم ، خیلی هم به عواقبش فک
نکرده بودم ، اگه نتونم چی

، اگه ،

عاشقش بشم ، قیافش اومد تو ذهنم ، هیکلش و شکلش خیلی مردونه بود ، ولی
اخلقش خیلی بد بود،

خیالم راحت شد ، با این اخلق گندش مطمئنا عاشقش نمیشدم.

من اگه میخواستم آرتام و عاشق کنم باید تا آخر پاش وایستممن برای شخصیتتم ،
وقارم ، سنگینیم ارزش

قائلم، حاضر

نیستم به خاطر یک شرط حتی اگه ، زندگیمم پاش باشه ، خودم وجلوی یک پسر
که هیچ نسبتی با من نداره

حقیر

کنم ، وجود یک دختر ارزشش بالا تر از این حرفاست ، اون وباید با اخلقمم جذب
میکردم ، باید انقدر

تشنش

میکردم که برای به من رسیدن تلاش کنه ، خودش باید تو دام من بیفته ، من باید
بدون اینکه بذارم پاش و

از خط

قرمز هایی که تو شرطمون بود فراتر بذاره ، به سمت خودم بکشمش ، من عاشقش
میکنم ، وابستش میکنم

، حتی

اگه خودمم بدتر شیفتش بشم ، عاشقش بشم ، حتی اگه احساس کنم بدون اون
نمیتونم زندگی کنم، حتی اگه

روی زندگیم قمار کنم من باید بتونم باید.....

#مهسا

داشتم کنار ساحل قدم میزدم که حضور کسیو کنارم حس کردم رومو برگردوندم
امیر بود به راهم ادامه

دادم صداش رو کنار گوشم احساس کردم:

_مهسا؟

+بعله؟؟؟؟

_یک سوال بیرسم؟

+ارع بیرس

_مهسا چقدر دوسم داری؟

احساس کردم قلبم یک لحظه از کار ایستاد امیر چی گفت الان؟ من باید چی بگم؟
باید بگم که دوشش دارم

؟.. جواب سوالشو ندادم

_سوال من جواب نداشت؟

+امیر..... خیل...ی

_خیلی چی؟

+خیلی..... دوست دارم بیشتر از اونی که فکرشو بکنی

_تا آخر هستی؟

+تا آخر باهاتم

لبخندی زد فکر کردم الان می‌گه مهسا من بیشتر دوست دارم ولی بعد اخمی کرد و
با قدم های بلند دور شد

چقدر من احمقم که بازم فریب خوردم آره فریب خوردم خیلی زیاد فریب خوردم
..... فریب سادگیم.

فریب تنها و غریب بودنم توی این مملکت و.....

با اشک داشتم از ویلهای پشتی میرفتم تا به ویلی خودمون برسم گریه میکردم و
خودمو لعنت میکردم

که یکهو احساس کردم راه تنفسیم بسته شد و کسی دم دهنمو گرفت خواستم از خودم دفاع کنم که فهمید و

دستامم از پشت قفل کرد صدای نفس هاش به گوشم میخورد بعد از یک دقیقه که من تقل کردم بالاخره به

حرف اومد

_نترس خانم پلیسه منم

خدای من کاوه اینجا چیکار میکنه با من چیکار داره ؟ ترس بدی توی وجودم بود واقعا می ترسیدم من از

این بشر

+سرکار خانم مهسا رادان حرف من فقط یک چیزه اگه میخوای عشقت و خواهرش یا همون دوست

صمیمیتون زنده بمونن باید با من ازدواج کنی بین کدومو انتخاب میکنی ؟ جون عشقت ؟ یا قلب و آینده

خودت ؟

اشکام روی گونه هام روونه شد بخاطر جون امیر باید از خودش دل بکنم بخاطر عشق یکی دیگه باید

محکوم بشم با لکنت و سیلی از گریه هام بدون فکر گفتم : .. قب.....قبوله!...م ... امیر .. مهم تره و

زدم زیر گریه

تک خنده ای کرد و گفت : خوبه !عاقلی بهت پیامک میدم ولی اگه بفهمم این ماجرا رو به کسی گفتی تضمین

جون هیچکدومتونو نمیکنم و بعد از اونجا دور شد اصل باورم نمیشد که کاوه همچین پیشنهادی بده قطره

قطره اشکام گونه هامو می بوسید یعنی من باید بخاطر خود امیر ازش دل بکنم ؟
یعنی من باید از امیر از

و خودم برای همیشه خداحافظی کنم ؟ یعنی من باید با چشمای خودم دستای
امیرو توی دست یکی دیگه ببینم

؟ یک ساعت بود توی اتاقم به همینا فکر میکردم ساعت دو صبح امشب یکی میاد
دنبالم و من برای همیشه

باید از عزیزترینای زندگیم دل بکنم با صدای در به خودم اومدم نفسم بالا نمیومد
جواب ندادم فردا روزیه

که من دیگه اون چشمای عسلی رو نمی بینم فردا روزیه که دیگه از اون امیر مهربون
که حاضرم جونمم

واسش بدم جدا میشم اونم برای همیشه در اتاق باز شد و هیکل مردونه ی امیر
توی در نمایان شد با دیدنش

چشمه ی اشکم بیشتر شدت گرفت وقتی میگفت : الهی من فدات شم چرا گریه
میکنی ؟ دوست داشتم همونجا

با تمام وجودم داد بزنم که خیلی دوست دارم بگم سند قلبم به نام توئه بگم تمام
زندگیم تویی بگم تک تک

تپش های قلبم واسه تویه دوست داشتم تموم اینارو بگم ولی بخاطر اینکه
راحت ازم دل بکنه گفتم:

برو بیرون نمیخوام ببینمت گفتم ولی قلب خودم شکست گفتم ولی این درد صد
برابر شد گفتم ولی پر پر

شد تموم خاطراتم.....

الان تقریبا دوساعت بود که داشتم گریه میکردم و وسایلم رو جمع میکردم به سمت
برگه و خودکاری رفتم

و شروع کردم به نوشتن:

'''

سلمی میکنم ولی ای کاش فردا سلمی نباشد و فاتحه های باشد که برایم خوانده
میشود من میرم برای
همیشه فقط میتونم توی سه کلمه حسمو بهت بگم که اونم : دوستت داشتم . دارم
و خواهم داشته.....

مبادا آدمی در این شهر باشد که تو را بیشتر از من دوست داشته باشد

که تو را بیشتر از من بلد باشد

که بتواند به چشم بهم زدنی، با زمزمه چیزی کنار گوش ات،

لبخند را به لبات هدیه کند

که مبادا بداند حال خرابت را،

چگونه خوب شدنی ست.

من همانقدر که دوستت دارم،

چند برابرش را حسودم جانم!

حسادت میکنم به تمام آدمهایی که بیشتر از من کنارت هستند.

من همانقدر که در شبانه روز به تو فکر میکنم، به دنیای بدون تو هم فکر میکنم!

به دنیایی که مگر میشود تو را کنار خودم نداشته باشم؟! راستش را بخواهی؛ به

تمام اهالی دنیا حق میدهم

عاشقت باشند):

چطور میشود نزدیکت بود و عاشق نشد؟!

امضا کردم و نوشتم دوستت دارم عشق جانم

((خدا نگهدار برای همیشه))

(مهسا رادان کسی که عاشقانه دوستت دارد)

رفتم سمت اتاق امیر و تمام خاطرات اون شب برام تداعی شد مهربونیاش . لبخند
هاش و تمام اتفاقاتی که

با جون و دل دوست داشتم

چمدونم رو برداشتم و به سمت پله ها رفتم و به تک تک قسمت های ویل نگاه
کردم چون برای بار آخریه

که این ویل و افرادش رو می بینم با چشمای غمگین امیر و نگاه های متعجب رستا
و آرتام روبه روشدم

پایین پله ها که رسیدم امیر از روی کاناپه بلند شد رستا و آرتام همینطور رستا
اومد سمتم و گفت : مهسا

کجا میری؟! اشک توی چشمام جمع شد دوباره یادم اومد که خواهرم رو نمی
بینم کسی که تمام لحظه

های خوب و بد زندگیم کنارم بود امیر با لحنی که داخلش کمی دلخوری بود گفت
: کجا داری میری مهسا

? مهسا چه اتفاقی افتاده?.....

اشکام گوله گوله روی گونه هام فرود اومد ففط بهشون گفتم : خودتون میفهمید .
مواظب خودتون باشید و

بعد با چمدونم از ویل رفتم یه نگاه به آسمون کردم مثل دل من ابری بود یک نگاه
به دریا کردم طوفانی

بود انگار خدا هم از جدا شدن من و امیر ناراحته بلند داد زدم از ته دلم جیغ
کشیدم:

مهسا بینیمو نوازش کرد کاغذی که روی میز مطالعه خودنمایی میکرد رو برداشتم
و با هر کلمش احساس

کردم که از تو خالی شدم مهسا یعنی واسه همیشه رفت؟ یعنی هرچی بینمون بود
نابود شد؟ یعنی عشقمونو

نادیده گرفت؟ یعنی جا زد؟ زنگ زدم به گوشیش باید مطمئن بشم که مهسا این
حرفا رو زده ریجکت

کرد دوباره سه باره زنگ زدم تا بالاخره جواب داد معلوم بود خیلی گریه کرده چون
صداش بی رمق بی

رمق بود صدای نبود و فقط صدای نفس کشیدنش میومد

+مهسا میشه بگی جریان چیه؟ الان تو کجایی؟

_امیرنمیتونم بگم یه روز خودت میفهمی

+مهسا من دوستت دارم این رفتارات یعنی چی؟

_امیر ولی من اصل تورو دوست ندارم ولم کن فقط ازت متنفرم متنفر

+خیلی بد جا زدی خیلی بد پس جمله های توی نامه چی بود؟

_الکی بود فراموششون کن خداحافظ و بعد قطع کرد بغض بدی توی گلووم خونه
کرد دوباره نامه رو

خوندم شاید بیش تر از ده بار خوندم ولی فقط دوتا جمله که تضاد وار بود توی
سرم اگو میشد: من همانقدر

که دوستت دارم چندبرابر را حسودم جانم و یک جمله که بد قلبم رو خورد کرد
امیر من دوستت ندارم ولم

کن فقط ولم کن ازت متنفرم احساس میکردم تیکه ای از وجودم رو گم کرده بودم
دیگه نمیتونستم تحمل کنم

کی گفته مرد گریه نمیکنه ؟ من نمیخوام مرد باشم ! نمیخوام میخوام گریه کنم و سبک شم ! وقتی کسی

گریه میکنه به معنی این نیست که ضعیفه به معنی اینه که واسه ی یک مدت طولانی قوی بوده

این قرارمون نبود که عشقو تو دلم بیاری جا بزنی واسه قلبم جای خالیتو بذاری عشقه تو یه ماه زیباست عشقه تو عزیزه جونه قربونه دلت برم که با دلم نامهربونه گوشیم رو برداشتم و عکس مهسا رو پلی کردم روی صورتش زوم کردم اون دوتا چشمای قهوه ای که

دنیا ی من توی اونا خالصه میشد ، اون لبخند های جذابش و اون قلب مهربونش

آخه چرا احساسه منو ، تو به بازی گرفتی ندیدی که من عاشقمو

هر چی بود بینمون نابود شد این دلم واست آسون مُرد

آخه چرا احساسه منو ، تو به بازی گرفتی ندیدی که من عاشقمو

هر چی بود بینمون نابود شد این دلم واست آسون مُرد

چه سخته سر کنم با این اتاقو این شبا

بگو بهم نیای گُلم آخه برم کجا این حقه من نبود ولم کنی تو بی هوا

آخه چرا احساسه منو ، تو به بازی گرفتی ندیدی که من عاشقمو

هر چی بود بینمون نابود شد این دلم واست آسون مُرد

آخه چرا احساسه منو ، تو به بازی گرفتی ندیدی که من عاشقمو

هر چی بود بینمون نابود شد این دلم واست آسون مُرد

خدایا چه گناهی به درگاهت کردم که مهسام رو ازم گرفتی خدایا اون لبخند ها فقط برای منه ، اون چشم

ها فقط باید منو ببینه احساس خوبی میکردم با میم مالکیت هرچی عشق تو دلم بود نابود شد همچی به یکباره
آتش گرفت و.....

نمی تونستم تحمل کنم هودی مشکیمو با گوشیم برداشتم برداشتم و از ویل خارج شدم بارون میومد و هوا

سرد بود ولی اینهمه سردی به سرد بودن قلب من نمی رسید یک آهنگ پلی کردم و صدای آهنگ سکوت

دریا رو شکست لب دریا راه میرفتم اولین قطره ای اشکم ریخت اشکی که هیچوقت نریخته بود حتی وقتی

پدر و مادرمو از دست داده بودم ولی حالا بخاطر کسی که دوستش داشتم اشکام سرازیر شده بود چون

هیچکس نمی فهمید ضعیفم چون بارون صورتم رو خیس میکرد و هیچکس متوجه ی اشک هام نمی شد

که فکرشو میکرد سرگرد رادمهر کسی که همه از غرورش حرف می زدن روزی بخواد گریه کنه اونم

بخاطر یک دختر

آهنگی که زمزمه میشد تک تک حرفای دلم بود تک تک حرفاش بلند داد زدم :
خدااایاااااااااااااااا..... صدای

بمم سکوت اونجا رو می شکست چچچررررر..... گرفتیش ؟ بلند داد زدم شاید به گوش مهسا رسید

:مهسااااااااااا..... کجایی ؟ مگه نگفتی تا آخر باهاتم ؟ بلند تر داد زدم :
کو نامرد؟.....

نیستی.....

آهنگی که گذاشته بودم داغ دلمو بیشتر میکرد و قلبم رو دیوونه

{من پای پیاده کنار ساحل صدای بارون

من کور بشم ای کاش جلو چشمه خاطره هامون

هی یادت میادش میذاشتی با عشق سر روی شونم

تو صدام میکردی بهت میگفتم دردت به جونم...

مث موهات دلم پریشونه آخه بی تو چطور برم خونه

چشامو تا کی گریه بلرزونه پس تو کجایی

مث موهات دلم پریشونه آخه بی تو چطور برم خونه

چشامو تا کی گریه بلرزونه پس تو کجایی؟

صداش توی همش توی سرم بود وقتی بهش گفتم دوسم داری گفت بیشتر از اونی

که فکرشو بکنی وقتی

بهش گفتم تا آخر هستی؟ گفت تا آخر باهاتم ولی رفت و غرور و دلمو شکست

(نه بارون نه دریا نه جاده نه ابرا میدونن چی میخوام من از دار دنیا

نبودی ببینی چی اومد سر من بیا غنچه کن باز گل نیلوفر من

مث موهات دلم پریشونه آخه بی تو چطور برم

خونه چشامو تا کی گریه بلرزونه پس تو کجایی

مث موهات دلم پریشونه آخه بی تو چطور برم

خونه چشامو تا کی گریه بلرزونه پس تو کجایی (؟؟؟؟)

با دستی که روی شونم نشست سر برگردوندم رستا بود تنها کسی که مثل مهسا

دوسش داشتم چشماش

بارونی بود مثل هوا و دل من خدایا یکی رو بهمون میدی یکی رو میگیری ؟ این رسمشه اخه؟ رها رو

بهمون دادی مهسا رو گرفتی ؟ چشمای رستا مثل موقعی بود که حسان رفته بود بی رمق بی رمق بی حس

بی حس بی فروغ و حتی بدتر از اون

_داداشی چیشده ؟

+رستا داداشت عاشق شده عاشق یک دختر که جون و دلش اونو میشناسه

_امیر تو از اول عاشق بودی ولی خودت نمیخواستی که باشی

دستشو به کنار چشمم کشید و گفت : امیر تو هیچوقت گریه نمیکردی حالا برایچی گریه میکنی ؟ اشک

با تو قبل غریبه بود

حرفی برای گفتن نداشتم دستامو باز کردم و رستا خودشو آزادانه توی آغوشم رها کرد دستامو دورش حلقه

کردم و بلند زد زیر گریه خیلی خوب درکش میکردم هر دو مون عشقامونو از دست داده بودیم هر دو مون

پدر و مادرمون رو از دست دادیم ولی اون دردش بیشتره دوستش رو هم از دست داد

از عشقش یک سنگ قبر مونده و از عشق من فقط یک خاطره.....

#مهسا

احساس میکردم تنهاتر از تنها شدم بارون میومد و من باهر قطره از بارون گریه میکردم بیش از حد

وابستش بودم بیش از حد دوستش داشتم انگار قلبم به قلب امیر گره خورده بود
دوباره اشکام شدت گرفت

از خواهرم از پاره ی تنم دور شدم آره تنهای تنهام فقط بخاطر یک نفر که عاشق
شده باید جور تنهایی رو

بکشم اونم نه عشق خودم ! عشق یکی دیگه.....

بارون شدتش بیشتر شده بود نمیتونستم جلوی اشکام رو بگیرم پنجره ی ماشینو
دادم پایین قطره های

بارون روی صورتم میخورد ولی برام اهمیتی نداشت باد روزی افتادم که زیر بارون
بودم و امیر کتشو

انداخت روی شونه ام بهم گفت : مهسا تا کی باهامی ؟

+تا آخرش باهاتم

_دوسم داری ؟

+بیشتر از اونی که فکرشو بکنی

منتظر بودم که اعتراف بکنه ولی نکرد و رفت

گوشیم زنگ خورد اسم و عکس امیر روش خود نمایی میکرد به انگلیسی نوشته
بودم نفس جانم ولی نیست

دیگه نیست ریجکت کردم دوباره زنگ زد انگار دلم گفت بردار عشقته نمیتونستم
برندارم دوباره و سه

باره زنگ خورد نمیتونستم برندارم دستمو روی گوشی کشیدم و جواب دادم
میدونستم تا الان فهمیده و نامه

رو خونده هیچی نمیگفتم _ مهسا میشه بهم بگی جریان چیه ؟ الان تو کجایی ؟
توی صداش غم هویدا بود

دلم خیلی شکست عذاب وجدان گرفتم از اینکه نفسم رو ناراحت کردم و.....

_امیر نمیتونم بگم بهت خودت میفهمی

+مهسا من دوست دارم این رفتار را یعنی چی ؟

دلم قنچ میرفت برای مهسا گفتنش وقتی گفت دوست دارم انگار دنیا رو بهم دادن

میخواستم بگم من عاشقتم

امیر بیشتر از خودت ولی نگفتم و حرفی رو زدم که خنجری بود توی قلب خودم و

هم نفسم

_امیر ولی من اصل تورو دوست ندارم ولم کن من ازت متنفرم متنفر احساس کردم

غم توی صداش

چند برابر شد کاش میمردم ولی نمی دیدم که مسبب حال امیر منم صدای بمش

توی گوشم پیچید : خیلی بد

جا زدی خیلی بد پس جمله های توی نامه پی بود ؟

خدااااااااااااااااااااا تو میدونی من جا نزد من تقصیری ندارم خدایا من هنوز پای قولم

هستم دوست داشتم بهش

بگم من جا نزدم جای من نیستی مس نگو که رفتم و جا زدم خواستم بگم ولی انگار

دهنم بسته شده بود از

این حرفا با سنگ دلی گفتم : الکی بودن فراموششون کن خداحافظ و بعد گوشی

رو خاموش کردم دوست

داختم به جای این همه حرف فقط یک جمله بگم دوستت دارم وجودم ولی نگفتم

نمی تونستم بگم و وابستمش

کنم

دلتنگم امیر دلتنگم دلتنگ تمام دوستت دارم هایی ام که باید میگفت اما نگفتم و

فقط عاشقانه نگاهت کردم

کسی که از طرف کاوه اومده بود ضبطو روشن کرد اینقدر بی حال بودم که حس و حال آهنگ گوش دادن

رو نداشتم ولی هرچی بیشتر به آهنگ گوش میدادم اشکام بیشتر روی گونه هام روونه میشد دلم تنگ شد

برای چشمای عسلی امیر برای لبخندهاش . مهربونیش از یک طرف دلم گرفت که دلشو شکستم دلم گرفت

از اینکه آخرین بار بود که دیدمش دوباره آهنگ پلی شد مثل اینکه همه دست به دست هم دادن منو یاد اونا

بندازن یاد آبجی مهربونم رستا یاد امیر عشقم رها آبجی کوچولوم که مثل مهرا بود برام

||یه دل سوخته ی بازنده

یه افسرده ی غمگینم

به این فکر میکنم دیگه

که چشماتو نمی بینم

یه دل سوخته ی بازندم

جلو چشمام همش دیوار

دیگه خسته شدن پاهام

یه دنیا رو تنم آوار

خدا نگهدارت دلمممم تنگ میشه واست

جای من نیستیییی نگی رفتشو جا زد

خدا نگهدارت فقط رو به خدا کن

خالم خرابه برام دعا کن||

چشمه ی اشکم بیشتر شد دوست داشتم الان اینجا بود تا میگفتم امیرم خیلی دوست دارم اینجا بود تا میگفتم

امیر من نامرد نیستم من جا نزد من ولی نبود آهنگش فقط حال من بود و بس ! خیلی بدبختم نه ؟ دلتون به

حالم میسوزه آرع خیلی بدبختم خیلی خیلی بدبختم.....

چقدر همین دو ساعت دلتنگ شده بودم دلتنگ امیری که اوج غرورش قلبش مهربون بود دلتنگ رستایی

که همیشه مثل خواهرم بود همیشه بهم میگفت دوسم داره همیشه عاشقش بودم ولی نمیتونستم بهش بگم

میدونم رستا همیشه فکر میکرد برام یک دوست سادس ولی اون فقط برام خواهر بود و بس .اینقدر خسته

بودم میترسیدم بخوابم و بلیی سرم بیارن کاش امیر اینجا بود کاشششششش

انقدر حواسم پرت بود که اصل متوجه ی متوقف شدن ماشین نشدم با صدای رسیدیم راننده پیاده شدم به

عمارتی که روبهروم بود نگاهی کردم عمارتی که از لحظه ای که قدم گذاشتم داخلش بوی مرگ رو

احساس کردم بادیگاردا دور تا دور محوطه ی عمارت رو گرفته بودن پس هیچ راه فراری نیست وارد

عمارت شدم عمارتی که حس میکردم به تک تک جاهاش حس نفرت دارم به تک تک قسمتاش نسبت به

صاحبش به همچی این تنفر رو داشتم

وارد اتاق خوابی که خدمتکار بهم نشون داد شدم اینقدر حالم بد بود که توجهی به محیط اتاق نکردم از پشت

پنجره ی اتاق به بیرون خیره شدم همجا سیاه بود مثل دل من مثل دل من که
تاریک تاریک بود دلم میخواست

الان پیش بابا مهیار بودم که همیشه پشتم بود دوست داشتم الان پیشش بودم و
گریه میکردم سرم رو

میزاشتم روی شونه های پدرانش و تمام اون محبت پدرا نه رو حس میکردم دلم
گرفته بود از همچی.....

از همه کس حتی از خدا که کاری کرد از امیر جدا بشم.....

#مهسا

در اتاق بدون اینکه زده بشه باز شد و کاوه وارد شد حال من از قیافش بهم میخورع
ازش متنفر بودم تمام

تنفری که بهش داشتم رو توی چشمام ریختم و گفتم : فکر نکنم اجازه بهت دادم
که وارد بشی

_نچ نچ نچ اومدیو نسازی ! من فکر نمیکنم که برای وارد شدن به اتاق زنم بخام
اجازه بگیرم!!

با اسم زن که آورد تهی شدم ترس توی چشمام دوبرابر شد یعنی واقعا دیگه همچی
تموم شد ؟ یعنی دیگه

امیری در کار نیست ؟ همش ؟

+برو گمشو بیرون ازت متنفرم با داد گفتم : برو گمشو

لبخند مزخرفی زد و گفت : باشه اشکال نداره میرم ولی از فردا دیگه رییس منم نه
تو از اتاق رفت بیرون

کنار دیوار سر خوردم و سیل اشکام جاری شد خدایا عذاب بیشتر از این ؟ کاش
میکشتیم ولی امیرو ازم

نمیگرفتی کاش میمردم ولی نمی دیدم که امیر دیگه نیست خدایا من این ازدواج
اجباری رو نمیخوام خستم

خدایا خیلی خسته میخوام بیام پیش خودت تورو به قرآنت قسم میدم راحتم کن
بزار این دنیا برام تموم شه

با گریه کنار دیوار خوابم برد

#رستا

موقعی که کاوه همچین درخواستی رو از مهسا کرد تمام حرفاشون و شنیدم منتظر
بودم مهسا بگه نه ولی

قبول کرد خیلی برام سخت بود جدا شدن از مهسا خیلی سخت دوست نداشتم از
دستش بدم اصل ا دوست

نداشتم چون برام جدا شدن لحظه های زیادی رو به یادم می آورد جدا شدن از
حس آن جدا شدن از مامان

و بابا کلفه بودم اگر مهسا میرفت امیر نابود میشد میدونستم امیر عاشق شه ولی
نمی خواد باور کنه نگاهمو

دوخته بودم به در اتاق مهسا باید باهاش حرف میزدم در اتاقشو زدم جواب نداد
آروم دستگیره در اتاقشو

به پایین دادم سرشو گذاشته بود روی میز و خوابیده بود من باید مهسارو منصرف
میکردند یا حتی کمکش

می کردند صدایش زدم ولی جواب نداد ردیابی که روی انگشتم چسبونده و بودم رو
زیرگوشواره مهسا

چسبوندم روشنش کردم و بعد اتاق و ترک کردم

ساعت دو نصف شب بود که مهسا اومد پایین چشماش پف کرده بود اینقدر که
گریه کرده بود مطمئنم

هردوشون عذاب میکشن نه یک نفر هم امیر هم مهسا معمولا ما تا ساعت
چهار صبح بیدار بودیم
اونشبم مثل شبای دیگه هیچکس خبر نداشت چه اتفاقی افتاده موقعی که مهسا
رفت حس کردم امیر خورد
شد حس کردم غرورش خدشه دار شد حس کردم داغون شد ولی به روی خودش
نیاورد هیچکس غیر از
من خبر نداشت که مهسا برایچی میرع امیر از ویل زد بیرون کسی که هیچوقت
مشکی نمی پوشید اونشب
مشکی پوشیده بود اونشب چشماش غم داشت داغون بود نتونستم ببینم تنها باشه
لباسامو موشیدم میدونستم
کجا میره زمانی که چالوس بودیم هر وقت غم داشت میرفت لب دریا صدای
آهنگش پیچیده بود مهسا با
رفتنش غم بزرگی رو روی دوشش گذاشت ولی تقصیری نداشت مقصر کاوه بود
رفتن سمتش و گفتم:
امیر داداشی چیشده ؟
وقتی گفت رستا داداشت عاشق شده حرفای حسان توی گوشم زمزمه شد رستا
حسان عاشق شده عاشق ت.
باید یک حرف منطقی بهش میزدم
+امیر تو از اول عاشق بودی خودت نخواستی باور کنی نم اشک توی چشماش
نشسته بود تا حالا تو این
بیست و سه سال اشک رو توی چشماش ندیده بودم
دستاشو باز کرد و من رها شدم توی آغوشش شاید با اینکار هم من آروم میگرفتم
هم امیر بعد از اینکه

حس کردم یکم آروم شده با هم به سمت ویل رفتیم باید بهشون همچیرو می گفتم
رفتیم داخل ویل امیر

خواست بره طرف اتاقش که گفتم : امیر بیا اینجا باید باهات حرف بزیم آقا آرتام
شما هم همینطور هردوشون

اومدن و روبه روی من نشست چقدر تضاد بینشون بود امیر الان سراسر غم بود و
آرتام سراسر غرور

تمام قضیه رو براشون تعریف کردم

آرتام : بالاخره زهرشو ریخت

امیر با عصبانیت بلند شد: بخدا گردنشو میشکنم میکشمش

+الان که نمیتونی کاری بکنی واستا فردا بشه

تا یک ساعت داشتیم برنامه ریزی میکردیم رفتیم توی اتاق ساعت چهار صبح بود
من باید خودم زودتر

اقدام کنم ساعت هشت بود که لباسامو پوشیدم و آروم از اتاق رفتم بیرون یواش ار
پله ها پایین رفتم و بعد

سوار ماشین امیر شدم همیشه سویچ یدک ماشین دست من بود سویچو توی
جاش چرخوندم و بعد راه

افتادم لوکیشن ردیاب مهسا رو روی صفحه ماشین وصل کردم ردیاب یک نقطه از
چالوس رو نشون میداد

تمرکزمو تمام روی کارایی که باید انجام میدادم جمع کردم بعد از یک ساعت
رانندگی رسیدم اونجا دور تا

دور ویل دوربین کار گذاشته بودن مونده بودم چیکار کنم.....

#آرتام

ساعت نه بود که رفته پایین نه رستا بود نه امیر رفته بالا در اتاق رستا رو زدم جواب
نداد در اتاقشو باز

کردم دختره کله شق باز کجا رفته کل ویل رو گشتم ولی نبود رفته سمت اتاق امیر
در اتاقو باز کردم

سرشو گذاشته بود روی میز

+امیر بیداری؟

_مگه میشه خوابم ببره؟

+رستا نیست امیر همجا رو گشتم نبود

_یعنی چی که نیست؟

همون موقع صدای گوشیم بلند شد شماره ناشناس بود جواب دادم:

+بله؟

صدای قهقهه بلند کاوه اومد زدم روی بلن گو: به به جناب فرزین

امیر تا صدای کاوه رو شنید گفت: دعا کن گیت نیارم گیت بیارم کشتمت فقط
کافیه دستم بهت برسه

نچ نچ نچ برای یک جناب سرگرد بده از این القاب استفاده کنه من زنگ نزدم که
باهاتون دعوا کنمx

پوزخندی زد که صداش اومد، زنگ زدم بهتون بگم که رستا و مهسا تو چنگ منن
و بعد قطع کرد وقتی گفت رستا تو چنگ منه احساس کردم تنم به وضوح لرزید
امیر عصبانی از جاش

پاشد هرچی روی میز دلاور اتاقش بود رو با دست پرت کرد رو زمین صدای مهیب
شکستن شیشه ها همه

جا رو پر کرد ادکلنشو برداشت و زد توی شیشه و هزار تیکه شد رفتم سمتش و
یقشو گرفتم : چته وحشی

؟ اینکارا چیه ؟ خیر سرت سرگرد این مملکتی این روانی بازیا چیه در میاری دیوونه
شدی ؟

با دست زد توی سینم : آره دیوونه شدم ناموسای من دست اون عوضیه تو بایدم
اینقدر خونسرد باشی از

تو همچین انتظاری هم نیست عصبی شدم محکم دستمو بلند کردم و زدم توی
گوش امیر اصل اونموقع برام

مهم نبود که دوست صمیمیمه با داد گفتم : معلومه چی میگی ؟ ناموسای تو
ناموسای منم هستن حواست

باشه چی از دهننت بیرون میاد همونجا روی زمین نشست دستش پاره شده بود و
ازش خون میومد

_آرتام تو عاشق نشدی نمیفهمی من چی میگم خواهرم اونجاست و من هیچکار
نمیتونم بکنم عشقم رو

گروگان گرفتن خواهر دیگم توی کلنتریه برای بازپرسی نمی فهمی من چی میگم تو
عاشق نشدی نشدی

ااگه برای آتریسای این اتفاقا می افتاد تو چیکار میکردی ؟ تو نمیفهمی من چی میگم
چون عاشق نشدی

نمیفهمی لعنتی نمیفهمی

+چرا میفهمم چون عاشق شدم چون خودم درگیر عشقم چرا شدم خیلی وقته شدم
_چرت نگو نشدی تو با عشق غریبه ای

+چرا شدم من عاشق شدم من عاشق رستم ولی رستا منو نمیخواود رستا هم الان
گروگان گرفته شده ولی

من مثل تو این دیوونه بازی رو در نمیارم
با تعجب و غم نگام کرد و.....

#مهسا

دستام رو به صندلی بسته بودن هرچی جیغ زدم هیچکی نیومد خدایا چرا اینقدر
ما بدبختی داریم یعنی همیشه

یکروز ما طعم خوشبختی رو حس کنیم هرچی تقل کردم دستامو پاهامو باز کنم
نتونستم در اتاق باز شد و

کاوه داخل شد قهقهه ی بلندی زد و گفت : تو احمق فکر کردی من واقعا عاشقتم
؟؟؟؟؟ هه ! خیلی احمقی

خیلی

اشک توی چشمام جمع شد با نفرت گفتم : ازت متنفرم تاوان اشکامو باید بدی
_ آخی کوچولو نمیخواد گریه کنی الان دوستتم میاد پیشت در محکم باز شد و رستا
رو پرت کردن تو اتاق

با برخورد رستا به زمین جیغ بلندی کشیدم اگه اتفاقی واسش بیفته خودمو
نمیبخشم اون بخاطر من اومده

اینجا نمی تونستم پیام کمکش دستو و پاهاش بسته بود خدایا تورو خدا یکی بیاد
کمکمون کاش میمردم و

نمیدیدم که رستا اینجا به دست این نامرد اسیره بعد از یک ساعت کم کم صدای
ناله های رستا بلند شد و

بعد چشماشو باز کرد سرشو بالا آورد کنار لبش پاره شده بود

_.....رس....رستا چرا اومدی اینجا ؟

خنده ای کرد و گفت : نمیتونستم طاقت بیارم آبجیم اینجا باشه

۱...امیر خوب بود ؟

+با رفتن تو مگه اخخ میتونه خوب باشه

همچیو برام تعریف کرد فکر نمیکردم حال امیر بخاطر رفتن من اینطوری شده باشه
تنها ترسم این بود که

اتفاقی بیفته که نباید بیفته شب شده بود و این از تاریک شدن هوا معلوم بود دو
تا از بادبگاردا اومدن و و

وحشیانه رستا رو از اون اتاقی که من بودم بردن خیلی نگران بودم می ترسیدم
براش اتفاقی بیفته در اتاق

با شدت باز شد و کاوه عصبی اومد سمت من

_مگه نگفته بودم به کسی نگی کجایی ؟ رفتی مکانی که هستی رو لو دادی ؟ اره
؟

+نه بخدا من من من نگفتم عصبی شد دستشو رو بلند کرد و محکم
توی گوشم فرود آورد

شوری خونو توی دهنم حس میکردم اینقدر زده بودم که حتی نای نداشتم ناله کنم
با پاش صندلی رو پرت

کرد و با کتف روی زمین فرود اومدم دردو توی تک تک سلول های بدنم حس
میکردم اینقدر درد توی

بدنم زیاد بود که هیچی نفهمیدم و از حال رفتم

#امیر

چه لحظات سختیه ... اعصابم فوق العاده خورد بود ... شدید نگران بودم یک روز
بود که مهسا و رستا

رو گروگان گرفته بودن و من و آرتام دنبال گرفتن حکم تیر و مجوز ورود و جمع
کردن مدرک و ردیابی

کردنشون بودیم با دو تا از ماشین های نیروی ویژه پلیس رسیدیم دم در عمارت
کاوه ایندفعه با لباس
مخصوص و جلیقه ضد گلوله وارد ماموریت شده بودیم با دستم اشاره کردم که
خودم از دیوار میرم بالا از
قسمتی که به دوربین دید نداشت دستامو لب دیوار گذاشتم و با یک حرکت از دیوار
بالا رفتم پریدم پایین
و درو برای نیروهای دیگه آرام باز کردم بعضی از نیروها روی پشت بوم عمارت
مستقر شده بودن
بعضی از یگان ویژه ها با بادیکاردای کاوه درگیر شده بودن وارد عمارت شدم در تک
تک اتاقا رو باز
کردم فقط دوتا اتاق دیگه مونده بود در اتاق اولی رو باز کردم دور تا دور اتاقو نگاه
کردم یک در دیگه
توی اتاق بود صدای دو نفر از پشت همون دره میومد هرکاری کردم نتونستم درو
باز کنم یک حسی بهم
میگفت که مهسا توی همین اتاقه با تمام توانم در اتاقو شکستم با دیدن کاوه عصبی
تر شدم به سمتش رفتم
و سیلی محمکی بهش زدم انگار میخواستم تمام عقده های این مدتو سر اون خالی
کنم مسبب تموم بدبختی
های ما اون بود دستاشو از پشت گرفتم و پرتش کردم روی زمین با سرم توی
صورتش میزدم از بینی و
دهانش خون میومد ولی اصل واسم مهم نبود دستشو از پشت پیچوندم که آخ
بلندی گفت به دستش دستبند

زدم و اونور سر دستبندو به تختی که اونجا بود بستم به سمت مهسا رفتم شالش
از روی سرش افتاده بود

نشسته بود و هق میزد

_مهسا خوبی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

هیچ حرفی نزد تکونش دادم : د لعنتی حرف بزن بشنوم صداتو فقط گریه
میکرد

_مهسا چت شده خوبی ؟ فقط لب زد : میترسم توی آغوشم گرفتمش تا شاید یکم
آروم بشه صدای هق هقاش

همجارو پر کرده بود آروم توی بغلم هق میزد و من آروم موهاشو نوازش میکردم

_نترس ... آروم باش آرومه ... آروم همچی تموم شد تموم شد عزیزم دیگه
نترس بهت گفتم که هرجا

کم آوردی نگاه کن پشتتو نگاه کن من هستم م.....

بیسیمم به صدا در اومد : مرکز مرکز عمار ؟

_عمار به گوشم!

+سرگرد ما فرد مورد نظر رو پیدا نکردیم

_یاسر دوتا نیروی خانوم و دوتا از نیروها رو بفرست اینجا تمام

نیروها اومدن و کاوه رو بردن و به مهسا کمک کردن

اینقدر حواسم به مهسا بود که نفهمیدم رستا چیشد هراسون رفتم بیرون آرتام اونجا
بود

+چیشده امیر ؟

_رستا ، رستا چیشد ؟

خنده ای کرد و گفت : نترس حالش خوبه بیرونه و.....

#مهسا

آخخخخ سرمچشامو باز کردم من کجام ؟ خواستم دستمو بیارم بالا
که درد بدی رو توی
دستم احساس کردم ... از درد زیاد ناله کردم ... سرم یکم گیج میرفت ... تمام بدنم
درد میکرد..... چند
بار پلک زدم و اطراف نگاه کردم با دیدن کاوه همه چی یادم اومد و اشک توی
چشمام جمع شد و نه از
غم و ناراحتی بلکه از ترسی که نسبت بهش داشتم..... استرس بدی به جونم
افتاده بود می ترسیدم
خیلی زیاد می ترسیدم اهل ترس نبودم ولی قاتل جماعت ترسناکه اونم از کسی که
غریبه و آشنا حتی برادر
خودش رو با یک گلوله میفرسته اون دنیا!
کسی که تصمیم قتل رو میکشه و عملیش میکنه خیلی شخصیت پست و ترسناکی
داره وقتی اون برادر
خودش رو میکشه توقعی نباید ازش داشت که منو زنده بزاره اینکه خودت تنهایی
، با میل و اراده خودت
جون یک مشیت دختر بیگناه رو به فجیح ترین شکل ممکن بگیری حداقل چیزی که
در موردش صدق میکنه
کلمه انسانه باید روی همچین افرادی که اسم حیوون رو گذاشت نه انسان
!
نگاهی به اطراف انداختم و هجوم بی امان افکار مختلف بابت "رفتار کاوه" و "ضد و
نقیض رفتارش"

هر لحظه من و تا مرز جنون می کشاند چون هر جوابی که خودم به این سوالات
مزخرف ذهنم میدادم

وحشتناک بود!

هوای اتاق خیلی سرد بود و باد سردی می وزید که همین باعث شد یکم توی خودم
جمع بشم و دستم که

روی صندلی آهنی بود و سرمای بدی به وجودم تزریق می شد رو با درد از روش
بردارم و با ناله هایی

از درد آستین لباسم رو یکم پایین تر بکشم وقتی توی اون تاریکی با اون چشمای
وحشتناک دیدمش یک

لحظه از دیدنش نفسم توی سینم حبس شد با چشم هایی ترسناک و صد البته
کثیف تر از قبل نگاهم کرد در

حالی که یکم به جلو میومد با نیشخندی که انگار یکی از اجزای صورتش بود خیره
به من گفت : بهتری

زیبای خفته؟!!

آب دهانم را قورت دادم و با عجز گفتم : تو رو خدا ولم کن کاری باهام نداشته باش
بدون اینکه حرفی بزنه با نیشخندی که عمیق تر شده بود نگاهم کرد دهن وا کردم

که چیزی بگم که یک

طرف صورتم سوخت!

با بهت و ترس نگاهش کردم بلند شد و خیره به منی که حالا گوشه اتاق مچاله شده
بودم گفت : زیادی

داری دم در میاری خانوم سروان..... بدون کی مقابله و چی از دهن بیرون میاد
.....همونطور که می

میدونی من "کاوه کی مرمام" و فرستادنت برای من توی جایی که پرنده پر نمیزنه
و عرب نیز نمی ندازه

کار سختی که نیست!..... این رو زدم تا به خودت بیای و بدونی که داری با کی
حرف میزنی و دستور

میدی.....

با درد صاف نشستم و دستی به صورتم که هنوز از شدت ضرب و دستای سنگینی
اون گزگز میکرد

کشیدن این تهدید یک تهدید معمولی نبود! تهدیدی بود که اگه عملی میشد معلوم
نبود چه بلیی.....

سرم میاد

صدای مهیب گلوله فضای ساکت عمارت رو پر کرد با قهقهه ی بلندی زد و گفت :
انتظارشو داشتم که

بیاد

در اتاق و قفل کرد و به سمت اومد از توی چشمش معلوم بود که چه نیتی داره
دیگه واقع اا داشتم ناامید

میشدم خودمو رسم اا باخته بودم از خودم بدم میومد که انقدر ترسو ام که حتی
نمیتونم از خودم دفاع کنم

متنفر بودم از ترسو و بزدل بودن خودممتنفر بودم صدای قدم های فردی
رو پشت در اتاق حس

میکردم انگار با قدم های فرد پشت در نور امیدی توی دلم روشن شد و صدای ضربه
زدن به درد اومد و

بعد در با شدت شکست با دیدن امیر اشک از چشمم روانه شد امیر برای من مثل
آب برای ماهی بود

امیر برای من مثل آب برای ماهی بود به سمت کاوه رفت و درگیر شدن انگار که
نفس کم آورده باشم

بغض بدی توی گلویم خونه کرده بود تندتند نفس میکشیدم به اتفاقی که اگر امیر
یکم دیرتر میومد فکر کردم

یعنی این قدر کوتاه بود این فاصله ؟؟؟؟ فاصله بین یک اتفاق تا یک
درگیری!؟

وقتی امیر اونجوری ازم دفاع کرد فکر کردم فقط یک لحظه فقط یک لحظه که دیگه
تنها نیستم ... انگار

واقع || به طور فیزیکی و روحی پرت شدم به گذشته ولی متاسفانه خیالی از روی
افسردگی بود بیشتر!!

حس خفگی داشتم فکر می کردم یک کیسه روی سرمه نمیتونستم هوارو ببلعم انگار
بغض راه تنفسم رو

گرفته بود امیر اومد سمتم هرچی صدام میزد نمیتونستم جوابی بدم اینقدر از این
اتفاق های اخیر شوکه شده

بودم که تنها کاری که میتونستم بکنم جواب ندادن به حرف ها و سوالها ی دیگران
و امیر بود.....!

توی آغوش گرفتم گوله های اشکم روی پیراهنش و مشتام روی قفسه سینش فرود
می اومد با چند تا از

پلیس های خانوم رفتم بیرون رستا هم اونجا بود زیر چشمش کبود شده بود و و
از دستش خون میچکید!

خیلی آشفته به نظر می رسید و امروز ۷ آذر همه چی تمام شد همه چی یک لحظه
پاهام سست شد و بعدش

چشمام بسته شد و هیچ چیز جز کنده شدنم از زمین نفهمیدم.....

#رستا

صدای گلوله رو که شنیدم تنها کاری که تونستم بکنم این بود که فریاد بزنم
بادیگاردش به سمت اومد پاهامو
بلند کردم و همون طور که به صندلی بسته شده بودم با جفت پا زدم توی قفسه
سینش خواست دوباره بیاد
جلو که کارم رو تکرار کردم انگار که نفس نداشته باشه نشست روی زمین باید تا
این بخواد نفس بگیره
دست به کار بشم گوشه صندلی یکم تیز و برنده بود طناب دستامو محکم کشیدم
به اون قسمت تا شاید تنها
به دستام پاره بشه با شل شدن طناب تلشمو بیشتر کردم طناب پاره شد و روی
زمین افتاد بادیگارد اومد
سمتم خواستم کاری بکنم که با پا به قلبم ضربه ای زد از درد نفسم توی سینه ام
حبس شد با چشمایی کثیف
مثل کفتاری که به شکارش نزدیک میشد بهم نزدیک شد باید یک کاری بکنم هرگز
نباید اتفاقی که توی سر
اون میگذره بیفته با گرفتگی که توی ناحیه قلبم حس می کردم نشستم نباید پا
پس بکشم و بیخیال بشم با تمام
توانم طنابه پاهامو پاره کردم اون عوضی هر لحظه با لبخند کریهش نزدیک تر می
شد نگاهی به میله ای
که یکم اونورتر افتاده بود کردم خودمو آرام کشیدم روی زمین و بدون اینکه متوجه
بشه میل رو برداشتم
و پشتم قایم کردم از سر جام با درد پا شدم نزدیکم شد متوجه میله نشده بود میله
رو آرام بردم بالا و با

یک حرکت پشت گردنش زدم افتاد روی زمین و چشماش بسته شد راه گریزی
نداشتم نگاهم به پنجره اتاق

افتاد رفتم سمتش و با چند تا مشت شیشه رو شکستم درد بعضی توی دستم پیچید
و قطرات خون ازش

روونه شد بی عقلی کردم کاش با همون میله شیشه رو می شکستم گاهی وقتا انقدر
احمقانه عمل می کنم

که خودم از کارم بدم میاد میترسم روزی کالبد به جهنم و مرگ بدم!

نتیجه این کارم پوچ بود چون میله های محافظ پشت پنجره مانع راه ورودم به
بیرون می شد جیب های

بادیگارد رو گشتم تا شاید کلید رو پیدا کنم که موفق هم شدم ذوق زده به کلید
خیره شدم و قبل از یک دسته

گل به بار اومدن دیگه در اتاقو باز کردم و با یکم احتیاط به طرف نیروهای پلیس و
همکارام رفتم

مهسا با چند تا از نیروهای پلیس اومد زیر چشماش گود افتاده بود و گوشه لبش
پاره شده بود انقدر درد

داشت که از روی پاهاش افتاد همون لحظه امیر از عمارت اومد بیرون و مهسا رو
توی اون وضعیت دید

به سمتش دوید و مهسا رو روی دوتا دستش بلند کرد

داد میزد که برانکارد بیارن مهسا رو توی آمبولانس گذاشتن امیر انقدر حواسش به
مهسا پرت بود که اصل ا

متوجه من نشد!!

اشک توی چشمام جمع شد ولی نه از بی معرفتیه امیر از اینکه انقدر این
دو عاشقانه همو

دوست داشتن و همدیگه رو می پرستیدن

الان باید من و حسان هم همینطوری بودیم من توی شهر و موقعیتی برایش فریاد زدم که حرف زدن حکمش

اعدام بود! ولی اون از اعدام من ناراحت که نمیشد هیچ بلکه خوشحال هم میشد!!
کاوه رو با دست بند آوردن موقعی که می خواست توی ماشین پلیس بنشینه بهش گفتم: +آقای کی مرام

یادت باشه تو برای انتقام از پدرم هم مادر و هم پدرم رو کشتی ولی بدون اون که میخواد انتقام بگیره باید

دوتا جا قبر بگنه چون اولیش طرف مقابلشه و دومی خودش!
پوزخنده مسخره ای زد و گفت:

_هه! پس تو هم قبر خودتو کندی ????

+از کجا میدونی که نکندم ??? کندم! ولی میبینی که تورو توش خوابوندم!!

_هه! خیلی به خودت ایمان داری پوزخندی زدم و گفتم:

+معلومه اینو یادت باشه رستار رادمهر مثل شیشه است اگه کسی بشکندش طرفو میبُره و زخمیش میکنه

!!البته دو مدل داره من مثل شیشه ام یا طرف مقابلو میبُرم یا میبَرَمش اون دنیا!

.....

سربازی که کاوه رو آورده بود کاوه رو داخل ماشین هدایت کرد از

محل عمارت دور شدن و من هم بعد از باند پیچی دستم به بیمارستان رفتم تا ببینم حال مهسا چه جوریه

????.....

وقتی مهسا روی زمین پرت شد احساس کردم منم دیگه نمی کشم توی آمبولانس
خواستم دستشو بگیرم که

از درد جیغ بدی کشید من هیچوقت ، میگفتم که عاشق نمیشم ولی حالا که شدم
حالا که جون و دلم برای

یک دختر میتپه میقهلم یعنی چی!

عاشق شدن مثل گوش دادن صدای پیانو تو یه کافه شلوغه!

اگه بخوای به اون صدای قشنگ گوش کنی

"باید چشات و ببندی و از همه صداها بگذری..."

مثل من که چشمامو بستم روی رستا خواهرم ، چشمامو بستم روی نگین ! چشمامو
بستم روی قلب ترک

خورده ی یک دختر و ازش رد شدم چون عاشق شده بودم!

رسیدیم بیمارستان همه با تعجب نگاهمون میکردم حقیقتا حق داشتن من با لباس
نظامی و نیروهای ویژه

توی بیمارستان دنبال یک دختر واقعا جای تعجب هم داره!

دکتر معاینش کرد

+آقای دکتر حالش چطورع ؟

_متاسفانه ضربه ی بدی به دستشون وارد شده دستشون از دو ناحیه شکسته و
پاشون هم در رفته باید اتاق

عمل بریم

پوففیی از سر کلفگی کشیدم مهسا رو بردن اتاق عمل بین اون آشغالا چیکار کردن
که اینطوری آسیب

دیده باید زنگ میزدم به مهدی سرگرد دایره جنایی که ببینم وضعیت پرونده
چجوریه؟ چون الان دو ساعته

من درگیر این کارام و هیچی از پرونده و رها نمیدونم!

با دومین بوق جواب داد: سلم مهدی جان خوبی؟

+به به سلم امیر خان احوال شما؟

_مرسی مهدی جان بد نیستم، مهدی جان پرونده دالیت ها به کجا رسید؟ رها
چیشد؟ بازجوییش نتیجه

داد؟

+امیر جان متاسفم! من فقط میتونم درباره ی رها بهت بگم که اونم خواهرت رفت
خونه نمیتونم درباره

ی پرونده بهت چیزی بگم

_متوجه نمیشم چی میگی؟ من بازپرس این پرونده تمام این پرونده زیر دست
منه بعد خودم نباید اطلاع

داشته باشم؟

+جناب سرگرد همین یک ساعت پیش سرهنگ حکم معلق کردنت از این پرونده
رو امضا کرد متاسفم

واقعا هیچکاری از دستم بر نییاد

خنده ی هیستریکی کردم و گفتم: چرت نگو! فکر کنم دیوونه شدی منو معلق
کرده؟ از پرونده ای که از

روز اول برایش زحمت کشیدم؟

+امیر باور کن این مسئله رو معلق شدن تو هیچ ربطی به من ندارع ولی بهت گفتم
که فردا اومدی اداره

شکه نشی و بعد قطع کرد شدید عصبی بودم دستمو بردم توی موهام و چنگی
بهشون زدم عادت بود هر وقت

عصبی میشدم موهامو میکشیدم باید با سرهنگ عبدالهی حرف میزدم سرهنگ برای
یک ماموریت اومده

بود چالوس باید میرفتم پیشش تا بفهمم چی شده!

توی کل راه فکرم پیش این اتفاقا خیر بود با سرعت میرفتم تا زودتر از این قضیه
سر در بیارم وارد

اداره شدم به طرف اتاق سرهنگ رفتم در زدم و با صدای بفرمایید وارد شدم مهدی
هم پیشش بود

_سرهنگ قضیه از چه قراره؟ من واقعا نمیفهمم

سرهنگ خیلی ریلکس گفت: امیر جان یک تصمیماتی با بالا گرفتیم که هم به نفع
خودته هم خانوادت و هم

رستا!

ترسیدم! یعنی همچی حقیقت داره؟

کلفه گفتم: بفرمایید.. میشنوم

برای ادامه به دیوار روبه رو زل زد و گفت: امیر خودت میدونی که چقدر واسم
عزیزی من....

عصبی و کلفه گفتم:

_میشه حاشیه نرید و بگید چه تصمیمی گرفتین که به نفع خودم و خانوادم و
رستائه؟

+تو از پرونده برکنار شدی دیگه این پرونده با تو نیست!

عصبی خندیدم یک نگاه به مهدی و یک نگاه به سرهنگ انداختم دوست داشتم
اصل این خبرو نشنیده

باشم

خواستم حرفی بزنم که سرهنگ گفت:

-آره امیر جان؛ تشخیص دادگاه این بوده که صلح اینه و د...

حرفشو قطع کردم. تک خندی زدم و با لحن آرام و پر بهتی گفتم: صلح؟ کدوم
صلحی می‌گه باید خون

پدر و مادر من و کلی بدبخت دیگه پایمال بشه؟ اگه رها رو نگه نمیداشتن کلی
اتفاق براش میفتاد میفهمید

اینو؟ این پرونده شوخی نیست! جون کلی بی گناه درمیونه! من دلیلشو نمیفهمم
اخمی کرد و گفت: کسی نگفت قراره خون کسی پایمال بشه، رای دادگاه نظامی
اینطور بود!

بلند شدم و رفتم سمت خودش و مهدی کله خندیدم و گفتم: بچه که نیستم
سرهنگ تا کسی درخواست نده

که او‌نا کسی رو معلق نمیکنن! نکنه فکر نیکنید اینم نمیفهمم! با داد گفتم: نا سلامتی
سرگرد این مملکت

!

-من درخواست دادم...

نگاه پر بهتمو بهش دوختم و عصبی لب زدم: تو؟

نگاهی به اطراف انداخت و ریلکس گفت: من دیگه ای اینجا میبینی؟ ارع خود من
درخواست دادم!

چشم‌امرو بستم و بارگه های خنده‌ی هیستیریک، زیر لب گفتم: برات متاسفم
دوست بودم برات دشمنم شدی

!خیلی پستی خ... خیلی

نیم نگاهی به سرهنگ انداخت و گفت: خودت متوجه نبودی؛ ولی تو دنبال تصفیه
حساب شخصی بودی

برادر من...

بین دندونای کلید شدم غریدم: به من نگو برادر... من صدسال سیاه میخوام برادر
تو نباشم هه ! منو برکنار

کردی که خود عوضیت بیای جای من ؟

ادامه داد: بهر حال... بهتر بود افراد دیگه ای غیر از تو به این پرونده رسیدگی کنن نه
تویی که مطلقا طرف

خانوادتی و هرچی بشه طرف اونایی!

لب زدم: چی میگی مهدی؟ نکنه شما طرف اون قاتلین؟ دست زدم براشون و گفتم
: هه ! احسنت آفرین

چقدر خوب قانون مداری میکنید

بلند شد و مقابلم ایستاد، آروم گفت: گوش کن امیر...

زدم تخت سینش و تو صورتش غریدم: تو گوش کن! تو گوش کن دوست نما!

رو به سرهنگ گفتم: چیشد سرهنگ؟ قرار بود تا آخرش باهام باشین؟ به همین
زودی انتقام خون پدر و

مادرمو فراموش کردید ؟ همه ی کارای پرونده رو من کردم

خانوادم آسیب دیدن تو این پرونده من خودم دستگیرشون کردم بعد حالا که
آخرشه از پرونده برکنار شدم!

مزخرفه همش چرته!

رو به مهدی ادامه دادم: تو چی؟ مگه نمیگفتی بابام مثل پدر خودت بود مادرم مثل مادرت؟ چیشد؟ از فرزند

شدی بی طرف؛ شدی ضد خانواده ی رادمهر؟ پدر و مادرت رو یادت رفت نامرد؟ مگه رس

تا مثل خواهرت نبود؟ چیشد؟ رو به سرهنگ گفتم: سرهنگ؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: بله؟

ضربه آرومی رو میزش زدم و گفتم: تو چشمام نگاه کنین! ببینین؟ دقیقاً کدوم عمل من خلف چهارچوب

قانون نظامی بود؟ طرف اون بیچاره ها بودم ولی بی طرف عمل میکردم؟ چرا؟ این دلیل منرو قانع

نمیکنه؛ کی تو گوشتون خونده؟ کی گفته که منو از پرونده معلق کنید؟

-من گفتم

نتونستم خودمو تحمل کنم، یقشو اسیر دستام کردم و چسبوندمش به دیوار، تنها کلمه ای که به ذهنم به

کاراش میخورد رو به زبون آوردم: طرف اونایی نه؟ خودت بگو لعنتی... خیلی پستی خیلی مهدی!

هولم داد عقب و عصبی گفتم: چی میگی دیوونه؟ من کمتر از تو تلش نکردم واسه این پرونده، حواست

به حرفی که میزنی باشه. حواست باشه چی توی دهنتم میاری

رو به سرهنگ با بهت گفتم: سرهنگ این چی میگه؟ بابا لامصبا من باید یک دلیل برای معلق شدنم داشته

باشم بی دلیل که همیشه ! شما از من دیدید که یک بار برخلف قانون چه من چه رستا چه تیم جناییمون

عمل کنیم ؟ من خواهرم در این راه قلبشو داره از دست میده بعد شما.....

سرشو تکون داد و کلفه گفت: به خدا به ولای علی . به نفع خودت ب....

وسط حرفش پریدم و غریدم: ایمانتون بوی کفر و بی ایمانی میده؛ دم شما گرم، خیلی کمک کردین مرد

بودنتونم دیدیم فقط دیگه حرف از خدا و پیغمبر نزنین که کامل با خدا بودنتون رو هم دیدیم ! به جای خدا

شما شیطان رو میپرستید نه خدا!

بدون منتظر موندن برای هیچ حرفی از جانب سرهنگ و مهدی، از اتاق بیرون اومدم. وارد حیاط شدم و

نفسم که انگار تا اون لحظه توی سینم حبس شده بود رو رو بیرون دادم. هه ! فکر میکردم همشون با من

نمیدونستم ضد من!

به بیمارستان رفتم اعصاب بیشتر از اونیه که بود خورد شده بود کلفه بودم نمی دونستم چرا معلق شدم از

پرونده! یک حسی بهم می گفت یک خبرایی هست وگرنه منو معلق نمیکردن، اونم از این پرونده جنایی،

پرونده ای که من روز و شبم رو باهاش گذروندم.

باید هر وقت به تهران رفتیم برم دادگاه نظامی و با آقای علیپور صحبت کنم ببینم قضیه از چه قراره ؟ به

نظر من سرهنگ داره نسنجیده عمل میکنه اگه بخواد همینجوری پیش بره ما هیچوقت به سر دسته های

بالا نمیرسیم! نه اونا نه گنده تر از اونا! چه برسه اینکه بخوایم همه رو دستگیر کنیم
عصبانیتمو روی فرمون ماشین خالی میکردم محکم گرفته بودمش دستام سفید شده
بود ولی هنوز عصبانیتم

کم نشده بود! داخل بیمارستان شدم

رفتم سمت پذیرش چون نمیدونستم اتاق مهسا کدوم بخشه!

_ببخشید خانم مهسا رادان کدوم اتاقن؟

احساس کردم با چشماش داره قورتم میده خندمو کنترل کردم همونطور که مات
من بود گفتم:

+اتاق ۹۰۲ ته راه رو

رفتم سمت اتاقش در اتاقو باز کردم دکتر بالای سرش بود صدای خندش میومد به
آنی دیوونه شدم جرقه

برای دیوونه شدنم زده شد صدای خنده هاش توی سرم بود در اتاقو با شدت کوبیدم
که بفهمنو رفتم توی

محوطه ی بیمارستان فقط یک چیزی توی ذهنم اکو میشد! صدای خنده های
مهسا اونم با یک دکتر جوون

که از ابتدایی که مهسا رو آوردیم اینجا گلوش پیش مهسا گیر کرده بود داشتم
دیوونه میشدم زده بودم به

سیم آخر من بخاطر مهسا بهش گفتم که شوهرشم ولی اون لعنت بهت امیر
لعنت بهت! چه روز

گندی بود امروز آرتام و رستا وارد محوطه ی بیمارستان شدن به سمتم اومدن سلم
کردم رستا محل نداد

و رفت ولی آرتام جواب داد

+اشکال نداره یکم از دستت دلخوره جوابی بهش ندادم

+امیر حالت خوبه ؟

با داد گفتم : نه آرتام اصل خوب نیستم اصل حالم فوق العاده افتضاحه

+چته پسر ؟ چیشده ؟

-از پرونده معلق شدم!

+چیشدی ؟؟؟؟؟؟؟

-از پرونده معلق شدم آرتام معلق!

با داد گفت : چیبیبیبی ؟؟؟؟؟؟؟

تمام قضیه رو براش تعریف کردم

+به نظر من یک کاسه ای زیر نیم کاسس

-منم همین فکر میکنم قضیه یکم بو داره ! من شک دارم هم به اون هم به مهدی !

+حالا چیکار کنیم ؟

-امروز سه شنبست شنبه میرم دادگاه نظامی ببینم قضیه از چه قراره

سری تکون داد باهم به داخل رفتیم اصل نمیخواستم مهسا رو ببینم چه برسه به ملقاتش برم من بخاطر

یک بی لیاقت خواهرمو عذاب دادم بعضی چیزا لیاقت میخواد که مهسا نداره من رستا رو عذاب دادم به

خاطر اون از قلب نگین گذشتم بخاطر اون نگینو خورد کردم بخاطر اون ولی حالا خودش داره باهام بد تا

میکنه من خیلی احمقم خیلی نگینو بخاطر یک دروغ که یک آدم بی شرم و پست گفته بود فروختم

ولی مهسا؟.....

بخاطر آرتام داخل اتاقش شدم دستشو گچ گرفته بودن و پاش توی آتل بود به درک اصل واسم اهمیتی

نداشت سنگینی نگاهی رو حس کردم سرمو بالا بردم و نگاهشو غافلگیر کردم صدای مهسا اومد : آقا امیر

خوبی ؟ یک نگاه بد بهش کردم که خودش حساب کار دستش اومد و ترسیده بهم نگاه کرد.....

بی اعتناء به حرفش گفتم : ببخشید من شما رو نمیشناسم شما ؟!!!!

رستا : وا ! امیر حالت خوبه ؟ دیوونه شدی ؟؟؟ مهسا رو نمیشناسی ؟

+رستا جان من یک مهسا میشناختم که متاسفانه توی ماموریت فوت شدن مهسا برای من مُرد بفهم اینو

بفهم

و عصبی اتاقو ترک کردم از کسایی که دو رو بودن متنفر بودم از یک طرف از حکم برکنار شدنم از

پرونده و از یک طرف از مهسا عصبی بودم من امیر رادمهر کسی نیستم که از هرچی بگذرم باید طرف

مقابلو داغون کنم تا خیالم تخت بشه همونطور که نگینو واسه یک چیز الکی داغون کردم مهسا رو واسه

ی یک چیز حقیقی نابود میکنم نابود!

از امروز مهسا واسه ی من هیچ معنی نداره ! این اسم چهار حرفی واسه من مرد!

هوا تاریک شده بود و من همینطوری عصبی توی خیابونا رانندگی میکردم خیلی عصبی و حتی پشیمون

بودم خیلی تند رفتم خیلی تند شاید نباید اینقدر حساس میشدم اونم باکسی که هنوز باهاش نسبتی نداشتم

صدای زنگ گوشیم بلند شد و اسم رستا روش نمایان تماس رو برقرار کردم

+جانم رستا؟

با حالت گرفته ای گفت: امیر دم بیمارستانم بیا دنبالم مکث کرد کارت دارم

باشه ای گفتم و به سمت بیمارستان رفتم دم بیمارستان وایستاده بود بوق زدم که متوجه ی من شد اومد و

نشست جلو

+ببین امیر مهسا

_برا مهسا اتفاقی افتاده ؟؟؟؟؟؟؟ حرفم رو قطع کرد

+گوش کن یک لحظه!

_تو گوش کن رستا

برای اولین بار با فریاد گفت: میگم یک لحظه گوش کن ای بابا

با بهت بهش نگاه کردم عصبی بهم نگاه کرد و گفت: امیر ببین مهسا خیلی رنج دیده سه سال بخاطر تو

حرفش رو قطع کردم: بخاطر من نبود بخاطر تو بود

+نه بخاطر تو وایستاد بخاطر اینکه از تو دور بود داشتم میگفتم مهسا سه سال بخاطر تو وایستاد ایران از

خانوادش دور شد بخاطر تو خواست با کسی که دوست نداره ازدواج کنه فقط بخاطر تو کاری ندارم به

این چیزا ولی قلبشو بد شکستی خیلی بد! امیر بخدا قسم میدونی که خدا واسم خیلی مهمه به قرآن قسم اگه

بخوای اذیتش کنی بخوای آزارش بدی نمیبخشمت خدا شاهده با اینکه خیلی واسم
عزیزی و خیلی دوست

دارم و کاریم به نامردیای اخیرت ندارم اگه اذیتش کنی و برنجونیش و بخوای
خوردش کنی مثل نگین!

اسمتو نمیارم حتی دیگه نگاهی هم به رابطه ی خواهر و برادریمون نمیکنم تو
میدونی که این حرفو بهش

زدی تا الان و هنوز هم بیهوشه ؟ میدونی اینقدر گریه کرد که بیهوش شد و فشارش
افتاد؟ میفهمی تو واقعا

؟ بعضی مواقع اینقدر احمقانه عمل میکنی که واقعا شک میکنم به امیر بودنت

_ الان چیکار کنم ؟ رستا تو فقط میتونی کمک کنی پس کمک کن

+امیر فقط برو از دلش در بیار تو هنوز کارت پیش مهسا گیره ! مهسا نگین نیست
امیر نیست ! نگین

عاشقت شد و نامردی کرد اما مهسا عاشقت شد و بجای نامردی شهامت به خرج
داد اونم واسه جون تو!

میدونی اشتباه کسی که خرس از پل گذشت مثل تو چیه ؟؟؟؟ اشتباهتون اینه که
فکر میکنید دیگه پلی جلو

روتون نیست

با گریه گفت : اشتباه ما زنا هم با مشت زد روی قفسه ی سینش این دله لامصبه
که عاشق کسایی مثل حسان

میشن که میدونن بهشون ضربه میزنه ولی بازم دوشش دارن یک عضله ی احمق
مثل قلب تموم زندگیمون

رو بهم ریخته

سری تکون دادم همه ی حرفاش درست بود رستا اینقدر درست و قشنگ حرف
میزد که واقعا خیلی راحت

به حرفاش ایمان می آوردیو و اشنباهاتو درک میکردی

+امیر تو دفعه قبل با احساسات انتخاب کردی و با عقلت زندگی! دیدی که نشد و
نابود شد ولی حالا با

عقلت انتخاب کردی و داری با احساسات زندگی میکنی ولی گاهی وقتا این عقل
لامصبت میاد و احساساتو

شکست میده پس نزار فقط همین

در ماشینو بازکرد خواست از ماشین پیاده بشه که دستشو گرفتم برگشت نگام کرد
+به نظرت مهسا فراموش میکنه؟

_اینو بدون دخترا و زنا هیچوقت فراموش نمیکنن ولی گاهی اوقات میبخشن

در ماشینو با ضرب بست و رفت خیلی قشنگ حرف میزد خیلی واقعا وقتی باهاش
حرف میزدم تمام

استرس و نگرانیم رفع میشد بیخود نیست که روانشناسی خونده واقعا حرفاش بی
نظیره بی نظیر.....

ماشینو پارک کردم و وارد بیمارستان شدم رفتم سمت اتق مهسا بهوش بود و با
چشمای اشکی به دیوار زل

زده بود داخل اتاق شدم رفتم کنارش نشستم اشکاش ریخت روی گونش با انگشت
سبابمواشکای زیر چشمش

رو پاک کردم و بعد دستمو آوردم بالا و روشو بوسه زدم

_چرا اشکات میریزه واسه ی من بی شعور که دلتو شکستم?????

جوابی نداد انگار اشکاش باهام حرف میزدن

_مهسا ؟؟؟؟؟ بازم جوابی ازش نشنیدم

_مهسا جان ، عزیز دلم ، گوش کن به حرفام چون از پرونده معلق شده بودم سر تو خالی کردم

دستشو توی دستم گرفتم بوسه ای روش زدم و گفتم : مهسا درک کن دوست ندارم دستاتو توی دستای کسی

و خنده هاتو برای کس دیگه ای ببینم درکم کن هنوزم جوابی نمیداد
متنی که واسم نوشته بود و الان حفظ حفظ بودم رو براش زمزمه کردم:

'''

مبادا آدمی در این شهر باشد که تو را بیشتر از من دوست داشته باشد
که تو را بیشتر از من بلد باشد

که بتواند به چشم بهم زدنی، با زمزمه چیزی کنار گوش ات،

لبخند را به لبات هدیه کند

که مبادا بداند حال خرابت را،

چگونه خوب شدنی ست.

من همانقدر که دوستت دارم،

چند برابرش را حسودم جانم!

حسادت میکنم به تمام آدمهایی که بیشتر از من کنارت هستند.

من همانقدر که در شبانه روز به تو فکر میکنم، به دنیای بدون تو هم فکر میکنم!

به دنیایی که مگر میشود تو را کنار خودم نداشته باشم؟! راستش را بخواهی؛ به

تمام اهالی دنیا حق میدهم

عاشقت باشند):

چطور میشود نزدیک بود و عاشق نشد؟

"دوستت دارم مهسای من

و بعد اتاقو

ترک کردم هنوز اون لذتی که دقایق پیش تجربش کردم رو وجودم گرفته بود

رستا راست میگه

نگین نامردی کرد و مهسا شهامت

حالا میفهمم من عاشق مهسام ولی خودم نمیخوام قبول کنم چون میترسم ضربه
بخورم

بارون میومد و در این موقع سال طبیعی بود اونم توی شمال بوی نارنج همجا رو
گرفته بود و من عاشقو

دیوونه تر می کرد.

روی نیمکت توی بیمارستان نشسته بودم صدای پیامک گوشیم بلند شد رمزو زد
و وارد پیامک شدم اسم

رستا روش خودنمایی میکرد

_امیر من میرم تهران رها تنهاست زنگ زد میگه میترسم مهسا مرخص شد
منتظرتونم

فقط نوشتم : اوکی مواظب خودت باش

#رستا

تاکسی گرفتم توی راه تهران بودیم فقط بخاطر رها نبود که رفتم بخاطر تنهایی
هرسه شون هم بود من با

موندنم در کنار اونا همشون رو اذیت میکنم همشون...

بعد سه چهار ساعت رسیدیم خونه کرایه رو حساب کردم کلید انداختم و رفتم بالا
زنگ درو دوسه بار زدم

کسی درو باز نکرد کلید انداختم و داخل آپارتمان شدم همجا بهم ریخته بود همحا
پر از عکسای قدیمی بود

پر از نامه های اداری رها کلفه بین اینهمه نامه و عکس نشسته بود
چیشده رها؟؟

+رستا دلم برای مامان و بابا تنگ شده

_خب چرا اینارو ریختی زمین

+داشتم دنبال دست خط مامان و بابا میگشتم و زد زیر گریه رفتم سمتش

_قربونت بشم من آخه چرا گریه میکنی دلم برای مامان و بابا تنگ شده بود اشکاش
میریخت

+بغلش کردم عزیز دلم گریه نکن حالا با گریه کردن تو اونا برمیکردن؟؟؟؟؟ پاشو
پاشو بیا اینارو مرتب

کنیم که حسابی خستم

با هم خونه رو مرتب کردیم اینقدر خسته بودم که سرم به بالش نرسید خوابم برد
.....

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم

بله؟

+سلم رستا جان خوبی عزیزم؟ خواب بودی؟ بد موقع مزاحمت شدم؟

_سلم سهیل جون ممنونم شما خوبین؟ نه این چه حرفیه کاری داشتین زنگ زدین
؟_

+اره گلم خواستم بگم اگه تونستی امروز یک سر بع اینجا بزن نگین حالش خدب
نیست همش رفته تو اتاق
و ما صدای گریشو میشنویم
-ارح حتما یک ساعت دیگه اونجام
تشکر کرد و خداحافظی کردیم
پاشدم و رفتم سریع یک دوش گرفتم موهامو همینطوری خیس همشو بالای سرم
جمع کردم یک مانتوی
بلند و پوشیده ی فیروزه ای با شلوار یخی پوشیدم شال یخی سفیدم سرم کردم
تموم موهامو زیر شالم پنهون
کردم یکم ریمل و برق لب زدم کفش آل استار سفیدمو پام کردم و با کیف سفیدم
تیپمو کامل کردم رفتم توی
اتاق رها مثل یک بچه ی مظلوم خوابیده بود و لباسو غنچه کرده بودم خندم گرفت
بوسه ای روی گونش
زدم و خونه رو ترک کردم سوار ماشینی که بابا برای کنکور خریده بود شدم خیلی
دلم برای بابا تنگ شده
بود خیلی زیاد کاش بود.....
سر راه یک باکس گل سرخ با شیرینی خریدم و به سمت خونه ی نگین اینا رفتم با
وارد شدن به کوچشون
غم سنگینی روی دلم نشست همه ی خاطرات من و حسان مثل فیلمی از جلوی
چشمم گذشت دلم براش
یکهو تنگ شد فقط برای یک لحظه.....
حسان همسایه ی دیوار به دیوار نگین اینا بود ماشینو پارک کردم و از ماشین پیاده
شدم انگار قدم به قدم

کوچه عطر حسانو پخش میکرد با صدای سلم فردی سرمو برگردوندم و با دیدنش
نفسم گرفت و تپش های

بیشتر قلبم شروع شد فکر نمی کردم اینجا بینمش....

با دیدنش نفسم گرفت و تپش های بیشتر قلبم شروع شد فکر نمی کردم
اینجا بینمش ! با صدای

سلمش با چشمای اشکی برگشتم

_سلم

با صدای خش داری گفتم : سلم

_خوبی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

+فکر نمیکنم به تو مربوط باشه

_بر خلف لحن تندت چشمای اشکیت چیز دیگه ای میگن

جوابی ندادم اولین قطره ای اشکم ریخت ولی زود پاکش کردم پوزخندی زد و گفت
: فکر نمی کردم هنوز

دوسم داشته باشی ! پس هنوز فراموشم نکردی ؟

+برام مهم نیست که چی میگی آقای عظیمی ... ولی فقط بدون دیگه قلبی
نیست که بخواد بتپه همین

روزا از کار میفته ، قبل اینکه بخواد حرفی بزنه گفتم : ببخشید آقا من کار دارم باید
برم خدانگهدارتون

صدای پوزخندشو شنیدم زنگ درو زدم و در با تیکی باز شد داخل شدم موقعی که
میخواستم در خونه رو

ببندم گفتم : یادت باشه با اینکارا تنها قلبی که واست میتپه بی شک قلب خودته و
درو با ضرب بستم از

پشت میله های در میدیدم که هاج و واج وایستاده اولین قدم اشکایی بود که
میریختم دومین قدم

یعنی هنوزم دوستش دارم ؟؟؟؟؟؟؟

سومی من دوستش ندارم هنوزم میپرستمش با صدای گوشیم از فکر در اومدم
گوشیمو برداشتم

_بفرمایید

+سلم خانم رادمهر از مطب دکتر زمانی تماس میگیرم خواستم بگم که امروز وقت
داشتین ساعت هشت

منتظرتونیم

_سلم میشه بزارید ساعت نه ؟

+بله حتما با دکتر صحبت میکنم پس راس نه اینجا باشید

_چشم حتما

در خونه باز شد و سهیل جون اومد بیرون نمیدونم چرا هروقت میبینمشون یاد
مامانم میفتم انگار یک حس

خاصی بهم منتقل میکرد مخصوصا چشماش انگار چشمای مامانم بود هم رنگش
هم مدلش دستاشو باز کرد

که رها شدم توی آغوشش زدم زیر گریه

_دختر تو که از نگین داغون تری مثل اومدی آرومش کنی خودت که بد تری

گوشو بوسیدم و گفتم : دلم براتون تنگ شده بود یکهوایی بریم که کلی باهاتون
حرف دارم نگار و نوید

هستن ؟

_اره هرسه شون هستن بیا تو عزیز دلم رفتم داخل خواستم برم بالا که سهیل جون
گفت : رستا جان وایستا

برات شربت بیارم

+نه بخدا من واسه ی نگین و دیدن شما اومدم برم بالا ببینم چشه!

رفتم بالا در زدم و دستگیره ی درو به پایین دادم در قفل بود گفتم : نگین جان درو
باز کن رستم اومدم

ببینمت

درو باز کرد داخل شدم اینقدر گریه کرده بود چشماش باز نمیشد بغلش کردم توی
بغلم زد زیر گریه

+نگین ؟ نگین ! چی شده ؟

_ر...ر...رستا

+چیشده عزیزم ؟ چرا گریه میکنی ؟

_باید باهات حرف بزنم

+بزن عزیزم بزن نشستم روی تخت بغلم نشست

_رستا....

+جانم

یک کارت عروسی بهم نشون داد ازش گرفتم

بازش کردم با دیدن اسمای روبه روم دیگه نتونستم جلو اشکامو بگیرم همش ریخت
انگار که خیلی وقته

نریخته باشه همه ی اشکام ریخت

حسان عظیمی و نگار تاجیک!

یعنی چی؟ چی میگی نگین؟ نگار با حسان؟؟؟؟

حق هق میکرد سعی کردم به خودم تسلط داشته باشم اشکامو پاک کردم و گفتم:
خب حالا چرا گریه میکنی

؟ عروسیه خواهرته ناسلمتی

بخاطر یک چیز دیگست

+چی؟؟؟؟؟

رستا من الان نمیتونم حرف بزنم اگه اشکال نداره برم حموم یک دوش بگیرم آروم
شدم بهت میگم

سری تکون دادم حوصلم سر رفته بود دفتری که روی میز مطالعش بود رو برداشتم
خاطرات عاشقی نگین!

خیلی دوست داشتم ببینم چه جوری عاشق رهام شده؟ ورق زد

روزهای انتظار به یار رسیدن شروع شد.

ورق دوم . سوم . چهارم . پنجم هرچی بیشتر میخوندم بیشتر متحیر میشدم
خاطرات عاشقی نگین با امیر

؟ با جمله ای که دیدم اشکام امون ندادن و بیشتر ریختن

#فلش_بک

سر مزار بابا و مامان بودم با دستی که روی شونم نشست رو برگردوندم حسان بود
مثل همیشه کسی که

پشتم بود

نشست پیشم

رستا باید بهت یک چیزی بگم؟

+بگو عزیز دلم

_رستا فقط بگم ازت متنفرم من فقط بخاطر موقعیت مالی پدرت نزدیکت شدم
ببخش منو رستا ببخشم کاش

میتونستم دوست داشته باشم ولی قلبم اسیره یکی دیگس

خنده ی بلندی سر دادم

_شوخی میکنی دیگه؟ دوربین مخفیه؟

+نه کامل واقعیه فقط ببخشم

اشکام امون ندادن روز هفتم پدر و مادرم عشقمم ترکم کرد!

_برو میبخشمت ولی بدون فقط که خودمو نمیبخشم چون عاشق تو عوضی شدم

به خودم که اومدم دفتر نگین دستم بود و صورتم خیس شده بود خیس خیس
عروسیه عشقم با خواهر نگین

!اونم سه ماه دیگه

یعنی اینقدر عاشق هم بودن که از الان کارت چاپ کردن و تالار رزرو کردن؟

ببخشم قلبم اسیره یکی دیگس!

یعنی اون یکی دیگه نگار بوده؟ دوست رها خواهرم اونم با حسان؟

برام قابل هضم نبود فکر میکردم الکی میگه ولی حالا واقعیتو فهمیدم.....

اونی که حسان دوش داشت نگار بوده! حسان منو به نگار فروخت همین.....

با هر کلمه ای که میخوندم متحیر تر میشدم شاید باورم نمیشد که قضیه این باشه
... با دستی که روی شونم

نشست برگشتم با دیدن نگین دفتر از دستم افتاد و گفتم: ببخشید حوصلم
... سر رفته بود. خوا.....

+اشکال نداره باید میفهمیدی

بشین برات تعریف کنم کاملشو این قسمتی ازش بود

نشستم روی تخت اونم نشست گوشه دیوار

+من سه سالم بود و نوید نه سالش مامان و بابا توی یک تصادف وحشتناک فوت شدن هم مامانم و هم

بابام هیچکسو نداشتن هیچکیو برای همین بهزیستی قبولمون کرد تا هفت سالگی اونجا بودم تا اینکه یکروز

سهیل جون یا همون مامان سهیل با بابا امین اومدن اونجا و منو دیدن ازم خوششون اومد و سرپرستیمو

قبول کردن ولی من بدون نوید هیجا نمیرفتم برای همین اونا به زور من سرپرستی نوید رو هم قبول کردن

وابستشون بودم خیلی زیاد ولی هیچوقت مامان و بابا رو فراموش نکردم با گریه گفت : تا اینکه عاشق شدم

.....عاشق برادر تو عاشق امیر آره عاشق شدم من یک بچه ای که یتیمه عاشق برادر تو

عاشق امیر مغرور و خودخواه شدم سعی کردم اونم عاشق خودم کنم همچی داشت خوب پیش میرفت

امیر عاشقم شده بود دوستم داشت بهم گفت که دوسم داره قرار عروسی گذاشتیم قرار عقد ولی یکهو سر

و کله ی رهام پیدا شد و همچی بهم ریخت همچی بهم گفت اگه باهش ازدواج نکنم میره و از بابا امین

شکایت میکنه بابا دستش چک داشت چکی که نه مبلغ داشت و نه تاریخ چکی که فقط امضا داشت یک

روز امیر منو با رهام دید و تنها حرفی که بهم زد گفت : برات متاسفم تو برای من مردی نگین اونروز

هیچکاری نکردم دیوونه شده بودم فقط رهامو لعنت میکردم زندگیمو ازم گرفت عشقمو . نفسمو . امروزم

روزیه که دو سال پیش امیر بهم گفت که دوسم داره ولی امروز فهمیدم که نگار با حسان میخواد باعشق

ازدواج کنه دیگه نتونستم الان با این چیزا میدونم که ازم متنفر شدی رستا من یک دختریم که نه خانواده

دارم نه هویت قلبم داغونه و ازدواجم اجباری اگه ازم متنفر شدی ازت خواهش میکنم ترکم نکن همین

خنده ای کردم و گفتم: نگین قبل از اینکه دفترتو بخونم همچی رو میدونستم من و تو همدردیم نگین بلند شد

و رفت سمت میزش تیغو برداشت و گذاشت روی رگش

-روانی چیکار میکنی ؟ این چه کاریه ؟

+رستا میخوام بمیرم من نمیخوام اینجا باشم از این دنیا متنفرم متنفر

رفتم سمتش تیغو بیشتر روی رگش فشار داد باید کاری میکردم رفتم سمتش دستشو گرفتم و پیچوندم تیغ

افتاد روی زمین سیلی محکمی بهش زدم

-چتج دیوونه ؟ میخوای خودکشی کنی ؟ اگه به خودکشی کردنه من باید هزار بار تا الان مرده باشم پدر

و مادرم مردن عشقم ولم کرده قلبم ناقصه حسان داره با نگار ازدواج میکنه سر زندگیم قمار کردم همچیمو

از دست دادم پس من باید تا الان هزار بار مرده باشم هزار بار رگم رو زده باشم
میفهمی اینارو ؟؟؟؟؟؟

_رستا تو نمیفهمی من پدر و مادرم پدر و مادر واقعی نیستن تو این دردو داشتی
؟ اصل داری اینو ؟

+اره داشتم همه فکر میکنن من نمیدونم ولی من همچیو میدونم دو ماهگیم پدر و
مادرم بخاطر بضاعت

مالی و کم بضاعتی منو به کانون پرورش کودکان گذاشته بودن من رستا رادمهر
نیستم من نفس

عمیقی کشیدم آیناز آریا منشم نه رستا رادمهر اشکام صورتم رو پر کرده بود ادامه
دادم : ولی من هیچوقت

به خدا گله نکردم که چرا پدر و مادر واقعی پیشم نیستن امیر برادرم نیست رها
خواهرم نیست من توی این

خانواده بزرگ شدم پس این خانواده ی واقعیمه نه بقیه

دستاشو توی دستام گرفتم : نگین جان عزیز دلم!

تو از یک جایی به بعد یاد می گیری که دیگر خودت را درگیر "دوستت دارم" های
بی سر و ته هیچ آدمی

نکنی...

"دوستت دارم" هایی که مثل تیکه کلم، دائما ورد زبانشونه و مخاطب هاش هر
روز عوض میشه.....

ولی آدرس مشخصی نداره

از یک جایی به بعد میفهمی فکر کردن به آدمی که خودش هم تکلیفشو را با "دل
امروز عاشق و فردا

فارغش" نمیدونه حماقته نه عاشق شدن.....

اینکه تو هنوز درگیرِ عشق بی سرانجامت باشی و او غرقِ خوشیها و سرگرمِ آدم های رنگ و وارنگ

اطرافش، وفاداری نیست!

نامردی به خودته نه وفاداری های عاشقانه!

فکر کردن به آدمی که هیچوقت موندن رو یاد نگرفت و عشق رو نفهمید،

اشتباه محضه عزیز.

بالاخره به خودت میای و میفهمی میتونی با هر کسی خوشبخت بشی به جز همین آدمی که یک روز فکر

میکردی بودنش کنار تو خوشبختی محضه....

نگین عزیزم شاید تو رهامو دوست نداشته باشی شاید ازش بدت بیاد ولی بدون وقتی امیر تورو دوست

نداشت بعد از ازدواج میتونست ترکت کنه ولی رهام عاشقته مطمئن باش این عشق به سرانجام میرسه گلم

عاشق شدن معنی فردا فارغ شدن نیست معنیش وفاداریه

+رستا میدونستی خیلی قشنگ حرف میزنی؟

_یادت باشه اونایی که قشنگ حرف میزنن دلشون پردرده و با حرفاشون خودشونو آروم میکنن منم مثل

اونام

حالا هم پاشو بریم پایین که سهیل جون شدید نگرانت بود من همون نگین خنثی و شادو میخوام نه این نگین

افسرده

+اوکی پس پاشو بیا یک بلوز و شلوار راحت تنت کن با مانتو پوسیدی!!

رفت سر کمدش یک بلوز قرمز با شلوار مشکی دم دست سمت پرت کرد با یک شال
مشکی

– هو وحشی چته ؟

چشمکی زد و گفت : شدم همون نگین صدف مروارید خودت دیگه ! بعدم میخوام
جیگر کنی امروز بدو

برو اینارو تنت کن حرفم نباشه خنده ای کردم و لباسارو توی حمام اتاقش تنم کردم
بخاطر پوست سفیدم

قرمز خیلی بهم میومد رفتم بیرون سوتی کشید و گفت : ای خدا آخه مگه اینهمه
جذابیت داریم ما ؟ بیا

اینجا رفتم پیشش یک رژ قرمز کشید روی لبم

+دیوونه این چیه دیگه جلوی نوید زشته!

لباشو چید و گفت : دلم بشکنه ؟

زدم توی سرش و گفتم : پاشو بریم بیرون نگین صدف مروارید

قهقهه ای سر داد یک شال صورتی سرش کرد خواست بره بیرون که گفتم : در ضمن
من قبل از خوندن

دفتر خاطرات میدونستم که بچه ی این خانواده نیستی ؟

– واقعا ؟ از کجا میدونستی ؟

+توی دفتر خانم زمان زاده اول راهنمایی بودم پروندتو خوندم فهمیدم

– خیلی فضولی رستا خیلی

با هم رفتیم پایین با دیدن حسان برق از سرم پرید خودمو خونسرد گرفتم و سرد
سلم کردم نشستم رو به

روش پس نگین یک نقشه هایی داشته که اینجوری بهم لباس داد بهش نگاه کردم
چشمکی بهم زد گویشیم

زنگ خورد اسم سرگرد فرزین روش نمایان شد الان وقت کاریه که می خواستم بکنم
دستمو کشیدم روش

و جواب دادم

_جانم عزیزم؟

+سلم خانم رادمهر خوبید؟

_اره عزیز دلم خوبم تو خوبی؟

+خانم رادمهر آرتامم ها! حالتون خوبه؟

_میدونم اره گلم عالیم

+کسی اونجاست؟

_اره آرتام جان آقای عظیمی و نگین جان هستن سلم میرسونن

+آها پس آقای امروز عاشق و فردا فارغ اونجاست وگرنه من برای شما همون
گودزیلم

خنده ای کردم و گفتم: پس چی گلم؟

از پشت خط خندید و گفت: زنگ زدم بگم ما دو روز دیگه تهرانیم بعدشم که شرط
ما سرجاشه و من هفته

ی بعد میام خواستگاری تا ببینیم کی کیو شکست میده!

+بله بله میبینیم حالا

_باشه رستا جان من باید برم کار نداری؟

+نه عزیز دلم برو خدانگهدارت مواظب خودت باش...

_تو هم خانومم!

فکر کنم از دهنش پرید و گرنه کسی پیش اون نبود که ! از حرفش تعجب کردم
ولی به روی خودم نیاوردم

همه با تعجب نگام میکردن خنده ای کردم و گفتم : نامزدم بود جناب سرگرد آرتام
فرزین سرگرد دایره

جنایی

حسان متحیر و با بهت به حرف اومد

حسان متحیر و با بهت به حرف اومد

_رستا خانوم ازدواج کردید شما ؟

+بله نامزد دارم

_واقعا ؟؟؟؟

+بله ببخشید نمیدونم این جای تعجب داره ؟

سرشو تکون داد معلوم بود خیلی کلفتست دلیلشو نمیدونستم چرا ولی بعد از چهار
سال میفهمیدم که کی

کلفتست و کی آروم!

نگین و نگار شده بودن شبیه علمت تعجب به نگین اشاره کردم بعد اا بهت میگم
سری تکون داد

_رستا خانوم خوشحال میشم توی عروسیمون ببیمنتون

+حتما میام مگه میشه عروسی نگار جون من نباشم ؟

نگار خنده ای کرد و با اکراه گفت : نمیتونی بیای اصراری نیست ها

_اتفاقا حتما میام حالا کو تا سه ماه دیگه

خنده ای کردم و بعد یگ نگاه به ساعت کردم وای هشت و چهل و پنج دقیقه بود
یک ربع دیگه باید مطب

دکتر باشم سریع پاشدم و با یک عذرخواهی کوچیک جمعو ترک کردم رفتم بالا
لباسای نگیو در آوردم و

لباسای خودمو پوشیدم رژمو کامل پاک کردم تا توی چشم نباشم بجاش رژ قهوه
ای رنگمو روی لبام کشیدم

شالمو روی سرم درست کردم خواستم برم پایین که نگین اومد توی اتاق
_عه رستا کجا میری؟

+وقت دکتر داشتم نگین الانم که خیلی دیر شده برم لااقل برسم به مطب
_حالا وایستا دیگه

+نمیتونم فدات شم انشالله تو بیا خونه ی ما

_باشه میام با رهام فقط یک روز که مهسا نباشه

خنده ای کردم و گفتم : قدمت روی چشم

_رستا میدونی جمله ای که آخر به امیر گفتم چی بود؟

+اوهوم میدونم جمله ای که من به حسان گفته بودم نه؟

_اره دقیقا! راستی باید قضیه این آقا آرتامم بگی

+باشه حتما باهاش روبوسی کردم رفتم پایین با سهیل جون و نگار دست دادم به
حسان رسیدم

_خداحافظتون آقای عظیمی انشالله خوشبخت بشید

+ممنونم ازتونهفته ی دیگه عقدمونه تشریف بیارید

_حتما اگه تونستم میام

دستشو دراز کرد که باهاش دست بدم لبخندی زدم و گفتم : متاسفم نمیتونم اینکارو
بکنم محرم و نامحرمی

هم گفتن!

زیر لب گفت: اره مثل قبل

پوزخندی زد اهمیتی بهش ندادم خدافظی کردم و رفتم بیرون خیلی دیر شده بود
سوار ماشین شدم با سرعت

هشتاد میرفتم یاد جمله ای که آخرین بار به حسان گفتم افتادم رفته بودم در
خونشون و حلقه رو بهش دادم

+حسان شاید گاهی وقتا یه آدمایی میان تو زندگیت تا بهت ثابت کنن چقدر تنهایی
تو هم یکی از اونا بودی

من روز هفتم پدر و مادرم عروسیم بود ولی متاسفانه شد روز عزا و ترک کردن
همسر آیندم ولی یادت

باشه

من که عادتِ زندگی ام شده جای خالی ات، من که کمرنگ شده رنگِ حضورت
کنارم؛

بیخیال من اصل...

حواس دلت اما به آدم بعدِ منِ زندگی ات

جمع جمع جمع باشه!

بیخیال من اصل... پناه بی پناهی کسی اگر بعدِ من شدی، امید نا امیدی کسی،

قرار بی قراری های کسی اگر بعدِ من شدی، مردانه بمان پای خوشبختی اش!

طوری کنارش خوش باش که تمام این آدم ها

بفهمند مردانه پای احساس کسی

موندن را خوب بلدی!

ثابت کن به تمامشون که پای تو

اگر درمیان باشد،

دلچسب میشه دنیای هر دختری

کنار لبخندت...

بیخیال من اصل؛

"دنیای بدون مَنّت قشنگ تره"

عزیزِ جانم...

و بعد برای همیشه اون محلو ترک کردم ولی هر وقت به هر دلیلی میام خونه ی
نگین یاد تمام اون لحظات

توی ذهنم مرور میشه تک تک دقایق و قسمتاش

رسیدم دم مطب یک ربع دیر کرده بودم با عجله رفتم داخل مطب

_سلم ببخشید توروخدا دیر شد

+سلم خانم رادمهر اشکال نداره بفرمایید داخل دکتر منتظرتونه تشکر کردم و وارد
مطب دکتر شدم

سلم کردم و نشستم بعد از گرفتن تست ورزش و نوار قلب نگاهی بهشون کرد و
سری تکون داد

+رستا جان حواست اصل به قلبت نیست ها این چه وضعیه به جای اینکه بهتر
شی قلبت بد تر میشه

_چه فرقی میکنه خانم زمانی! من برام مرگ عروسیه با این اوضاع رفتنم بهترین
اتفاق ممکنه

+این حرفا چیه؟ تو چرا این حرفارو میزنی؟ دختر تو هنوز سنی نداری ک و.....

یکم باهام حرف زد و داروهامو عوض کرد ازش تشکر کردم سوار ماشین شدم و با افکار مختلفی رسیدم

خونه توی تمام راه فقط یک تصمیم گرفتم

من رستا رادمهر یا آیناز آریا منش از امروز برای همیشه میشم یک سنگ سخت و نفوذ ناپذیر تمام افکارم

باید متمرکز به شرطم با آرتام باشه تامبادا ببازم و دلمو بدم دست آرتام از امروز احساس من برای همیشه

خاموش میشه و هیچ آتشی نیست که بخواد به دامن احساسم شعله بندازه هیچ کس هم نمیتونه زندگیمو به

تاراج بیره من از امروز برای همیشه عوض میشم ، میشم مثل یک مخدر که بقیه برای به دست آوردنم

جون بدن و خون بریزن من برای همیشه عوض شدم برای همیشه.....

#امیر

چهار روز از اون اتفاق شوم و دستگیری کاوه گذشته بود توی ماشین بودم و رانندگی میکردم مهسا بعد

از اون اتفاقی که افتاد یک کلمه حرف نزده و فقط با حرفام اشک میریزه امروزم بدون حرف سوار ماشین

آرتام شد و هرچی گفتم بیا تو ماشین محلم نداد با اینکاراش فقط دارم آب میشم مثل شمعی شدم که به دست

آتش ذره ذره آب میشه ساعت هشت صبح بود که رسیدیم به خونه خواستم مهسا رو بغل کنم و ببرمش بالا

که راهشو کشید و رفت از رفتاراش خیلی ناراحت شدم حیف که نذر کرده بودم براش حیف ! تا حالا شده

توی زندگیت یک نذری بکنی و بعدش پشیمون بشی ولی به خودت بگی که ارزششو داشت! مثل من که

نذر کردم اگه مهسا برگرده غرورمو واسه ی همیشه کنار میزارم

من غرورمو نذر مهسا کردم!!!!

رفتم بالا لباسامو عوض کردم و کت شلوار رسمی پوشیدم از بقیه خداحافظی کردم و با مدرکایی که داشتم

و توی این چهار روز به دست آورده بودم از رفتار نسنجیده ی سرهنگ به دادگاه نظامی رفتم تا ببینم قضیه

چی بوده ???

با رسیدن به دادگاه نظامی از توی آینه بغل نگاهی به خودم انداختم و بعد از صاف کردن کتم و برداشتن

مدارکی که داشتم از ماشین خارج شدم و بعد از قفل کردن ماشین راه افتادم سمت دادگاه نظامی!

بعد از نشون دادن کارت شناساییم به سربازی که جلوی در بود وارد محوطه اصلی دادگاه شدم و به سمت

ساختما اصلی دادگاه رفتم.

برخلف همیشه دادگاه خالی بود و جز سرباز و چند تا ارباب رجوع کس دیگه ای رو نمیدیدم و گرنه اونم

شنبه اول هفته خلوت بودن دادگاه غیر ممکن بود!

دَرِ تَک تَک اتاقا رو نگاه میکردم تا ببین اتاق رییس این مجموعه کجاست ؟

به سمت سربازی که دم در اتاقی که تابلوی بالاش نشونی جایی که من میخواستم بود رفتم دستمو گذاشتم

روی شونش متوجه نشد سرفه ی مصلحتی کردم به سمت برگشت و با بی خیالی گفت : بله ؟ تعجب کرده

بودم این دیگه چه مدلش بود ؟

-اتاق رییس این مجموعه اینجاست ؟

+بله ولی مهمون دارن یک لح.....

هنوز حرفش تموم نشده بود که در پشت سرش باز شد و یک مرد جوون همراه با مرد میانسالی که فکر

میکردم همونی باشه که اسمش بین نیروهای پلیس و نظامی ها سر زبوناست درحالی که مرد جون رو

بدرقه میکرد به بیرون اومد

-سلم آقای علیپور...

نگاهم کرد و با خوش رویی گفت: سلم خوب هستین؟

-ممنون از شما شما خوبین؟

درحالی که با دقت زیادی و همراه با تعجب نگاهم میکرد گفت : شکر خوبم ، بفرمایید تو

-ببخشید جناب علیپور یه امر کوچیکی داشتم اگر میشه خصوصی به عرضتون برسونم. وقت داری ؟

-بله امروز وقتم خالیه شانس خوبی داشتی ! روزای دیگه جای سوزن انداختن نبود بفرمایید داخل اتاق

بشین

وارد اتاقش شدم روی کانامه ی مشکی رنگ اونجا نشستم در حالی که کتش رو در می آورد و روی جا

لباسی آویزون میکرد گفت: بگو ببینم شاکی هستی یا متشاکی قضیه چیه؟؟
پوزخندی زدم و گفتم: راستش فکر میکنم هردو الان براتون توضیح میدم در حالی
که روی صندلی می

نشست گفت: جالب شد من در خدمتم

+با اجازه.

-بفرمایید.

-خب در خدمتم.

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم: خدمت از ماست جناب رییس. خدمت گذارتونیم!
سرگرد امیر رادمهر

هستم از دایره نیروی قضایی و جنایی برای پرون..

وسط حرفم پرید و با تعجب گفت: پس کامل درست گفتین؛ هم شاکی هستی
متشاکی! جناب سرگرد امیر

رادمهر

متعجب پرسیدم: میشه بیشتر توضیح بدین؟ متوجه ی حرفاتون نمیشم

خودش رو روی صندلی کشید جلو و گفت: مدتی خیلی دوست داشتم ببینمت؛
پلیس جنجالی اون اداره و

اون قسمت! راستشو بخوای از شخصیت تو و خواهرت خوشم میاد خواهرت رستا
رادمهر بود درسته؟

ناخداگاه اخم ریزی بین ابرو هام نشست، با بهتی که توی صدام موج میزد لب زدم:
بله رستا خواهر منه!

ولی برای حرف اولتون من جنجالی! اصل جور در نمیایم.....!

-اها صحیح ولی برای جنجالی بودن بله شما... متاسفانه مستنداتشون درست بود و اجازه معلق کردن

رو به ماموقت دادم جنجال شدیدی توی اداره راه انداخته بودی.....

تازه دوهزاریم افتاد. فهمیدم براچی میگه جنجالی.....

با خنده هیستیریکی و عصبی گفتم: آهان اون... بله! هیچوقت نفهمیدم چرا معلق شدم از پرونده دالیت ها...

که اینهمه واسش زحمت کشیدم.... ولی خب... برای امر دیگه ای مزاحمتون شدم -بفرمایین.

پوشهی توی دستم رو باز کردم و کاغذی رو از بین کاغذ های توی پوشه بیرون کشیدم و بعد از اینکه

مطمعن شدم همونیه که مدنظرم بود گرفتمش سمت رییس.

نیم نگاهی بهش انداخت و از دستم گرفتش و گفت: این چیه؟

-من مستندات و مدارکی دارم که نشون میده مافوقم نسبت به پرونده حساسی که زیر دست دارن کاهلی

میکنن و نسنجیده عمل میکنن! اون هم خیلی زیاد! همچنین مدارکی که برای خودم مبهمه و از ربطش به

پرونده دالیت ها خیلی زیاد اطمینان حاصل ندارم ولی امیدوارم بتونم کمکی بهتون بکنم . بنده خانوادم

قربانیه اون باند مخدر بود و شاید این دلیل حساسیتم نسبت به این

پرونده باشه ولی اطمینان دارم مافوقم از اون داستان علیه من برای معلق کردنم استفاده کرده و معلق کردنم

الکی بوده و یک جنجال الکی اتفاق خیلی خاصی نبوده..... !

عینکش رو روی چشمه‌هاش جابه جا کرد و گفت: از بابت خانوادتون خیلی متاسفم.
داستان ضربه ی قلب

خواهرتون رو هم شنیدم و واقعا تاسف خوردم و متاسف شدم! در باره اون موضوع
هم باید بگم که بله؛

تصفیه حساب شخصی تنها دلیلش نبود و حتی دلیل اصلی هم نبود. بحث سلامت
اعصاب روان خودتون

رو فاکتور بگیریم سلامتی خواهر و جسم خودت هم بوده به نظر من دلایلتون کامل
منطقی بود و کامل

حساب شده شکایتشون رو تنظیم کرده بودن. شاکی دیگری داشتین که باز از همون
اداره و همکار خودتون

بود. ولی خب اسناد خوبی برای حرفها و ادعاهاشون نداشتن و به نتیجه نرسیدن
ولی در مورد جناب

سرهنگ عبدالهی باید بگم که بسیار حساب شده عمل کردن و صد البته که رای
دادگاه میتونست خیلی بیشتر

از اینها به ضرر شما باشه جناب رادمهر؛ ولی با نیم نگاهی به سوابق و اعمال شما
دریافتیم که تنها معلق

شدنتون

از این پرونده کارسازه و اون اداره نباید سرگرد باهوش و وظیفه شناسی مثل شمارو
از دست بده. ولی

چیزی که به من گفتن این بوده که شما توی ماموریت ها بجای تمرکز به عشق و
عاشقی خودتون میرسیدید

!

تک سرفه مصلحتی زدم و گفتم: عشق بازی! متاسفم برای کسی که این مزخرفاتو به شماگفتن! ولی برای

بقیه عرایضتون اونها فقط بر اساس وظیفه بودن همین نه بیشتر.....

-خب حالا شما با مستنداتتون چه چیزی رو میخواین ثابت کنین؟

-کاهلی و عمل نسنجیده جناب سرهنگ عبدالهی رو نسبت به پرونده دالیت ها و اون باند مخدر که قربانیان

زیادی داشته!

-خب؟ ادامه بده؟ دلایلتون رو خلاصه شرح بدین.

-در زمانی که پرونده به من سپرده شده بود سخت گیری زیادی بود و افراد زیادی مشغول رمز گشایی

بودن و ما درحال نتیجه گرفتن بودیم که خیلی یهویی همه چیز عجیب شد؛ بعد از دستگیر کردن اونها

بفاصله من معلق و برکنار شدم از اون پرونده به نظر من سرهنگ یا یکی از کسانی که اطراف جناب

سرهنگ عبدالهی هستن یا نفوذی ان یا آلوده به اون باند!

-از این بابت مطمئین؟

پرسشی نگاهش کردم که گفت: از این بابت که خودشون جزو اونها هستن! و نمیدونن اطرافشون چی

میگذره!

تک خندی زدم و گفتم: فعل میخوام اینجوری فکر کنم که اطلاعی ندارن؛ اگر داشته باشن که دیگه دادگاه

علنی میشه.

-صحیح؛ ادامه بده.

-ایشون افرادی رو در پرونده بکار گرفتن که کامل در حل موضوع ناتوان هستن و بکارگیری اونها توی

این پرونده جنایی کامل اشتباه و نادرسته..... !

_ایشون افرادی رو در پرونده بکار گرفتن که کامل در حل این موضوع ناتوان هستن و بکارگیری

اونها توی این پرونده جنایی کامل اشتباه و نادرسته!

و دلیلی دوم اینه که یکی از سردسته ی اون باند که ما ه به ما ه با رئیس باند دالیت ها بوده زنده هستش

و حرفها و وقعیعی که اخیرا درموردشون وجود داشته اما ایشون کامل بیگناه هستن و به تهدید مرتکب به

جرم میشدن کسی که به رای جناب سرهنگ نزدیک بود سرش بی گناه بالای دار بره با اینکه هیچ کاره

بود و مقصر کس دیگه است و اون فقط اسم مجرم رو یدک میکشیده و به زور تهدید مرتکب جرم میشده

ولی اعدام برای اون شخص اصل درست و شایسته نیست...

ابروهاش از تعجب بالا پرید و به وضوح میشد تعجب رو توی صورتش دید.....

سرم رو تکون دادم و با اطمینان کامل گفتم: بله، سهل انگاری های بیشماری وجود داره که بنده چشم

پوشی میکردم؛ ولی گویا باید طور دیگه ای بود و نباید از اینها رد میشدم ولی متاسفانه اونجا چشم پوشی

کردم و الان به مشکلات شدیدی برخوردیم.....

-در مورد اون کسی که به تهدید مرتکب جرم شده که میگی؛ چقد مدرک داری؟
مطمئنی از این بابت؟

بله کامل اطمینان حاصل دارم! نصف مدارکم رو اون به خواهرم داده بود و کامل
مدارکی که بهمون

داده دارای سند و مدرک مشخصی هستش!

سرفه ای زد و گفت: درحالی که کارت دیگه در برابر اون پرونده اعتباری نداره ولی
ازت میخوام پا پس

نکشی و سمج باشی و این پرونده رو ول نکنید شکایتت رو تنظیم کن و تا هفته
دیگه از مراحل دادسرا

ردش کن و برسونش دستم تا ببینیم چه میشه کرد.....!

کاغذ دیگه ای رو از پوشه بیرون کشیدم و سمتش گرفتم و در همون حال گفتم:
اتفاقا دیروز پیگیر مراحل

دادسرا بودم ولی ترجیح دادم به هر سختی شده با رئیس مجموعه گفت گویی
داشته باشم. هرچند برخلف

تصورم ارتباط باهاتون آسون بود و اونقدر سختی نداشت!

-بله شانس آوردین وگرنه خودتون میدونین دیگه یه تهرانه و یه دادگاه نظامی
روزهای دیگه همیشه اینجا

ایستاد امروز هم شانس آوردی.....

-بله در جریانم؛ حالا میتونم نظر خودتون رو بدونم؟ در مورد کاهلی و نسنجیده
عمل کردن سرهنگ و

.....

-ببینین بنده به دلیل محدودیت ها و موقعیت هایی که دارم نمیتونم تن به
همچین کاری بدم ولی در مورد

این پرونده بشدت کنجکاوم که موضوع این پرونده چی بوده و این رو میدونم که باید با نهایت دقت بهش

رسیدگی بشه و حتما تا جایی که بتونم به این پرونده رسیدگی کامل میکنم ولی شما مطمئن باشید

اینقدر که تو در این پرونده زکات به خرج دادی و پیگیر بوده که اطمینان کامل بهت دارم که بدون مدرک

و سند این حرفارو نمیزنی!

-نمیدونم در جریان باشین یا نه ولی مدتی خبری از قربانی جدید نیست! و پس از دستگیری کامران کی

مرام با اینکه رئیس باند هنوز دستگیر نشده ولی نه قاچاقی صورت گرفته نه ربنده شدنی!

-بررسی این جور چیزا به عهده اداره شماسه! روز چهارشنبه بازرس میفرستم ادارتون تا در صورت

تشخیص حکم تعلیق رو از روی کارتون بردارن و اگر هم همه چیز روال و منظم باشه که همیشه کاری

کرد و براتون متاسفم چون کاری از دستم بر نمیاد..... ولی من مطمئنم شما از تعلیق برداشته میشید و

تموم حرفاتون صحت داره یادت باشه حرفامو سنج بلش و پا پس نکش...

در حالی که بلند میشدم گفتم: ممنون از شما لطف کردید

درحالی که بلند میشد و سمت من قدم برمیداشت گفت: درخدمت باشیم؟

دستم رو سمتش دراز کردم و گفتم: تا الانش هم جسارت بود. ممنون بابت مشاورتون و اینکه وقتتون رو

برای من هدر دادید

دستم رو فشرد و با خوش رویی گفت: نه خواهش میکنم؛ وظیفمه از گفت و گو با شما لذت بردم. نیروی

خوبی هستین! داشتن نیروهایی مثل شما باعث افتخار ماست موفق و پایدار باشین هم شما و هم تیمتون.....

از جانب من به سرگرد فرزین هم سلم برسونید نیروی کاردانی هستند قدر شما هارو باید بدونیم و گرنه

نیروهایی مثل شما رو از دست میدیم

ازش تشکر کردم و بعد از خداحافظی کوتاهی اداره رو ترک کردم.....

از اینکه تونسته بودم وقت آزادی به اون اداره برم خوشحال بودم و از گفت و گو با علیپور خوشحال تر.

اینکه دوباره بتونم در مورد اون پرونده فعالیتیم رو ادامه بدم خیلی خوب بود من هنوز کارم نصفه نیمه

مونده و به اتمام نرسیده.....

با رسیدن به ماشین سوئیچ رو از جیبم بیرون آوردم و قفل ماشین رو زدم و داخلش شدم

حسابی خوابم میومد ولی بخاطر مهمونی امشب که رستا ترتیب داده بود و همه رو دعوت کرده بود و

یسری کارهایی که داشتم نمیتونستم عازم خواب بشم و باید بی خوابی میکشیدم پوففففف کله ای کشیدم و

استارت زدم رسیدم خونه صدای همهمه میومد مگه مهمونا اومدن؟ با دیدن آقا مهیار و مهدیه خانوم (مادر

و پدر مهسا) انگار سطل آب یخ ریختن روی صورتم دعا دعا میکردم مهسا روی خوش نشون داده باشه

که با اخم آقا مهیار مواجه شدم باز همچی بهم ریخت سلم کوتاهی کردم و جوابی هم از جانب هیچکدومشون نشنیدم خواستم برم طبقه بالا که لباسامو تعویض کنم که با حرف آقا

مهیار قدم هام سست شد و ایستادم.....

با حرف آقا مهیار قدم هام سست شد و ایستادم

_امیر خان دست شما درد نکنه ممنون واقعا چقدر خوب امانتی که دستت سپردم رو ازش نگهداری کردی

سرمو انداختم پایین راست میگه موقعی که رفت دخترش بهم سالم سپرد ولی حالا که اومده پاش که باند

پیچی شده مچ دستشم که شکسته و تا هفته بعد خوب نمیشه وضع روحیشم که خرابه حق داره!

اومد سمتم انگشتشو تهدید وار تگون داد

_مگه من سه سال پیش که رفتم بهت نگفتم از دخترم مراقبت کن ؟ مگه نگفتم ما کسیو تو ایران نداریم

کسی نمیتونه مواظبش باشه تو مواظبش باش ! مگه بهت نگفتم مثل رستا خواهرت ازش مراقبت کن ! نگفتم

بهت ؟ من نگفتم دخترم ، مهسای من مثل گل رزه نزار خراب بشه حالا خراب که نشده هیچ پر پرم شده!

تو با عزیز دل من چیکار کردی ؟ این بود مراقبتت مرحبا احسنت ! عالی بود خیلی عالی سرمو انداخته

بودم پایین چون واقعا هیچ حرفی نداشتم بزنم به سمتم هجوم آورد و یقمو اسیر دستاش کرد و محکم کوبوند

به دیوار و توی صورتم غرید : مگه نگفتم حرف بزن ببینم چیکار کردی که از وقتی
اومدم فقط بُق کرده

نشسته یک کنار چیشده ؟

تنها حرفم این بود : ببخشید میدونم رسمش ن.....

با سیلی محمکی که توی صورتم زد حرفم رو خوردم از شدت سیلی صورتم به یک
طرف برگشت همون

لحظه در باز شد و نگین وارد شد و سیلی آقا مهیار به منو دید فکر کنم از داد و
بیداداش فهمیده قضیه چیه

نگین : دست شما درد نکنه آقای رادان خیلی ممنونم دیگه چیکار میخواین بکنین ؟
غرور یک سرگردو

میشکنین دل یک دختری که خانواده نداره رو با مهسای بابا و عزیز دلم و اینا خورد
میکنید، سیلی هم

میزنید و عربدتون تا سر کوچه میاد !! دیگه بفرمایید طرفو بیرون کنید ! واقعا
دستتون درد نکنه خیلی

سپاسگزارم پس کل خانوادگی توی خط بی وفایی و بی معرفتی هستید دیگه؟ بوی
از معرفت نبردید شماها

خوب نمک خوردید و نمکدون شکستید کل تو این خطین نه ؟ به جای خوشرویی
طرف مقابلو میزنید واسه

ی چیزی که نه میدونید و نه خبر دارید هه جالبه ! و بعد عصبی توی صورتش نگاه
کرد نباید دخالت میکرد

مهسا بعد از دو روز به حرف اومد و با صدای گرفته ای گفت:

ببخشید فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه ! بعدم تو غلط میکنی تو دعوای
خانوادگی ما دخالت میکنی

حتما پدرم صلح این کارو دونسته همه که مثل تو احمق نیستن خانم محترم ! فکرم
نمیکنم بشناسمت شما

؟

نگین * محض اطاعتون مهسا خانم سروان اداره و دایره جنایی من عشق قدیمی آقا
امیر هستم فکر کنم

همجا بدونی دیگه عشقای قدیمی از عشقای جدید پا برجا ترن و زود از یاد نمیرن
مهسا جان و عشق جدید

و نو خیلی قدمت ندارن اونم هنوز عشقی که مشخص نشده و از طرف شما یک
جانبست هه ! و پیروزمندانه

به مهسا نگاه کرد وای خدا همچی داره بهم میریزه

امیر _ نگین جان بس کن بهتره این موضوعو خاتمه بدیم

با صدای افتادن چیزی سرم رو برگردوندم مهسا وسط حال نشسته بود و جیغ میزد
و داد میکشید رفتم

سمتش

_مهسا ؟ مهسا خانوم ؟ چیشد ؟ مهسا ؟

با دستش کوبوند روی قفسه سینم

+برو گمشوووووو نمیخوام ببینمت حالم ازت بهم میخوره برو با عشق قدیمیت
برو ازت متنفرم رو به

نگین با داد گفت : تو هم برو با امیرت برید ازتون متنفرم از همتون متنفرم برو
نگین امیر مال خودت

نمیخوام من هیچکیو نمیخوام بریددددددد همتون

اینجا بگم بهتون بجای اینکه رها پیدا شده بخندیم فقط از هم اول کلکل دعوا گریه
بغض و کتک کاری بس

کنید دیگه الان تن مامان افسانه و بابا آرش میلرزه تو خاک من براتون مهم نیستم
حرمت اونا رو نگه دارید

.....با اینکارتون فقط حرمتارو میشکنه و بعد دست مهسا رو کشید و رفت توی
اتاق نگینم رفت توی

#رستا

خسته شده بودم از هر جنگ و دعوایی تموم احترامام رو همشون گذاشته بودن زیر
پاشون به دعوا خاتمه

دادم یادش بخیر همیشه کسی که دعوای بین مامان و بابا یا بابا و امیر و رها رو
خاتمه میداد من بودم چقدر

بابا برای همین شغل امیر باهاش دعوا کرد مخالف بود خیلیم مخالف ولی امیر
دوست داشت این شغلو و

بازم کار خودشو کرد و گرنه هم کنکور شرکت کرد هم رتبه آورد چقدر بابا آرش
اونروز خوشحال بود

از رتبه آوردن امیر چقدر زود گذشت شادیهای متلقمون چقدر روزی که من
روانشناسی قبول شدم یک سال

قبل از کشته شدن بابا بود که اونروز بهم فقط یک حرف زد : رستا بابایی تو از بچگی
فقط ستاره ی سهیل

من بودی دوستت دارم بابا و سوئیچ ماشینی که برام خریده بود رو بهم داد بعد از
رفتنشون انگار روح منم

با خودشون بردن منم شدم یک کسی که روی تنش پر از جای زخمه و هر روز یکی
میره اون زخنارو

عمیق تر میکنه مهسا رو بردم تو آشپزخونه تهدیدش کردم پاشه بره لباساشو عوض
کنه بیاد با کلی تو سر

و کله زدن راضی شد برای شب کلی غذا درست کرده بودم همه بودن آخه همه ی
دوستامون و صد البته

کسی که باید باشه مادر و پدر و برادر و خواهر آرتام هم بودن خیلی دوست داشتم
ببینم شخصیتشون چه

شکلیه امیر میگه وقتی من بچه بودم با ما رفت و آمد خانوادگی داشتن ولی من
که یادم نمیاد با مهسا کیک

و کلی دسر درست کردیم نگینم که مثل اومده بود کمک اصل پیداش نیست ساعت
پنج بود که همه ی کارا

تموم شد خونه هم که با مهرا و رها بود و دیگه میدونم از بچگی رها همینطوره
بهش یک کاریو بسپری

به بهترین شکل انجام میده مهسا اومد و ازم لباس گرفت و رفت توی اتاق مهمون
تا حاضر بشه رفتم دم

در اتاق امیر در زدم که صدای کلفشو شنیدم بیا تو رفتم تو و هییی صدای داری گفتم
: امیر مثل در زدم

خب بگو نیا تو ای بابا

_رستا غریبه که نیستی بیا بابا کاری داشتی باهام ؟

+اره ساعت پنجه پاشو حاضر شو پاشو

باشه ای گفت از اتاق بیرون رفتم و دیگه رفتم که کارای خودمو بکنم اینقدر خسته
بودم که حس میکردم

تموم بدنم کوفتس اول رفتم دوش گرفتم دستام درد گرفته بود اینقدر که موهامو
شستم هرچی فوش بلد بودم

به زمین و آسمون دادم امشب باید یک جوری خودمو درست کنم که بجای اینکه
آرتام عاشقم بشه مامانش
و خواهرش عاشقم بشن خنده ی موزیانه ای توی آینه زدم همه ی موهامو خشک
کردم درسته سخته
شستنشون ولی بعدش با بلندیش و دیدن رنگ موهام کلی ذوق میکردم یادش
بخیر همیشه مامانم موهامو با
گیره می بست میگفت میریزه تو خونه کاش الان بود و میدید که همه هستن و
جای خالی اون دوتاست که
منو اذیت میکنه رفتم سر کدمم یک شلوار دمپا مشکی که بالاهاش چسب بود پام
کردم با یک کت آستین
سه ربع سفید درسته توی آذر بود ولی هوا اونقدر اهم سرد نبود اونم توی خونه !
زیر کتم یک تاپ مشکی
تنم کردم ساعت سه بنده ی واترپروفم رو دستم کردم و آرایش ملیح مسی هم ردی
صورتتم نشوندم موهامم
که خدایی پاییناش فر بود و نیاز به دست زدن بهشون نبود یک تل قشنگ و کار
شده ی مشکی هم روی
موهام که فرق وسط داده بودم زدم خیلی ناز شده بودم کل خانوادتن اهل اینکه
بخوایم توی این دوره می ها
حجاب کنیم و شال سرمون کنیم نبودیم ولی دیگه اونقدر اهم ول نبودیم که مثل اینا
که وزک و دوزک میکنن
لباس بپوشیم کفشای پاشنه بلند مشکی سفیدم پام کردم و یکم عطر به مچ دستام
و زیر گردنم زدم که خودم

از اینهمه بوی سردی قلبم یخ شد چه برسه به بقیه که میخوان کنارم بشینن
اوففففف چه میشه کرد.....

بیشترین استرسم از این بود که دوباره باید حسانو میدیدم خدا خدا می کردم که
آرتام زودتر از حسان بیاد تا

بهش بگم قضیه رو تا شاید یک کمکی بهم بکنه ساعت هفت بود که زنگ در
به صدا در اومد و

مهمونا اومدن هنوز نه حسان اومده بود نه آرتام والی خدایا تورو خدا ایندفعه باهام
یار باش که آرتام زودتر

بیاد خواهش میکنم اگر نه هرچی رشته کرده بودم پنبه میشه زنگ در به صدا در
اومد رفتم و درو باز کردم

والای خدایا شکر آرتام با خانوادش بود اول مامانش اومد

+سلم خانوم فرزین خیلی خوش اومدن بفرمایین

_سلم دخترم مرسی باعث زحمت شدی بخدا ماشالله چقدر بزرگ و خانوم شدی
خدا بیامرزه افسانه جان

رو

+ممنونم لطف دارید بفرمایید داخل بعدش پدرش اومد آرتام بیشتر شبیه مامانش
بود با صدای سلم شخص

روبه روم نگاهمو بهش دوختم هرچی حرف میزدم اون فقط مات من بود ای خدا

_جناب سرگرد ، هستین ؟ آقا آرتام ؟ آقای فرزین ؟ ای بابا آرتام ؟؟؟؟؟

+جانم بله ؟

_هستی ؟؟؟؟؟؟

+اره اره هستم ببخشید حواسم نبود

با جیغ فرد روبه روم سه متر پریدم بالا و دستمو روی قلبم گذاشتم و ترسیده نگاهش کردم همه زدن زیر

خنده ای خدا ما شدیم مترسک سر جالیز همه بهم میخندن با آرتینا خواهر آرتام روبوسی کردم با سلم فرد

روبه روم سرمو بالا آوردم و بالا آوردن سرم همانا و چشمام اندازه نعلبکی شدن همانا استاد فرزین اینجا

چیکار میکنه !؟

نکنه نکنه ! برادر آرتام. باشه ؟ هر دو با تعجب همو نگاه میکردیم

آرتام : شما مگه همو میشناسین ؟

_بله میشناسیم استاد آرتین فرزین استاد ترم آخر کارشناسی ارشدم بودن و....

باید به آرتام میگفتم قضیه رو الان من به چه صداش کنم؟

_جناب سرگرد میشه یک لحظه بیاین ؟

اشاره کرد من ؟ سرمو تکون دادم اومد توی آشپزخونه

_آقا آرتام میشه یه امشبو نقش بازی کنید جلوی حسان نمیخوام....

+اتفاقا میخواستم بهت بگم ما امشب به دو منظور اومدیم مامانم گفت پاشو برو بهش بگو الانم که ما

اینجاییم بیرون دارن صحبتارو میکنن برای خواستگاری با پدر و مادر مهسا

_چی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ صحبت کنن الان ؟

+اره دیگه حالا هم بیا بریم بیرون که همه منتظرتن

این یا سرش به جایی خورده یا من خل شدم این چه وضعشه ؟! شونه به شونه با آرتام رفتم بیرون از

خجالت مونده بودم چیکار کنم فقط نشسته بودم و سرمو انداخته بودم پایین و سهیل جون و خاله مهدیه و

عمو امین و عمو مهیار با امیر باهاشون صحبت میکردن نمیدونم چرا همش فکر میکردم آرتام یک جورایی

دوسم داره یک چیزی تو نگاهش بود که توی نگاه حسان نبود یک عشق خالصی تو نگاهش موج میزد ولی

فکر کنم من زده به سرم چون آرتام منو اصل دوست نداره هرچی بیشتر به آرتام فکر میکردم همش حس

میکردم دوسش دارم انگار که وابسته شده باشم بهش اونطوری بود ولی بازم هر چقدر هم دوسش داشته

باشم عشق اون به عشقی که به حسان داشتم نمیرسید الان باید مراسم خواستگاری حسان برگزار میشد نه

آرتام شاید سرنوشت منم همینه که بدون عشق و محبت زندگی کنم نه با لذت و خوشبختی به

آرتام نگاهی کردم

پیراهن سفید چسب و کت مشکی اسپرت خیلی شیک ، شلوار کتون مشکی ، درسته اسپرت بود ولی خیلی

مجلسی نشون میداد واقعا خوشتیم بود خوشایم تر شده بود فک کنم خیلی نگام سنگین بود که

برگشت تو چشم نگاه کرد ، سریع سرم و برگردوندم . صحبت ها از همه جا بود کلفه بودم الان همه میان

اینا نشستن درباره ی اقتصاد صحبت میکنن اه....

آرتام هم کلفه بود این واز دستی که تو موهای خوش حالتش میکشید فهمیدم ، تا
بالاخره فرزانه خانوم)

مامان آرتام (شروع کرد به

صحبت کردن:

-خوب ، با اجازه آقای رادان و امیر خان ومهدیه جان بهتر نیست بریم سر اصل
مطلب ؟؟؟ الان آرتامم

دل تو دلش نیست،

آرتام خنده ای کرد و سرش و انداخت پایین، اره ارواح عمش میدونم ، اگه دستش
بهم برسه میکشتم بعد

این بخواد دل تو دلش نباشه ؟

آقای فرزین ادامه داد:

-خوب آقا امیر ، تو این شمالی که باهم آشنا شدین ، اخلق های هم و تاحدودی
شناختن، و از

اونجایی که ما شناخت کامل اول روی خانواده محترمتون داشتیم وبعد خود دخترم
رستاجان داشتیم و داریم

، اگه اجازه بدید ، رستا

جان دخترم و واسه پسرم آرتام خواستگاری کنیم.

همه ساکت شدن ، دل تو دلم نبود ، امیر اصل موافق نبود که انقدر زود ازدواج کنم
. میترسیدم عمو مهیار

یا عمو امین یا امیر یک نه بیارن و تموم شرطامون بهم بریزه

امیر -راستش آقای فرزین ، در خوبی و شخصیت خانواده شما که شکی نیست ،
آرتامم که هم دوست و

رفیق صمیمیمه و هم آشنا و کامل روش شناخت دارم ولی این من نیستم که قراره با آرتام زندگی کنم ،

خودشون میدونن، من ریش و قیچی رو میدم ، دست خواهرم رستا ، چون بهش ایمان دارم و میدونم که درست تصمیم میگیره.

فرزانه جون -هزار الله و اکبر ، ماشالله کاش افسانه جان زنده بود و میدید این مراسمو خدا رحمتشون کنه

، امیر جان خواهرت از اول به دل من نشست ، خانومیش ، وقارش ، متانت و زیبایییش ،

همش باهم جمع ، آرتام منم تا الان که اینجاست هر دختری واسش پیشنهاد کردم رد کرد ، ولی وقتی رستا

جون و

بهش گفتم ، نتونست رد کنه ، چون دلش وباخته و نتونست بگه نه

از حرفش پوز خندی زدم ، به آرتام نگاه کردم ، کلفه بود و با دستمال دستش پیشونیش و پاک میکرد.

فرزانه جون : اگه اجازه بدید این دوتا جوون باهم تنها صحبت کنن تا زودتر قال این قضیه کنده بشه که

الان مهمونا میان و دیگه نمیشه کاری کرد

با حرف آقای فرزین خاله مهدیه گفت:

-خواهش میکنم اجازه ما دست شماست، رستا جان خاله ، آقا آرتام وبه اتاقت راهنمایی کن از سر جام بلند

شدم

من جلو میرفتم و آرتام پشتم وقتی به در اتاق رسیدیم و رسم ادب بهش اشاره کردم
به داخل خخخ تعجب

کرده آخه همیشه مثل طلبکارا باهاش بودم الان جای تعجبم داره خو یک
ابروش و بالا داد و داخل

شد ، به اتاقم با دقت نگاه کرد، کاغذ دیواری سفید ، میز مطالعه و تخت و مبل و میز
سفید صورتی ، میز آینه سفید ، کتابخونه سفید و ویتترین صورتی وقتی با دقت نگاه
کرد رفت روی کاناپه

نشست

آرتام -فک نمی‌کردم اتاقت اینجوری باشه ، با خودم میگفتم با یک اتاق پر عروسک
و اسباب بازی روبه

روم و پوزخندی زد

حرصم گرفت ولی خونسردیم و حفظ کردم:

-آخی واسه بازی اومده بودی ؟؟؟؟؟ اگه دلت بازی میخواد اسباب بازیای رها رو
بیارم واست

-یک هم بازی دارم که ظاهرا قرار زنم شه و پوزخندی زد پشت چشمی نازک کردم.

جدی شد:-خوب مثل اینکه انتخابی جز تو ندارم ، از نظر مامانم تو تکی ، حالا نمیدونم
تو رو چجوری

دیده که گفت

یا رستا یا دیگه پات و تو این خونه نذار.

پوزخندی زدم: -مامانتون جوری من و دیدن که هستم ایشون خیلی خوش سلیقه
ان لبخند کجی زد و خودش

و جلو کشید:

-خوب من شرایطم و میگم

۹ رفت و آمدت به من مربوط نیست ، هر جا میخوای بری برو ، هر کار میخوای بکن ، اصل اگه شبم-

نیومدی اصل

واسم مهم نیست ، بی غیرتتنتنتنتنت

نداشت بیشتر تو دلم فحشش بدم:

۳ تو هم به من هیچ کاری نداری و تو کارای من فضولی نمیکنی-

۲. باید جلو بقیه طوری برخورد کنی که عاشق منی کسی نباید از این قضیه بویی بیره همون روز که من

جلوی همه وادار میکنم که عاشق توام تو هم همینکارو میکنی!

خودش و عقب کشید و دست به سینه شد:-البته الانم معلومه که عاشقمی

-هه دیگه چی ؟؟؟ عاشق چیت باید بشم؟؟؟ غرور کاذبت؟؟؟، اخلق خوبت؟؟؟ تیپ مزخرفت؟؟؟، قیافه

معمولیت

؟؟؟

از حرفای من چشاش چهار تا شده بود ، درسته همش دروغ بود ولی تنها حرفایی که به ذهنم رسید همینا

بود ساعت شش و نیم بود یک ساعت و نیم دیگه روژان و نفس (دختر خالم) و بقیه مهمونا میومدن آرتام

با پوزخند به حرف اومد و.....

_نه مثل اینکه کورم هستی ولی باید بهت بگم اصل واسم مهم نیستی که بخواد حرفات روم تاثیر بذاره..

+چون لیاقت نداری.. بعدشم تو از کجا انقدر مطمئنی که من باهات از دواج میکنم
که انقدر خوشحال و

مطمئنی؟؟؟

دوباره خودش وخم کرد:

-به چند دلیل: اول : تو شرط بستی عاشقم کنی و با ازدواج دستت باز تره
دوما: تو خونه من آزادی داری ،دیگه کسی نیست چکت کنه کجا میری ، کجا میای
و چیکار میکنی ، چون

تو اصل

واسم مهم نیستی

سوم به پشتی مبل تکیه داد و پاشو رو هم گذاشت بری به دوستان پز بدی ، آرتام
فرزین پسر مهندس

مسعود فرزین و تور کردم وشوهرمه ، بعدم مفت مجانی با پولای من دوستان و
این ور اون ور میبریا از

حرفش خیلی عصبی شدم اون داشت به من وخانوادم توهین میکرد ، اون به چه
حقی همچین حرفی رو زد

دستام و مشت کردم واز جام بلند شدم وبه سمتش رفتم: -تو با خودت چی فکر
کردی ؟؟؟ بابای من دکتر

بزرگ این مملکت بود ، از دکترای معروف تهران بود ، انقدرم تو خونه بابام پول
ریخته و امیر بهم میده

و خودم سرکار میرم که احتیاج نباشه دست گدایی سمتت دراز کنم ، تو حتی لیاقت
نداری فامیل من تو

شناسنامت باشه ، من بخوام اسم تو رو پیش دوستانم بیارم سر افکنده میشم . بدنم
میلرزید و با عصبانیت

اینا رو میگفتم.

گوشه کتم رو گرفت و دستشو گذاشت رو لبم تا ساکتم کنه و صدام بیرون نره . با عصبانیت زل زده بود

تو صورتم ، بغضم و قورت دادم سعی کردم دستش و از روی دهنم آزاد کنم. - خیلی تند میری لیدی!

به جای داد و بیداد و الکی حرص خوردن ، شرایطت و بگو ، حوصلم سر رفت.

و آروم دستش و برداشت ، نفس ، نفس زدم ، من به دلیل انحراف بینی ، نمیتونستم زیاد با بینی نفس بکشم

، حتما باید با دهان تنفس میکردم ، و این کارش باعث شده بود خیلی بهم فشار بیاد عصبی شده بودم از

دستش خیلی زیاد

-بار آخرت باشه دستت و روی دهنم میداری... ، اگه دارم شرایطم و میگم به خاطر اینه که قولی دادم و

واسه اینکه

جلوت کم نیارم و بهت ثابت کنم که واسه من کاری نداره دلبسته شدن تو

پوزخند زد، بهش توجه نکردم و ادامه دادم: - ۹ اتاقامون باید جدا باشه و هر وقت خواستی وارد بشی باید

در بزنی چون من هیچ رقبتی به تو ندارم و نمیخوام ، موقعیت های ازدواجم و بعد از تو از دست بدم

حرصش گرفت این وتو چشای برزخیش داد میزد. ۳ من کلفتت نیستم و مطمئن باش اگه غذا درست کنم

فقط واسه خودمه ، دست به سیاه و سفید نمیزنم.

با بیچارگی نگام کرد : قشنگ معلومه اون شکمواست . -خوب ... بعدیش
لبخندی زدم: سه حق نداری تو کارام دخالت کنی ، هرکاری میکنم به خودم مربوطه
. چهار .شبا باید

خونه باشی ، چون ... چون... نمیدونستم چجوری بگم که من از تاریکی و شب
میترسم چون همه ی اتفاقا

ی بدم تو شب بوده

-چون...چون.....؟؟؟؟؟

منتظر بود حرفم وکامل کنم.

-چون...چون... اصل صلح نیست یک پسر شب و دیر بیاد خونه

اول با تعجب نگام کرد ، بعد شروع کرد به خندیدن ، بلند ، بلند میخندید ، تاحالا
خندش و ندیده بودم ،

چقدر قشنگ

میخندید ، خوب برج زهر مار تو که انقدر قشنگ میخندی چرا همیشه اخم رو
پیشونیته؟؟؟ واقعا محو خندش

شده بودم خیلی قشنگ میخندید خیلی.....

دیدم نه بابا اگه تا یک دقیقه دیگه بخنده همه میریزن تو اتاق ، بالشتک کوچولوم
و از رو تخت برداشتم وبه

سمتش

پرت کردم با دست گرفتش . وساکت شد. بالشتک و تو بغلش گرفت.

-خوب همه شرایط قبول ، سعیم و میکنم با آخریش خودم و وقف بدم اصل
درست نیست یک پسر خوب

شب و

بیرون از خونه باشه ، دوباره داشت خندش اوج میگرفت که تک سرفه ای کرد و ساکت شد -خب شرایط

تو ام قبول میکنم و سعیم میکنم باهش کنار بیام

خنده ای کرد و از جاش بلند شد ، پس به نتیجه رسیدیم لیدی ! از جلوش رد شدم که از در خارج شم که

دستم کشیده شد، برگشتم سمتش و با استفهام نگاهش کردم: -آرایش ملیح خیلی معصومت میکنه سعی کن

هیچوقت چشماتو اشکی نکنی دستمو با مکث ول کرد و زودتر از من از در خارج شد. این الان چی

گفت؟؟؟؟ تعریف کرد؟؟؟؟ قند تو دلم آب شده بود ، دریدن خون زیر پوستم و به وضوح حس میکردم شاید

آرتام مغرور باشه ولی گاهی وقتا خیلی احساسیه خیلی سریع از در خارج شدم دم در اتاق منتظرم ایستاده

بود وقتی اومدم باهم از پله ها پایین اومدیم

خانوم فرزین اول متوجه مآشد:

-خوب ما شیرینی بخوریم یا نه؟؟؟

آرتام به جای من جواب داد:

-قرار شد رستا خانوم دو روز دیگه جوابش و بدن تا بتونن قشنگ فکر کنن.

از کارش خیلی خوشم اومده بود ، واسم احترام قائل شده بود و این باعث خوشحالی من بود ،

امیر به حرف اومد : رستا جان اگه فکر میکنی میتونی همین الان تصمیم بگیری نظرتو اعلام کن عزیزم

من از نظرم مطمئن بودم خیلی مطمئن برای همین گفتم : بخدا نمیدونم ! اگه تو اجازه بدی من مخالفتی

ندارم همه شروع کردن به دست زدن سرمو انداختم پایین

آقای فرزین : خب پس اگه اجازه بدید یک صیغه ی. محرمیت بین این دو خونده بشه تا

دو هفته دیگه که عقد کنن

همه موافقت کردن قبل از اینکه صیغه خونده بشه عذرخواهی کردم و رفتم توی اتاقم چادری که مامان

واسم دوخته بود رو با انگشتری که بابا خریده بود تا روزی که ازدواج کنم به همسر آیندم بدم رو برداشتم

همه ی موهامو بستم و روسری سفیدمو لبنانی بستم چادرم رو هم سر کردم و انگشتر رو با جعبش پایین

بردم امیر با دیدنم برق تحسینی توی نگاهش موج زد لبخند ملیحی زدم و کنار آرتام نشستم و صیغه ی بینمون

جاری شد فرزانه جون جعبه ی مخمل مشکی رو از توی کیفش در آورد و به دست آرتام داد آرتام درشو

باز کرد و حلقه رو دستم کرد منم بعد از اجازه گرفتن حلقه ای که بابا همیشه آرزو داشت به دست داماد

آیندش ببینه رو دست آرتام کردم و من و آرتام به هم محرم شدیم و در واقع تا دو هفته دیگه عقد میکردیم

یک ربع بعد همه ی مهمونا اومدن بین آرتام و مهسا نشستیم بودم و امیر هم کنار مهسا نشستیم بود آخرین

نفر حسان و نگار اومدن نفس درو باز کرد اومدن سمت ما شونه به شونه ی آرتام
پاشدم آرتام با حسان

خیلی سرد حرف زد

_آقای عظیمی آرتام جان همسرم هستن و رو کردم به آرتام ایشون هم آقای
حسان عظیمی و نگار جون

از دوستان خانوادگی ما هستن

نگار احوال پرسى کرد و دستشو آورد جلو آرتام یک نگاه به دستش و یک نگاه به
صورتش کرد و گفت:

ممنونم من شما رو جایی ندیدم ؟؟؟؟ + نه آرتام جان فک نکنم و با عشوه شالشو
داد عقب تر

_اتفاقا چرا میگم یک جایی دیدمتون شما بیش از حد شباهت به حشره ی ملخ
میدید وای خدا خندم گرفته

بود شدید نگار قرمز شده بود خخخخ دختره ی پرو خوردی بخور اه اه اه.....

با روزان و نفس نسکافه هارو پخش کردم تا اینکه روزان رفت بالای پله ها و گفت
: یه لحظه همه گوش

کنید همه با تعجب نگاهش کردیم

_نکنه شما اومدین اینجا که همه مثل مجسمه ای ابولحول همدیگه رو نگاه کنید
پاشید بابا همه نشستن

سرجاشون اه اه اه نفس به حرف اومد : راست میگه روزی پاشید دیگه

والی باز این دوتا شروع کردن اینا آتیش پاره بودن یعنی آهنگ جانم باش آرون
افشارو گذاشت

_رستا پاشو + اصل روزا حرفشو نزن

رستا نزار لوت بدم که دو سال نربی دنس بودی پاشو دیگه ای بابا پاشوی همه و اوکیی که امیر داد و

اصرارای خانوم فرزین و روژان بلند شدم آهنگو از اول پلی کرد و من با نفس و روژان شروع کردیم به

رقصیدن هماهنگ با آهنگ خودمو تکون میدادم و با ریتم آهنگ حرکتارو انجام میدادم خیلی آروم و با

عشوه ی خدادادی که توی رقصم بود میرقصیدم بعد از اتمام رقص همه بلند شدن و دست زدن تشکر کردم

بالاخره وقت شام رسید و با شیطنتای متین (نامزد روژان) و روژان و نفس و رونیا(خواهر روژان) و

.....شامو به اتمام رسوندیم اینقدر که زوج (روژان و متین) مارو خندونده بودن که دل همه درد گرفته

بود از خنده جوری میخندیدیم که فکر کنم تا سر کوچه میرفت صداهامون با حرفیکه فرزانه جون زد همگی

شکه شدیم و.....

#امیر

با حرف فرزانه خانوم جوری برگشتم و نگاهش کردم که صدای استخوانای گردنمو شنیدم

فرزانه خانوم : خب حالا که همه جمعیم و روزم روز بیستر خوبی بود آقا مهیار اگه اجازه بدید مهسا

خانومو واسه ی پسر م آرتین خواستگاری کنم

با حرفش بهت زده مهسا رو نگاه کردم

اقا مهیار : احترام شما کامل واجب ولی هرچی مهسا دخترم صلح دونست همون
درسته الان خود جوونا

باید رای صادر کنن ما هیچ کاره ایم

زیر لب به مهسا گفتم : اگه قبول کنی فردا بیا سر قبرم و برام فاتحه بخون

مهسا به حرف اومد احساس کردم از حرفش از تو خالی شدم و

زیر لب به مهسا گفتم اگه قبول کنی فردا بیا سر قبرم و برام فاتحه بخون مهسا به
حرف اومد احساس کردم

از حرفش از تو خالی شدم با بهت بهش نگاه کردم نمیدونم توی چشمم چی دید
که ترسو از توی چشمش

خوندم کاش میتونستم بهش بگم که دوشش دارم نمیدونم چرا نمیتونستم راحت
بهش حرفمو بزنم همش

میترسیدم از طرفش داغون بشم و جواب رد بشنوم همه منتظر بودن مهسا جواب
بده دل تو دلم نبود صدای

مهسا رو که شنیدم شروع کرد به حرف زدن دلم هری ریخت تا مبادا به حرفم
اعتنایی نکنه.....

مهسا " نمیدونم بخدا هرچی پدرم بگن

+مهسا جان خودت بگو بابا انتخاب با خودته من نمیتونم به جای تو نظر بدم

تنها کاری که کردم فقط به لبای مهسا زیر چشمی نگاه کردم تا ببینم حرفی که
میخواد بزنه چیه ! انگار که

به گوشام شک داشتم

_ببخشید فرزانه خانوم ولی ولی ... اخه ... من دلم پیش یکی گیره نمیتونم
کس دیگه ای رو قبول

کنم بعدم من جدا از اون قضیه یکم شغلم خطرناکه و شاید نتونم به خوبی یک
زندگیرو سر و سامون بدم

ببخشید یکم باید فکر کنم و سرشو پایین انداخت نفسی از سر آسودگی کشیدم
بالاخره باید تا یک زمانی با

خودم کنار بیام چون مهسا مثل یک طلی نابه که هر روز یک خواستار براش پیدا
میشه نمیدونم چیکار

کنم عذرخواهی کردم و جمعو ترک کردم من شاید با رفتارم به مهسا نشون دادم
که یک حسی بهش دارم

ولی هنوز بهش نگفتم که بجای دو کلمه ی دوست داشتن من فقط یک کلمه عشق
رو میشناسم روی کاناپه

توی اتاقم نشستم و عصبی موهامو چنگ زدم در اتاق زده شد

_بیا تو مهسا وارد اتاق شد درو آروم بست فکر میکردم رستا یا آرتام باشه
دقیقا تنها کسی که فکرشو

نمیکردم مهسا بود نشست روی کاناپه ی تک نفره ی اونور

+امیر تو دوسم داری؟ اصل تا حالا دوسم داشتی؟ هیچوقت دوسم نداشتی نه؟

_چی داری میگی مهسامیفهمی چی میگی؟ اگه دوست نداشتم اینجا چیکار میکردم

+نه نداری من شک کردم بگو دوسم داری! اگه دوسم داری بگو الان باید الان بگی
دوسم داری

_چی بگم؟ + باید الان بگی دوسم داری بگو لعنتی من معنی حرفاتو نمیفهمم بهم
میگی قبول نکن یکبار

میگی دوست ندارم دستاتو توی دست کسی ببینم نمیفهمم من معنی این حرفات
چیه!

حرفی نزد

+چیه چته الان ؟ چرا نمیگی!

_نمیتونم

+پس دیدی نداری پس من چی بی معرفت پس من چی نامرد ؟ من مهم نیستم
که فقط میخوام با تو باشم ؟

مهم نیستم

با اشک از توی اتاق رفت بیرون انگار به اشکاش حساس بودم با دیدن اشکاش جنون
پیدا میکردم میزدم

به سیم آخر بعد از یک ربع رفتم بیرون زشت بود اومده بودن خونگی ما خودم
نباشم ساعت ده و نیم بود

که همه عازم رفتن شدن موقعه ی رفتن از مهسا خداحافظی کردم ولی جواب نداد
و خیلی خشک و سرد

رفت بیرون عصبی بودم بجای اینکه خوشحال باشم که خواهرم سر و سامون گرفته
و بعد از اینهمه نگون

بختی داره خوشبخت میشه بیشتر عصبی بودم خانواده ی آرتام موندن و قرار عقد
و عروسیو مشخص

کردن هرچی گفتن فردا بیاین اونجا قبول نکردیم باید میرفتم دنبال کارای معلق
شدنم و وقت نداشتم قرار

شد ۳۲ آذر عقد بکنن همه موافقت کردن و بعد از قرار مدارای مربوطه خداحافظی
کردن و رفتن

دلم گرفت از برخورد مهسا خیلی دلم گرفت لعنت به این غرور لعنتی که تموم این
چیزا رو بهم میریزه

لعنت بهش احساس میکردم بغض توی گلویم خونه کرده داشتم خفه میشدم از این
بغض لعنتی بدون اینکه

حرفی بزمن رفتم توی اتاقم روی تخت با همون لباسا دراز کشیدم و خودمو لعنت
میکردم گوشو برداشتم

زنگ زدم به مهسا یک بار دوبار سه بار چهار بار ده بار جواب نداد هر بار ریجکت
میکرد و از آخرم

مسدودم کرد و بعدم که با خط دیگم زنگ زدم گوشیشو خاموش کرده بود ساعدمو
گذاشتم روی چشمم

میدونستم رستا تا صبح بیداره و رمانشو و پرونده هارو میخونه و تکمیل میکنه
خواستم برم باهاش حرف

بزمن که صدای آهنگو از توی اتاقش شنیدم گوشامو تیز کردم تا ببینم آهنگی که
گوش میده چیه ! چون اتاقش

کنار اتاقم بود صداش کمی واضح میومد با آهنگ انس گرفته بودم انگار که حال
منه فقط و فقط

یکی حالتو بد کنه یکهو بزنه گوشو قطع کنه حتی دلش نخواد بشینه یکمی با
تو صحبت کنه.....

دیگه تموم شه همچی کو اینهمه عشق دلی ؟ تو اوج ناراحتی نمیدونی کجا
بری.....!

شده یه شب خیره به شهر همینجوری زل بزنی ؟ از همه ی آرزوهات یک شبه
بخوای دل بکنی.....

عاشق میمیره تنها باشه ! یه دل پر ، یه بغض رفیق تنهایاشه حال بدم این
گریه ها نمیرسه به گوشش

.....خدا کنه اونطوری که دوست دارم لباس بپوشه دیگه نایی واسه چشمای
خیس من نیست.....

خدا کنه اون چشماش هیچ موقع نشن خیس.....!

با این قسمت زمزمه کردم کاش بشه هیچوقت اشکو تو چشماش نبینم هیچوقت
چون با اشکاش دیوونه میشم

به سمت گوشیم رفتم و دوباره بهش زنگ زدم بازم جواب نداد بعد از چند دقیقه
صدای گوشیم اومد

+آقا امیر همچی بین ما تموم شد همچی لطفا نه دیگه بهم پیام بده نه زنگ بزن
مرسی جناب سرگرد من

باید فکرامو بکنم به پیشنهاد خانم فرزین پس لطفا مزاحم نشو

توی چند ثانیه حس کردم صدای نامنظم تپش های قلبم به راحتی توی فضای سرد
و یخ اتاق که الان شده

بود واسم جهنم شنیده میشه ! تمام دنیا دور سرم چرخید مشتمو محکم زدم به
دیوار و هیستریک و زیر لب

و با صدای گرفته ای گفتم : ببخشم مهسا ببخشم.....

#رستا

بعد از رفتن مهمونا رفتم توی اتاقم روی صندلی میز مطالعه نشستم به حلقه ای که
آرتام بهم داده بود نگاه

کردم خیلی ساده ولی در عین حال شیک ! نمیدونم چرا همش حس میکردم یک
عشقی هم توی چشماش

و هم توی حرفاش هویدااست من عشقو خوب میشناسم خیلی خوب توی چشمای
آرتام عشق بود من تاحالا

نفرت ندیدم چون من با نفرت آشناام و هر روز نفرت توی چشمام رو توی آینه نگاه
و نفرت سلخی میکنم

، آرتام ! این اسم پنج حرفی که دو هفته دیگه رسما اسمش میره تو شناسنامم کی
فکرشو میکرد رستا

رادمهر جای حسان کسیو قبول کنه ؟ قبول که همیشه گفت من قبول نکردم به اجبار
بخاطر غرورم راضی

شدم ولی افکار مختلف اطرافیانو همیشه عوض کرد و تغییر داد ! همه فکر میکنن
من عاشقشم ولی بجای

عشق حس نفرتیه که من به آرتام دارم عشق واقعی حسان بود با حلقه بازی
میکردم حلقه ی نامزدیم با

آرتام نه حسان ! گوشو به اسپیکر وصل کردم و آهنگی که یادمه همیشه با مهسا
گوش میکردیم رو گذاشتم

ولی هیچوقت فکرشو نمیکردم که حالا تک تک کلماتشو حس میکردم و انگار که
روح لمس میکرد

.....

دوهفته با تموم درگیرامون . غرغرای امیر واسه خرید عقد و عروسی . فاز مخالف
زدن آرتام واسه خرید

حلقه و گذشت و من الان دختری که روز عقدشه و چهار ماه دیگه عروسیش
روبهروی آینه ایستادم

و به خودم خیره شدم دختری که با اینهمه زیبایی دلش پر از کینه و انتقامه و
چشماش همیشه اشکی دختری

با چشمای سبز و موهای بلند که به زیبایی روی سرش شینیون شده بود رژ مات رژ
گونه ی مسی همچی

به زیبایی روی صورتم نشسته بود و جلوه ی خاصی به چهرم داده بود لباسم ،
پیراهن شیری بود که جلوش

تا روی زانو و پشتش روی زمین کشیده میشد، دکله و روی سینش با سنگ های
شکلتی وطلیبتزئین

شده بود . جنس روش حریر بود و لطافت خاصی داشت . دور کمرش هم کمر بند باریک طلایی میخورد

تنها چیزی که من در انتخابش نقش داشتم همین لباس بود و گرنه نه در انتخاب حلقه و نه توی انتخاب آینه

شمعدون نقش داشتم ! کفشای پاشنه ده سانتی طلایی که لژش شکلتی بود و بند داشت تا روی ساق پام.

هستی میگفت مثل پرنسسا شده بودم کاش مامان و بابا بودن کاش دلم براشون خیلی تنگ کاش بودن و

میدیدن که الان دخترشون امشب عقدشه ولی به جای فرزند گفتن عاقد باید بگن فرزند مرحوم.....

من هیچ وقت آرایش غلیظ نمیکردم ، واسه همین الان خیلی تغییر کرده بودم. مانتو و شالم و بچه ها تنم کردن و منتظر شدیم آرتام بیاد اشک توی چشماش جمع شده بود دلم براشون

خیلی تنگ خیلی درد بدیه از دست دادنشون خیلی.....

مجلس توی باغ آقای فرزین بود چون خیلی مهمون دعوت نکرده بودیم باغشون خیلی قشنگ بود و فرقی

با باغ عروسی نمیکرد برای همین قرار شد اونجا برگزار بشه!

+پاشو خانوم خوشگله شوهرت اومد . ماشالله چقدر شوهرت خوشتیپ و خوشگله ، خیلی بهم میاید ، تو

هم از

خوشگلی و خوش اندامی چیزی کم نداری عزیزم.

لبخند زوری به وراجی های آرایشگر زدم و تشکر کردم به سمت در رفتم . آرتام پشتش به من بود و به

در ماشینش تکیه داده

بود. با صدای هلله بچه ها ، آرتام با مکث برگشت ، وقتی برگشت نفسم بند اومد.
کت شلوار نسکافه ای ، پیراهن قهوه ای روشن ، کروات قهوه ای سیر با خطوط
مورب مشکی و کفشای
شیک مشکی.

موهاش و مثل همیشه برده بود بالا ، این پسر خیلی جذابه ، خیلی.
اونم دست کمی از من نداشت با دقت داشت آنالیزم میکرد . نمیدونم چقدر داشتیم
مثل ندید بدید ها هم و

نگاه

میکردیم ، که با صدای مهسا آرتام نگاهش و گرفت.

-آقا آرتام نمیخواید که عروستون با این وضع تو خیابون در تیر راس نگاه های هیز
باشه ، چون ماشالله

عروستون

مثل عروسکاست.

با این حرف مهسا قند تو دلم آب شد و اشک توی چشمم جمع ، آرتام اخم کرد و
به سمت ما اومد.

-ممنون مهسا خانوم حواسم به عروسکم هست...

وای بچه ها یکی بیاد من وبگیره عروسکممممممم؟؟؟؟ از کی تاحالا عروس اجباری
آقا شده عروسکش؟؟؟؟

نفهمیدم کی بچه ها از پیشمون رفتن ، برگشتم اطراف و نگاه کردم: -عه؟؟ پس
بچه ها کو آرتام همینطور

که در و واسم باز میکرد و اخماش تو هم بود گفت:

-وقتی جنابعالی تو کف حرف من مونده بودی رفتن سمت ماشین خودشون.

بیشعوووووووور ، به من میگه تو

کف حرفش موندم حالت و میگیرم. آرتام به سمت در طرف خودش رفت ، هنوز نشسته بود که گفتم: -تو

کف؟؟؟؟ مگه وز وزم تو کف موندن داره؟؟؟

سریع پریدم تو ماشین و در و بستم . آرتام هنوز نیومده بود ، فقط نیم رخشو میدیدم که یک دستش تو

جیبش بود دست دیگش احتمالا تو موهایش بعد از چند ثانیه نشست تو ماشین ، بدون اینکه نگاش کنم به

سمت پنجره برگشتم. دو دقیقه گذشت راه نیفتاد ، ای

بابا این چرا راه نمیفته دیر شد.

اسلوموشن برگشتم طرفش ، وای خدا این چرا اینقدر عصبی شده ؟

با لکنت گفتم:- راه...بی...بی...فت ..دیگه

با چشای ریز شده نگاه میکرد ، گوشه مانتوم وگرفت و به سمت خودش کشید ، سرم خورد به چوونش و از

درد نفسم

بند اومد چون دقیقا تاجم تو سرم فرو رفت.

-خوب گوشات و باز کن ببین چی میگم ، بار آخرت باشه خیلی احساس شجاعت میکنی و هرچی تو مغز

پوخته

میریزی بیرون ، این دفعه مثل قضیه ماشینم نیست که زدی داغونش کردی و فرستادیش اوراقی ، الان

شجاعت

مساوی با رفتن تو به سمت اوراقیه ، اگه تا الان هرکار کردی در برابر بچه بازیات ساکت شدم معنیش این

نیست که

شیر بشی و احساس کنی میتونی بتازونی . درسته سروانی و شغلت خطرہ ولی فکر نکن تو هم ضد خطری

و شجاع ! الان تو از شانس بدم زنی و اگه بخوام هم جواب حرفای اضافتو بدم و جواب کارایی که کردی

، کاری میکنم که موقعیت های بهترت و بعد از ازدواج با من از دست بدی ، پس سعی نکن عصبیم کنی.

با تموم شدن حرفاش و دستش و از روی مانتوم برداشت و کمر بندش و بست به پشتی صندلی تکیه دادم ،

نه باید اجازه بدم جلوی این ، اشکام بریزه ، اشکای من ارزشش بیشتر از اینکه بخوام جلوی یک آدم بی

ارزش پایین بریزه . تازه داشتم میفهمیدم چه غلطی کردم ، تازه داشتم میفهمیدم ، این آدمی که ظاهرش

فقط مغروره ، پشتش کسی که اگه پا رو دمش بذاری لهت میکنه . تازه داشتم میفهمیدم که من کجای این

بازیم ، بازی که خودم شروع کرده بودم ، ولی همونجا به خودم قول دادم که جواب تمام توهیناش و بدم

وقتی که من واز دست بده ، اون وقت میفهمه که از دستم داده اونوقت میفهمه

آرتام از ماشین پیاده شد و در و باز کرد، حتی نیم نگاهی هم بهش نکردم ، اومدم از کنارش رد بشم که

محکم بازوم

وگرفت و بعد دور کمرم. برگشتم نگاش کردم ، آروم طوری که بقیه نتونن لب خونی کنن گفت: -قرار شد

مثل عاشقای دل خسته برخورد نکنی ، همونطوری که تو تنهاییت من ومیپرستی ، چه اعتماد به سقفی

.ولی حرصم و فقط با کوبوندن کفشای ده سانتیم روی پاش خالی کردم، قرمز شد و من با سماجت فشار

میدادم و لبخند میزدم و اونم دستاشو روی بتزوم فشار میداد رفتیم داخل و توی جایگاه نشستیم عاقد شروع

کرد به خوندن صیغه ی عقد:

الن کَاخُ سُنَّ تِي فَمَنْ رَغِبَ عَن سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي

دوشیزه ی محترمه مکرمه سرکار خانوم رستا رادمهر فرزند مرحوم آرش رادمهر آیا به بنده وکالت میدهید

شما را با صداق و مهریه ی معلومه یک جلد کلم الله مجید ، آینه و شمعدان صد شاخه گل رز و تعداد

هزار و سیصد و هفتاد و پنج سکه ی بهار آزادی به عقد دائم و همیشگی آقای آرتام فرزین فرزند مسعود

در بیاورم بنده وکلیم ؟ مهسا که بالای سرم داشت قند میسابید و دیروز دستشو باز کرده بود با صداش که

واقعا قشنگ بود گفت : عروس رفته گل بچینه یادمه برای مهریه بهشون گفتم : من چون قلبم مشکل داره

و خانوادم به رحمت خدا رفتن اگه اجازه بدید چهارده تا سکه برای سنت مهریه بسته آرتام اونجا قاطع گفت

اصل همچین چیزی نیست به تعداد سال تولد مهریه ات میشه هیچ حرفی هم نیست چقدر اونروز گریه

کردم بخاطر اینکه یک اسم پنج حرفی شد جای حسان آرتینا و رها و نگین اینور پارچه و روژان و نفس

هم اونور رو گرفته بودن عاقد گفت : برای بار دوم میپرسم سرکار خانم رستا رادمهر آیا بنده وکیلیم ؟ مهسا

هم گفت : عروس رفته گلب بیاره

_برای بار سوم میپرسم دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانوم رستا رادمهر فرزند مرحوم آرش رادمهر

آیا بنده وکیلیم شما را به مهریه و صداق معلوم یک جلد کلم الله مجید ، آینه و شمعدان صد شاخه گل رز

و تعداد هزار و سیصد و هفتادو پنج سکه ی بهار آزادی به عقد دائم آقای آرتام فرزین فرزند مسعود در

بیاورم وکیلیم ؟

مهسا : عروس زیر لفظی میخواد فرزانه خانوم یک نیم ست طل سفید به آرتام داد تا بهم بده قرآنو که

سوره ی نور اومده بود رو بوسیدم عاقد گفت: وکیلیم ؟

_با اجازه ی برادرم بزرگترای جمع و با یاد پدر و مادر با بغض ادامه دادم مرحومم بله صدای کل

کشیدنای همه شروع شد آرتام هم جواب داد و من فقط قطرات اشکم بود که روی قرآن میریخت و گونمو

خیس میکرد از امروز سند بدبختی من امضا شد اونم معامله ای از سر غرور.....

به آرتام و امیر گفتم که میرم تو باغ واقعا حالم خوب نبود انگار یک چیزی راه تنفسم رو گرفته بود و

نمیتونستم نفس بکشم از آرایشم مطمئن بودم که خراب نشده چون هوا سرد بود کله شنلم و شنلمو یکم سفت

تر کردم رفتم پشت باغ اشکام هنوز بند نیومده بود کاش امشب عروسیم با آرتام نبود با حسان بود احساس

میکردم فضای این زندگی و حتی تمام و تک تک صحنه های زندگیم عذاب آور و خفقان آور برام داشتم

دیوونه میشدم همه رو آروم میکنم ولی خودم آشفته تر از همه ی عشقارو به معشوقشون میرسونم ولی

خودم حتی سند خوشبختیم با عشقم امضا نشد رفتم پشت باغ خیلی فضای قشنگی بود تمومش درختای

مجنون بود چون سر شب بارون اومد سنگ ریزه ها خیس بود و نم بارون روی درختا نشسته بود و بوی

خاک بلند شده بود نور هایی که اونجا بود با انعکاسش به سنگ های مرمری که روی دیوار بود زیبایی و

جلوه ی خاصی به اونجا داده بود و در آخر تاب دونفره ای که اون وسط گذاشته شده بود منحصر به فرد

بود به سمت تاب رفتم نشستم روش قطره های اشکمو میدیدم که روی لباس عروسم میریخت حتی اونقدر

از این زندگی خستم که دلم نمیخواد اتمام بدم به این اشکا بازم عهدمو شکستم بازم به عهدم با خودم پایبند

نبودم من نمیتونم سرد باشم چون اهلش نیستم با صدای فردی که پشت سرم بود
رومو برگردوندم حسان بود

همونجا وایستاد بهم گفت : بازم که گریه کردی هنوزم ضعیفی رستا هنوزم!

_حسان یادته یه روز بهم گفتی هر وقت خواستی گریه کنی برو زیر بارون تا نکنه
نامردی اشکاتو ببینه

و بهت بخنده؟

+آره یادمه همش یادمه

_گفتم: اگه بارون نیومد چی؟

گفتی: اگه چشای قشنگ تو بباره آسمون گریه‌اش میگیره

گفتم: یه خواهش دارم. وقتی آسمون چشم خواست بباره تنهام نذار

گفتی: چشم

اماحالا من امروز دارم گریه میکنم ولی آسمون نمیباره و تو هم اون دور دورا
ایستادی و داری بهم

میخندی نم اشک تو چشماش نشست اولین قطره ی اشکش ریخت پایین ناباور
نگاهش کردم گفت : رستا

ببخشم من بد کردم باهات ولی دلیل داشت نمیتونم الان بهت بگم ولی خودت
میفهمی اشکاشو پس زد با

صدای آرتام سرمو برگردوندم حسان گفت : یه چیزی بهت میگم آقا آرتام همیشه
یادت باشه

ببین داداش من، من تجربه کردم.

عاشقش کردم. وابسته اش کردم.

در عین حال که باور داشتم عاشقم شده.

ذره ذره دلشو شکستم. غرورشو خورد کردم. گفتم نمیخوامت. گفتم دوستت ندارم. گفتم برو پی زندگیت.

گفتم دیگه به من زنگ نمیزنیااا.

گفتم نبینم دیگه جلو چشم باشیاا.

ولیروزی رسید که فهمیدم بد کردم. اونم دل داره. احساس داره. غرور داره.

اونم خدای خودشو داره. فهمیدم تنها کسش بودم، امیدشو نا امید کردم.

فهمیدم تموم اون لوس بازیاش برای من بوده! فقط برای اینکه شادم کنه!

فهمیدم وقتی میگفته دوستت دارم از ته قلب پاک و پر از احساسش بوده!

فهمیدم تک پر خودم بوده که هی کنترل میکردم و زنگ میزده!

فهمیدم حتی با این همه بلیی که رستا تو زندگیش تحمل کرده، دلش نیومده نفرینم کنه! ته دلش تا خواسته

بگه بیمعرفت! گفته خداجونم مواظبش باش.

فهمیدم بد کردم. فهمیدم نامردی کردم. فهمیدم بیمعرفتی کردم. ولی خیلی دیر فهمیدم. اینقدر دیر که خدا به

زمین گرم زدم! حالاست که میفهمم خدا صدای دل رستایی عاشقو شنیده! رو کرد به من و گفت:

فرشته کوچولوی من، عشقم، خانومم، تموم

وجودم، امیدزندگیم. امیدوارم روزی منوببخشی ببخشم رستا فقط تویی که این کلماتو میفهمی رو به آرتام کرد

و زد روی شونش و مردونه بغلش کرد و گفت: داداش حواست باشه دل رستا رو نشکنی چون ممکنه آهش

یک روزی بگیریست رستا خیلی عذاب دیده خوشبختش کن بجای من که لیاقتشو
نداشتم تو مواظبش باش

مطمئنم میتونی چون لیاقتشو داری و بعد با قدم های استوار اونجا رو ترک کرد
احساس کردم داره شونه

هاش از پشت میلرزه دلم گرفت از این همه غصه ای که دارم کدوم دختری رو
دیدین که شب عقدش گریه

کنه ؟ بجای اینکه برقصه اشکاش به رقص در بیان ! آرتام نشست کنارم اشکای زیر
چشممو با دستش پاک

کرد و گفت : حق نداری بریزی اینارو دیکه حق نداری رستا بسه دختر بسه اینقدر
گریه نکن قوی باش و

بجنگ با مشکلاتت تسلیم نشو بجنگ و شکست بده همچیو من از اول بهت گفتم
من باهمه شوهرای دیگه

فرق دارم ، نمیتونم باهات مثل یک همسره عاشق باشم ، چون اعتقادی ندارم و از
نظرم هیچ دختری لیاقت

عشق نداره. سعی نکن خودت و عذاب بدی ، تو تا یک سال فرصت داری عاشقم
کنی ، دلبستم کنی ،

میدونم نمیشم ولی شرطی که کنار دریا باهات بستم پاش هستم تا اخرش ، نمیگم
کمکت میکنم ، خندید

چون بدبخت میشم ، همه ی زندگیم و باید بهت بدم بعد. خندیدم و سرمو پایین
انداختم پاشد و تابو آروم به

حرکت در آورد بادی سرد وزید اما به سردی دلم نمیرسید . هر وقت که تاب
میخوردم از بادی که میوزید

، حریر لباسم تکون میخورد وتوری که روی سرم بود و به بازی گرفته بود صدای
نفس های عمیق آرتام

و شنیدم یکم برگشتم که خوب ببینمش که با صورتی کبود شده مواجه شدم یکهو
تاب و نگه داشت و ایستاد

کامل برگشتم طرفش. دستی به موهاش کشید وبا کمال صداقت گفت:

-وقتی ثابت میدم تورت میخوره تو صورتتم، بوی عطر و شامپوتم که داره دیوونم
میکنه پاشو ، پاشو بریم

بعد زیر لب گفت : خدایا یه امشبو بخیر بگذرون پاشدم خواستم برم که نرم و
آروم پیشنیمو

زیر لب

گفت : چشم حسودا کور بشه چه انتخابی کردم با بهت بهش نگاه کردم لبخند
جذابی زد و گفت : بیا بریم

الان میگن عروس داماد منتظر عقد بودن فقط که جیم بشن خنده ای کردم و سرمو
انداختم پایین دست به

دست به سمت جایگاهی که برامون آماده کرده بودن رفتیم چون اونموقع حال
خوب نبود مراسم بعد عقد

انجام نشده بود فیلمبردار و با یکی از کارگرا که آقای فرزین گرفته بود اومدن
سمتمون ظرف عسلو دادن

دست آرتام انگشتشو فرو کرد و آورد سمت دهن من به آروم عسله روی انگشتشو
خوردم

نوبت من شد انگشتمو توش فرو کردم و به سمت آرتام بردم

آخر انگشتمو بوسید من فاز اینو نمیفهمم از یک طرف

میگه من مثل بقیه نیستم از یک طرف یک کارایی میکنه که واقعا آدم به عقلش شک میکنه من تا پایان

شرط با این دیوونه نشم خلیه نوبت کادو ها رسید امیر اومد سمتم با آرتام دست داد و گفت : آرتام جان

میدونی که رستا زندگیه منه مواظبش باش نزار سختی بکشه آرتام امیرو مردونه بغل کرد و گفت : خیالت

تخت داداش حواسم هست امیر اومد سمت من نیم ست طلایی که گرفته بودو بهم داد بغلش کردم و بغضم

شکست محکم فشارم داد شونه های اونم داشت میلرزید اشکام بیشتر روونه شد صدای مهسا اومد : ای

بابا بسه دیگه عروسیه ناسلمتی بعدم آقا امیر ناراحت نباش هنوز شیش ماه دیگه پیشته بعدم از قدیم گفتن

مال بد بیخ ریش صاحبش نترس خواهرت پیش خودته خواست ازم جدا بشه که روی شونشو بوسه زدم که

اونم روی سرمو بوسه ی ریزی زد و گفت : میگن مال بد بیه ریش صاحبش ولی رستا رو فکر نکنم جزو

بدا حساب بشه خندیدیم مهسا اومد سمتم و دستبندی که خریده بود رو بهن داد بغلم کرد و با صدایی گرفته

گفت : خوشبخت بشی آبجی در گوشش گفتم : مرسی ولی نگاه کن اگه تو مهسایی که این امیر عاشق و

شیدای مارو تا دیوونه نکنی ول کن نیستی خنده ای کرد و ازم جدا شد کلفه روی صندلی نشسته بودم امیر

و عمو مهیار و بقیه که توی این سالن بودن رفته بودن توی باغی که آقای فرزین از همسایشون گرفته بود

درسته پاییز بود ولی اصل هوا سرد نبود همه اصرار میکردن پاشیم برقصیم منو و آرتام کلفه و درگیر

همو نگاه میکردیم

به آرتینا و دختر خاله های آرتام نگاه کردم که وسط در حال خودکشی بودن ، از . مهسا و نفس و روژان

به سمت ما اومدن روژان:خوب نوبتیم باشه نوبت رقص عروس دوماده

آرتام پوزخندی زد که از چشم من دور نموند

مهسا:یالا پاشو رستا

درحالی که هی من مخالفت میکردم هی اونا اصرار و آرتام نشسته بود و به درگیری ما نگاه میکرد ،

آهنگی پخش

شد و دی جیی که گرفته بودناعلم کرد که وسط بریم و دورمون و خلوت کنن. به اجبار با هم به وسط

رفتیم:

من در تب و تاب توام خانه خراب توام من منه دیوانه عاشق

ای تو سر و سامان من نیمه ی پنهان من جان تو و جان یه عاشق به چشای هم نگاه میکردیم ، آرتام فقط

بشکن میزد و خودش وآروم تکون میداد ولی من نرم و با ریتم آهنگ جلوش میرقصیدم

من عاشقتم تا ابد دور شود چشم بد از تو و دنیای من و تو

ای ماه الهی فقط کم نشود سایه ات از شب و روزای من و تو...
سوگند به لبخند تو دل من بند تو ای مهر و ماه تو جان بخواه...
(تو بغلش چرخ خوردم و با ناز حلقه ی فری که کنار شقیقم بودو جابه جا کردم
یک قدم جلو اومد و دستم و گرفت بالا)
ای تو همه ی خواهشتم تویی آرامشم ای مهر و ماه تو جان بخواه
ناخداگاه دستشو گذاشت دور کمرم ، منم دستم رفت روی شونه هاش و بهش
نزدیک تر شدم
تا میرسی از آتش چشمان تو یک شهر بهم میریزد... هر بار که میبینمت از دیدنت
انگار دلم
میریزد...نگاهی به لباس عروس سفیدم کرد و با لبخند به صورتم خیره شد جز به
جز من با تو پر از شوقم
و در حیرتم از این شب رویایی حیرانم و حیرانم از اینکه تو چرا این همه زیبایی؟؟؟؟
دستام و گرفت و
به سمت خودش کشید ، دستش و دور کمرم حلقه کرد، از پشت کمی خم شدم و با
ناز و چشم ابرو
راست شدم، میدونستم حرکاتم با ناز و کرشمه ، چون بچه ها همیشه میگفتم رقص
من پر از کرشمه است
!ازش دور شدم ، تورم و جلو صورتم طوری گرفتم که فقط چشم و ابروم معلوم
بود دقیقا مثل نقاب ، با
ناز و چشمای باریک شده نگاش میکردم و کمرم و تگون میدادم بعد از تموم شدن
آهنگ تعظیم کوتاهی
کردم فیلمبردار به یمتوم اومد : قشنگ ترین رقصی که تا حالا دیدم رقص شما بود
عالی بود فیلمتون عالی

میشه شب عروسی چیکار میکنی شما عروس زیبا آرتام به حرف اومد

#آرتام

وقتی رستارو توی نگاه اول دیدم با اون حجم از آرایش واقعا حا خوردم اینقدر زیبا
و جذاب شده بود که

حتی از دیدنش نمیتونستم پلک که هیچی چشم بردارم بالاخره به هدفم رسیدم
بالاخره تونستم هر چند با

عشقی یک طرفه ولی تونستم به دستش بیارم بالاخره بعد از شش سال تونستم
تنها عشق زندگیمو که خودش

حتی روحشم خبر دار نبود برای خودم کنم وقتی نگاهشو به نگاهم دوخت توی دلم
لرزش خفیفی رو احساس

کردم دیوانه وار عاشقش بودم ولی غرورم از همچی واسم مهم تره اگه عاشقم نشه
هیچوقت بهش نمیگم که

عاشقشم هیچوقت کلفه دستی توی موهام کشیدم ... آرتام چته پسر... حواست
به خودت باشه ... تو

هنوز دلتو کامل نباختی فقط یک دوست داشتن سادست ... حواست به خودت
باشه به چشمات نگاه کردم

قدرت هیچکاری رو نداشتم چشمات .. چشمات به طرز فجیحی وحشی تر و زیبا
تر شده بود ...نگاش

دیوونم میکرد به جنون میرسوندم ... ، آرایش صورتش خیلی نازو خوشگلش کرده
بود . موقعی که روی

تاب نشسته بود و از ته دل میخندید . حرکاتش همه و همه امروز من و کلفه کرده
بود ، نمیدونستم چرا

اینجوری شدم من از رستا جذاب تر و زیبا تر دیده بودم ولی امشب توی اون لباس
که به تنش چسبیده بود

بینهایت شبیه فرشته ها شده بود امشب این شکلی شده شب عروسی چی میشه !
خدا داند.....

حرکات ظریفش تو بغلم . رقصیدنش ، چشم و ابرو اومدناش ، چرخیدنش . همه
و همه من کلفه کرده

بود ، دوست داشتم دختر ظریف بغلمو با دقت بغل بگیرم بگم که دوش دارم بگم
که عاشقانه میخوامش

واقعا اینهمه درد و سختی جزای کدوم کارش بود ؟ معصومیتش ؟ زیباییش ؟ یا
نجابتش ؟ من رستا رو

دوست داشتم نه برای زیباییش بخاطر وقار و متانت و نجابتی که داشت چون مثل
بقیه دخترا نبود که بخواد

از بغل پسری رد بشه و عشوه بیاد چون مثل بقیه لباس نمیپوشید مثل بقیه دخترا
خودشو به نمایش نمیداشت

مانتوی بلند میپوشید سنگین بود نجیب بود مهرش بدجور به دلم نشست بود وقتی
نگام میکرد تو چنگل

نگاهش غرق میشدم همچی از یک روز پاییزی شروع شد رفتم دنبال امیر تا بریم
پایگاه نظامی در خونشون

باز بود و امیر گفته بود که توی خونه منتظرش باشم صدای خنده های یک دختر
که به گردن آقای رادمهر

آویزون شده بود توی کل خونه پیچیده بود اونجا بود که لرزش خفیفی توی دلم
احساس کردم انگار که با

تموم وجود عاشقش شدم هر روز تعقیبش میکردم کلفه بودم هیچوقت فکر
نمیکردم آرتام مغرور عاشق

بشه هیچوقت تا اینکه یکروز دم در خونشون سوار یک ماشین که سرنشینش یک
پسر که چشمش هم رنگ

چشمای خود رستا بود شد و خنده های رستا رو میدیدم اونجا قسم خوردم که
عشقش رو فراموش کنم اما

فراموش که نشد هیچ عشقم بیشتر هم شد تا اینکه از فرصت و نقطه ضعفش
استفاده کردم و بعد از شیش

سال بهش رسیدم توی راه بودیم میخواستم رستا رو بزارم خونه ی خودشون
مطمئنا هیچ وقت از یاد

نمیره حتی بعد از زندگی باهاش. یکدفعه از این حرف قلبم تیر کشید . اخمی کردم
حتی شده بهش ثابت

میکنم عاشقش نیستم ولی نگهش میدارم . دستمو بردم سمت ضبط و چندتا آهنگ
عقب و جلو کردم و آهنگی

رو پلی کردم:

((عاشق یکی شدم نمیتونم بگم بهش دل من دنبالشه نمیتونه بکنه ولش
اون اصل نمیدونه میخوامش

اینه مشکلش ... آخه چجوری بگم حرفای دلمو به دلش ... من اونو میخوامشو بس
... تو دلم اون شده حبس

...واسه من شد همه کس ... کاش یه روزی بشم همراهش ... بشینم جلو چشمش
... بشم گوش واسه حرفاش

...

چرا هرچی میپوشی بهت میاد ... جذابی تو سادگیات ... مهتر نشست به دلم ...
چقدر خوبه یواشکی

خجالتت ... من به فدای نجابتت ... عشقت نمیکنه ولم ... من اونو میخوامش و
بس ... تو دلم اون شده حبس

... واسه من شد همه کس ... کاش یه روزی بشم همراهش بشینم جلو چشمش
بشم گوش واسه حرفاش...

(امیر مقاره ، عاشق یکی شدم) یاد بوسه ای افتادم که روی پیشونیش نشوندم
لذت بخش ترین حس زندگیمو

اونجا احساس کردم من عاشقش شدم ولی بهش نمیگم نمیگم تا خودش عاشقم
بشه نمیگم تا خودش کنار بیاد

با احساسش ، من هیچوقت دنبال آدم های دم دستی نبودم از اون آدم ها که تا
تقی به توقی میخوره میگن:

دوستت دارم ، عاشقتم ، نه که بد باشه نه ، احساساتشون دل آدم رو گرم نمیکنه..
مثل سراب میمونه یهو نگاه میکنی میبینی هیچی نیست ، پشت اون همه حس
قلب نبوده ،

حرف بوده..دوستت دارمش دم دستی بوده معلوم نیست به چند نفر گفته ،
برای چی گفته!همیشه دنبال آدم های دست نیافتنی بودم مثل رستا ! از اون آدم
ها که وقتی میخوان جششون

رو بگن هزار مدل کلمه و جمله میگن که پشت همشون یه دوستت دارم پنهون
شده..حالا فکر کن اینجور
آدم ها وقتی بلند بگن:

"دوستت دارم"ته دلت قرص میشه که برای گفتن این حرف غرورش رو زمین
گذاشته ، آدمی که از

غرورش بگذره از جسش رد نمیشه...

#رستا

خسته شده بودم از اینهمه نقش های واهی و کامل الکی خسته بودم از عاشقانه ای که اصل عشق درونش

نبود و فقط قماری بود سر زندگیم زندگی که هرچه زودتر میل به تموم شدنش داشتم نه ادامش چون ادامش

تموم روح و تنم رو تسخیر میکرد و حتی داغون اره ! من توی این همه سال خودمو دست سرنوشت سپرده

بودم تا سرنوشت هرکجا که بخواد ببرم و زندگیمو بتازونه من برای خودم زندگی نکردم و نخواهم کرد

برای خوشحالی اطرافیانم کردم و با اینکار خوشحالی اونا رو پیدا میکردم و رو خودم رو گم.....وارد

خونه شدم انگار این نقش بازی کردنم تموم تنم رو تسخیر کرده بود و روحم رو آزرده خسته شده بودم دلم

میخواست برگردم به همون رستای مغرور که غرورش زبون زد خاص و عام بودلباسمو از تنم در آوردم

و دوش گرفتم تموم موهام به هم چسبیده بود بزور جداشون کردم اینقدر آزرده و خسته بودم که حتی دلواپس

حال اطرافیان هم نبودم من خودم رو گم کردم چه برسه به زندگی من زندگی نکردم اسارت کردم و رییس

اسارتم هم خودم بودم لباس راحتیم رو تنم کردم و روی تخت دراز کشیدم یه روز یه عالمه آدم دور من

بودن حرفاشون هنوز توی سرم می پیچه یه دونه یه دونه کنار من میشستنو
تنهایمامو پر میکردن همیشه

میگفتن تنها نیممونی چون مارو داری ما ولت نمیکنیم همیشه هستیم باهات جالبه
نه؟ رستای تنها دخترک

به ظاهر خوشبخت ... الان بزرگ تر شدم از اونهمه آدم فقط رد پاهاشون روی دیوار
ذهنم مونده و یه

عالمه خاطرات محو انگار با بزرگتر شدنم تموم علقه و قولاشونو یادشون رفتو
به نوبت رفتن انگار

از اول نبودن اره من تنهام شایدم دیوونم دارم با خودم حرف میزنمو هیچکسم
نیست که جوابمو بده چرا

تنها شدم؟ چیشد؟ از اونهمه ادم کی واسم موند؟ خودم موندم اونم با تنی خسته
و ذهنی آشفته کجان اونهمه

که بیان پیشم؟ کو اونهمه محبت های رویایی که میکردن کی دوسم داشت؟
کدومشون؟ در اتاقو باز کردم

و رفتم طبقه ی پایین به سمت اتاق مامان انگار دلم میخواست عطرش آروم کنه
دلم میخواست وقتی برم

توی اتاقشون مامان نشسته باشه و موهاشو شونه کنه و بابا گره ی کرواتشو ببندد
دلم میخواست دستاشو باز

کنه و بگه بیا بغلم بابایی بیاد بگه رستا وجود من کیه؟ ولی تمومش رویایی بیش
نیست از اون همه حجم

محبت فقط خاطراتی محو مونده و یادشون در اتاقشونو باز کردم و با باز کردن
در تمام غم عالم به

دلم حجوم آورد حیف اندوه خوردم چون هیچ چیز مثل قبل نبود رو تختی
مامان من آبی بود ولی

حالا دیگه اون رنگ رو نداشت و چرک مرد شده بود و الان اون رنگ قبل رو نداشت
دیگه عطر مامان

و بابا توی اتاق نبود اون عطر شیرین که واقعا بوش خوب بود روی تخت مامان
دراز کشیدم دلم براشون

خیلی تنگ شده بود کاش بودن تموم خاطراتمونو مرور کردم و بعد هم به عالم بی
خبری فرو رفتم و چشمام

بسته شد

توی یک جای سرسبز بودم خیلی قشنگ بود صدای پرنده ها و جوشش آب از توی
زمین میومد غرق و

محو اطراف شده بودم یکهو مامانو دیدم با لباس سفید اون وسط و ایستاده بود و
داشت دسته گل درست

میکرد منو دید لبخند زد بهش گفتم : مامان ... خوبی ؟ خندید و مثل همیشه گفت
: ستاره ی سهیلیم حواست

به امیر و رها باشه ... حواست باشه صداش توی اونجا اکو میشد یکهو تموم اون
درختا آتیش گرفت چشمه

تبدیل شد به چشمه ای که آتیش و مواد مذاب توش میجوشید صدای کمک
خواستن فردی میومد پشتمو نگاه

کردم امیر بود درحالی که همینطوری توی مواد مذاب فرو میرفت و کمک
میخواست خواستم برم سمتش

که دستی دستامو گرفت برگشتم کاوه بود ! با چشمای وحشتناک و مخوفش بهم
خیره شده بود هرچی تقل

کردم نتونستم امیر داشت فرو میرفت داخل مواد مذاب صدای قهقهه ی بلند کاوه
به گوشم رسید بلند داد زدم

امیر.....اممییر با صدای فریاد خودم وحشت زده از خواب پریدم عرق سرد روی
پیشونیم نشسته بود

والای خدا یعنی چی ؟ از دیشب روی تخت مامان و بابا خوابم برده بود ساعت ۹۳
ظهر بود از توی اتاق

رفتم بیرون هرچی امیر و رها رو صدا زدم نبودن پوفییبی از سر کلفگی کشیدم
همش ذهنم درگیر خوابم

بود دلشوره ی عجیبی توی وجودم رخنه کرده بود میلی به نهار نداشتم رفتم سمت
گوشیم و به امیر زنگ

زدم : در حال حاضر تماس با مشترک مورد نظر امکان پذیر نمیباشد لطفا بعدا تماس
بگیرید رفتم وضو

گرفتم و چادرمو سر کردم نماز خوندم همیشه با نماز خوندن آرامش میگرفتم
گوشیمو برداشتم و زنگ زدم

به خطی که به تازگی برای رها خریده بودم برداشت : جانم خواهری ؟ + سلم عزیز
دلم کجایی ؟ _ با

مهرآ جون و آرتینا جون اومدم بیرون آبجی + باشه عزیز دلم خوش بگذره زود بیای
خندید و گفت : باشه

آبجی بیست سالمه ها ... ساعت نه اونجام باشه ای گفتم و قطع کردم و بعدش
زنگزدم به امیر دوباره

همون جمله گوشی رو پرت کردم رفتم توی اتاقم یکم خودمو با خوندن پرونده ها
درگیر کردم و یکم با

رمانایی که قبل نوشته بودم سرگرم ساعت هفت شب بود دوباره زنگ زدم بهش

معرفت یک عاشق.

گوشیشو خاموش کرده کرده بود استرس و نگرانی بدی داشتم همش میترسیدم
خوابی که دیده بودم

تعبیر بشه ساعت نه شده بود ولی هنوز جواب نداده بود و هر بار صدای اپراتور مثل
پتک توی سرم تکرار

شده بود ولی بازم دست بردار نبودم و مثل دیوونه ها زنگ میزدم ولی هر بار میگفت
: دستگاه مشترک

مورد نظر خاموش میباشد (the mobile set is off) شروع کرده بودم به کنار
ناخونامو جویدن عادتم

بود همیشه وقتی استرسی میشدم پوست کنار دستمو میکندم صدای پیامک
گوشیم اومد هجوم بردم سمت

گوشیم پیام توی تلگرام بود وارد برنامه شدم پیام از یک فرد ناشناس بود وارد پی
ویش شدم اونجا اینقدر

فکرم مشغول بود که اصل حواسم به خطرات جانبی که ممکن بود برام داشته باشه
نبود یک فیلم برام

فرستاده بود فیلمو باز کردم ناباور و با چشمایی اشکی به ویدیو نگاه میکردم بغض
به گلوم چنگ انداخته

بود ولی اشکام نمیریخت بلفاصله پیام دیگه ای واسم اومد : خودتو نتونستیم به
دست بیاریم ولی داداشتو

کشتیم گوشی از دستم افتاد صدای خورد شدنشو شنیدم همش کلیپ تو
ذهنم بود امیر بود با چشمای

بسته و صورتی که اونقدر دیده نمیشد و من از روی موهاش شناختم که گلوله
بارونش کردن رو زانو

افتادم روی زمین افتادن که نه پرت شدم سرمو گرفته بودم و بلند جیغ میزدم اصل
حواسم به رها نبود که

دیر کرده جنون پیدا کرده بودم امیرو ازم گرفتن داد میزدم امیر.....برگرد
امیررررر..... دستمو

گرفتم به میز که میز افتاد روی زمین و صدای شکستنش توی فضا پیچید..... چشمم
به شیشه ای که روی

زمین افتاده بود افتاد برش داشتم گذاشتم رو رگش وقتی امیر نیست منم نمیخواهم
باشم چه اینکه ده سال دیگه

باشه چه اینکه روز بعد عقده! شیشه رو از قسمت تیزش روی رگم گذاشتم و فشارش
دادم و

امیر نباشه نمیخواهم منم باشم من فقط به امید اون زنده فقط شیشه رو روی
رگم گذاشتم و فشارش دادم

سوزش بدی رو توی ناحیه دستم احساس کردم و بعد گرمی مایعی رو روی منج و
لای انگشتای دستم

احساس کردم سرگیجه ی بدی سراغم اومده بود همش لحظه ی کشتن امیر جلوی
چشمم بود و اونو توی

ذهنم مثل یک فیلم مرور میکردم و برام تداعی میشد چشمم سیاهی میرفت با
برخورد سرم به چیزی و

گرمی خون روی پیشونیم بی هوش شدم و دیگه هیچی نفهمیدم و به اغما فرو
رفتم.....

#ارتام

آرتینا با رها رفته بود بیرون زنگ زد برم دنبالش از اداره که برمیگشتم رفتم خیابون
تجربش دنبالشون

سوار ماشین شدم دوست داشتم به یک هوایی رستا رو ببینم حتی شده از دم در
خونشون! رها تعارفم کرد
که بیا بالا زنتو ببین و این حرفا باهاش رفتم بالا از جیغش متحیر و وحشت زده
بهش زل زدم رستا غرق
خون وسط خونه افتاده بود کل صورتش پر از خون بود و تموم لباسش خونی بود
تنها کاری که اون موقع
مغزم دستور میداد این بود که باید براش سریع تر یک کاری انجام بدم روی دوتا
دستام بلندش کردم دل تو
دل نبود میترسیدم اتفاقی واسش بیفته که واقعا اتفاق خوشایندی نباشه.....
رها همینطوری گریه میکرد و من کلفه با سرعت بالا رانندگی میکردم تا به
بیمارستان برسیم
رسیدیم بیمارستان فقط داد میزدم تا یکی به دادش برسه روی برانکارد گذاشتنش
تمام لباسم از خونریزی
شدید رستا به رنگ خون درآمده بود موهامو چنگ زدم چندبار به گوشی امیر زنگ
زدم ولی خاموش بود
اوففف این کجایه باز پیداش نیست! دکتر معاینش کرد و تنها چیزی که بهم گفتن
این بود که برم پذیرش و
هزینه هارو حساب کنم آشفته رفتم و کارا رو انجام دادم نمیدونستم وضعیتش
چطوره و همین کلفگیم
رو بیشتر میکرد نمیدونم چرا با دیدنش توی اون وضع خیلی نگرانم کرد حتی
فراتر از اون.....
رستا رو بردن اتاق عمل و تنها کاری که من میکردم به رهایی که اون قسمت بی
تابی میکرد نگاه میکردم

یک ساعت بود پشت در اتاق عمل نشسته بودیم و منتظر خبری بودیم که این حال آشفته مارویکم تسکین

بده با باز شدن در اتاق عمل به سمت دکتر هجوم بردم لبخندی زد و نفس عمیقی کشید و گفت:

خداروشکر زود به دادش رسیدین و به موقع آوردینش بیمارستان خطر رفع شده ایندفعه با بهتر شدن حالش

بهوش میاد فقط اگه سرش یکم اینور تر به جایی برخورد می کرد به گیجگاه برخورد میکرد و معلوم نبود

الان جاشون اینجا باشه مواظبشون باشین تشکری کردم و نفسی از سر آسودگی کشیدم و با منتقل کردن

رستا به بخش خصوصی به بالای سرش رفتیم تا ببینیم برایچی این کار احمقانه رو کرده ! که واقعا باید

یک آدم احمق باشه که این کارو کنه اونم با دلیلی مزخرف.

در اتاقو باز کردم و وارد اتاق شدم با دیدن رستا با ماسک و اکسیژن و دست و سر باند پیچی شده دلم

بدجوری گرفت نفهمیدم اصل رها کجاست و چیکار میکنه ، اینقدر که ذهنم مشغول رستا بود هیچی رو

نمیدونستم هیچی رو.....

نشستم روی صندلی کنار تخت رستا دستش که باند پیچی نبود و سرم بهش وصل بود رو توی دستام فشردم

، از سردی دستاش تموم وجودم یخ زد انگار که داشتم یخ رو لمس میکردم سرد سرد بود رنگ صورتش

پریده بود و دیگه انگار اون رستای قبل نیست دستشو بالا آوردم و بوسه ای روش
زدم چشمام شدید میسوخت

میدونستم چرا ! چون دلم میسوخت برای عشق شش سالم که الان بی جون روی
تخت بیمارستانه و من تنها

کاری که میتونستم واسش بکنم این بود که خیره خیره چشماش که بسته بود رو
نگاه کنم.....

خم شدم و روی چشماشو بوسه ی ریزی روشون زدم با صدای زنگ گوشیم از
اون حالت در اومدم

...امیر بود عصبی گوشيو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم و بدون سلم گفتم : کدوم
جهنم دره ای بودی تو

؟! کدوم گوری بودی که اون لامصبو جواب نمیدی !؟

+چیشده آرتام بگو چیشده که اینطوری عصبی؟

_هه! آقا خواهرش خود کشی کرده ایشون هنوز میگن چیشده !؟

+چ..چی کار کرده ؟

_خودکشی کرده برادر من خودکشی میفهمی که چیو میگم ! اوردیمش
بیمارستان.....

+آ..آ..آدرس بیمارستانو بده

آدرس بیمارستانو دادم و بعدش بدون حرف قطع کردم مشتم محمکی به دیوار زدم
و سرمو به دیوار تکیه

دادم بعد از اینکه یکم آرام شدم رفتم وارد اتاق شدم بهوش اونده بود و خیره
به یک قسمت با چشمای

اشکی نگاه میکرد متوجه ی من نشد و.....

#امیر

از اینکه پرونده رو از بین پرونده های دیگه برداشته باشن به جنون میرسوندم تموم پرونده ها رو گشتم

توی تموم کشو ها هیجا نبود نا امید کشوی آخرو گشتم نبودهیچکس حق دست زدن به پرونده های

توی اتاق منو نداشته و نخواهد داشت عصبی پرونده های روی میز روی زمین پرت کردم و با داد گفتم

:مرادی.....

کمتر از چند ثانیه اومد داخل اتاق و احترام نظامی داد با عصبانیت گفتم : کی دست زده به این پرونده ها

? کجاست ? کی اومده تو اتاق من

با لکنت گفت : ج..جناب .. سرگردسر...سرهنگ ...اومدن ...توی اتاقتون میدونستم اینقدر

وحشتناک شده بودم که همه وحشت میکردن از عصبانیتم با سر بهش اشاره کردم که بره بیرون رفت

بیرون سرمو توی دستام گرفتم در اتاق زده شد : بله ؟

_امیر منم

جناب سرهنگ بود _ بفرمایید وارد اتاق شد و روی صندلی جلوی میز نشست انگشتمو تو هم قفل کردم

_چرا پرونده رو از توی اتاق من برداشتید ؟

پرسشی بهم خیره شد با اینکه خیلی وقته باهاشون همکارم ولی شاید ایندفعه دلم یک رسوایی بد رو میخواست

رسوایی سرهنگ توی یک کار احمقانه که هیچ دلیلی نداره و همه علیه خودش استفاده خواهد شد و صد

درصد میشه!

+امیر هزار بار بهت گفتم این کار بهت فقط ضربه میزنه نه به تو رستا هم در خطره
_جناب سرهنگ (سرهنگشو با مسخرگی گفتم) بهتره بدونید این پرونده نه تنها برای من بد نبود بلکه

روح و روانمو اروم میکرد. ولی شما همتون خودتون رو زدید بع اون راه انگار دور و ورتون هیچ اتفاقی

نیافتاده و هی با باز شدن در اتاقم حرفمو قطع کردم و عصبی به مرادی خیره شدم : جناب سرگرد

بخشید یکی اومده خیلی جیغ و داد میکنه نمیدونم ولی یک ربطی به پرونده های شما دارن میشه بیاین یک

لحظه

بدون توجه به سرهنگ با قدمهای استوار و ابهت همیشگیم تو اداره رفتم بیرون یک مادر بود که همش بی

تابی میکرد به یکی از زن های کارمند اداره گفتم که بیارنش تو اتاقم تا ببینم چیشده سرهنگ رفته بود و

من از این جانب با خیال راحت نفسی کشیدم اوردنش تو اتاقم یکم آروم تر شده بود شکایت نامه ای که

دستش بود رو خوندم ناباور و متعجب به پرونده خیره شدم باز هم یک دختر دیگه از یک پرونده جدید!

کارا رو سر و سامون دادم و یکم با زنه حرف زدم شکایتشو تنظیم کرد سوار ماشین شدم و با نیروهای

دیگه رفتم قسمتی که یک قربانی جدید ربوده شده بود بیشتر از این تعجب میکردم
که کاوه و سردستش توی
زندان بودن ولی یک قربانی جدید پیدا شده بود هرچی اون خونه و محلو گشتم
سرنخی پیدا نکردم باز هم
محل جنایت و کشته شدن یک نفر و ربوده شدنش توی چالوس بود کاش رستا
بود. تا با یادآوری اسم
رستا یادم افتاد که از صبح تا الان که ساعت هشته خبری ازش ندارم گوشیمم که
از دسترس خارج بوده با
کف دست زدم توی پیشونیم و شماره رستا رو گرفتم ای به خشکی شانس اینم که
شارژش تموم شد پوففف
متعجب تر بودم چون سرهنگ نیرو داده بود بهم اونم برای این پرونده ! ساعت نه
شده بود حتما تا الان
خیلی نگران شده ترافیک شدیدی بود و من راه چهار ساعته ی چالوس تا تهرانو توی
هفت ساعت رسیدم
ساعت یازده شده بود و من خبری از هیچکدومشون نداشتم رسیدم خونه رفتم بالا
با دیدن وضع خونه دلم
هری ریخت پایین خون روی زمین ریخته بود پر از خورده شیشه بود نگرانیم بی
علت نبود پس
با دیدن گوشی رستا که روش چند قطره ی قرمز خون بود سرم سوت کشید سریع
به سمت تلفن رفتم اه اینم
که قطعه میترسیدم اتفاق بدی افتاده باشه براش خیلی نگرانش بودم یک احساسی
بهم میگفت ربوده شدن

اون دختره و کشته شدن نگهبان اونجا یک ربطی شاید به قضیه دالیت ها داشته باشه خدا خدا میکردم برای رستا اتفاق بدی نیفتاده باشه.....

زنگ زدم به آرتام با شنیدن اینکه رستا خودکشی کرده وحشت زده و هراسون گوشیشو برداشتم و از خونه

رفتم بیرون با سرعت صد و پنجاه میرفتم و بین ماشینا لایی میکشیدم با شنیدن آژیر پلیس که شماره پلک

ماشینو میگفت زدم کنار و از ماشین پیاده شدم _مدارک لطفا ! کارت شناسایی افسریم رو در آوردم و گفتم

:از همکاراتون هستم با دیدن درجم احترام نظامی داد و گفتم : شرمنده جناب سرگرد نشناختم خنده ای

کردم و گفتم : مشکلی نیست

جریمه رو نوشت و بهم داد و گفتم : شرمنده وظیفمو نمیتونم زیر پام بزارم

زدم روی شونش و خنده ی نمکینی کردم و گفتم : اشکال نداره چون عجله داشتم تند رفتم فعل سوار ماشین

شدم و با یکم سرعت کمتر به بیمارستان رفتم شماره اتاقو از پذیرش پرسیدم و رفتم سمت اتاق با دیدن رستا

که داشت بی تابی میکرد و مهسا و رها آرومش میکردن قلبم لرزید و درد بدی درش ایجاد شد به سمتش

رفتم و روی گونشو بوسه ای زدم و گفتم : عزیز دلم چیشده ؟ چرا اینقدر بی تابی میکنی ؟ نگاهی به بدنم

انداخت و با لکنت گفتم : تو زنده ای ؟؟؟؟

آره خواهرم آره عزیز دلم زندهم چرا مرده باشم چیشده؟ چرا اینکارو کردی؟ میدونی که اگه اتفاقی میافتاد

امیر باید چیکار میکرد رستا جان چیشده داداش؟ شروع کرد به تعریف کردن.....
یک حسی بهم میگفت

قضیه امروز و قربانی که امروز توسط دالیت ها ثبت شده با صحنه سازی و خودکشی رستا یک ربطی

داره ولی نمیدونم چه ربطی.....

سه روز از اون روز کذایی و خودکشی رستا و اون اتفاق شوم میگذره سرهنگ مرخصی اجباری بهمون

داد و منم بخاطر اینکه یکم ذهنمون از این قضیه آسوده بشه با آرتام و رهام هماهنگ کردن که یک سفر

توی این آب و هوای الان کیش داشته باشیم تا شاید یکم روحیه رستا بهتر بشه

رستا کجایی؟ بیا دیگه یک ساعت دیکه پرواز داریم

درو قفل کرد و گفت: باشه بابا بریم تموم شد کارم قرار هممون دم در خونه ی مهسا بود تا از اونجا بریم

فرودگاه رستا نشست جلو و رها عقب تا به اونجا برسیم کلی خندیدن با این آهنگایی که من میزاشتم عمو

مهیار دم در وایستاده بود برای بدرقه کردن مهسا چون دنبال خونه بودن هرچی بهشون اصرار کردیم که

بیان نیومدن و فقط مهسا و مهرا همراه هم میان..... با رسیدن آرتام و رهام با همه احوال پرسى کردیم

فکر نمیکردم حسان هم بخواد بیاد اصل تو برنامه نبود از دیدنش خیلی سرد احوال پرسى کردم مهسا

خواست ماشین برداره که نذاشتم رستا سوار ماشین آرتام شد و مهسا و مهرا هم
سوار ماشین من از بودنش

در کنار من خیلی خوشحال بودم آهنگ ملیمی گذاشتم زیر چشمی بهش نگاه
میکردم اصل حواسش به من

نبود و بیرونو نگاه میکرد صداش زدم جواب نداد مهرا که از الان خوابیده بود
و عشق

عجب حادثه ی فوق العاده ای که درگیر شدم نگاهش میکنم سرشو پایین میندازه
...صداش میزنم حتی

توی چشم هام زل نمیزنه...

به روش هم نمیارم که چقدر

به چه اندازه

آغوشش را میخواهم

آخ که من فدای اون نجابت بشم که تمامی نداره

#رستا

سوار ماشین آرتام شدم خیلی خوشحال بودم شاید از نظرتون مزخرفه ولی شاید
توی این عالم غم و غصه

، یکم بیراهه ی شادی بد نباشه زیر چشمی به آرتام نگاه کردم، آرتام مرد روهای
هر دختری میتونست

باشه هیچی کم نداشت هیچی...نمیدونم ولی احساس میکنم فقط یکم ته دلم
دوستش دارم احساس میکنم

از وقتی که ارتام وارد زندگیم شده همچیو به گله فراموشی کردم و یکم دلبستش
شدم احساس میکنم دلم

ر بوده شده اونم توسط آرتام مرد مغرور و خشک زندگيه من... ولی این اصل نشونه ی خوبی نیست!

دلبستگی من به آرتام برابر با باختن قماریه که سر زندگیم کردم.....

شالم یکم رفته بود عقب آرتام نیم نگاهی بهم انداخت که اخم وحشتناکی کرد و شالمو با یک دستش که آزاد

بود داد جلو ... و موهامو کامل کرد داخل و چند لحظه بعد به رانندگیش ادامه داد رسیدیم فرودگاه خواستم

پیاده شم که مچ دستمو گرفت و گفت : دیگه این لباسو نپوش خیلی ... خیلی ... قش .. جلفه جلب توجه میکنه

!به بارونی کرم رنگ تنم نگاهی کردم بارونی بلند به رنگ کرم که جلوش فقط یک کمر بود که بستع

میشد و زیرش یک بلوز یقه اسکی مشکی تنم کرده بودم که آستینش از زیر بارونیم اومده بود بیرون و

کامل دستمو تا انگشتم پوشونده بود شلوار چسبان مشکی با یک شال مشکی با طرحای کرم هم روی سرم

انداخته بودم وا ! این کجاش جلفه ؟ اتفاقا خیلی سنگین لباس پوشیدم که؟! شونه ای بالا انداختم و از ماشین

پیاده شدم کارای پروازو انجام دادیم و بعد از صدا زدن شماره و پیچ کردن پرواز به سمت هواپیما رفتیم

تاحالا یک بار فقط سوار شده بودم اونم با بابا و مامان که قرار بود بریم قشم که با هواپیما رفتیم چقدر

اون مسافرت خوش گذشت ولی حیف سال بعدش دیگه مامان و بابا پیشمون نبودن و میشه گفت اون

آخرین مسافرتی بود که پیشمون بودن ... شماره ی صندلی رو خوندم و نشستم
من و نفس صندلیامون کنار
هم بود آرتام و حسان هم کنار هم افتاده بودن ای خدا، خدا نکنه باز اینا بحثشون
نشه .. که اصل حوصله
ی بحث جدیدی رو ندارم.....

#امیر

سوار هواپیما شدیم شماره صندلی من و مهسا کنار هم افتاده بود مهسا کنار پنجره
بود و من اینور.....
وقتی مهمان دار گفت که هواپیما داره اوج میگیره ناگهان یه چیز سرد رو روی دستم
احساس
کردم...برگشتم....

مهسا دستشو روی دستم گذاشته بودو با تمام وجود فشار میداد...
رنگش کمی پریده بود و چشماش رو با فشار زیادی روی هم گذاشته بود...
معلوم بود که حالش اصل خوب نیست....
دست دیگم رو روی دستش گذاشتم و آروم صداش زدم
_مهسا، مهسا جان؟ حالت خوبه!؟

بدون اینکه چشماشو باز کنه سرشو تکون دادو گفت:
+همیشه این موقع این حالت رو دارم....بیخشید نمیتونم زیاد حرف بزنم...
سریع لبهاشو به هم فشار داد...
مهماندارو صدا زدم و ازش خواستم یه لیمو ترش ، به همراه یه شربت آب انار با یه
تیکه کیک برام
بیاره....

بعد از چند دقیقه مهماندار با چیزهایی که خواسته بودم کنارم ایستاد...
ازش گرفتم و با جمله ی " اگه کمکی از دستم برمیاد در خدمتم " مرخصش
کردم... برگشتم سمت مهسا...
چشماتو باز کن...
سرشو به شدت تکون داد... کلفه نفسمو بیرون دادم گفتم:
مهسا باز کن چشماتو... اوج گرفتن تموم شد... باز کن...
آروم چشماشو باز کرد... حلقه ی اشک توی چشماش جمع شده بود... این دختر چقدر
معصوم و
سادس... برخلف شغلش!
لیوان شربتو به طرفش گرفتم و با اشاره به لیوان گفتم:
بخور حالتو بهتر میکنه...
بعد از چند ثانیه دست از زل زدن بهم برداشتو لیوان رو از دستم گرفت و جرعه ای
ازش خورد.. بعد از
خوردن شربت با دستی که زیر دستش اسیر بود، لیوان رو گرفتم اما تا دستمو دید
با لیوان به دست میخ
دستم شد... چشم شده باز؟... دستمو دراز کردم تا لیوان رو خودم ازش بگیرم اما
ناگهان اون با دست دیگش
پشت دستمو گرفت... خشک شدم. این کار از مهسا بعید بود! با تعجب به حرکاتش
نگاه میکردم... در
کمال تعجب من میخ پشت دست من شده بود... یه قطره اشک از چشماش
چکید. دیگه به مرز جنون رسیده
بود آروم صداش زدم:

مهسا!؟

سرشو بالا آورد و به صورتم نگاه کرد...

مطمئن بودم اسم این حالتی که در درونم رخنه کرده بود ؛ خالی شدن قلبم بود.. دوباره احساس ضعف کردم

_چته لعنتی؟

خفه گفت: من...من....بخدا منظوری نداشتم..

گیج و کلفه گفتم:-معلوم هست چته؟ واضح تر بگو بفهمم ؟ سرشو انداخت پایین و در حالی که اشکاش

پشت سرهم میریختن گفت:+دستت.....

نگاهی به دستم انداختم....

یه خراش سطحی و رد ناخن های مهسا روی پشت دستم افتاده بود...دختره ی احمق!...چنان اشک میریزه

که انگار.

با عصبانیت ولی با تن آرام بهش توپیدم.

-دیوونه ای..به خاطر این داری این جوری اشک میریزی؟ نگام کن

معرفت یک عاشق

سرش رو بالا آورد و خواست حرفی بزنه که..دوباره ادامه دادم...

_کارت از عمد نبود...اونقدر حالت بد بود که اصل متوجه نشدی دستم زیر دستته...پس دیگه ادامه نده...

بلفاصله سرشو انداخت پایین و گفت:

+بازم معذرت میخوام من...

گفتم ادامه نده...

تیکه ی کیکو جلوی صورتش گرفتم و یه اشاره بهش کردم...اونم بی حرف ازم گرفتتش و تا ته

خورد...نذاشتم حرف اضافه ای بزنه...سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم...خودم زدم به

خواب...این جوری کمتر عذاب میکشید...

دختره ی دیوونه...آدم چقدر میتونه دل نازک باشه?...با وجود این همه نزدیکی بهش اما هنوز برام به

اندازه ی معما ناشناخته و غریبه...ترجیح دادم تا فرود چشمامو بسته نگه دارم...
نمیدونم چحوری با این

دل نازک و حساس وارد این شغل شده!؟!

بعد از اینکه مهماندار گفتم هواپیما در حال فرود احساس کردم که مهسا تکون خورد...حتما دوباره حالش

بد میشه....

بدون اینکه چشمامو باز کنم دستمو روی دستش که رو پاش بود گذاشتم...

سنگینی نگاهش برام لذت بخش بود...

بعد از نشستن هواپیما و باز شدن درهای هواپیما چشمامو باز کردم دستمو از روی دست مهسا برداشتم....

یه نگاه سریعی بهش انداختم و گفتم: بهتری؟

اینبار نه خبری از حرص بود و نه از عصبانیت...سرخي گونه هاش از خجالت و شرم بود...سرشو

تکون دادو بلند شد....

#مهسا

اونقدر از کاری که بی اراده انجام داده بودم شرمزده بودم که حتی روی دیدن دوباره ی امیر رو نداشتم...

نمیدونم چرا وقتی دستشو به اون وضع دیدم دلم ریش شد....

دوست داشتم خودم، خودمو حلق آویز کنم...

طاقت نداشتم و اشکام سرازیر شد....

نمیدونم اون پیش خودش اشکامو پای چی گذاشت...

اما اشکای من از سر عشقم بهش بود...

از سر عاشقی... اشکام برای زخم هایی بود که خودم روی دستش جا گذاشتم...

از اشکام گذشت... مثل همه ی اون اشکایی دیگم.... بایدم بگذره... چه میدونه از حال من... از دل من....

تا موقع فرود چشماش بسته بود . اما مطمئن بودم بیداره.. نمیدونم چرا توی این مدت چشماشو بسته بود؟...

شایدم داشت به معلق شدنش فکر میکرد... اما مطمئنا خواب نبود چون حواسش جمع بود و موقع فرود

دستای مردونش رو به دستای لرزون من هدیه داد.... دیگه نه حرفی زد و نه نگاهی بهم کرد.... سرد شدو

به دنبالش ازم دور شد...

خستگی توی صورتش بیداد میکرد اما هنوز با تحکم و استوار قدم بر میداشت.... دلم لبریز بود از تمنای

بودن در کنارش.... به سمت ویلیی رفتیم که برای آرتام بود یک اتاق از بالا که مستقیما رو به دریا بود

انتخاب کردم بیش از حد خسته بودم بر خلف هوای تهران که سوز بدی داشت
هوای کیش خیلی خنک و

دل انگیز بود لباسای گرمی که از تهران تنم بود در آوردم و لباس راحتی پوشیدم
اونقدر خسته بودم که بدون هیچ تعللی روی تخت خواب افتادم و به خواب رفتم... با
ضربه به در اتاق

مجبوری چشمم باز کردم... بدنم خیلی درد میکرد... با بی میلی از روی تخت بلند
شدم و درو باز
کردم... رستا بود...

_سلم خانوم خوشخواب... ولت کنن میخوای تا فردا بخوابی نه؟
با بی حالی برگشتم توی اتاق و گفتم:

+سلم... نه به جون خودم... ولی اینقدر بی حال و کسلم که یه اراده خوابم میاد...
رستاخندید و گفت:

_با یه دوش ساده اینا همش حله... زود باش بپر تو حموم و آماده شو بریم... اومدیم
مسافرت ناسلمتی ها

ساعتت شش بعد از ظهره بعد هنوز همه خوابن

+رستا خانوم همه که مثل شما جغد و خروس نیستن خواب نداشته باشن ما انسان
عادی هستیم و قهقهه ای

زدم

تو سری بهم زد که آخم در اومد

+میمونی با هم ببریم پایین؟

رستا تکیشو از دیوار برداشت و رفت روی مبل نشست و گفت:

آره دختر تنبل...نگا هنوز چمدوناتو که باز نکردی؟ نشستم روی زمین و چمدونو به سمت خودم کشیدم...

بازش کردم و مشغول جمع کردن وسایل حموم و لباسایی که قرار بود بیوشم ، شدم...

نه بابا...خسته بودم دیگه...باشه بعد از یک تفریح حسابی میام درستش میکنم... و چشمکی تحویلش

دادم

بعد از یه ربع دل از حموم کندم...اومدم بیرون یک شومیز لیمویی که حالت تونیک بود برداشتم شلوار

سفید و کفشای سفیدم پام کرد و در آخر شال لیمویی ، سفید رنگی که حالت چروک بود رو روی سرم

انداختم

+راستی رستا مهرا کجاست ؟

_تازه یادش افتادی ؟ با رها توی یک اتاقن هردو هم خواب

سری تکون دادم و با بریم رستا از اتاق خارج شدیم نمیدونم رستا چه علقه ای به پوشیدن رنگ مشکی

داشت ؟ با اینکه امیر منعش کرده بود که مشکی بیوشه و خودش فقط گه گاهی مشکی میپوشید ولی رستا

بیشتر مواقع مشکی تنش بود مثل الان که شلوار و شالش مشکیه شونه ای بالا انداختم سلمی کردیم و

نشستیم و..

#رستا

امیرو از بعد از ظهری ندیده بودم به مهسا گفتم و رفتم لب ساحل امیر روی یک
تخته سنگ خیلی بزرگ

نشسته بود و گیتارش بغلش بود با فکر اینکه بخواد گیتار بزنه از سر شادی ذوقی
کردم و کنارش نشستم:

کجایی داداشی؟ نیستی!؟

چرا هستم

+نمیخوای گیتار بزنی؟

تو بزنی خب بلدی که!

+نچ اول تو بزنی دلم برای خوندن و گیتار زدنت تنگ شده

نمیتونم رستا انگار با انتخاب کردن این شغل شدم بُت میفهمم چقدر همه رو عذاب
میدم چون خیلی وقته

که سرد شدم خیلی وقته درون گرام خیلی وقته روحم مرده نمیدونم ولی انگار با
انتخاب کردن این شغل

خشن روحم اسیر نامردیای دنیای اطرافم شده

گیتارو از توی کاور در آوردم و دستی روی سیمای گیتار کشیدم یادش بخیر من و
امیر با هم رفتیم کلس

با هم یادگرفتیم باهم برای بابا آرش میزدیم و اون کیف میکرد یادش بخیر با لبخندی
گونه ی امیر بوسیدم

و گفتم : بگیر داداشی منتظرم گیتارو گرفت توی دستش و یکم دستشو به سیمای
کشید و بعد از ته دل شروع

کرد به زدن خوشحال بودم که بالاخره حصار شیشه ای احساس سنگ شدشو با دل
غافل از این دنیاش

شکست و تموم احساسش یکسان شد احساس میکردم بوی نم بارون بلند شده
طبیعیه توی این موقع سال

بارون تو کیش بیش از طبیعی و رمانتیکه

شروع کرد به خوندن و من هم با صدام همراهیش میکردم:

""بیا این دل واسه تو هر جا میخوای بردار برو

دلَم انتخابشو کرده فقط میخواد تورو

آی عشق جذابم چند ساله بی تابم

که بهم یه آره بگی شبا بیای به خوابم

نم بارونو یه ساحل آرومو

خنده های از ته دل باشه

تو چقد خوبی چرا انقده محبوبی

میخوام بگم عاشقتم الان جاشه

رویایی ترین روزامو با تو دارم

عشقم نفس از ته دل دوست دارم

هر چی خوبی توی دنیاس همه رو داری

بدجوری عاشقمون کردی خبر داری

معرفت یک عاشق

رویایی ترین روزامو با تو دارم

عشقم نفس از ته دل دوست دارم

هر چی خوبی توی دنیاس همه رو داری

بدجوری عاشقمون کردی خبر داری؟

چه حال خوبی داره عشقت کنارت باشه

سر رو شونه هات بذاره

هی اسمتو به زبون بیاره

زندگی اینجوری چه حالی داره

چه حال خوبی داره

بارون میباره نم نم و آروم

چه خوبه جای هر دو تامون

یه گوشه ی دنجه توو قلبامون^{۱۱۱} بعد از تموم شدن آهنگ براش دست زدم که خندید

و گفت : نه بابا اونقدر

هم خوب نیست

خنده ی بلندی کردم گفت : حالا نوبتیم باشه نوبت توئه رستا ، شروع کردم

گیتارو توی دستم گرفتم هرچی فکر میکردم هیچی یادم نمیومد فقط یک آهنگ

یادم میومد که بعد از اینکه

حسان ترکم کرد اونو میزدم شروع کردم به زدن همون آهنگ اشکام باهات

همراهیم میکرد بغض به گلوم

چنگ انداخت و صدام دورگه شد صدای قشنگی داشتم ولی الان واقعا گرفته بود

موقعی که تموم شد امیر

با غم توی چشمم زل زد و گفت : بازم این آهنگ ؟؟؟؟؟ هیچی نگفتم و فقط بی

صدا اشک ریختم سرمو

گذاشتم روی شونه ی امیر اونم دستاشو دورم حلقه کرد

.....ادامه دارد

فقط بی صدا اشک میریختم سرمو گذاشتم روی شونه ای امیر اونم دستاشو دورم
حلقه کرد با حق هق گفتم

میشه ... دا... داستان زندگیمو برام تعریف کنی ؟؟؟؟

سری تکون داد و شروع کرد به تعریف کردن

یکی بود یکی نبود وقتی که پا گذاشتی توی زندگیه ما همه خوشحال بودن بالاخره
مامان افسانه دختر دار

شده بود چشمتو که باز کردی رو به روم من با دوتا چشم سبز درشت رو به روشدم
رویای بچگیام بودی

چهار سالم بود وقتی که به دنیا اومدی یادمه وقتی میرفتم مدرسه همه ی بچه
هارو دورم جمع میکردم و از

خواهر کوچولوی سه سالم واسشون میگفتم امید زندگیه بابا بودی و ستاره ی سهیل
مامان هر جا میشستن

میگفتن رستا دختر من رستا تکه تو مدرسه و کلی حرف دیگه که خودت میدونی
کدوما رو میگم وقتی

.....باهم رفتیم کلس گیتار راستشو بخوای عشق میکردم وقتی که گیتار میزدی و
صداتو میشنیدم.....

دنیا یک طرف بود تو یک طرف از حرص خوردنت لذت میبردتم وقتی که می اومدم
دم مدرست و اذیتت

میکردم مهسا میومد خونمون حرص میخوردی همه و همه.....

تا اینکه سر و کله حسان پیدا شد و عاشق شدی یادته اولین بار اومدی به من گفتم
که عاشق شدی یادته

بهت چی گفتم ؟

سری تکون دادم ادامه داد : کم کم بزرگ شدی و روزی شد که رها رو دزدیدن و انگار یک بختک مثل

خُوره افتاد به زندگیمون و هرچی ساخته بودیم با یک اتفاق از بین رفت تنها شدیم بیشتر نگرانیم برای تو

بود که مبادا غمو به دلت راه بدی اما نگرانیم بی مورد نبود و روزی که حسان ولت کرد و از پیشش

اومدی فقط گریه میکردی و من هر لحظه نگران تر میشدم وقتی بهم گفتم چیشده خورده های غرورت رو

حس کردم ، صدای شکستنت رو شنیدم ، با کوله باری از غم که روی دوشت سنگینی میکرد زندگی

میکردی تا اینکه روانشناسی رو گذاشتی کنار و با من همراه شدی اونم برای انتقام قطره قطره ی خون

خانوادمون توی اون ماموریت که قلبت آسیب دید عذاب وجدان شدیدی همراهم شد تو بخاطر من

اونطوری شدی بخاطر من رفتی تو کما و قلبت دیگه مثل قبل خون رو پمپاژ نکرد همش بخاطر وجود من

احمق بود که از امانت بابا اینطوری مواظبت کردم و نامردی کردم به دخترش که امانت دستم سپرده بود و

تنها کسش من بودم با عذاب وجدان زندگی میکردم

بغض توی گلویش قشنگ احساس میشد

+بسته امیر دیگه نمیخوام بشنوم اذیت میشی بسته داداشی به دریا خیره شدیم

+من برم هنوز کارامو انجام ندادم امشب شب یلداست تولد نگینم هست من برم که کارام مونده

سری تکون داد از روی سنگ پاشدم و لباسمو تکوندم دلم خیلی گرفته بود و کارو بهونه کردم و گرنه

هیچکاری نداشتم و رهام گفته بود تولد نگینو میخواد تنهایی جشن بگیره و شب یلدا هم قرار بود بریم

رستوران وارد ویل شدم و رفتم توی اتاقی که با آرتام مشترک برداشته بودیم اونم فقط از سر اجبار و اینکه

بقیه نفهمن تموم زندگیه من مثل بازی شطرنجه و بازیکناش هرطور که میخوان زندگیمو به بازی در میارن

نشسته بودم روی کاناپه ای که گوشه اتاق گذاشته شده بود داشتم رمان میخوندم و غرق رمان شده بودم که

با حضور آرتام رمانو کنار گذاشتم با حرف آرتام به خودم اومدم : فکر نمیکردم همچین آدمی باشی رستا

هه بعد احساس نجابت و وقار هم میکنی نه ؟

متحیر بهش خیره شدم و لب زدم چی داری میگی ؟

_خودت که میدونی چی میگم لب دریا و پوفی از سر کلفگی کشید معنی حرفاشو نمی فهمیدم مگه من

لب دریا چیکار کردم ؟؟؟؟

_نمیفهمم چی میگی آرتام چیشده ؟

با حرفی که ازش شنیدم اشک تو چشمم حنغ شد اون به من تهمت میزد ؟ فکر کرده بود امیر یک نفر

دیگست خدایا من چه گناهی مرتکب شدم ؟ این همه عذاب جزای کدوم کارمه ؟ من چه گناهی کردم که

حتی روز اول این مسافرت هم نباید برام خوش میبود ؟ با داد و بیداد آرتام دم در اتاق باز شد و امیر با

عصبانیت و چشمای سرخ وارد اتاق شد همچیو شنیده بود و معلوم بود از چی عصبیه یقه ی آرتامو گرفت

و چسبوندش به دیوار و توی صورتش غرید : به خواهر من تهمت میزنی ؟ آشغال ، احمق اونی که تو

میگی من بودم برادرش ! حق خلوت با برادرشم نداره ؟ داد زد آره ؟ میدونستم چرا شک کرده ! چون امیر

هیچوقت مشکی نمی پوشید و امروز مشکی پوشیده بود و موهاشم بخاطر آب و هوای مرطوب کیش تیره

تر شده بود با صدای سیلی که به آرتام زد صورتمو برگردوندم بدون تلف کردن وقت سیلی محکم دیگه

ای به اینور صورتش زد هییییییی بلندی کشیدم!!

امیر عصبی زد تخت سینه ی آرتام و با داد گفتم اینو زدم تا دیگه تهمت ناروا اونم به خواهر من رستا که

مثل برگ گل پاکه و من روی سرش قسم میخورم نزن و بعدش از اتاق رفت بیرون و درو محکم بست

#مهسا

توی اتاق نشسته بودم که صدای پیامک گوشیم بلند شد مخاطب آرام جانم بود اسم امیرو آرام جانم سیو کرده

بودم کاش حسم یک طرفه نبود کاش دوسم داشت پیامکو باز کردم تنها چیزی که نوشته بود این بود که "

عشق آدم نمیشناسه ، دوست دارم " متعجب به گوشی خیره شدم و برای دهمین بار به فرستنده نگاه کردم

لبخندی رو لبم نشست بالاخره محفظه ی شیشه ای بینمون شکست و بهم گفت که دوسم داره من به همون

که پشت گوشی هم بگه دوسم داره قانعم.....

شالمو روی سرم انداختم و رفتم پایین همه نشسته بودن سلمی کردم و روی مبل نشستم بعد از چند دقیقه

امیر اومد و با فاصله ازم نشست زیر لب طوری که بشنوم گفت : پیام به دست رسید که ؟

چشمامو آروم باز و بسته کردم لبخندی زد و گفت : خداروشکر

صدای پیامک گوشیش بلند شد زیر چشمی به مخاطب نگاه کردم تک ستاره ی آسمونم ؟ هجی کردن کلمش

واسم سخت بود مگه بهم نگفت دوسم داره ؟ مگه نگفت !؟ پس این چیکارست ؟ این چیکارست که بهش

پیام داده و گفته دوست دارم ؟ میدونستم رستا رو هیچوقت تک ستاره ی آسمونم ننوشته و نخواهد نوشت

چون از اول رستا ستاره ی سهیل بوده و هست پس این کیه ؟ جوشش اشکو توی چشمام حس میکردم و

بغضو توی گلوم با پاهای لرزون قدم برداشتم سمت بیرون قدمام تند شد دیوونه شده بودم همش اسم تک

ستاره ی آسمونم توی ذهنم اکو میشد رفتم سمت پرتگاهی که اونجا بود با صدا زدن اسمم توسط امیر اشکم

بیشتر شد و بیشتر شدت گرفت عقب عقب میرفتم و به تپه نزدیک تر میشدم

یه لبه ی پرتگاه نزدیک شدم که یهو داد زد:

+بیا عقب میوفتی..توروخدا غلط کردم بیا عقب مگه بچه ای؟ بیا عقب

نه..اون داشت دروغ میگفت!!بازم دروغ..داشت منو گول میزد!!

بهم میگفت بچه..خب راست میگفت!..من بچم که همیشه گولشو میخورم ولی ایندفعه فرق میکنه..

من دیگه بچه نیستم..بزرگ شدم!!شاید قد نکشیده باشیم،لحن صحبتتم عوض نشده باشه!!ولی درک و فهمم

بیشتر شده..

ازش پرسیدم.

-دوسم داری؟

شوکه شد. چرا این سوال رو پرسیدم وقتی خودمم جوابشو می دونم..!

اون یه نفر دیگه رو دوست داره اون یه نفر دیگه رو تک ستاره ی آسمونم سیو کرده!

با گریه داد زد:

-بگو دوسم داری بگو لعنتی بگو.

-بگم میای اینور؟!

-بگو چرا اونو تک ستاره ی آسمونم سیو کردی؟سکوت کرد..مگه مهمه..!اون کسه

دیگه ای دوست داره

و تمام..

کسه دیگه ای رو تک ستاره ی آسمونم سیو کرده و تمام

حسم یه طرفه بوده و تمام):

چرا زندگیمو تموم نکنم؟؟

من مگه بدون اون میتونم؟! مگه میتونم دستاشو توی دست یکی دیگه ببینم؟ مگه میتونم کارت عروسیشو

ببینم؟

نه..نمیتونم!!

بهش گفتم : -خوشبخت بشی باهات..حالا مطمئن شدم همون قدر که من تورو دوست دارم تو اونو دوست

داری.....من همونقدر عاشقتم که تو عاشقشی.....فقط یه سوال..من چی کم داشتم؟؟چیم کمتر از اونه که

اونو بیشتر دوستش داری؟؟ میدونم باهات نسبتی ندارم و الکی دلبستت شدم و هیچ حقی ندارم که برات تعیین

تکلیف کنم فقط جوابمو بدم ببینم کیه اون؟

+هیچی کم نداری هیچی..اون هیچ فرقی باهات نداره..اون خوده تویی خودتی مهسا خودت اسم چهار حرفی

قلبم خودتی

#رستا

ساعت دوازده بود که همه عازم خواب شدیم توی اتاق بودم و داشتم آرایشامو پاک میکردم که آرتام وارد

اتاق شد اهمیتی بهش ندادم که گفت : رستا؟

ناخودآگاه از دهنم پرید : جانم!؟

لبخندی زد و گفت : میای یک کاری بکنیم؟

_چه کاری؟؟؟؟؟؟

+بیا فردا بدون هیچ شرطی مثل دوتا عاشق واقعی باشیم میای؟

متعجب شدم از حرفی که زد ته دلم بدم نمیومد من واقعا آرتامو دوست داشتم
درسته دوست داشتن آرتام به

حسان نمیرسید ولی واقعا دوش داشتم و هنوز عاشق نبودم حرفی نزدم که گفت
: چیه میترسی عاشقم بشی

و همچیو ببازی ؟

با جسارت توی چشماش زل زدم و گفتم : نه خیر ، قبوله جناب سرگرد فرزین
پوزخندی زد و گفت : باشه ، پس فردا یک روز رو بدون شرط و دغدغه های روزمره
میگذرونیم شب

خوبی داشته باشی همچینینی گفتم و سرم به بالش نرسید خوابم برد ساعت حدودای
شش بود که با صدا

زدنای شخصی چشمامو باز کردم آرتام بود لبخندی زد و گفت:

+رستا نیم ساعت دیگه حاضر باش عزیزم بریم لب دریا طلوع خورشیدو ببینیم باشه
ای گفتم ولی ذهنم

همش درگیر عزیزمی بود که گفت از اتاق رفت بیرون تا من راحت باشم واقعا با
شعور بود آبی به دست

و صورتم زدم و پس از آرایش ملیمی که کردم شلوار لی آبی تیره مانتوی حریر
مشکی و شال صورتی

چرک سرم کردم و موهامو به حالت فرق کج که میدونستم خیلی بهم میاد دادم
ساعت واتر پروف چرم

سورمه ای رنگم هم دستم کردم و با برداشتن کولم و وسایل مورد نیاز از اتاق خارج
شدم آرتام سر تا پا

مشکی پوشیده بود لبخندی به روش زدم و گفتم : بریم ؟؟؟؟ سری تکنون داد و
همراهم اومد رسیدیم لب دریا

رنگ نارنجی آسمون با آبی دریا خیلی خیره کننده بود واقعا خیلی قشنگ بود یک حس خوبی داشتم از

اینکه لااقل یک امروزو بی دغدغم یک امروز نگرانی های روزمرم رو کنار گذاشتم و میتونم با عشق

زندگی کنم نه با ترحم افراد مختلف که زندگیمو میشنون واسم دل میسوزونن و ترحم میکنن متنفر بودم از

این حس دلسوزی اطرافیانم به من آرتام دوتا اسب برای سوار کاری کرایه کرد
_آرتام من نمیتونم بخدا

+سوار شو تو من حواسم بهت هست نترس نمیتونی بیفتی خودم میگیرمت و خنده ای کرد مشتی به بازوش

زدم و با کمک آرتام سوار شدم خنده ای کرد و گفت : تا حالا سوار نشدی نه ؟
_نچ این اولین باره

+پس اولین بارت با من رقم خورد دیگه ؟

خنده ای کردم و سری تکون دادم بعد از سوار کاری که واقعا برام لذت بخش بود دستمو توی دستش گرفت

و باهم یک صبحونه مفصل خوردیم آرتام واقعا خوب بود خیلی خوب هرچی دربارش بگم کمه ! فکر

نمیکردم کسی که اینقدر مغرور باشه بتونه عاشق باشه و ادای عاشقارو دربیاره وقتی عکس میگرفتیم

عاشقانه نگاه کنه و بخنده در عین حال که میدونم و یقین دارم که آدمای مغرور امروز همون زخم خورده

های دیروزن!

رفته بودیم ساحل مرجان واقعا همچی امروز خوب بود و دلم گرفته بود که یک ساعت دیگه بازم میرفتیم

توی نگرانی و ها و دغدغه های بیهوده و عمر گذران روزانه

فکر میکنی کی شرطو میبره رستا؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت: منظورم اینه که ... اگه ... اگه تو ببری چیکار میکنی؟ چیکار می کردم

واقعا؟ ، بعدش چی میشه؟ ازش جدا میشم؟ یا پیشش میمونم؟

-نمیدونم ، شاید برم اصفهان پیش تنها عمم.

اخماش و کشید تو هم

-اصفهان واسه چی؟ ، اون موقع این همه ثروت داری ، خونه ، ماشین ، میخوای بری شهر دیگه که چی

بشه؟

سرم و پایین انداختم:

-چون زنی که ازدواج کنه و بعدش الکی طلق بگیره! ، پشتش خیلی حرفه و من دیگه کشش این حرفا رو

ندارم.

ساکت شدم ولی عجیب که هنوز سنگینی نگاهش و حس می کردم.

سرم و بالا گرفتم:

-اگه تو بردی چی؟ چیکار میکنی؟

با بیخیالی گفت:

-تو میشی خدمتکار شخصی من ، لباسام و میشوری ، خونم و تمیز میکنی ، واسم غذا درست میکنی هرکار

بگم باید بکنی

نگاهی بهم انداخت و با نیمچه لبخندی گفت:

-شاید از دواج کردم و خدمتکار اونم شدی

با حرصو عصبانیت نگاهش کردم که خندید ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

تا حالا عاشق شدی آرتام ؟

غم خاصی توی چشماش موج میزد

+اره عاشق شدم شش ساله که عاشقم

متحیر بهش نگاه کردم که حرفی نزد بهش گفتم : به نظرت شکست عشقی خوردی

یا شکست از طرف

عشقت وجود داره ؟ چون تو گفتی عشق الکیه ولی حالا و دیگه حرفمو ادامه

ندادم ریلکس و با

صدای پر از غم بهم گفت:

روز اولی که دیدمش، دقیقا مطمئن نبودم که دوستش دارم. بعد از اون روز به روز

وابستش میشدم اونجا

بود که، فهمیدم عاشقش شدم. گاهی وقتا زندگی خالصه میشه بین سلم اول و

خداحافظی آخر.به خودم که

اومدم، هنوزم هر شش سال هر دقیقه و هر ثانیه بهش فکر میکردم . هنوزم هفته،

هفت روز داشت و به

هر دوازده ماه میگفتند یه سال. به خودم که اومدم، دیگه خودم نبودم. بعد از اون

انگار، روزا کوتاهتر شده

بود و دل آسمون بیشتر میگرفت. بعد از اون چاه تنهایی عمیقتر شده بود و هر شب

بارون میومد. انگار

فقط اومده بود که بفهمم، روزای بعد از اون،

که بعد از اون دیگه زندگی نیست. دیگه فراموشش کردم و عشقو کنار گذاشتم چون
دیگه بهش اعتقادی

ندارم نفس عمیقی کشیدم کدوم دختری دلش میومد دل آرتامو بشکنه ؟ کسی که
اینقدر دوشش داره واقعا

احمقه که مرد مغروری همچو آرتامو اذیت کنه از نظر من عشق لیاقت میخواد که
بعضیا ندارن.....

#مهسا

دو روز از اومدنمون توی کیش گذشته بود توی محوطه ی ویل نشسته بودیم از
وقتی که دختر عموی اقا

آرتام مهیا اومده بودن ویلی کناری ما اعصابم فوق العاده بهم میریخت همش به
امیر گیر میداد و من باید

همش تحملش میکردم دختره ی نچسبو یاد اونشب افتادم چه شب خوبی بود به
حلقه ی توی دستم نگاه کردم

حلقه ای بود که امیر بهم داده بود و ازم خواستگاری کرده بود امشب تولد امیر بود
مثل هر سال ولی نه!

امسال دلای ما به هم گره خورده و تا دنیا دنیاست ما باهمیم و عشقمون پا برجاست
روی حلقه رو بوسه

ای زدم و لبخندم عمیق تر شد عشق کلمه ای ناشناختست ولی پیچیده نمیفهمی
چجوری عاشق شدی هیچی

نمی فهمی ولی وقتی به خودت میای که میبینی تموم دل و دینت رو باختی و جز
عشقت کس دیگه ای رو

نمیشناسی و تموم دنیات میشه اون.... رفتم طبقه ی بالا که گوشیمو بردارم که
ناخودآگاه صدای امیر و
آرتام رو شنیدم نمیخواستم گوش وایستم ولی با اسم دوشش دارم گوشام تیز شد
امیر : ببین آرتام من من خیلی ... مهیا رو ... دوشش دارم! من دیگه
هیچی نشنیدم دنیا دور
سرم چرخید و همجا برام تیره و تار شد به وضوح لرزش دست و پامو حس
میکردم صدای امیر مثل
نوار آهنگی توی ذهنم مرور میشد و اشکام شلقی روی گونه هام مریختن و قطره
های اشکم گونه هام رو
نوازش میکرد تموم صورتم خیس شده بود وارد اتاق شدم و کنار دیوار سر خوردم
فقط گریه میکردم....
مگه ..مگه امیر بهم نگفت که دوسم داره ؟ مگه ..مگه ازم خواستگاری نکرد....؟
مگه بهم نگفت تو
تک ستاره ی آسمونمی ؟ کو ؟ کجاست پس ؟ کو اونهمه ابراز احساساتش؟ انگار
داشتم یک رویا رو تجربه
میکردم که یکهو از خواب پاشدم و همش توی ذهنم بود کاخ آرزو هام فرو ریخته
بود و تموم اون عشق از
بین رفته بود تبدیل شده بود به یک عشق واهی گوشیمو برداشتم هرچی عکس
گرفته بودم که امیرم
توش بود با اشک پاک میکردم تک تکشو حتی تنها عکسی که باهم داشتیم دوتایی
رو پاک کردم اسمش از
آرام جانم شد سرگرد رادمهر و خطش واسه همیشه مسدود رفتم دم در اتاقش
در زدم با صدای بفرماییدی

که گفت دلم هری ریخت ... از صدای بمش از لحنش ... از عاشقانه ای هایی که
باز برام یادآور شد.....

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : بین .. صدای قدم هاشو شنیدم اومد و گفت : سرتو
بالا بگیر ... اهمیتی ندادم

بهش با دستش چونمو گرفت و سرمو آورد بالا ... وقتی اشک توی چشممو دید
گفت : مگه نگفتم دیگه

اینارو نریز؟ مگه نگفتم اشکات مرگمه ؟ با حرفی که زد عصبی شدم دستمو بلند
کردم و سیلی

محمکی توی صورتش زدم ... زدم ولی قلب خودم شکست زدم ولی تو دلم
گفتم کاش دستام میشکست

ولی نمیزدم ... زدم ولی تموم شد اونمهمه آرزو هایی که برای زندگیمون داشتم
..... گفتم : امیر تو واسه

ی من مردی تموم شدی ... تموم با بغض ادامه دادم : با مهیا خانوم خوشبخت
بشی ... حلقه رو

درآوردم و پرت کردم جلوی پاش و گفتم : همچی تموم شد همچی آقای رادمهر
..... امیدوارم عشقتون

مثل عشق نافرجام من نشه بدون دوست داشتم و بعد اتاقو ترک کردم دلم
گرفته بود از دنیای نامرد که

حتی عروسک خیمه شب بازی شادی رو توی دنیای من ممنوع کرده بود و بهش
اجازه ی ورود نمیداد

..... وارد اتاق خودم شدم مثل عزا دارا مشکی پوشیدم مثل همون روز که رفتم برا
امیر امروزم میرم

واسش اونم واسه همیشه میرم تا خوشبخت بشه... میرم .. برای همیشه
..... هدفونم رو برداشتم

و روی گوشم گذاشتم آهنگی که پخش میشد عذابم میداد و روحم رو میشکست
..... بدرقه کردن امیر با

دستای خودم واسم سخت بود واسم سخت بود که کنار برم تا کسی مثل مهیا
جامو بگیره واسم

سخت بود خیلی سخت ... نمیدونستم کجا دارم میرم ... آیندم چی میشه اصل
مگه آینده ای هست بدون

لبخند ؟ اصل مگه هست بدون امیر ؟ هست ؟ شما بگید.....

رستا چند بار زنگ زد ولی جواب ندادم و گوشیمو خاموش کردم میرفتم تا عاشقانه
هاشونو توی تولدش

میدیدم میرفتم تا میدیدم عشق نگاهشونو ؟... فشرده شدن قلبم رو با دستای خودم
حس میکردم شکستن

غرورم رو ذره ذره احساس میکردم خیلی سخت بود برام خیلی سخت عشق
نافرجام من داستان

نداره چون پایانی نداره..... با دستی که روی شونم نشست رومو برگردوندم و
با دیدن شخص روبهروم

حیرت زده نگاش کردم به حرف اومد و.....

با دستی که روی شونم نشست رومو برگردونم با دیدن شخص روبه روم حیرت زده
نگاش کردم به حرف

اومد چقدر صداش شبیه آرتام بود ... فکر نمیکردم آرتینو اینجا ببینم کی اومد
که من نفهمیدم؟ لبخندی

زد و گفت : چیزی شده باهاش هم قدم شدم و با صدای گرفته ای گفتم : نه اتفاقی نیافتاده دلم یکم برای

مامان و بابا تنگ شده بود.....

حرفی نزد فکر کنم فهمید دروغ گفتم بالاخره روانشناس بود خر که نیست میفهمه دیگه گفت : عشق

و عاشقیات با امیر چیشد ؟

انگار با حرفش آب سردی روی احساس آتیش من ریخت اشک تو چشمام جمع شد سرمو پایین انداختم که

اشکمو نبینه خدایا کاش خودت کاری بکنی که مهرش از دلم بیرون بره

_نمیخوای بگی نگو اجباری نیست اومدم صدات کنم همه لب دریان واسه تولد امیر گفتم تو هم بیای خوب

نیست تنها باشی سری تکون دادم اون چه از دل من میفهمید چی میفهمید که من نمیخوام اونجا باشم

و عاشقانه هاشونو جمع کنم ... چرا نمیفهمید من دلم خون بود و تک تک بدنم سلخی نگاه عاشقانه امیر

میشد نمی فهمید.....

_بریم مهسا.....

نذاشتم ادامه ی جملشو بگه گفتم : خانم رادان و لبخندی زدم و لبخند مصنوعی زد و گفت : بریم خانم رادان

؟؟؟؟؟؟

با صدایی که سعی داشتم از شدت بغض نلرزه گفتم: بریم....

چطور طاقت میاوردم که ببینمشون چطور میتونستم ببینم ؟ انگار تموم وجودم
دوست داشتنشو فریاد
میزد این دردو دیگه چطور تحمل میکردم ؟ ... برای هزارمین بار چشمای
عسلیشو به خاطر آوردم...
چی میشد اگه تو هم یکمی دوسم داشتی؟؟؟ چی میشد اگه یکم برام ارزش قائل
بودی چی میشد رو به
آرتین گفتم : اگه اجازه بدید من برم لباسمو عوض کنم خوب نیست شب تولد
آه عمیقی کشیدم .. مشکی
پوشیده باشم شما برید من فهمیدم کجا نشستید خودم میام سری تکون داد و
با قدم های بلند ازم دور شد
...رفتم سمت ویل... با ایستادن فردی روبه روم نگاهمو بالا آوردم و نگام با دوتا
چشم عسلی گره خورد
نگامو بر خلف میلم ازش گرفتم خواستم از بغلش رد شدم که بازومو گرفت عصبی
و حرصی گفتم : ول
کن دستمو آقا ... ول کن با تعجب دستمو گرفت با اشکای گرمی که روی گونه
هام میریخت و خشک
میشد و دوباره یک اشک دیگه جایگزین میشدوارد اتاق شدم و درو با ضرب
بستم باید امشب از همیشه
بهتر میشدم نشونت میدم آقا امیر نشونت میدم انتقام عشق نا فرجاممو ازت
میگیرم ساعتی که
دیروز واسش گرفته بودم رو توی جعبش گذاشتم و با خطم که همیشه همه میگفتن
خیلی قشنگه شروع
کردم به نوشتن

”میدونی معرفت یک عاشق یعنی چی؟“

یعنی اینکه یک عاشق اونقدر معرفت داشته باشه که حتی جونشم واسه ی عشقش
بده و از جونش بدون

منتی بگذره اینه داستان معرفت یک عاشق نه اون چیزی که تو توی فکرته ... همین
.... تولدت مبارک

جناب سرگرد عزیز”

نامه رو به گل رز پاپیون زدم یک مانتوی کوتاه سفید با یک شلوار چسب مشکی و
شال سفید مشوی که

توش یکم قرمز هم داشتم سرم کردم آرایش غلیظی کردم اینقدر ریمل زده بودم
دستم درد گرفته بود ولی

خوب می ارزید خیلی قشنگ شده بودم با یادآوریه اینکه اونجا مهیا هم هست
اشک تو چشمام جمع شد

ولی دوسه بار پلک زدم که اشکام نریزه کادو با گل رو توی ساک گذاشتم و رفتم
بیرون توی رستوران

دریایی که توی ساحل میز و صندلی چیده شده بود نشسته بودم رفتم سمتشون
میدونستم رستا یک سوپرایزی

داره برای همین کادو رو زیر میز گردی که نشسته بودن گذاشتم و کنار رستا و مهرا
جا گرفتم هرچی

چشم چرخوندم مهیا رو ندیدم هه ! اونقدر واسه عشقش ارزش قائل نبوده که حتی
بیاد رستا آروم لب

زد بیا پشت سرش رفتم رفت پشت رستوران

-چیه عزیزم چی شده؟

+مهسا نگاه کن من با صاحب رستوران هماهنگ کردم قرار شد پنج دقیقه دیگه
برقای رستوران ساحلی

رو قطع کنه برا همین زودتر اومدیم که موجب آزار کسی نشیم و یکم خلوت تر بشه
که خداروشکر کسی

تو رستوران هنوز نیست کیک تو میاری ؟؟؟؟ من میترسم پام پیچ بخوره آخه کفشام
خیلی ناجوره!

فقط بخاطر رستا قبول کردم فشفشه هارو روی کیک گذاشت رفتیم سمت میز
بلفاصله برقا قطع شد رستا

شفشه هارو روشن کرد و شعر تولد پخش شد همه شروع کردن به دست زدن با
استرس رفتیم سمت میز و

کیکو جلوی امیر گذاشتم امیر متعجب به من و کیک خیره شده بود خنده ای کردم
و رفتم یک گوشه ایستادم

.....امیر متعجب و با قیافه ی خنده داری گفت

امیر متعجب و با قیافه خنده داری گفت : مگه امروز تولدمه ؟؟؟؟

رستا جوابشو داد خنده کرد و حواس پرتی نثار خودش کرد نشست پشت میز و
من کیکو جلوش گذاشتم فقط

یک لحظه نگاهامون با هم گره خورد غرق شده بودم توی خورشید نگاهش ...
چند لحظه بعد به خودم

اومدم و نگاهمو ازش گرفتم خواست شمع تولدشو فوت کنه که رستا گفت : عه امیر
اول آرزو کن خنده

ای کرد و گفت : از کجا میدونی نکردم ؟؟؟؟ رستا خندید و حرفی نزد هه ! معلومه
آرزوش چی بوده دیگه

سال دیگه با مهیا خانوم تولدشو بگیره حتی تصورشم برام سخت بود که بخوام کنار یکی دیگه ببینمش

....خیلی سخت بود واسم بی اهمیت به اشک چشمام کادو رو درآوردم و تنها حرفی که زدم گفتم : صد و

بیست سال زنده باشی لبخندی زد و تشکر کرد و کادو رو گرفت با اصرارای رستا و آرتام قرار شد

که گیتار بزنه برای اولین بار میخواستم آواز خوندنشو ببینم که همون لحظه سر و کله ی مهیا پیدا

شد با انزجار نگاهمو ازش گرفتم دستشو روی سیمای گیتار کشید و باهاش ریتم گرفت و قبل از

اینکه بخونه گفت : دو تا دل رو همه با هم بگیرد همه سر تگون دادیم شروع کرد به خوندن حتی اینکه

این آهنگ واسه مهیا باشه دیوونم میکرد.....

.....

پا گذاشتی توی دنیام...

دیگه دنیام بی تو هیچه بی تو هیچه بی تو هیچه!

اینکه ما دوتا برای هم میمیریم؛ به کسی چه به کسی چه به کسی چه؟!

دنیا میرقصه به ساز دلم! وقتی عشقم تورو دارم... تورو دارم، تورو دارم...

تا الان اینو باید فهمیده باش؛ بیقرارم بیقرارم بیقرارم!

دوتا دل تو ساحل؛ عجب حال و هوایی دل غافل!

با تو نیمه قلبم شده کامل... کجا دیوونه دیدی بشه عاقل!؟

اینجا یکی تب داره؛ برات بدحاله!

عشقم تورو میشناسه دلم، چند ساله... و.....

.....

همه دوتا دل رو میگفتن ولی من فقط زیر لب آهنگو زمزمه میکردم و سعی میکردم
که اشک چشمام

نریزه..... سرمو پایین بردم اشکام چکید.... همه وجودم میلرزید.... چی میشد اگه
مجبور نبودم ازش دوری

کنم؟..... آخه چرا همیشه باید یک اتفاق بد گریبان گیر اتفاقای خوب زندگیم
میشد؟؟؟؟..... با دیدن اینکه

مهیا کنار امیر نشست قلبم بدجوری فشرده شد..... بیشتر از اینکه امیر بهش اجازه
داد که کنارش بشینه

.... سرم پایین بود و نگاهشون نمیکردم..... انگار دیگه نبض نداشتم... نبضم سرد
شده بود.... نبض

سرد یک عاشق داشت برای همیشه قطع میشد... عشق غمگین ترین... بی درمون
ترین... و طاقت فرسا

ترین حسی بود که توی زندگیم تحمل کرده بودم... داشتم زیر چشمی نگاهشون
میکردم که امیر متوجه

نگاه اشکیم شد دلخور نگاهمو ازش گرفتم... تنها کاری که میتونستم بکنم این بود
که از اونجا برم....

پاشدم و بدون توجه به کسی اونجارو ترک کردم صدای دل زدنم همجا رو گرفته
بود..... صدای امیر دم

گوشم زمزمه شد برگشتم با نفرت و دلخوری نگاهش کردم.... و تنها جملتی که با
اشک بهش گفتم اینا

بود یادت باشه وقتی ... وقتی .. قلبی رو عاشق کردی وقتی وجودی رو به خودت وابسته کردی

.... وقتی نفسای یکی رو به نام خودت زدی وقتی وجودشو به وجودت گره زدی
.... فقط ... فقط امانتدار

خوبی باش ... ترکش نکن ... به قلبش نامردی نکن چه با خداحافظی چه بی خداحافظی نه اینکه نفس اون

عاشق قطع بشه ... نه! ... احساسش میمیره ... مرگ احساس بدترین مرگ دنیاس
... چون قلبش شکسته

....

مثل من ... احساس منم مرد واسه همیشه چون نامردی دیدم خیلی نامردی...
خیلی....

#رستا

توی این چند روز تنها حسی که فهمیده بودم این بود که قلب برای یکی می تپید
اره عاشق شده بودم برای

بار دوم عاشق مرد مغروری شده بودم که سردی به وضوح از توی نگاهش حس
میشد و احساسش مرده

بود من برای بار دوم دلبستم ... میدونستم داشتم خودمو گول میزدم.... داشتم
... خودمو توجیح میکردم

که حسانو بیشتر دوست داشتم میدونستم همش دروغه ... قلبم به قلب آرتام برای
دومین بار گره خورده

بود رسما باختم... شرطو باختم ... ولی نمیزارم بفهمه که عاشقشم این عشقو
شده تا ابد توی دلم نگه

میدارم نمیزارم حقایق مدفون زندگیمو بفهمه و ازش سر در بیاره.....

قرار شده بود با بچه ها بریم بیرون ... پس فردا میرفتیم تهران ... دلم بدجوری گرفته بود انگار نمیخواستم

به اون حال و هوای غم آلود اونجا نزدیک بشم رفتم سمت اتاق مهسا و وارد شدم کنار دیوار اتاقش کز

کرده بود و سرشو روی پاهاش گذاشته بود رفتم سمتش ... ازش دلیل این غمگین بودن رو پرسیدم ولی

جوابی نداد و بازم مثل همیشه پیچوند متنفر بودم از این اخلاق گندش که هیچی رو به آدم نمی گفت اه.....

+والایی مهسا متنفرم از این اخلاقت از هم بچگی همین بودی ... خب بگو چیشده که اینجا غمبرک

زدی کز کردی نشستی یادته بچه بودیم رفته بودی با یکی دیگه دوست شده بودی ؟ چقدر گریه کردم

اونروز چقدر از دستت حرص خوردم الانم دارم فوران میکنم دیگه بگو خب خواهر من.....

جوابی بهم نداد ناراحت شدم از دستش و با دلخوری از اتاقش خارج شدم همیشه این اخلاقت عذاب میداد

بچه که بودیم عادتت بود وقتی با یکی دوست میشدم دیگه اسم کس دیگه ای رو نمیآوردی و جونمم واسه ی

رفیقم میدادم و همیشه از همین اخلاق بدم که الانم دارم این اخلاقو ! ضربه های خیلی بدی خوردم حتی

از مهسا! خوردم کرد شکستم دلمو شکست ... ولی چیکار کنم هنوزم دوسش دارم.....

رفتم لب دریا روی سنگی نشستم انگار موجای دریا آروم میگرد با نشستن
فردی کنارم سرمو
برگردوندم و اشکامو پس زدم آرتام نشست کنارم و دستشو روی شونم گذاشت
... گفت : چی شده
چرا ناراحتی ؟؟؟؟؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم : هیچی یاد قدیما کردم دلم
بدجوری گرفت خنده ای کرد
و لپمو کشید و گفت : قدیما ... چقدر واژه ی بدیه نه ؟ ... ولش کن قدیمو ،
بچسب به آیندنت و به
زندگی که در پیش داری تو هنوز حق داری عاشق بشی ... زندگی کنی ...دیگه ادامه
نداد نمیدونم چرا
احساس میکردم غم بزرگی توی چشماش موج میزنه احساس میکردم روی دوشش
خیلی سنگینه ... انگار
مرداب سیاه چشماش رگه های غم رو آراسته چشماش کرده بود....
به چشمای هم خیره شده بودم مات چشماش شده بودم این چشما چی داشت که
منو آروم میگرد؟ چی
داشت که تلطم قلب آشفتم ، با نگاه کردن به مرداب سیاه چشماش آروم میگرفت
.... نگاهامونو از هم
گرفتیم فقط یک چیزی برام مبهم بود ... عشق نگاهش واسم مبهم بود ... عشقی
که چاشنی نگاه غمبارش
بود برام یک رمز بودغم عمیق توی نگاهش انگار ذره ذره آبم میگرد من
هیچوقت از ظاهر
داغون نمیشم از تو فرو میریزم نابود میشم ..چه از رفیق چه از خانواده .. چه از
عشق ... از همچی

...احساسی بودن بدترین حس دنیاس ... بدترین حسی که من دارم چون
نقطه ضعف تو به نمایش میزاره

....هرکی تو نگاه اول میفهمه چقدر احساسی هستی و رمزگشاییت میکنه.... آرتام
به موجای دریا خیره

شده بود به حرف او مد و گفت : رستا تا حالا عاشق شدی ؟

پوزخندی زدم و جواب دادم : خودت که بهتر میدونی.....

_نه منظورم اینه که الان در عین حال عاشق کسی هستی ؟

ناباور بهش خیره شدم چی میگفتم ؟ میگفتم اره من احمق عاشق تو شدم ؟ میگفتم
.... اره شرطو باختم..

میگفتم در عین حال شدی همیه زندگیم ؟ چی میگفتم ؟؟؟؟؟

_نه عاشق کسی نیستم و نمیشم....

نمیدونم چرا با این حرفم غم چشماش دوبرابر شد اون دختره چه کرده با آرتام
واقعا ؟ چیکار کرده

که قلبش اینقدر غم داره

+رستا میای بریم غواصی ؟

_نمیتونم بیام.... قلبم....

و سرمو انداختم پایین خندید و گفت : ناراحت نباش کوچولو پاشو بریم قایق
سوارشیم پاشو.....

دستمو گرفت و بلندم کرد دستاشو قفل دستام کرده بود و ول نمیکرد و من
واقعا احساس ناراحتی

نمیکردم سوار قایق شدیم آبی دریا خیلی قشنگ متعجب به چشمام زل زده بود
خنده ای کردم و گفتم:

چیشده ؟ چرا اینطوری زل زدی بهم ؟؟؟؟!!

متجب درحالی که بهم خیره شده بود گفت : چشمات آبیہ مگہ ؟؟؟؟

قهقهہ ای سر دادم و گفتم : برای این شدی شبیہ علمت تعجب ؟ نہ چشمام تیلہ
ای ہرجا برم بہ ہمون

رنگ در میاد

_عجبا مدل جدیدی تو ندیدہ بودم.

ہر دو با ہم خندیدیم من سر قایق نشستہ بودم نمیدونم چیشد کہ قایق چرخید
و من نزدیک بود پرت

بشم رسما توی آب آرتام بازومو گرفت و سمت خودش کشید و عصبی گفت :
حواست کجاست تو ؟

حرفی بہش نزدم با دیدن قایق تفریحی ذوق کردم و گفتم : والی آرتام قا
با دیدن آرتام کہ محو من

شدہ بود حرف تو دهنم ماسید ..با لبخند داشت نگاہم میکرد دستمو جلو
چشمش تکون دادم و گفتم:

ہستی؟؟؟؟

خندہ ای کرد و سری تکون داد.... دیگہ تا آخر حرفی نزدیم رفتم سر جام نشستم
گفت : اگہ من الان

نگرفتہ بودمت کہ وسط دریا بودی دختر خوب

با حرص گفتم : مرسییییییییی

خندید و با ہمون لحن خودم گفتم : خواهششششش

خندیدم قایق کنار ساحل ایستاد بہ پیشنہاد آرتام رفتیم کافی شاپی کہ اونجا
بودنشستم گارسون اومد

سفارشا رو گرفت ... آرتام همینطور که اخماش توی هم بود گفت : رستا چیشد که خودکشی کردی اونروز

؟؟؟؟

دوباره غم سنگینی نشست روی دلم....

+ساعت دوازده از خواب بیدار شدم هرچی به تلفن امیر زنگ زدم جواب نداد دلشوره ی بدی داشتم

گوشیش خاموش شده بود ساعت نه بود که یک فیلم برام از یک خط ناشناس فرستاده شد ... یک فیلم

ساختگی بود که امیرو کشته بودن اونجا بود که دیوونه شدم و.....

دیگه ادامه ندادم سری تکون داد.

اخم غلیظی چاشنی صورتش بود ... کلفه گفت : واقعا رمز این پرونده رو درک نمیکنم ... نمیفهمم همچی

شده یک گره ی کور که با دندونم همیشه بازش کرد پرونده های خیلی سختی رو رمزگشایی کردم

ولی این یکجور بازیه از نظر من یک سرش برده یک سرش باخت معلوم نیست کی میبره و کی

میبازه ما یا اونا ؟؟؟؟

راستی شنیدم نویسنده ای؟! واقعا؟؟؟ چطوری؟؟؟ اخه یکم با شغل متضاد برای همین.....

لبخند ملیحی زدم و گفتم : آره نویسنده من اصل علقه ای به این شغل خشن ندارم فقط برای انتقام

انتخاب کردم بعدم خودت هم که شرکت انتشارات داری ! فقط به من میگی ؟؟؟؟

_من شرکت برای پدربزرگم بود ارث رسید به من برا خودم که نیست خندیدم
شونه به شونه ی هم راه میرفتیم به سمت ویل قدم برداشتیم.....
آرتام ازم خواست یکی از متنایی که به تازگی نوشتم رو براش بخونم احساس
میکردم با جون و دل گوش
میده برای همین با تموم احساسم آخرین جمله ی رمانم رو خوندمبا عشق
براش جملتم رو به زبون
میآوردم و اون مشتاق تر از هر لحظه گوش میداد و من با عشق بیشتری که توی
صدام موج میزد با تموم
احساسم زمزمه میکردم بعد از اتمام جملتم و سروده هام با حیرت دست زد و گفت
: وای رستا خیلی عالی
بود خیلی محشر مینویسی تو دختر فکر نمیکردم اینقدر قشنگ بنویسی با لبخند
عاشقانه ای ازش تشکر
کردم...

_موضوع رمانت چیه ???

+زندگیه خودم.....

_میتونم پرسم اسمش چیه ؟

+هنوز انتخاب نکردم اسمشو نمیدونم چی بزارم

سری تکون داد و دیگه حرفی نزد عاشقانه های نگاش خیلی قشنگ بود با اینکه
میدونستم هیچ حسی

بهم نداره و ضربه ی بدی خورده ولی بازم دوشش داشتم و هنوزم اون دختری که
اینهمه آرتامو اذیت کرد

بود رو لعنت میکردم چقدر بی رحم بود یاد حرفی که آرتین بهم زد افتادم:

رستا آرتام فقط میخواد بازیت بده

"اون احساسش مرده"

"وقتی عاشقت کرد مثل یک دستمال پرتت میکنه بیرون"

"اون هیچوقت عاشق نمیشه"

اونجا بخاطر اینکه دوشش نداشتم اهمیتی بهش ندادم ولی حالا چی؟ حالا چی که
قلبم واسه اون شده؟ اگه

عاشقم نشد چی؟ حالا که کار از کار گذشته چرا دیر فهمیدم؟ یعنی اون
منم پرت میکنه از

زندگیش بیرون؟

معنی حرفای آرتین رو نمیفهمیدم و ترس بدی بهم غلبه کرده بود نزدیک ویل
شده بودیم...

صدای داد و بیداد میومد با تعجب به آرتام نگاه کردم قدمامونو تند تر کردیم
هرچی نزدیک تر میشدیم

سر و صدا بیشتر میشد ... دلشوره ی بدی اومده بود سراغم ... یعنی چی شده؟؟؟ با
دعوا کردن شخصای

مقابلم چشمام از فرط تعجب باز شد؟ باورم نمیشد که بخوان دعوا کنن
اونم اینجا ... جلوی همه

.... مگه این دو عاشق نبودن؟ ... مگه عشق تو نگاهاشون نبود؟

مات و مبهوت وارد ویل شدم صدای جر و بحث حسان و نگار حسابی ماتم کرده
بود ... بدون اینکه بفهمن

وارد آشپزخونه شدم و به دیوار تکیه دادم صدای عشق قدیمیم که داشت عربده
میکشید رو واضح میشنیدم

حسان : نگار هزار بار بهت گفتم اینجوری لباس نپوش

نگار با پرویی جواب داد : دوست دارم به تو چه!

دستم روی قلبم گذاشتم و کمی فشردمش ... مگه این دو عاشق نبودن؟؟؟؟ مگه
عشق تو نگاهشون

نمود؟؟... حسان به جدیت تمام به نگار گفت : تو زن منی اختیارت دستمه اگه یکبار
دیگه این جلف بازیای

مسخره رو دربیاری دیگه نه من نه تو ... نگار با وقاحت تمام عربده کشید : به تو
چه اصل دوست دارم

هرجوری دلم میخاد برم بیرون به تو هیچ ربطی نداره....

حسان دیوونه شد و گفت : خفه شو احمق عوضی ببند دهن کثیفث فکر کردی
خیلی کار درستی میکنی

? نه ! نه خانوم تو لیاقت نداری اگه داشتی که این کارارو نمیکنی.... تقصیر منه
که که روز و شب با

تو. معاشرت میکنم نگار جواب داد : هرچی میخوای بگو و هرکاریم میخوای بکن
من هر جور دوست دارم

لباس میپوشم و هرکاری هم دلم بخواد انجام میدم تو هم حق دخالت نداری
.... حسان ایندفعه با صدای

بلند تری گفت : خفشو لعنتی ... بی لیاقت ... صدای شکستن چیزی اومد حسان
یکی ظرفا رو زده بود

شکسته بود به طرف راه پله حرکت کردم و از اونجا دور شدم و داخل اتاقم رفتم
... با این اتفاقات

لبخندی روی لبم ظاهر شد با این لبخند احساس گناه کردم ... من .. من نباید
از دعوای این زن و شوهر

خوشحال شم حس تشنگی رو احساس میکردم دهنم خشک شده بود ... به سمت آشپزخونه رفتم تقریبا

ده دقیقه ای از دعوی حسان و نگار میگذشت... وارد آشپزخونه شدم حسان داشت خورده های ظرفی که

شکسته بود رو داخل سطل زباله میریخت بدون حرف لیوانی برداشتم و به سمت یخچال رفتم کمی آب

ریختم و نوشیدم حسان خورده های ظرفو دور ریخت و دستشو شست ... انگشت اشارش از نوک

انگشت تا روی غضروف بریده بود نباید میپرسیدم که چی شده ولی دلم مانع عقم میشد

_دستتون چیشده ؟

لبخندی از سر مهر زد و گفت : مهم نیست.....

به حرف اومدم : دعواتون به کجا رسید جناب عظیمی این جمله رو درحالی که پوزخندی روی لبم آورده

بودم به زبون آوردم حسان با پوزخندی که اصل انتظارشو نداشتم گفت : هیچی ... طلقش میدم....

اون زن من نیست اون لیاقت نداره متعجب لیوان آبی که خورده بودم رو شستم ... و به طرف اتاق

حرکت کردم و خودمو روی تخت پرت کردم هی فردا ... فردا ... باید میرفتیم باید میرفتم توی

اون هوای غم زده کاش تا ابد همینجا میموندم و هیچوقت توی اون هوای غمبار نمیرفتم خدایا

اگه منو میبینی که شک ندارم میبینی کمک کن....

به سمت قفسه ی کنار اتاق رفتم دفتر چرم رمانمو برداشتم و قلم رو توی دستم
گرفتم و شروع کردم به

نوشتن....

در تنگنای رفتنم رفتن تنها رفتن و تنها مشتی غبار ... بدرقه ی راهم
بودن ... با آن هیاهوی

غریب ... در انتهای دو چشم، و عشقی به رنگدرد غربت ... غربت پهلوانی در
بند آیه ای

سرگردان ... مسافری مجنون ... در راه ... میان زمزمه های باد ... صدای بیابان
و نفس شب ... و

باز رفتن ... تنها رفتن و تنها مشتی غبار بدرقه ی راهم بودن.....
شروع فصل هشتم

۲۹#part

#مهسا

با صدای موبایلم از هیپروت بیرون اومدم بابا بود

_سلم بابایی...

+سلم مهسا خانوم خوبی دخترم؟

_اره بابایی ممنون شما خوبید؟

+اره عزیز دل بابا شکر خدا...

_مهسا بابا اگه میشه فردا صبح بیاید و که ما بلیط گرفتیم و فردا ساعت دو شب
پرواز داریم.....

غم عالم سرازیر شد توی دلم با بغضی که سعی داشتم مهار کنم گفتم : دارید میرید بابا ؟

+اره عزیزم کاری نداری واست انجام بدم ؟

_نه بابا فقط یک چیزی!

+چی دخترم ؟؟؟؟

_میشه واسه ی منم بلیط بگیرد ؟؟؟

+یعنی بابا میخوای بیای ؟؟؟؟

_اگه صلاح بدونید میخوام بیام خسته شدم از اینجا و آدمای اطرافم....

+مهسا بابا مطمئنی میخوای بیای ؟

_اره بابا مطمئنم ... پس منم بیام ؟؟

+کارت چی بابا ؟؟؟؟؟

_شما با عمو صحبت کنید اگه میشه منتقلم کنه اداره خودش اونجاهم که استفاء بدم راحت تره.....

بابا نفسی کشید و گفت : باشه بابا صحبت میکنم ولی استفاء نه تو کلی زحمت کشیدی صحبت میکنم بهت

چند وقت مرخصی بدون حقوق بده باشه ای گفتم و با خداحافظی صمیمانه ای مکالمه رو تموم

کردم.....

اره ... فکرامو کرده بودم ... باید میرفتم چون اینجا دیگه کاری ندارم ... رستا دیگه تنها نیست و امیرم

....با آوردن اسمش اشک توی چشمام حلقه زد ... هنوزم دوشش دارم ولی باید فراموشش کنم ... از

وقتی که فهمیدم امیر و مهیا عاشق همن ... تصمیم گرفتم که تمام خاطراتمون رو بسپرم به دست باد....

همشو عشق من همون عشقیه که یک روزی به نفرت و فراموشی تبدیل میشه اونم فقط بخاطر تموم

جونم که امیر بود ... اینجا باشم چیکار کنم؟ تیکه های غرورمو جمع کنم یا قلب شکستمو ؟؟؟؟ به ساعت

نگاه کردم ساعت نه بود وسایلمو توی چمدون گذاشتم با مهرا صحبت کردم که وسایلمو جمع کنه فردا

ساعت چهار صبح میرفتیم تهران با رستا و بقیه میدونستم رستا ازم ناراحته و باهام حرف نمیزنه...

کاش یکم درکش میکردم ولی اینقدر که خودم مشکل دارم که به درک بقیه نمیرسه ... ساعت دو شب بود

که مثل شبای دیگه به خواب رفتم ... حوالی ساعت سه و نیم بود که بیدار شدم و با مهرا رفتیم پایین همه

پایین بودن به سمت فرودگاه رفتیم هیچ حرفی بین هیچکدوممون رد و بدل نشد....چقدر زندگیه من

آشفتگی داره ... چقدر من نگوون بختم چقدر....

توی هواپیما صندلیم کنار نگین بود یاد موقع اومدنمون افتادم چشم چرخوندم تا امیرو پیدا کنم کنار

رهام غرق صحبت بود.... هه! اون اصل براش مهمم نیستم ... چه برسه که بخواد ناراحتم باشه حال

یکم بد شد موقع اوج ولی دیگه اینقدر غم و غصه داشتم که برام مهم نبود این آشفتگی و ترس از اوج و

فرود از اول تا آخر هیچ حرفی نزدیم نه من نه نگین آخرشم فقط با یک
خداحافظی خشک و خالی

با بابا رفتیم خونه دلم خیلی گرفته بود خیلی شاید به اندازه ی همین دو
روز که با امیر سرد بودم

دلتنگ چشماش شده بودم ای کاش دوشش نداشته بودم ... ای کاش از اول
دوست داشتنی در کار نبود

...میدونم فقط برای من یک عشق ناب بود وگرنه برای امیر شاید از اول دوست
داشتنی در کار نبود و

نیست حدود یک ساعت با رستا پشت تلفن حرف زدم و قضیه رو براش تعریف
کردم ... بماند که

چقدر گریه کرد و چقدر ازم دلخور بود خودمم دلم خیلی گرفته بود که بدون
خداحافظی از تموم وجودم

میرفتم بالاخره وقت رفتن رسید وقت رفتن از این مملکت ... اره رفتم تا
امیر با عشقش راحت

باشه رستا و امیر و رها اومده بودن فرودگاه خیلی سرد از امیر خداحافظی کردم
..... و رستا رو

خواهرانه در آغوش گرفتم دوری ازشون برام راحت نبود باهاشون زندگی
کردم ... عضوی از

خانوادم بودن ... ولی مجبورم برم تا فراموش کنم..... موقع رفتن نم اشک روی
توی چشمای امیر احساس

کردم و منم با اشکاشون گریم گرفت اشکای خواهرام و اشکای عشق سابقم ... ولی
هنوز دلیل اشکش رو

نمی فهمیدم برق اشکِ توی چشماش مرگم بود از پله های هواپیما بالا رفتم
.... اشکم روی گونه

هام غلت میخورد هنوز نرفته دلتنگ شده بودم اره خودم میرم یک جای
دیگه و دلم همینجا می

مونه شعری که همیشه رستا میخوند رو زمزمه کردم و اشکم بیشتر
همراهیم کرد کاش امیر

امروز عاشق نبود و فردا فارغ کاش آخر این عشق به اینجا ختم نمیشد و کلی کاش
هایی دیگه که در ذهنم
پرسه میزد.....

و غمباری که آغاز سفرِ جدایی بود ... سفر برای او که می داند به کینه ها و
عشق های رفتهمی
توان خندید و از یاد برد....

یک هفته بود اومده بودم پاریس شدید دلتنگ امیر بودم، فکر میکردم با دور شدنم
ازش فراموشش میکنم

ولی نه نکردم حتی بیشتر دلتنگش شدم، چه شبایی شده که عکسشو نگاه کردم و
همراه با عکسش گریه

کردم و بیشتر دلتنگش شدم ... شده بودم مرده متحرک زیر چشمام سیاه شده بود
و گود افتاده بود ... دلم

میخواست امیر بهم زنگ بزنه ... دلم برای صداش تنگ شده بود ... دیگه داشتم کم
کم باور میکردم که

فراموشم کرده ... روز به روز غم دلم بیشتر میشد و به افسردگی نزدیکتر میشدم ...
اونروزم مثل همیشه

نشسته بودم تو اتاق و عکسشو نگاه میکردم و اشکام میریخت دلم براشون تنگ شده بود برای رستا ، امیر

، رها و خیلی دلتنگ بودم خیلی .. داشتم عکسامون با رستا رو نگاه میکردم که در اتاق باز شد و

مهراسرخوش اومد تو هه! چه دل خوشی داره این اومد سمتم و گفت : عه مهسا بسته دیگه پاشو بریم

بیرون پاشو از وقتی که اومدی همش تو اتاقتی پاشو آبجی

با اصرارای مهرا و لوس بازیاش پاشدم و سرتا پا مشکی پوشیدم و فقط یک برق لب زدم و با مهرا رفتیم

بیرون به مردمی که خوشحال بودن و بعضی هم ناراحت نگاهی کردم با مهرا رفتیم پاساژی که به تازگی

توی یکی از خیابونای پاریس تاسیس شده بود مهرا رفت سمت لباس ها منم دنبالش میرفتم که چشمم به

غرفه عروسکا افتاد لبخند کمرنگی رو لبم نشست همیشه از بچگی عاشق عروسکا بودم با ذوق داشتم به

عروسکا نگاه میکردم ... که با کشیده شدن دستم توسط کسی برگشتم یک دختر بچه ی کوچولو بود با موهای

بلند و طلایی و چشمای درشت آبی و لبای قلوه ای قرمز شبیه عروسکا بود خیلی ناز بود با یک لحن با

مزه ای گفت : ایرانی هستی ???

خندیدم و روی زانوم نشستم و لپشو کشیدم و گفتم : اره کوچولو ی خوشگل ایرانیم بر خلف تصورم اخمی

کرد و گفت : من کوچولو نیستم بزرگ شدم

_بله... ببخشید خانوم... حالا با من دوست میشی؟... اخماش باز شد... دستشو آورد جلو و گفت:

کاترینم.. ۷ سالمه..

اصل بهش نمیخورد ۷ ساله باشه... خیلی شیرین زبون بود... دستمو گذاشتم توی دستای ظریف و کوچولوش
گفتم:

مهسا ۳۲ سالمه...

یهو چشماش از تعجب باز شدن و گفت:

+اوه... ۳۲ سال؟ چرا اینقدر بزرگی؟

از لحنش خندم گرفت: _ زیاد بزرگم نیستم..

با حالت بامزه ای گفت: نخیر.. بزرگی... هم سنت .. هم خودت... اومدی اینجا برای دخترت عروسک

بگیری؟

جمله ی اخرش رو با یه بغض عجیبی گفت... دلم یه جوری شد... دستشو گرفتم و گفتم: _ نه من دختر

ندارم... اومدم برای خودم عروسک بگیرم.. آخه میدونی من عاشق عروسکم... با خنده ی آرومی گفت:

+دنیل به من میگه بزرگ شدیو باید دست از عروسک بازی برداری. باید بیاد به این بگه نه به من!

با تعجب گفتم: دنیل کیه ????

+بابامه.. همش غر میزنه.. کلمو کچل کرده هی میگه بزرگ شدی. نباید عروسک بازی کنی... هی بهش

میگم دَنیل من بچم.. عروسک میخوام اما به قول سودا جون این حرف بزرگه توی گوشش جا نمیشه...

دیگه نتونستم از خنده رو پا بند شم... بلند زدم زیرخنده... این دختر اعجوبه ای بود... لپشو کشیدم و گفتم:

-کاترین عزیزم توی گوشش جا نمیشه نه باید بگی توی گوشش فرو نمیره.. بعدشم دَنیل باباته نباید این

جوری در موردش حرف بزنی عسلم...

یهو چشماش برق زد، اومد جلو دوباره با بغض گفت:

-من عسل توام؟

توی چشماش یه دریا غم بود... آبی چشماش طوفانی شده بود... با لبخند کشیدمش توی بغلم و سرشو

بوسیدم...

-شما عسل منی... تاج سرمی...

یهودیدم اشکاش جاری شد، چونشو گرفتم و سرشو به صورتم نزدیک کردم و گفتم:
الهی فدات شم

عزیزم... چرا گریه میکنی خوشگل من؟

با همون چشمای نازش نگام کردو گفت:

-تو... تومنو دوست داری؟

-معلومه، کیه که دختری مته تو رو دوست نداشته باشه.

-مامیم دوستم نداره.

دوباره روی سرشو بوسیدم

-کی؟

-مامانم، دوستم نداره.

-چرا؟ همچین حرفی رو میزنی؟ همه مامانا دختراشو دوست دارن.

-اگه دوسم داشت منو تنها نمیداشت.

یه بوسه ی دیگه از روی موهای طلپیش زدم و گفتم: قربونت برم عزیزم، بس کن گریه نکن دیگه.

ایستادو اشکاشو پاک کرد. گونمو بوسید و گفت: مهسا جون تو منو چقدر دوست داری؟

-خیلی زیاد.

-مثل دخترت؟

خیلی ناز حرف میزد...اما این جمله رو با یه دنیا بغض گفت. با یه دنیا غم!

خدایا این دختر چی کشیده که اینجوری بغض و غم داره..؟ دستاشو گرفتم و روشن رو بوسه زدم.

-من دختر ندارم کاترین اما آرزومه یه دختر مثل تو داشته باشم...یه دختر خوب و خوشگل و خانوم...

..

-مهسا جون منم دوست دارم، خیلی دوست دارم...میخوای من بشم دخترت و تو بشی مامانم؟

از حرفی که زد جا خوردم، این دختر فقط هفت سالش بود اما حرفایی که میزد بیشتر از سنش بودعکس

العمل هایی هم که نشون میداد غیر عادی بود، نمیدونستم چی باید بگم؟ انگار فهمید دو دلم...

یه قدم با ترس به عقب برداشت و گفت:

-دوست نداری مامان من شی؟

نمیتونستم این همه بی پناهی رو اینهمه التماس و تحمل کنم، اون یه قدم رو پر کردم و محکم کشیدمش توی بغلم.

-دوست دارم کاترین.

...خیلی دوست دارم...حتی از مامانا هم بیشتر...خندید و خوشحال شد...دستشو بالا آورد و گفت: قول بده...

دستمو بالا آوردم توی دستش گذاشتم.

_قول...فقط تو هم قول بده جلوی کسی نگی که من مته مامانا دوست دارم...باشه؟ سرشو تکیه داد و گفت:

+قبول مامانی جونم...بین خودمون باشه...از لحن حرف زدنش تمام وجودم پر از شادی شد...

_خوب کاترین بریم داخل و عروسک بخریم...

یهوو جیغ کشید و گفت:

واااای مهسا جونم...من عاشقتم بریم...

بلند شدم و دستامو توی دستای ظریفو کوچیکش گرفتم اما تا خواستیم بریم داخل صدای یه مرد از پشت سرم اومد.

کاترین...!

کاترین برگشت و یهو تو صورتش زد و گفت:

+وای دَنیل!....از حالتش خندم گرفته بود...برگشتم سمت مرد پشت سرم ...یه لحظه جا خوردم...

امیر اینجا چیکار میکرد؟؟ با دیدنش اشک توی چشمام جمع شد امیر بابای کاترینه؟ نمیفهمم چشمام سیاهی
میرفت حالم خوب نبود.....

اینقدر شبیه امیر بود که یک لحظه جا خوردم . چشمای سبز عسلی ... موهای بور .. قد بلند و چهارشونه

و لبخندش که چاشنی صورتش بود و کت شلوار گرون قیمتش که واقعا به ظاهرش میومد دلم پر کشید به

سمت امیر کاش الان جلوم بود ... دلم برای چشماش تنگ شده بود ...همون مرد همون دَنیل نگاهش به کاترین بود و بهش گفت:

دَنیل : قبل از اومدن یه قولایی بهم داده بودی.یادت که نرفته...

کاترین بدون اینکه دستمو ول کنه سمت دَنیل رفت و منو مجبور کرد باهاش برم... کاترین +وای دَنیل جونم ببخشید...خوب چیکار کنم اینجا اینقدر عروسکاش قشنگه که خشک شدم...

دَنیل یه نگاه به دستای قفل شده من و کاترین انداخت و بعدشم نگاهش به سمت اومد...برای چند ثانیه محو

من شد...طاقت نگاه نافذ و گرمش رو نداشتم...سریع سرمو پایین انداختمو گفتم: سلم.....

به محض سلم کردنم دَنیل اومد جلوم دقیقا...

ایرانی هستید؟*

سرمو بالا گرفتم و توی چشماش برق خاصی بود... خیلی مهربون نگام میکرد...
ناخودآگاه خندیدم و گفتم: بله ایرانیم
دستشو آورد جلو و گفت: خوشبختم بانو... با تردید بهش دست دادم... دستمو از
دستش درآوردم. اما تا
خواستم حرف بزنم کاترین یه سرفه ی الکی کرد و گفت
کاترین : بله... آقا دنیل ماهم تحویل بگیر...
به محض شنیدن این جمله همزمان با دنیل گفتم: کاترین...!
بعد نگاهم با نگاه دنیل یکی شد... با یه لبخند مهربون داشت نگاهم میکرد... بعد از
چند ثانیه سه تایی با هم
زدیم زیر خنده...
کاترین به دنیل گفت:
دنیل جونم... میبینی چه دوست خوشگلی پیدا کردم... اسمش مهساست... دنیل
جونم مهسا هم مته من
عاشق عروسک...
دنیل خم شد و روی زانوهاش نشست و یه بوسه از پیشونی کاترین گرفت...
بله خانوم من... بهت حسودیم شد... همیشه منم مثل شما با دوستت دوست
باشم؟؟؟؟؟ x...!
یهو تمام بدنم گر گرفت از گرما...
کاترین یه نگاه به من که مطمئن بودم مثل لبو سرخ شدم انداخت و بعد با خنده
به دنیل : حسود نبودی دنیل
جونم... ولی باشه... به شرطی که دوستمو ازم نگیری... تازه بیشتر از منم دوستش
نداشته باشی...

دیگه کم مونده بود از خجالت آب بشم...

دستش رویه ذره فشار دادم.نگام کرد و با اخم گفتم : بسه...زشته

دنیل غش غش خندید و بلند شد و یه تعظیم کوتاهی رو به کاترین کرد و گفت:

چشم خانوم خوشگل من...

بعد یه نگاهی به من انداخت...خندش عمیق شد و گفت: دوست کاترین با من دوست میشی؟

از حالت بیانش خندم گرفت...محو خندم شد...سرمو تگون دادم و گفتم: بله...

کاترین دستمو کشید داخل مغازه و گفت:

_دنیل بیا دیگه. حالا که اجازه دادم با مهسا دوست شی بیا بریم یه عروسک برام بخر..

داخل مغازه شدیم...کاترین دستم ول کرد رو به من گفت: مهسا جونم من برم اونطرف عروسکاشو ببینم

تو هم اینطرف رو ببین...باشه...

با خنده گفتم : باشه برو...

کاترین رفت و برام یه بوسه توی هوا فرستاد...از پشت صدای دنیل اومد....

دنیل : مهسا خانوم چیکار کردی که دل این کوچولوی زبون دراز رو به این زودی بردی؟

برگشتم...خیلی مردونه و پرجذبه و با یه لبخند مهربون نگام میکرد...یه جورایی باهش احساس راحتی

میکردم... اخلقش برعکس امیر بود امیر مغرور بود و دنیل شیطون!

با خنده گفتم:

کاری نکردم این دختر دوست داشتنی و مهربون شماست که تودل برو... خوش به حال شما که یه دختری

مته کاترین دارین...

یه قدم بهم نزدیک شدو گرم ومهربون توی چشمم زل زدو گفت:

مرسی بابت تعریف...اما باید بگم واقعا خوش به حال کاترین نه به خاطر پدرش بلکه دوست زیبا و

مهربونی که به تازگی پیدا کرده...

نامحسوس و زیرکانه ازم تعریف کرد...

ولی نمیدونم همین تعریف نامحسوس بود یا از نگاه گرم و مشتاقش که روم بود گرم شدم و سرم به زیر

رفت...بعد از چند ثانیه دوباره صداش اومد...

خوب مهسا خانوم بریم یه عروسک بگیریم تا کاترین نیومده مغازه رو روی سرمون خراب کنه...موافقید؟

خوب بود که از اون جو بیرون اومدیم.

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم: بله موافقم...

خیلی مردانه عقب گرد کردو وبا دستش به سمت قفسه های پر از عروسک اشاره کرد...عروسکای نازی

بود...همشون محشر بودن...انقدر که دوست داشتم همشون رو یه جا بخرم...با صدای دنیل بهش نگاه

کردم...

_مثل اینکه خیلی به عروسک علقه داری؟ فکر نمیکنی برای عروسک بازی کمی بزرگ شدی؟

لحنش فوق العاده صمیمی بود... باعث شد با خنده و آرامش جوابشو بدم..
+علقه که نه باید بگم عاشقشونم... راستش با اینکه به قول شما بزرگ شدم اما تا چشمم به عروسکا میوفته
ته دلم یه جوری از خوشی و لذت ضعف میره... ظاهره شاید بزرگ شده بود اما هنوز در حد یه دختر
بچه ی ۶ یا ۷ ساله نیستم..
مردونه خندید... یه لحظه محو خندش شدم... سریع نگامو ازش دزدیدمو به سمت عروسکا نگاه کردم
مهسا؟!...
یه لحظه فقط شاید برای یه لحظه دلم لرزید... حس کردم یه چیزی درون قلبم فرو ریخت... نگاش کردم... با
چشمانی مشتاق و گرم گفت : میتونم مهسا صدات کنم؟ بدون هیچ پیشوند یا پسوندی؟ میشه باهات راحت باشم دوست کترین؟
نمیدونم چرا! اما منم دوست داشتم... راضی بودم... با خنده سرموتکون دادم... تا خواست چیزی بگه که
با صدای کترین هر دو مون به سمتش برگشتیم
...
مهسا جون... دنیل بیاین دو تا عروسک انتخاب کردم... یکی مال من... یکی مال مهسا...
عروسکایی که انتخاب کرده بود تقریباً شبیه هم بودن تنها فرقیشون رنگ لباساشون بود... رفتم سمتش روی

زمین و دو زانو نشستم... با خنده به کاترین که دوتا عروسکو به زور توی بغلش جا داده بود نگاه

کردم... خیلی خواستنی و خوشگل شده بود...

خوب کاترین خانوم کدومش برای منه؟

کاترین عروسکی که لباس قرمز داشت به سمتم گرفت و گفت: این مال تو... این دختر لباس سبزم برای

من... خوشت میاد...؟؟؟؟

با خنده یک بوسه روی لپ سفیدش زدم

+معلومه.. مگه میشه خوشم نیاد؟؟؟...

کاترین با یه آخ جون بلند پرید تو بغلم.. انگار دنیارو بهش دادن.....

صدای دنیل اومد..

کاترین دوستتو خفه کردی.. بابایی فهمید که چقدر عاشقشی *...!

کاترین با یه اخم از بغلم اومد بیرون

_دنیل.... حسودیت شد؟ مهسا خفه نمیشه.. من کوچولویم زورم نمیرسه که خفش

کنم... بهانه ی دوروغی

نیار...

وای خدا دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم... کشیدمش توی بغلم و محکم لپشو

بوسیدم

+وای دختر تو چقدر شیرینی.. این شیرینی خوب نیستا میخورمت...

ناز خندیدو مثل با ادای من جوابمو داد:

_وای مهسا جونم توهم شیرینی... اونقدر شیرین که میام میخورمت...

صدای خنده ی دنیل به هوا رفت... من و کاترین برگشتیم و بهش نگاه کردیم...
اونقدر زیبا و از ته دل میخندید که ناخودآگاه ماروهم وادار به خنده میکرد..
الحق خدا درو تخته رو برای هم جور میکنه... کاترین یکی میخواست مثل
خودش... مهسا شدی دوست*
یکی مته خودت شیطون و دوست داشتنی...
از روی زمین بلند شدم و با یکی از دستای آزادم دست کاترینو گرفتمو گفتم.....

#امیر

این یک هفته که مهسا نبود فکرش داشت دیوونم میکرد که الان چیکار میکنه ؟
نکنه اشک به چشماش بیاد
... آشفته شده بودم و نمیدونستم دلیلش چیه؟! .. با رفتنش دنیا رو برای هر دو مون
سخت کرد....!
انگار بند بند وجودم اسم اونو فریاد میزد تمام کارام بهم ریخته بود نمیتونستم تمرکز
کنم و واقعا این نشونه
ی خوبی نبود فقط با یک اشتباه تمام زندگیمون رو نابود کرد ... یک اشتباه
واهی که اصل حقیقت
نداره ... یاد اون روز افتادم رفتم پیش آرتام که همیشه مثل داداش نداشتم بود
رفتم تا بگم من مهسا رو
دوست دارم و به رستا بگه که بعد کیش بریم خواستگاری چون واقعا نمیتونستم
بینم که ازم حتی یک
کیلومتر دوره رفتم باهاش صحبت کردم بهش گفتم که مهسا رو دوست دارم
نمیدونم چیشد که یک ساعت
بعد مهسا اومد تو اتاقم و اون اتفاق کذایی و شوم افتاد مهسا حتی حق حرف
زدن بهم رو نداد که براش

تعریف کنم و من بیشتر از این رنجور شده بودم ... انگار مهسا با این کارش شخصیت و غرورمو زیر

پاش له کرد و حتی اینقدر منو لایق ندونست که بخوام حرف بزنم این بود عشقی که مهسا ازش حرف

میزد؟! ... اگه عاشق بود چیزی رو که فقط شنیده اونم اشتباه باور نمیکرد و دلیل میخواست بعد از

رفتنش انگار شکستم ... خورد شدم ... انگار از درون داغون شدم و از بیرون صد سال پیر تر انگار

تمام شهر عطرش پیچیده بود و همه جا مهسا رو صدا میکردن ... آره جنون وار دوشش داشتم و دارم ولی

آخرش دنیای نامرد دستامونو از هم جدا کرد و باز هم زمانه برای زندگی ما تاخت ... توی این مدت اینقدر

حواسم پرت بود که به گریه های یواشکی رستا و خط و نشون کشیدنش با آرتام هم مشکوک نشدم....

انگار دلم میخواست همش یک خواب باشه و وقتی بیدار شدم همچی روبه راه باشه عشق من به مهسا

عاشقی کردن نبود من دلم رو گروی مهسا کردم ولی انگار همش یک خواب بود که کسی منو از اون

خواب شیرین بیدار کرد با صدای جناب سرگردی که مرادی گفت سرمو بالا آوردم

_جناب سرگرد خانمی اومدن میخوان شما رو ببینن میگن.... !

سری تکون دادم و با گفتن بگو بیاد تو به مسئله خاتمه دادم با صدای کفش پاشنه بلند فردی سرمو بالا آوردم

و بالا آوردن سرم همانا خود به خود رفتنم به عقب همانا شوک زده بهش نگاه کردم اینجا چیکار میکرد

؟ کی برگشته بود ایران ؟ خیلی آروم گفتم : کی برگشتی ایران ؟؟ خنده ای با ناز کرد گفت.....

#رستا

خورد شدن امیرو با چشمای خودم میدیدم ولی دم نمیزدم میدیدم داره میشکته ولی کوچکترین حرفی نمیزدم

....نمیدونم انگار خدا با ما لج بود چون هرچی گرفتاری توی زندگیه ما آورده بود و ما حتی حق اعتراض

هم نداشتیم انگار توی یک بازی شطرنجیم که کیش و مات شدیم کیش مات که نه کل مات مات شدیم که با

این وضع نمیتونیم شاه و وزیر رو روی صفحه شطرنج تکون بدیم بلکه یک تحولی ایجاد بشه دستامون از

همه طرف بسته بود و این فقط ناله هامون بود که به آسمون میرفت و دلامون که خنجر های زمونه

توش فرو میشد و چکه های خون ازش روونهاره قصه ی زندگی ما شاد نیست و شادی سرور هم

داخلش نداره از اول زندگیمون غم بوده و غم اسم شادی برای ما غریبس به جاش با کلمه غم انس

گرفتیم و وجودمون یک روز بدون اون دووم نیاره....

توی این یک هفته که مهسا رفته انگار ذره ذره با آب شدن امیر منم آب میشم کارم شده بود رفتن به اداره

اومدن به خونه نه دیگه تفریحی بود و نه دیگه همون شادی های مطلق ...
حتی آرتامم ندیده بودم نه

تو اداره نه توی محیط اطرافم ... هیچ خبری هم ازش نداشتم نه زنگی بود نه پیامی
هیچی دیگه

اون شور و اشتیاق قبل رو نداشتم ... دیگه رنگ روشن نمی پوشیدم ... گریه نمی کردم
.... نمیخندیدم....

غرورم رو به رخ نمی کشیدم تمام اینا پر کشید و رفت برای همیشه از زندگیم
رفت انگار

آرزوهای زندگیم دارن کلغ پر بازی میکنن چون هرکدوم رو نام میبرم میگه پر.....
#امیر

خنده ای با ناز کرد و گفت : عجله نکن جناب سرگرد کم کم با هم کوتاه میایم....
دیدن سایه اونم توی محیط کارم برام یکم شک برانگیز بود ... یکم چرت و پرت
گفت و آخرش یک آدرس

بهم داد و با گفتن بعد از ظهر حتما بیای اینجا اتاقو ترک کرد و منو با اون همه
ابهام تنها گذاشت....

یاد هفت سال پیش افتادم وقتی بیست و یک سالم بود بر حسب یک اتفاق با هم
آشنا شدیم و کم کم دل به هم

بستیم ولی از وقتی که فهمیدم خلفکاره دیگه سمتش نرفتم و سعی کردم که
فراموشش کنم که موفق هم شدم

اونم برای همیشه ایرانو ترک کرد و دیگه ازش خبری نداشتم تا به امروز.....
ساعت هفت بود که شیفت کاریم تموم شد و بعد از تحویل دادن شیفتم به سرگرد
مظاهری از اداره خارج

شدم و به سمت مکانی که آدرس داده بود رفتم نمیدونم چرا همش دلم گواهی بد میداد احساس میکردم یه

چیزی میخواد بهم بگه که شنیدنش به نفعم نیست توی راه تموم فکر و ذهنم شده بود مهسا روزی که باهم

رفتیم چالوس من تو ماشین اونقدر باهاش تند برخورد کردم رو یادم نمیره نم اشک توی چشمم رو به

وضوح حس میکردم با رسیدن به رستورانی که محل مورد نظر بود دوباره رفتم توی جلد یخی بودنم

و چند لحظه ی پیش رو به کله فراموش کردم دیدمش روی یک تخت نشسته بود رفتم سمتش و نشستم و

گفتم : میشنوم

لباشو از هم گشود و گفت : فکر نمیکردم اینطوری باشی قبل اینطوری نبودی امی

....

هنوز) ر (جملش تموم نشده بود که گفتم : رادمهر هستم سرکار خانم مهرپرور.....

ابروش رو بالا داد و نیشخندی زد و گفت : مهسا خیلی عوضت کرده...

با آوردن اسم مهسا لرز بدی به تنم نشست نمیفهمیدم اون مهسا رو از کجا میشناخت ترس بدی توی وجودم

رخنه کرد....

با تندی بهش گفتم : اسم مهسا رو توی دهن کثیفت نیار حتی آوردن اسمش برات حرومه سریع کارتو بگو

باید برم بدو.....

پوزخندی زد و گفت : بدجور عاشقی جناب رادمهر اوکی بزار بریم سر اصل مطلب بعد از اینکه رفتم

خارج تموم فکر و ذهنم شده بودی و نمیتونستم فراموشت کنم بعد از هفت ماه
بالاخره توی ذهنم کمرنگ

شدی و فراموشت کردم بعد از تو تموم تفکراتم شده بود کاوه....

با آوردن اسم کاوه ناخودآگاه ابرو هام بالا پرید و تعجب در چشمام واضح دیده
شد...

پوزخندی نشوند کنج لبش و گفت : تعجب نکن با حرفای بعدم بیشتر تعجب میکنی
هر کلمی که به زبونش میاورد با نفرت ادا میکرد و هر لحظه این تنفر در نی نی
نگاهش حس میشد...

باور نمیکردم که بخاطر انتقام برگشته باشه .. با حرف بعدیش شوک زده نگاهش
کردم و قلبم به تلطم

افتاد ... با حرفاش انگار سطل آب یخی ریختن روی سرم حرفاشو دوباره با تنفر
ادا کرد

_هه! فکرشو نمیکردی نه؟! شما کاوه عشقمو نامزدمو ازم گرفتید منم مهسا رو ازت
میگیرم فکر نکنم

بتونی در برابر کشته شدن مهسات دووم بیاری آقای رادمهر

عصبی و خشمگین گفتم : چه غلطی کردی سایه ؟ د بگو لعنتی! چی از جون
زندگیمون میخوای ؟

خنده ای کرد که عصبی ترم کرد و گفت : چون خیلی اصرار کردی باید بهت بگم
یکی مثل خودت اونور

دنیا مخشو زد و مهسا بهت نامردی کرد به همین راحتی کاوه رو ازم ربودی مهسا
رو ازت گرفتم هم بهت

نامردی کرد هم کشته میشه اونم توسط یکی از اعضای سازمانمون که بدجوری دل
مهسا رو برده ... از

نظر من دنیل... اممم چیزه منظورم تام .. خیلی خوب تونست رامش کنه خیلی...
گافی که وسط حرفش داد و ماس مالی کرد ولی من خوب دریافتش کردم کاش
فامیلشو میدونستم حیف

که هیچ مدرکی از سایه نداشتم و فقط شاهد بودن من بدون مدرک کافی نبود و
باعث در بند شدنش نمیشد

....

عصبی دستمو روی میز کوبیدم که همه سرشون سمت ما برگشت بدون توجه به
مردم بهش گفتم : ببین

یک تار مو از سر مهسا کم بشه شاهرگتو میزنم ... میکشمت آشغال ... میکشمت
قهقهه ای مضحک زد و گفت : برای این حرفت دیره جناب سرگرد به اصطلاح محترم
... هه!

صدای پوزخند صدا دارشو شنیدم بیشتر نمیتونستم اونجا باشم نگرانیم بیخود نبود!
فکر مهسا داشت دیوونم

میکرد و حرفای سایه مثل پتک تو سرم کوبیده میشد و هر لحظه اتفاقی که ممکن
بود برای مهسا بیفته رو

به رخ میکشید با قدم های لرزون رستوران رو ترک کردم و آشفته توی ماشین
نشستم و شماره ی مهسا

که داده بود به رستا و من از رستا گرفته بودم رو لمس کردم با شنیدن صداش اونم
کنار یک مرد که قهقهه

اش میومد آغاز جنون و دیوانگی ذهنم بود

#رستا

داشتم میرفتم که شیفتمو تحویل بدم و برم خونه که با کسی برخورد کردم سرمو
بالا بردم ، که با دو جفت

چشم مشکى برخوردار کردم الان فهمیدم چقدر دلتنگ این چشما بودم چشمايى که
یک هفته از دیدنش محروم

بودم آشفتم بظاير دلتنگيم برای مرد مغرور رو به روم بود ... با دیدن چشماش
تموم اون نگرانی و

پرخاشم جای خودش رو به آرامش نگاهش هدیه داد .. خنده ای به روم کرد گفت
: خوبی ؟

با خوشرویی جوابش دادم

گفت : داری میری شيفت تحويل بدی ؟

سری به معنای آره تگون دادم لب به سخن باز کرد : من برای حل یک پرونده اومده
بودم دو سه دقیقه

دیگه کارم تموم میشه برو شيفتو تحويل بده بيا با هم بریم شام رستوران

از عمق قلبم خوشحال شدم چون میتونستم لحظات بیشتری در کنارش باشم و آرام
بگیرم بدون چون و چرا

موافقت کردم و رفتم تا پستمو تحويل بدم بعد از اتمام کارم رفتم تو اتاقم و کیفم
رو برداشتم و چادرمو روی

سرم مرتب کردم با لبخند رفتم سمت ماشین آرتام و دره جلو رو باز کردم و نشستم
خنده ای کرد و ماشینو

به حرکت در آورد.....

_موافقی بریم پارک جمشیدیه بعد شام بخوریم ؟

سرمو به نشونه ی موافقت تگون دادم و گفتم : میشه اول بریم خونه من لباسامو
عوض کنم ؟ با لباس فرم

که نمیشه رفت...

باشه ای گفت و به سمت خونه رفت رسیدیم با گفتن منتظرم باش در ماشینو باز کردم و کلید انداختم و رفتم

بالا یک پالتو بلند سرمه ای برداشتم و تیپمو با شلوار و شال سفید کامل کردم یک نیرویی وادارم میکرد

چادرم روی سرم باشه برای همین چادرُ سرم کردم و رفتم پایین با دیدنم درخشش نگاهش رو حس کردم

گاهی اوقات با خودم میگویم آخر این قصه ی عشق مارا اول لو دادند همان جایی که یکی بود و یکی نبود

داستان را سرودند

با هم پیاده شدیم و توی هوای خنک زمستونی قدم میزدیم

بریم بشینیم؟

با دستش به نیمکتی اشاره کرد فضای عاشقانه و نیکمتی که عاشقانه های مارو زمزمه میکند

هر دو روی نیمکت نشستیم حاضر نبودم آرامشی که کنارش داشتم رو با دنیا عوض کنم آرامشی که این

یک هفته برای نبودنش مختل شده بود و هر روز دلتنگ ترم میکرد رو بعد از هفت روز طاقت فرسا به

دست آوردم ... آره دل بسته بودم به مرد مغرور کنارم که از ته دلم دوشش داشتم و خدای عاشقی من بود

...

با نوای صدا زدن اسمم توسط آرتام سرمو برگردوندم و نگاهش کردم

انگار دو دل بود یک حرفی رو بزنه یا نه تردید در نگاهش موج میزد و مرداب سیاه چشمانش به شک

افتاده بود ... همش با خودم می‌جنگیدم که همونقدر که من آرتامو دوست دارم
اونم منو دوست داره ؟ اونم

بهم فکر میکنه ؟ یک دقیقه که هیچ حتی صدم ثانیه منو خوشحال میکرد ترسم
از باخت شرطمون نبود

ترسم از دست دادن معشوقم بود ... لب از لب گشود و گفت : رستا میدونم با این
حرفا هم غرورم میشکته

و هم شرطو میبازم خیره شدم به صورتش ... لبخند زیبایی زد و گفت: راستشو
بخوای مهتر بدجوری به

دلم نشسته من باختم رستا بدجوری عاشقم کردی...

آخ که رفتم تو آسمون و دوباره به زمین نشستم ...اوج گرفتم و به یک باره فرود
کردم...

واقعا این حرف از دهن آرتام بیرون اومد ؟ ... از آرتام خشک و مغرور زندگیم ؟
هاج و واج مونده بودم چی بگم ! ... الان زمان اعتراف منم بود؟ ... نگاهم رو به
اطراف چرخوندم تا شاید

این مغز هنگ کرده ام فرمانی صادر کنه ... حرفش مثل آب روی آتیش وجودم بود
که اینجور لرز به بدنم

نشوند ... حرفی که زد بدجور با روح و دلم بازی کردو لرز عشقو توی وجودم
تزییق کرد...

_رستا من قلبم باور نداشت که عاشق شده و گرنه من شش ساله که عاشقم فکر نکنم
برای عاشقی شش سال

کم باشه

تموم اون حرفا ، اون دختری که دربارش حرف میزدم تو بودی نه کس دیگه ای
....

قلبم به تلطم افتاده بود و وجودم سرشار از عشق پاک آرتام شده بود ... انگار قصد
جونم رو کرده بود که

با صدای آروم و پر از حسش قلبم مریضم رو به لرزه در میآورد ... حس عشق جاری
به قلبم به قدری

زیاد بود که آروم و قرارم رو از دست داده بودم ... یعنی اون دختری که من لعنتش
میکردم خودم بودم ؟

... خودم با دل مرد مغرورم بازی کرده بودم ؟ چی باید میگفتم ؟ چه حرفی باید
میزدم ؟

حالت شیرینی اسمم از زبونش با اون آهنگ صدایش که برای من گوش نواز ترین
آهنگ دنیا بود باعث

شد چشمامو روی هم بزارم و بگم....

نمیدونم چی بگم ؟

+یک چیزی بگو دیگه!

-چی بگم ؟ راستش یکم متعجبم!

+از چی ؟

-از اینکه تو این حرفارو زدی انگار خوابم!

+بازم باورت همیشه؟؟؟

-چه جوری باور کنم کسی مثل تو این حرفارو زده باشه؟؟؟

+با قلبت باور کن

-قلبم به شدت بهت ایمان داره ... راستش رو بخوای تو فقط نباختی منم ... منم
باختم هر دو مون باختم

منم دلّم بد بهت باختم

خنده ای شادمان کرد و گفت : دیگه توی این زندگی چیزی نمیخوام! تو برای من دنیایی رستا دنیا....

دستشو دور شونم حلقه کرد و این عمل باعث شد که سرمو خود به خود روی شونه ی معشوقم بزارم...

و عشق عشق ... عجب معجزه ی شگفتانه ای! ... معجزه ای که نه تو میدانی چگونه و نه میدانی به

چه علت در وجودت رخنه کرده ولی آنگاه به خودت می آیی که در بند این کلمه شدی...

آره ... برای بار دوم عاشق شدم و دل بستم به مرد مغرورم ... شاید بشه بگم اونشب بهترین شب زندگیم

بود ... مهربانیاش... عاشقانه هایش ... و خنده هایش ... که بهم هدیه داد بهترین ها بود برام

+رستا ؟ جانمی در جوابش گفتم که لبخند روی لبهاش نشست

+مامان گفته امشب بریم اونجا میای که ؟

سری تکون دادم و توی دلم گفتم : تو هر جا باشی اونجا برای من بهشته حوای من! توی طول راه دستم زیر دست آرتام روی دنده بود و من غرق خوشی بودم از مرد مهربانم که غرور و

کنار گذاشت و عشق شش سالشو ترجیح داد!

با گفتن اینکه به امیر خبر دادم از ماشین پیاده شدیم و دست در دست هم به سمت خونه ی فرزانه جون رفتیم...

نمیدونم چند ساعت غرق عاشقانه های گذشته بودم و متفکر به دیوار خیره شده بودم ... نمیدونم هیچی

نمیدونم ... فقط میدونم الان در حصار آغوش معشوقم چشم بر هم میزارم و پر
میشم از شعری که برایم

زمزمه کرد : یک دم شد این عاشق شدن ... دنیا همان یک لحظه بود ... ماندم که
چشمانت مرااز

عمق چشمانم ربود....

زبونم عاجز بود که بخوام جوابی به حرفاش بدم حتی اگه قشنگترین متنو واسه ی
مرد مغرورم زمزمه

میکردم حس جلم به عاشقانه هاش نمیرسید... !

برایش زمزمه کردم:

عزیزدلم منتظر شنیدن "دوستت دارم"

از زبانت نیستم!

من ، کلم عاشقانه

و مردانه تری سراغ دارم

که به صدایت هم بیشتر می آید...

که وقتی گوشم را برای عاشقانه هایت تیز میکنم

عمدا میخوام بشنوم

که میگویی : هستم...

که این عاشقانه ترین و محکم ترین

حرف دنیاست...

و بعد چشمام بسته شد و به خواب رفتم

آرتام با دستبند بردن فکر نمیکردم یکروز بخواد اینطوری بشه و کسی که همیشه

بهمون ضربه زد آرتام باشه عشقی که واسش جنگیدم تا به دستش آوردم عشقی
که اول باورش نداشتم ولی

به مرور زمان رخنه کردن اونو توی وجودم حس کردم.....

آرتام از پشت به خانواده ی رادمهر خنجر زد حتی به ذهنم خطور نمیکرد که نفوذی
باشه نه یک سرگرد

اداره جنایی!

نیروهای پلیس با نیروهای آرتام درگیر شده بودن فقط یک آن پاشدم ببینم که چی
میخواد بشه که درد بدی

رو توی ناحیه ی قلبم احساس کردم و بعد از اون گلوله ای بود که در داخل قلبم
احساس کردم و برای

همیشه این دنیا رو ترک کردم کاش قبلش خداحافظی میکردم از تنها کسایی که
توی زندگیم بودن

رستا برای همیشه مُرد و بعدش دیگه هیچی نفهمیدم و زندگیم در این دنیا
به پایان رسید.

وحشت زده از خواب پریدم، دونه های سرد عرق روی پیشونیم خودنمایی میکرد
... بازم کابوسای شبانه

بازم آرتام با بهت از خواب بیدار شد و گفت : چیشده ؟ چرا داری گریه میکنی
؟ جوابی بهش ندادم

هق هق میکردم و قلبم روی هزار میزد ... دستامو نقاب گونه روی صورتم قرار دادم
آرتام با لحنی نگران

گفت : رستا خانومم چرا داری گریه میکنی ؟ دستامو از روی صورتم برداشتم و با
چشمای اشکیم زل زدم

بهش در آغوش کشیدم و روی موهامو بوسید و گفت : نترس خواب بد دیدی...
نترس من اینجام! بعد از

چند دقیقه که توی آغوشش آرام شدم کم کم چشمام هم بسته شد و در عالم بی
خبری فرو رفتم

با صدای آرتام که اسمو زمزمه میکرد چشمامو باز کردم لبخندی به روم پاشید و
گفت : سلم صحبت

بخیر پاشو عزیزم پاشو بریم بیرون خنده ای کردم و جوابشو دادم

بعد از خوردن صبحونه رفتم بالا حاضر شم که به گفته ی آرتام بریم بیرون لباسای
دیشبی رو تنم کردم و

چادرم رو روی سرم انداختم آرتام لباس پوشیده وارد اتاق شد به سمت اومد و دو
دسته از موهام که بیرون

بود رو داخل شالم داد و چادرمو مرتب کرد و با لبخند گفت : حالا بهتر شد بریم
گلم!

بعد از خداحافظی با فرزانه جون و آرتینا و آرتین سوار ماشین آرتام شدیم

نمیدونستم دقیق کجا میریم بعد از ربع ساعت مقابل پاساژی نگه داشت

+رستا تو برو داخل من ماشینو پارک کنم میام

- آرتام من چیزی لازم ندارم خب!

+وقتی میگم برو ، خب برو دیگه

نتونستم روی حرفش حرفی بزنم برای همین از ماشین پیاده شدم و وارد پاساژ
شدم حدود پنج دقیقه بعد

آرتام در کنارم جا گرفت و گفت : چیزی پسند نکردی ؟

خنده ای کردم و گفتم : نه هنوز.....

سری تکون داد ... داشتیم ویتترین مغازه هارو نگاه میکردیم که آرتام مقابل ویتترین مغازه ای که چادر

میفروخت ایستاد و دستمو کشید و به داخل برد! و چادری با سلیقه ی خودش البته با نظر من انتخاب کرد

جلوی آینه بودم و چادری که آرتام انتخاب کرده بود رو روی سرم انداخته بودم و به زیبایی چشم گیرش

خیره شدم آرتام پشتم قرار گرفت و برم گردوند و خیره نگاهم کرد لبخند زیبایی زد و کش چادرو روی

سرم مرتب کرد و گفت : رستا یک قولی بهم میدی ؟

_چه قولی ؟

+اینکه هیچوقت چادرتو از سرت در نیاری!

*نمیتونستم در خواست عشقمو نادیده بگیرم با بستن چشمم بهش اطمینان دادم که شرطشو قبول کردم خندید

و گفت : درکم کن رستا! نمیخوام کسی زیبایاتو ببینه ! میخوام اونا فقط برای من باشه.... !

تمنای صدایش باعث شد سکوتمو بشکنم و بگم : باشه قبول هرچی آقامون بگه

و تو گلو خندیدم ... تشکری زیر لب کرد و خندید .. رفت و پول چادرو حساب کرد و باهم از در پاساژ

خارج شدیم ماشینشو اونور پارک کرده بود کنار هم داشتیم از وسط خیابون رد میشدیم که صدای گوشیه

آرتام بلند شد خواست جواب بدهنگاهی بهم کرد و دلبرانه خندید منم خنده ای بهش کردم ولی

صدای جیغ کشیده شدن لاستیک ها گوشام رو به بازی گرفت چشمامو بستم و
منتظر برخوردش با خودم

شدم که آرتام منو به سمت دیگه ای حل داد و این خودش بود که به آسمون بلند
شد و مقابل پاهای من روی

زمین افتاد نگاهم به مایع قرمز رنگی که زمین رو فرش میکرد ثابت موند
و چه زود ساده ی ساده از دست میروند آنان که روزی سخت سخت به دست
آمدند ... وقتی دنیات

جلوی چشمت رو به پایان باشه نفس کشیدن سخت میشه برات ... انگار حجم
عظیمی از هوا توی گлот

گیر کرده و بالا نمیاد و تو هی تلش میکنی تا اون حجم هوا رو به ریه بکشی و یا
به بیرون پرت کنی!

..... تا بتونی امیدی به زندگی داشته باشی ... اما به جای اینکه تلشت به جایی
برسه اوضاع بدتر و بدتر

میشه اون حجم بزرگ و بزرگتر میشه و بعد میفهمی که یکهو همجیتو باختی
.... من اینطوری بودم

همین حال رو داشتمهمون موقع که آرتام پرت شد جلوی پام ... همون موقع
که نیمی از صورتش با

آسفالت مماس شد ... همون لحظه که لبخند روی لبهاش بخاطر کوبیده شدنش با
سطح خیابون کج و کوله

شد همون لحظه که سفیدی چشماش بی فروغ شد و پلکاش بسته شد و من
دیگه نتونستم مرداب سیاه

چشماشو بینمهمون موقع که آدمای خیابون به سمتون هجوم آوردن و
سرنشینان خودرو به کمکمون

اومدن همون موقع که صدای جیغ و تو سر زنانم بلند شد همون موقع که نگاهم به راننده ی

خودرو افتاد و با لبخند پیروز مندانه ی سایه مواجه شدم سر احساسم گوش تا گوش بریده شد و چشم

من ناباور به کاپوت ماشین که روش چند قطره خون بهش پاشیده شده بود مات موند همون موقع که

آرتام غرق در خون افتاده بود و مرداب چشماشو بسته بود ... همون موقع که خون گلگون آرتام به کفشای

پاشنه دارم رسید همون موقع زندگیم تموم شد و دلم همراه با وجودم از روی دست هایم جان داد

...

روی دو زانو پرت شدم و جیغ زدم برای نگون بختی خودم جیغ زدم و التماس کردم -آرتام تورو خدا ... چشمتو باز کن ...آرتام من بدون تو نمیتونم ... تو مثل مامان و بابا تنهام نزار بدون

اهمیت به اطرافیانم بهش التماس میکردم و زجه میزدم...

تویی که از شگرف ترین آسمونها عروج کردی تا بودنت رو ارزونی تنهایم کنی ... تویی که من رو از

تاریک ترین ژرفای این دریای همیشه طوفانی تا حقیقت شیرین نور و گرما بالا آوردی ... و زروق

سرگردانی ام رو از اسارت جوش و خروش های سر به هوا نجات دادی ... برگرد، بخاطر معشوقت

در این روزها اگر بغضی ترک میخوره ... اگر غمی جدید زائیده میشه ... فقط بخاطر توئه ... برای تویی

که نمیدانم روزی میرسه که چشمانم را با رد نگاهت غافلگیر کنی ؟ و من چشم
انتظار اون لحظه ام...

هر وقت که بارون بباره ، صدات می زنم ... نه با نوای دلم ، بلکه با نوای زبانم ...
چرا که تو درون منی

و دیگر نیازی به آوا و کلم نیست!

صدای غرش آسمان بلند شد و بعدش قطرات درشت بارون بود که مانند شمشیری
بر سر عابران فرود

میومد و هرکدومشون دنبال یک سر پناه بودن برای در امان موندن از قطرات بارون
... ولی من دنبال

هیچ چتر و سر پناهی نبودم چون میدونستم این گریه آسمون برای حال زار منه ...
گرم شده بودم از

گرمایی که از نوک انگشتانم به داخل بدنم رسوخ میکرد و من در این حین با خودم
گفتم که چقدر زود

تابستان به شهرمون رسیده و بعد فهمیدم که تابستون به زندگی من زده و مردم
شهر بزرگ هنوز دارن با

زمستان دست و پنجه نرم میکنن! ...وقتی با فشار دستهایی وارد آمبولانس شدم
هیچ حسی نداشتم ... انگار

در عین بیداری به خواب و خلسه ای طولانی فرو رفته بودم که من رو از دنیای
اطرافم بی خبر کرده بود

وقتی باز هم به زور از ماشین پیاده شدم نیروی جاذبه ی شخص خوابیده روی
تخت منو وادار میکرد که

دنبال تخت برم اما سرعت تختی که آرتام من روش خوابیده بود بیشتر از پاهای
لرزون من بود و من با

کلی تقل هم به جسم بی جونش نمیرسیدم! ... دکترا و پرستارا داشتن چیزی رو
در داخل چشم آرتامم چک

میکردن ولی من بی رمق به صورت مردم خیره شده بودم و بی صدا اشک میریختم
چه جمعه نحسی بود

امروز؟ واقعا چیشد که تو حال خوبمون یک ظهر جمعه که همه خوشی میکنن
اونروزو ولی من الان دارم

زار میزنم افتاد؟ یک جمعه نحس در طالع زندگی نحس تر من که هیچکس درش
موندگار نبود افتاده و

زندگیم که تلخ تر از هرچی بود رو تلخ تر و تلخ تر کرده بود!

جسم بی جون آرتام وارد قسمتی شد که علمت ورود ممنوع اعصاب آدم رو متشنج
میکرد و من اصل این

تشنج فکری رو نمیخواستم..

کنار دیوار سر خوردم و اشکام شد بارون بهاری

از این لحظات خاطره ی خوبی نداشتم این بیمارستان و این بوی مشمئز کننده ی
الکل حال رو بهم میزد

چون عزیزترینام رو اینجا توی این هوای الکی از دست دادم....

صدای گریه ی فرزانه خانوم اومد و من اصل نفهمیدم که کی به فرزانه خانوم و
آرتینا و آرتینا خبر داده

بود صدای برادرم امیر میومد که اسمم رو صدای میزد و من توی اون یک ساعت
همش به علمت ورود

ممنوع زل زده بودم و تو خودم مچاله شده بودم؛ چرا هیچکس منو نمیدید که
اینجا دارم جون میدم؟ چرا

نمیدیدن منو؟ همه منو تقصیر کار میدونستن برای این واقعه! من چیکار ام که منو مورد خطاب حرفاشون

قرار میدن؟ آخ آرتام کاش بودی و اینجا از زن بی دفاع و بی کست دفاع میکردی و میشدی پشت وانش

کاش بودی و حرفای آدمهای اینجا پتکی تو سر زن بی رمقت نبود...!

همه ی وجودم روی تخت توی اون اتاق بود و من با نگاهم پرستارایی که یکی خارج میشد و یکی وارد

رو نگاه میکردم و هر لحظه منتظر خبر امیدوار کننده ای بودم

هیچ کدوم از پرستارای سفید پوش پاسخ درستی به جوابای امیر و آرتین نمیدادن و پاسخ رو موکول میکردن

به اومدن دکتر؛ دکتری که اصل نمیدونم کی وارد اتاق عمل شد؟! ... من توی اون لحظات هیچی نمیفهمیدم

و تنها صدای جیغ لاستیکای ماشینی بود که قرار بود به من بخوره ولی به مرد من خورد! دایی آرتام وارد

بیمارستان شد و از بغل من رد شد و حتی منو ندید نمیدونستم من نامرئی شدم یا بی اهمیت؟

همون دایی که آرتام خیلی قبولش داشت و از لحاظ چهره هم بی شباهت به هم نبودن ... دلم لک زده بود

واسه ی یکبار دیدنش ... واسه ی یکبار عاشقانه هاش ... فقط یکبار!

درد داره بین جمعی باشی تنها ... درد داره کسی حالتو نفهمه ... درد داره کسی رو نداشته باشی و آغوش

امنی برای پناه بی کسیت پیدا نکنی ... بد دردی داره .. احساس میکردم مثل فردیم که روی تنش پر از

زخمه سر بازه که حال چرک کرده و اون چرک ها تموم تنش رو تسخیر میکنه و
میسوزونه.....

فرزانه خانوم شل و وارفته به کمک آرتینا روی صندلی نشست و صدای ضجه هاش
بلند شد و نوای پسر

پسر در گوش هام پیچیده شد آرتین براش یک لیوان آب داد که با خوردنش آرام
بگیره چرا کسی دست

من یک لیوان آب نمیداد؟ چرا کسی منو نمیدید خدایا!!!!!! چرا!؟

پدر آرتام تسبیح به دست طول راهرو، رو قدم میزد و ذکر میگفت و دونه های سبز
تسبیحش دونه به دونه

از زیر انگشتاش رد میشدن

دکتری مسن با موهای جوگندمی همراه با پزشک جوون دیگه ای از اتاق خارج
شدن و با صدا زدن اسم

مرد خونه ی من مارو خطاب به صحبتشون دادن با پاهای لرزون به سمتش رفتم
و با التماس نگاهش کردم

سری تکون داد و با تاسف حرفی زد که آتیش گرفتم و جیگرم از شنیدن این حقیقت
سوخت

-من واقعا متاسفم! تموم تلشمون رو کردیم متاسفانه به کما رفتن و در اینجا علم
پزشکی میگه که امیدی

به برگشتشون نیست و احتمال برگشت مریض فقط در حد پنج درصده که اونم
بعد از یک ماه به یک صدم

درصد میرسه؛ در واقع باید بگم که فقط معجزس که برشون میگردونه و از ما کاری
ساخته نیست؛ مغز

بدجوری آسیب دیده و ممکنه به هر حالتی واکنش نشون بده و به کما نباتی بره
فقط خداست که میتونه

برگردونه مریضو ، معلوم نیست که کی برمیگرده شاید فردا و شاید برای هیچوقت
برنگرده و بعدم با

دعاش کنید اونجا رو ترک کرد

اشکام روونه شد ... آتیش گرفتم وقتی که حقیقت مثل پتک تو سرم کوبیده شده
بود و دکتر جوونی که

اونجا بود فقط نظاره گر سوختن من نو عروسی که هنوز چهار ماه به عقدش نگذشته
و شونه های افتاده

مادر و پدر آرتام و هق هق بلند آرتینا بود کسی بود که حال مارو درک کنه ؟ درکی
به معنای واقعی ؟

آتش بگیر تا بدانی چه میکشم احساس سوختن به تماشا نمی شود....

با استیصال دور خودم میچرخیدم ... اون اتاق ... اونجاانتهای خوش باوری من
بود فریاد میزد

و ضجه هام بیمارستان رو گرفته بود و التماس میکردم جیغ میکشیدم و یکی
دائم میزد تو صورتم و

می گفت: زندست ... بخدا زندست... فقط رفته تو کما ... و من فقط یک چیز از
حرفای دکتر توی ذهنم

و این هیچوقت « معلوم نیست کی برگرده شاید فردا برگرده و شاید هیچوقت
برنگرده » هک شده بود

برای من بزرگ بود ... ثقیل بود ... نامفهوم بود ... یعنی خدا برای همیشه از دیدن
چشماش محرومم کرد

؟ وای خدا که به خداوندیت قسم دلم خون شد ... خدا منو از بهشتم گرفتی ... از بهشتم که نوی زمین بود

روندیم و من الان با اعماق جهنم دست و پنجه نرم میکنم ... گریه میکردم و انگار یکی هربار توی سرم

بانگ میزد که عزیزت رفت و تنهات گذاشت ... نمیتونستم که روی زمین پا میزارم یا آروم آروم دارم قعر

چاه ژرف فرو میرم؟ یعنی قرار بود دیگه زنگ صدایش موسیقی گوشنوازم نباشه؟ وای وای گویان دور خودم میچرخیدم و کسی نمیتونست آرومم کنه....

و کسی نمیتونست آرومم کنه ولی دست از تلش برنمیداشتن و من هربار از قفس آغوششون رها میشدم

این تاوان برای من زیاد بود من زیر بار این تاوان های بزرگ دووم نمیآوردم بمیرم من واسه عشق دوتامون ... واسه تنهایی بی انتهامون ... کی باید جمع کنه این قلب داغون؟

تو رفتی و غمت یک شبه آبم کرد ... ببین دنیا منو بی تو جوابم کرد ... تو رفتی حرف این مردم خرابم کرد...

به التماس افتادم و بانگ فریادم همجا رو گرفت: برای همیشه نه ... نه آرتام ...توروخدا برگرد...

برگرد آرتام ... بدون تو نمیتونم آرتاممممممممم

تو رفتی زندگیمون رفت ... یه عاشق زیر بارون رفت ... دیدی آخر یکیمون رفت کجایی؟

بمیرم بهتر از اینه ... غمت مونده تو این سینه... تموم شهر غمگینه کجایی؟

من مونده بودم و خدای خودم و آرتام که با زیرکی منو عاشق ارتام کرده بود ...
این تاوان .. این امتحان

برای من سخت بود و من نمیتونستم سربلند از زیر بار این امتحان بیام بیرون...

با نبودن آرتام قرار بود این عشق ناتمام به کجا برسه ؟

امیر به سمت اومد و منو در آغوش گرفت همون آغوشی که همیشه وقتی در
محفظه ی حصار دستاش بودم

آروم میگرفتم ولی الان آروم نشدم و بیشتر دلم خون شد

نه میتونم برم از خونه بیرون ... نه از فکر توئه دیوونه بیرون ... تو نیستی و هنوز
بارونه بیرون ... تو

نیستی و هنوز اسمت عزیزه ... رفیق قلبی که بی تو مریضه ... همین تنهایی بی
همه چیزه...

امیر با دکتر آرتام صحبت کرد و اجازه گرفت که بینمش... لباسای مخصوصو
پوشیدم و وارد اتاقش شدم

...جسم بی جونش زیر اون همه دستگاہ بهم دهن کجی میکرد و جیگرم رو خون
مرداب سیاه چشماشو

بسته بود و نگاهش رو ازم دریغ کرده بود نشستم کنار تختش و با اشکام گفتم:
آرتام پاشو ... پاشو ببین

رستات چشم انتظارته ... پاشو بازم بهم بگو که چادر سرم کنم ... پاشو و بازم باهام
شرط ببند ... تورو خدا

نگاهتو دریغ نکن ازم که بدونت میمیرم ... آرتام الان من باید روی این تخت
میبودم نه تو .. آرتام دکترا

میگن بهوش نمیای و امیدی به زنده بودن نیست ... با بغض بدی ادامه دادم :
دروغ میگن دیگه نه ؟ تو

زنده ای و دوباره چشمتو باز میکنی و بهم میخندی و کلکل میکنی باهام قرار نبود تو اینجا بخوابی و

سکوت کنی و من برای دیدنت له له بزنم آرتام... قرار نبود تنهام بزاری توی این برهوت ... آرتام من

خیلی تنهام تو تنهام نزار که خودمم باهات میام ... از کی شدی همه ی زندگیم ؟ ... کی وجودم شدی ؟.....

کی آرتام ؟ چرا جوابی بهم نمیدی آرتامم ؟ چرا پا نمیشی و رد نگاهم رو با نگاهت متبرک کنی ؟ ببین دل

مغرورم رو به کجا رسوندی ؟ ببین!

اشکام روی صورتش میریخت و من باهاش صحبت میکردم با نشستن دست پرستار روی شونم فهمیدم که

زمان ملقات تموم شده و من تا فردا چشمای ابریشمیش که دنیای من بود رو نمی دیدم

سه روزه رفته بود از پیشم؛ سه روزه رفته و من از دیدن چشماش محرومم، سه روزه چشماشو ندیدم و

همش حراس از دست دادنش رو دارم سه روزه کارم شده رفتن به اداره و اومدن به بیمارستان ... اره سه

روزه که انگار وارد یک بازی شدم ... بازی که قواعدش رو به درستی نمی دونستم ؛ بازی مرگ و زندگی

آرتام و من درمونده بودم از اینکه نمی دونستم چجوری باید بازی کنم که برنده باشم؟ نمی خواستم به باخت

فکر کنم. به این که ممکنه آرتام ، مرد من هیچوقت چشماشو باز نکنه . اینقدر از این باخت وحشت داشتم

که فکر می کردم به محض اینکه چشمامو ببندم همچی دست به دست هم میده تا آرتام رو از من بگیره.

اینجوری بود که از سه روز قبل درست از زمانی که خورشید طلوع کرده بود و من با نوای گوش

نواز آرتام چشمام رو از هم گشودم تا به همین امروز چشم بر هم نذاشتم و هر لحظه اون صحنه ی کذایی

و برخورد آرتام با ماشین جلوی چشمم بود ... دلم هوای مامان و بابا رو کرده بود دوست داشتم مامان الان

اینجا بود تا سرمو روی سینه اش میذاشتم و بخاطر بدبختی خودم گریه میکردم . دوست داشتم بابا بود تا

می گفت: گریه نکن ستاره ی سهیل من بابا پشتته باهم میریم جلو .. ولی نیستن و من جز امیر که این سه

روز با این که حال خودش داغون بود کنارم بود و رها که پا به پام اشک می ریخت هیچکس رو نذاشتم و

تنهای تنها بودم رستا دخترکی تنها ... تنهای تنها در میان این انسان هایی که هیچ رحمی حتی به زندگی

خودشون نداشتن در باتلق بدبختی غرق میشم و فریاد هایی که برای طلب کمک میکنم به گوش هیچکس

نمی رسد...

دلم برای مامان و بابا تنگ شده بود خیلی تنگ برای همین لباسامو پوشیدم و با چادری که توی این سه

روز همجا باهام بود به سمت چالوس رفتم ... اره رفتم تا بلکه آروم بگیره دلم و با مامانم حرف بزنم رفتم

تا با پدرم حرف بزنم و ازش گله کنم رفتم به شهر مرگبار زندگیم که نحسی این شهر
زندگیم رو جادو کرده

بود بعد از چهار ساعت رسیدم چالوس و یک سره رفتم سر مزار پدر و مادرم گلبی
که گرفتم رو با دستم

روی سنگ قبر سردشون رو لمس کردم اشکام سرازیر شد

سرمو روی سنگ قبر مامان گذاشتم و آروم بوسیدم؛ سرمای سنگ به تموم بدنم
رسوخ کرد یاد روزی که

با آرتام عقد کردم افتادم صبحش اودمدم اینجا و با مامان و بابا حرف زدم تموم اون
وقایع توی ذهنم مثل

فیلمی گذشت اونجا آرتام بود ولی اینجا...

تموم اون حرفایی که بهشون زدم تمام حرفایی که شب عقدم زدم رو الان اینجا
دوباره زمزمه کردم

-سلم بابایی سلم زندگی من ، چقدر زود از پیشم رفتی عشقم ، مگه قول ندادی تا
ته دنیا باهامی؟ مگه

نگفتی همیشه کنارمی؟ ... چیشد پس؟ خدا دوست نداشت ببینه من و تو خوشیم؟
بابایی شب ها به کی بگم

شب بخیر؟ روزها با صدای کی از خواب بیدار شم؟

هق هق میکردم و جملتم رو تک تک ادا میکردم که به گوش بابا و مامانم برسه؛

-مامانی عشقم دلم برات تنگ شده، دیدم چجوری می ذارنت تو خاک ... خدایا
چقدر سخته عشقتو بزاری

تو خاک ... بسپریش به خاک سرد؛ چقدر سخته عشقتو بزاری تو خاک که بخاطرش
همه کار کردی. که

از دستش ندی؛ عشقی که بخاطرت همه کار کرد، خدایا میشه منم بیام پیشش؟
بدون اون طاقت نمیارم.

چهار ساله که اومده پیشت هواش رو داشته باش. خدا جونم نمیشد بیاد پیشم؟
... چرا اون مگه چیکار کرده

بود؟ خدا جونم میشه امشب منم مهمونت باشم؟ میشه منم بیام پیشت؟ من
بدونشون طاقت نمیارم! ... نمیخوام

بدون اون باشم ... دلم واسه خل و چل بازیامون تنگ میشه ... دلم واسه ی کارامون
تنگ میشه ... مامان

جونم خیلی دوست دارم ... خدا نمیتونم تو دنیا بدون اون باشم .. میخوام برم
امشب منم میام پیشت نمی

ذارم تنها بمونی زندگیه من ... خدایا ... مامان دلم برات تنگ میشه مامان جونم ...
قربون اون چشمای

خوشگلت برم مامانی ... بابایی امشب دخترت میخواد بره پیش عشقش ... امشب
دخترت میخواد عروس

بشه ... خدا جونم به مامان و بابام سخت نگذره ... من که نیستم هواشون رو
داشته باش ... عاشقتم زندگیم

... مامان و بابام خیلی دوستتون دارم خیلی حللم کنید ... بابایی آرتامم هم رفته ...
منو بیار پیش خودت

بابا ... برام دعا کن مامانی ... آرتام زندگیمه بعد شماها امیدم بود ولی رفت نامرد
ها ازم گرفتنش بابایی

دخترت تنهاست دعا کن براش بیارم پیش خودت که دلتنگتم

اشکامو با پشت دستم پاک کردم دو ساعت بود اومده بودم اینجا و با مامان و بابا
حرف می زدم

گلی رز رو روی سنگ قبرشون پر پر کردم و اسم مامانم رو لمس کردم کاش بود ..
کاش

قبر مامان و بابا رو بوسیدم و رفتم سمت ماشین

هق هقم هنوز بند نیومده بود سوار شدم صدای رعد و برق ترسناکی بلند شد و بعد
قطرات درشت بارون

بود که روی شیشه ماشین می نشست ... ضبط رو روشن کردم و با آهنگ خنجری
بود که توی دلم فرو

شد ... قلبم به تلطم افتاد و من با چشمای اشکی که دیدم رو تار کرده بود به جاده
خیره شده بودم

با رسیدنم به بیمارستان سعی کردم آرام باشم پیاده شدم داشتم به

سمت بیمارستان می رفتم که صدای زن داداش های فردی باعث شد سرم رو
برگردونم آرتین بود اومد

کنارم و گفت: وقت ملاقات تموم شده بیاین بریم خونه ی ما ، مامان منتظره

نا امید و گرفته بدون اینکه حرفی بهش بزنم باهاش هم قدم شدم توی مسیر بودیم
که ایستاد و گفت : زن

داداش باید یک چیزی رو راجع به آرتام بدونی لازمه

نگاهش کردم و گفتم: چی رو باید بدونم ؟

لباش رو از هم باز کرد و گفت..... :

توی مسیر بودیم که ایستاد و گفت : زن داداش باید یک چیزی رو راجع به آرتام
بدونی لازمه

نگاهش کردم و گفتم: چی باید بدونم ؟

لباش رو از هم باز کرد و گفت: بریم تو ماشین میگم بهتون

باهم سوار ماشین شدیم سوالی نگاهش کردم خندید و گفت: چقدر عجولی میگم
بهت

-بگید دیگه خب کنجکاو شدم چی باید راجع به آرتام بدونم که تا الان پنهان بوده
؟

لب هاشو از هم باز کرد و شروع کرد به صحبت کردن

-رستا خانوم تموم این حرفارو بخاطر خودت میگم چون میدونم تا الان ضربه های
بدی خوردی نمیخوام

دوباره خورد بشی و بشکنی م.....

پریدم وسط حرفش و گفتم: یعنی چی؟ چی میخواین بگین؟

-رستا آرتام هیچ علقه ای بهت نداشته و نداره پاش نمون زن داداش برای خودت
میگم به والله اگه بخوام

حسودی کنم یا چشمی بهت داشته باشم ولی آرتام دریغ از یک ذره که دوست
داشته باشه داره بازیت میده

رستا اون از جنس مونث متنفره زن داداش عاشقیش الکیه توروخدا برو و پشت
سرتم نگاه نکن

با چشمای اشکی نگاهش کردم چی داشت میگفت؟ این بود حق من؟ حق دختری
یتیم و بی کس؟

-چی.... داری...میگی؟ متنفر؟

-ماجرا از اینجا شروع شد، آرتام یک دوست داشت که حاضر بود جونشو واسش
بده از برادر به هم

نزدیک تر بودن اسمش پرهام بود، پرهام امینی، پسر خیلی خیلی خوبی بود، با
آرتام از دبیرستان

دوست بودن ،پرهام هم دانشکده نظامی می رفت درست مثل آرتام ، یک روز ،
پرهام او مد پیشش و بهش

گفت عاشق یکی از دخترای رشته حقوق و وکالت شده اسمش

بهار بود دختره خوشگل و جذاب دانشگاه که به راحتی دل هر پسری رو میبرد،
خواستار زیادی هم داشت

، پرهام میخواست ازش درخواست دوستی کنه شنیده بود که به هیچ پسری پا
نمیده . آرتام ازش خواست

عجولانه تصمیم نگیره اول خوب، تحقیق کنه ولی پرهام چشاش کور شده بود چیزی
جز بهار نمیدید.بالاخره

دل و به دریا زد و یک روز ازش خواست که بیاد تو کافی شاپ نزدیک دانشگاه بهار
قبول کرد، پرهام

خیلی خوشحال بود، اون قدر که نمیتونست خوشحالی شو از آرتام پنهون کنه ولی
آرتام اصل خوشحال

نبود، نگران دوستش بود که براش با داداشش فرق نداشت. گاه و بیگاه متوجه نگاه
های بهار بهش شده

بود و دلش اصل راضی نبود

پرهام تو کافی شاپ روبروی دختری بود که آرزوش بود خانوم خونش شه ، دختری
که آروم آروم تو قلبش

نشسته

بود و به این راحتی ها از دلش نمیرفت.

از بهار خواست تا مدتی باهم دوست باشن، بهار هم بدون هیچ مکئی قبول کرده
بود، وقتی از پیش بهار

اومد از خوشحالی رو ابرا بود، واسه آرتام همه چیز و گفت ، آرتام تعجب کرده بود
چجوری میشه دختری

که به هیچ پسری

پا نمیده حالا انقدر سریع قبول کرده باشه که با نابغه ای مثل پرهام رفت و آمد
داشته باشن!؟

دو ماه باهم دوست بودن ، آرتام از بهار اصل خوشش نمیومد چون وقتی با پرهام
و بهار بیرون میرفت ،

بهار به هر نحوی سعی میکرد ، جلوی آرتام جلب توجه کنه ، واسه پرهام آرایش
های معمولی میکرد ولی

وقتی آرتام بود هفتاد قلم به خودش چیزی میزد.

بالاخره روزش رسید ، پرهام از مامانش خواست برن خواستگاریش، مامانش اول
مخالف بود. ولی وقتی

پرهام تهدید کرد به خاطر اینکه تنها پسرش و از دست نده پذیرفت. چون عقید
هاشون اصل بهم نمی خورد

و اعتقادات این دو خانواده کامل باهم متفاوت بود!

خیلی سریع بساط عقدشون آماده شد ، بهار شب قبل از عقد به آرتام زنگ میزنه و
ازش میخواد که به

خونش بیاد و حرفایی بهش می زنه که باعث خشم آرتام میشه

آرتام فحشش داد چیزایی که لایقش بود و بهش گفت و با سرعت از بیمارستان
بیرون زد.

تمام مسیرو با عصبانیت رانندگی میکرد ، بهار چیزایی بهش گفته بود که حالش و
بد میکرد.

-باهش....چی گفت؟

آرتین همینطور که یک دستش رو در بود دست دیگش به فرمون بود، از قیافه ی
پکرش میشد فهمید حالش

زیاد خوب نیست

-اون زن بی شرم بهش گفته بود عاشقشه، گفته بود که میپرستتش، بهش گفت
که اگه جواب دوستی پرهام

رو قبول کرده واسه اینه که بهش نزدیک بشه. اون گفت که آرتام رو دوست داره
و نمیخواد با پرهام زندگی

کنه ، تهدیدش کرد و گفت که پرهام رو داغون میکنه

آرتام فرداش خیلی با پرهام حرف زد حتی از پرهام تو دهنی هم خورد بهش تهمت
زد که تو چشت رو زنه

منه ، آرتام هرچی سعی میکرد بهش بفهمونه این دختر یک شیطان به درد تو
نمیخوره، مراسم وبهم بزن

ولی فایده نداشت، پرهام بهش گفت که دیگه نمیخواد دوستی مثل اون داشته
باشه ، و برادرش و واسه

همیشه کنار زد.

پرهام با بهار ازدواج کرد ، چهار ماه از زندگیش میگذشت ، آرتام پرهام و از دور
میدید ، حتی دلش

نمیخواست ، که پرهام اونو ببینه چون میترسید بیشتر ازش متنفر شه.

اون اتفاقی که نباید میفتاد ، افتاد . بهار بهش میگه که عاشق آرتام بوده و بعدم
پرهام رو ول میکنه و میره

، پرهام میشکنه ، خورد میشه ، پاهاش سست میشه...

آرتام همون روز مثل همیشه پرهام رو تعقیب میکرد و داداشش و از دور میدید.
وقتی میبینه که بهار از

خونه با یک چمدون با دو میاد بیرون، دلش گواه بد میده ، سریع از ماشین پیاده
میشه و به سمت در میره

، در باز بوده ، وقتی در سالن وباز میکنه رفیقش و داداشش و با شونه های خمیده
و پاهای سست شده با

اشکایی که

رو صورتش روون بود میبینه ، قلبش میشکنه. برادرش و میکشه تو بغلش ، پرهام
که شونه ای همیشه

واسش حامی بوده رو میبینه ، سرش و میذاره و از تموم شکستگیاش با گریه مردونه
بغضش و رها میکنه

، پرهام یک هفته بیمارستان بستری بود ، شش روز بیهوش بود ، شک شدیدی
بهش وارد شده بود.

آرتام با نفرت تمام دنبال بهار گشت ولی اون آب شده بود چند نفرو گذاشت تا
پیداش کنن . با یک وکیل

حاذق هماهنگ کرد که پیداش کنن و خودشم دنبال کارای پرهام افتاد انگار آرتامم
با خورد شدن رفیقش

خورد شد...

با تعجب به آرتین نگاه میکردم مرد من اینقدر غم داشته و من نمی دونستم؟ دستی
روی گونه هام کشیدم

اصل نفهمیدم کی گریه کردم؟ آرتین ادامه داد: ولی پرهام بد بود خیلی بد ، با یک
مُرده هیچ تفاوتی نداشت.

کارش به جایی رسیده بود که بیمارستان روانی بستریش کردن.

آرتام خیلی سعی کرد اونو از این حالت در بیاره ولی وقتی خودش نمیخواست هیچ
فرقی نکرد.

از اون موقع آرتام از هرچی موجود مونث متنفر شد ، آرتام از شکست دوستش شکست و از همونجا از

همه ی زنا متنفر شد الانم رستا خانوم برای بار دوم میگم پاش نباش اون دنبال انتقامه من روانشناسم میفهمم

که داداشم چه حسی داره رستا آرتام دوست نداره ولشکن برو.....

بدون توجه به حرفش گفتم: الان پرهام کجاست؟

-تیمارستان بستریه جنون پیدا کرد و از همون موقع اونجا تحت درمانه

چقدر دلم واسش سوخت اگه یک همچین اتفاقی برای دوستای صمیمیم می افتاد من داغون میشدم

چیکار باید میکردم؟ چی باید میگفتم؟ باید برم یا بمونم؟ باور کنم یا نه بزارم پای علقه ی قبلیش به من؟

یعنی برای بار دوم بازی خوردم؟ دوباره باختم قمار زندگیم رو؟ کیش و مات شدم؟ خدایا خودت یک راهی

بهم نشون بده خسته شدم خیلی خسته....

سر شام فقط با غدام بازی میکردم جای خالیه آرتام و حرفای آرتین بدجور بهم ریخته بود غذای مورد

علقم حالا طعم زهر برام گرفته بود و توی دهنم مزه ی بدی می داد...

توی دو راهی بدی گیر کرده بودم می ترسم پامو کج بزارم و غرق برزخ زندگیم بشم از یک طرف میگفتم

که آرتین برای علقه ی خودش بهم این حرفارو زده از یک طرف می گفتم واقعیتی بیش نیست...

هیچی از مهمونی نفهمیدم و بعدم با آژانس رفتم دم بیمارستان و با ماشین خودم با ذهنی آشفته به سمت

خونه رفتم...

بیست و هشت روز بود که رفته بود و چشماشو به روم بسته بود رفته بود و
من اینجا با تنهاییش وداع

میکردم ... هر روز ضریب هوشیش پایین میاد و نا امیدی در مردمک چشمای همه
موج میزنه و این

باعث یاس (نا امیدی) من میشه رفتنش هر روز افسرده ترم میکرد و این باعث
شده بود با خاطراتش

زندگی کنم و هر روز از پشت شیشه با دیدنش آرام بگیرم امروزم مثل کل این یک
ماه رفتم تا ببینمش و

آرامش وجودم رو پر کنه با دیدنش آرام گرفتم. خیره خیره بدن نصف جوشو نگاه
میکردم و امون نمیدادن

این اشک ها و لبریز میشدن چشم هام و بعد هم میباریدن روی گونه هام....

سنگینی نگاه کسی رو حس کردم سرمو بالا آوردم و با دو جفت مردمک سبز روبه
رو شدم چشمانی که

روزی سبزه زار آرامشم بود ولی حالا شده سوهان روحم.... !

خنده ای بر لب نشاند و گفت: هنوز امید داری به زنده بودنش!؟

چقدر احمق بود که فکر میکرد آرتام رو کنار میزارم و میرم پی عشق قدیمم هه! آدم
ها چقدر وقیح شدن

حسانی که یک ذره معرفت نداشت کجا و آرتام با معرفتم کجا؟ ... نه حرفای آرتام
رو باور کرده بودم، نه

چرت و پرت های حسان رو که از وقتی به این بیمارستان انتقالی گرفته و شده
پزشک آرتام گوشم پر شده

از حرفاش...

آرتام من پاک تر از هرکسی بود و اینو همه میدونستن...
اعتنایی نکردم بهش و دوباره به آرتام خیره شدم و جوابش رو سپردم به خود خدا
که بده...
لبخند پر تمسخری به خودم زدم نگاه های پر ترحم افراد های دور و برم به من
حالم رو بد میکرد و بر
روی روح و جسمم زوال می کشید.
و من سعی میکردم با به یاد آوردن چشمان مهربان آرتام خودمو کمی آرام کنم.
من دلبسته بودم به اون دو
گوی سیاه که حال بسته شده بود. چشم هایی که من در عمق مهربانیش غرق
میشدم و چقدر از این غرق
شدن رضایت داشتم و حاضر بودم تا آخر دنیا از این غرق شدن نجات نیابم!
یادمه رنگ نگاهت رنگ رویاهای من بود ... مرداب سیاه تو چشمتا ...تنها
جای گم شدن بود
شروع کردم با آرتام به حرف زدن: چشمتا تو باز کن آرتام بیست و هشت روزه که
بستی چشمتا نمیخواهی
بیدار شی؟ بیدار شو بهم لبخند بزن آرتام یک ماه بیشتر تا عید نمونده بیدار شو تا
دست تو دست هم به
استقبال بهار و درختای تازه جوونه زده بریم ... با دلتنگی گفتم: چشمتا تو باز کن که
دیوونه ی نگاه ابریشمیت
و تو داری اونو از من دریغ میکنی ...چشمتا تو از شب قشنگ تره و شب از مرداب
چشمتا شاکیه چون
آبروش رو میبری بیدار شو و منو به آرزوهام برسون....

با صدای حسان از رویای شیرینم بیرون اومدم من به آرتام خیره بودم و اون به من!

-اگه تا دو روز دیگه شوهرت به هوش اومد که هیچ اگه نیومد خودتو از قیدش آزاد کن و برو به زندگیت

برس!

مبهوت گفتم: یعنی چی؟ چی دارین میگین؟ متوجه نمیشم؟

نگاهم کرد - اگه تا دو روز دیگه به هوش نیاد هیچ تضمینی نیست که بعدش به هوش بیاد اونم با ضریب

هوشیه شوهرت ... ممکنه تا آخر عمرش همینجوری بمونه؛ عمرت رو به پاش هدر نده تو هنوز فرصت

داری زندگی کنی و باکمی مکث ادامه داد - ازدواج کنی و تشکیل خانواده بدی بهتره بدونی بیماری که

طی یک ماه از کما خارج نشه اگر بعد ها به هوش بیاد عارضه های جدی براش پیش میاد از خواب

خرگوشیت بیدار شو رستا!

من تو خواب خرگوشی بودم؟ هه! بدجور نگاهش کردم شاید بفهمه زیادی از حد داره حرف میزنه شاید

بفهمه حق آینده نگری زندگیه من رو نداره

اخمی چاشنی صورتش کرد-اول منظورم رو متوجه شو بعد جبهه بگیر و خیره نگاهم کن و اگه تا دو روز

دیگه بهوش نیاد معلوم میشه مغز به شدت آسیب دیده و ترمیم شدنش خیلی کمه! اینجور مریضا بهوش

اومدنشون به حد امکان میرسه میخوای تا آخر عمر منتظرش بمونی؟

با عصبانیت گفتم: به شما ربطی داره؟

-دیوونه بازی در نیار حیفه زندگیت رو خراب کنی فقط یک معجزه میتونه اینجور
مریضا رو از کما خارج

کنه

-معجزه همیشه هست جناب عظیمی

-نگفتم نیست ولی احتمالش یک در هزاره!

-شما نمیخواد جای خدا اظهار نظر کنید

صداش جدی تر شد: منم به معجزه اعتقاد دارم ولی توی علم پزشکی دست دارم
اگر هم بعد از یک ماه با

یک معجزه به هوش بیاد کلی مشکل براش پیش میاد

با حرص نگاهش کردم اهمیتی نداد و نیشخندی زد

-آقای عظیمی شما تو کار خدا دخالت نکنید لطفا و پوزخندی زدم

-با این حرفا به چی میخوای بررسی رستا؟ میخوای خودتو خر کنی یا یک جوری
جواب من رو بدی؟

-به شما ربطی نداره!

-چرا کله شقی میکنی؟ چرا نمی فهمی من چی میگم؟ میدونی ممکنه مرگ مغزی
بشه؟ و هیچوقت چشم

باز نکنه؟ اونوقت باید اهدای عضو کنید ... تازه اگه دلت بیاد بدنشو تیکه تیکه کنی
... اگرم به هوش بیاد

فکر کردی همچی به خوبی و خوشی تموم میشه؟ نه خیر خانوم کلی مشکل هست
که به سراغش میاد تازه

اولشه ممکنه حافظه شو به کل از دست بده و هیچی به یاد نیاره ممکنه فلج بشه
و دیگه نتونه راه بره

بهترینشم اینه که زندگی نباتی داشته باشه ... که اونم هیچ کنترلی ب

ه رفتارش نداره ... عصبی میشه ... حرف نمی زنه ... کنترلی روی رفتارش نداره!
میفهمی چی میگم؟

مثل یک تیکه گوشت میفته یک ور خونه و تو باید تا آخر عمر بی خیال شغلت بشی
و کلفتیش رو بکنی

تازه اونم حداکثر پنج ساله چون بدنش کم کم تحلیل میره و میمیره ، بدبخت اینقدر
خر نباش الانم کسایی

هستن که دوست دارن زنشون بشی رستا خودتو بدبخت نکن بفهم چی میگم
پوزخندی زد و گفت: خیلی تلخ
بود نه؟ حقیقت همیشه تلخه....

راست میگفت خیلی تلخ بود خیلی اینقدر تلخ که احساس میکردم تموم بدنم سست
شده بود هم تلخ بود و هم

قابل قبول حرفاشو حلجی میکردم نه نه آرتام من بهوش میاد من مطمئنم بهوش
میاد چشم باز میکردو

بهم لبخند میزد و دستامو می گرفت

مصر گفتم: آرتام خوب میشه...

پوزخندی زد و گفت: امیدوارم که توی این دو روز بهوش بیاد میتونی امیدوار بمونی!

-دکتر عملش کرده گفته خوب میشه تو نمیخواه نظر بدی!

-همه امیدوارن تا دو روز دیگه بهوش بیاد حتی دکتر اگه بهوش نیاد دو روز دیگه
خودش این حرفارو

بهت میزنه

عصبی توی صورتش غریدم: پس تو هم برو و دو روز دیگه بیا و این حرفا رو بزنی
سری تکون داد و با پوزخندی که چاشنی لبش بود گفت: امیدوارم شوهرت تو این
دو روز بهوش بیاد

-منم امیدوارم آینده نگری شما درست نباشه

پوزخندی زدم و چادر رو درست کردم و بدون توجه بهش از اونجا دور شدم
صداشو بلند کرد: بعد از

این دو روز میتونی به پیشنهاد من فکر کنی سرکار خانم!

-من میتونم خوب و بد زندگیم رو تشخیص بدم نیازی به راهنمایی شما نیست

رومو برگردوندم و بدون انتظار جوابی از جانبش اونجا رو ترک کردم

توی این سی روز که گذشته بود. دست به دامن خدا شده بودم بلکه معجزه ای رخ
بده و آرتام چشماش رو

باز کنه. اینقدر درگیری داشتیم حتی با این که حکم امیر رو از معلق بودن برداشتن
و دوباره میتونه به

پرونده ادامه بده هم خوشحال و شادمانمون نکرد و این خبر هم باعث شادیمون
نشد! انگار زندگیمون

خاکستر شده بود و باد نرمه هایش را به این سو و آن سو روانه میکرد...

جلوی آینه قدی ایستاده بودم و به چهره ی خودم خیره شده بودم بیشتر از همیشه
لاغر و نحیف شده بودم،

زیر چشمام گود افتاده و دیگه درخششی درش نبود. صورتم کشیده تر از قبل

و چهره ام کمی زشت و غیره قابل تحمل شده و دیگه اون چهره ی دل فریب رو
نداشتم!

چادر سر کرده آماده ی رفتن به دادگاه بودم اما این بار نه برای همراهی مجرم!
بلکه به عنوان شاکی در

جلسه حضور پیدا میکردم شاکی کاوه کی مرام آدمی که یک عمر زندگیم رو تباہ
کرده بود و من از سال

ها پیش انتظار همچین روزی رو می کشیدم که انتقام قطرات خون خانوادم رو
ازش بگیرم و مطمئن بودم

که همچین روزی میرسه و همین هم شد...!

باشه » با صدای امیر که اسمم رو صدا میزد از هپروت بیرون اومدم و در جواب تو
ماشین منتظرتم

ای بهش گفتم و با به زبون آوردن اسم خالق زیبایی ها به سمت بیرون قدم برداشتم
استرس توی وجودم »

رخنه کرده بود و به وضوح لرزش دست و پاهام رو حس می کردم

با صدا کردن اسم پرونده همراه با امیر و رها ایستادیم و به سمت دفتر قاضی رفتیم
فکر می کردم برنده ما

هستیم و اما از گذر زمان غافل بودم و نمی دونستم زمونه برام چه نقشه ها که
نکشیده!

دادگامون که شروع شد استرسم دو چندان شد و با دیدن چهره ی کریه کاوه
حالت بدی به وجودم تزریق

شد، با درخواست قاضی رها به جایگاه رفت و لب به سخن باز کرد و تمام وقایع
که چند بار به ما توضیح

داده بود رو دوباره تکرار کرد.

نوبت به کاوه رسید تا اگه دفاعی هست از خودش بکنه هیچ کس فکر نمی کرد که
بخواد حرفی بزنه ولی

حرف زد و با حرفاش همه ی حضار اونجا لحظه به لحظه متعجب تر میشدند!
چشمام از فرط تعجب باز

شده بود و لب هام قادر به گفتن سخنی نبود! حلاجی کردن حرفاش اونم برای من
خیلی دشوار و ثقیل بود

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که ناباور بهش خیره بشم به کسی که برادر
واقعی ام بود و قصد جونم

رو کرده بود!

-از بچگی در اوضاع مالی خوبی به سر نمی بردیم و بضاعت مالی خیلی کمی داشتیم
و این بضاعت مالی

با به دنیا اومدن خواهر کوچک ترم و اعتیاد پدرم بیشتر هم شد خیاطی مادرم خرج
زندگیمون رو نمیتونست

بده و پولش کفاف این حجم از مخارج رو نمی داد کم کم پدرم از طریق یکی از
دوست هاش به باند پخش

مواد مخدر وصل شدو از همون جا کارش شد پخش مواد به معتاد هایی که توی
سطح شهر بودن ... یک

شب طلبکار های بابا اومدن و همون خونه کلنگی و قدیمی رو به آتش کشیدن
خواهرم که هنوز شش ماهش

بود توی خونه بود و مادرم مثل همیشه درحال خیاطی آتش بیشتر اوج می گیره
و باعث سوختن دست

خواهرم و صورت مادرم میشه وقتی که همسایه ها به دادشون رسیدن مامان کل
صورتش و آیناز دستش

سوخته بود. پدر من هم که مثل همیشه دنبال عیش و نوش بازی خودش بوده و
هیچ وقت به خانواده اهمیتی

نداده مامانم که دیده نمی تونه از پس خواهرم آیناز بر بیاد اونو مقابل در کانون پرورش کودکان می ذاره
و خوش با کلی اشک و گریه اونجا رو ترک می کنه اونجا من سیزده ساله بودم و از همچی سر در میاوردم
هرچی مامان رو سوال پیچ کردم هیچی نگفت که آیناز کجاست و داره چیکار می کنه؟ من از آیناز تنها
یک نشونه ی سوختگی کم روی دستش داشتم و چشمای سبزش چهار سال گذشت تا فهمیدم آیناز رو خانواده
ی رادمهر به سرپرستی قبول کردن اون موقع بابا شده بود رئیس یک باند قاچاق بزرگ انسان و منم شده
بودم دست راستش هر روز آیناز رو تعقیب می کردم تا این که یکی مثل بختک افتاد به جون زندگیمون و
هرچی رسیدیم بودیم رو پاره کرد بابا رو دستگیر کردن و من از همون جا کینه ی آرش رادمهر مسبب
تموم بدبختی های من و خواهرم رو به دل گرفتم و از آخر هم
این تیکه از جملش رو با افتخار گفتم و باعث شد قلب من به درد بیاد
-از آخر هم مسبب تموم بدبختی هامو کشتم دیگه حتی به فکر آیناز هم نبودم چون رفته بود تو تیم اونا و
دیگه از خون و ریشه ی خانواده آریا منش نبود شده بود رستا رادمهر فرزند آرش
هی بلندی که بعضی از افراد حاضر در دادگاه گفتن باعث شد چشم هامو محکم روی هم فشار بدم تا مبادا
سیل اشک هام روونه بشه

برادر من کاوه ست، کسی که قصد جونم رو کرده بود، کسی که خواست من رو
بُکشه و هیچ رحمی بهم
یعنی چی؟ » حتی برادر « نداشت، حالا میفهمم منظور بابا از این که مردم این
روزگار بی رحم هستن
کاوه با سنگدلی تمام حرفش رو ادامه داد و این من بودم که قلبم پذیرای خنجر
های دردناک روزگار شده
بود.

-از همون جا کینه ی این خانواده رو به دل گرفتم و قسم خوردم که به خاک سیاه
می زنشون اولین نفر
برای انتقام من پسر خانواده ی رادمهر بود، می خواستم همون طور که من درد بی
پدری و یک عمر
گدایی رو کشیدم آیناز یا همون رستا هم این درد رو ده برابر من بکشه. خواهرش
رو دزدیدم، پدرش رو
کشتم و مادرش رو دق دادم، با پول عشقش رو ازش گرفتم، کم کم خوردش کردم.
و از اون خانواده فقط
برادرش مونده بود!

رو کرد سمت ما و به امیر اشاره کرد و ادامه داد: فقط برادرش امیر مونده بود یک
نقشه ی حسابی کشیدم
درست همون جایی که برادرش هم از دستش می رفت، رستا خودش رو جلوی
هدف گلوله قرار داد و تیر
به جای این که به قلب امیر برخورد کنه به بالای قلب رستا، یا همون آیناز خواهرم
برخورد کرد و من این

صحنه رو با چشم های خودم دیدم ولی این قدر که ازش بدم میومد هیچ دلسوزی
براش نکردم و بیشتر

خوشحال هم شدم! الان هم که سرگرد کار بلد اداره ی آگاهی که اتفاق اا همسر
ایشون...

با دستش به منی که با نفرت بهش خیره شده بودم اشاره کرد.

-هم میشه افتاده کنج بیمارستان و من به خودم افتخار می کنم که تونستم تمام
کارهایی رو که می خواستم

انجام بدم و آب شدن کسی که مثل خواهرمه و خونش در رگ هام جریان داره رو
با چشم های خودم ببینم

و از ته دلم قهقهه بزنم، الان هم هیچ ترس و واهمه ای از قصاص ندارم، چون از
اولی که این تصمیم رو

گرفتم همچی رو در نظر داشتم!

امیر عصبی بلند شد و به سمت کاوه یورش برد، که با فریاد قاضی مواجه شد و
باعث شد عقب بکشه.

شل و وارفته روی صندلی نشسته بودم، توی ناحیه ی قلبم درد بدی رو حس می
کردم. دست های گرم امیر

رو روی دست های خودم که سرد بود رو حس کردم این قدر دست هام سرد بود
که لحظه ای امیر با تعجب

بهم نگاه کرد و بعد هم سری از روی کلفگی تکون داد.

رای دادگاه صادر شد رای اعدام کاوه! ولی من از این رای اصل ا خوشحال نشدم.
هیچ وقت فکر نمی کردم

از این رای که کاوه قصاص بشه راضی نباشم! دلم گرفت...

-ختم جلسه!

با صدای چکش به خودم اومدم. در جلسه غوغایی برپا بود که تمومی نداشت،
حضار یکی پس از دیگری

سالن رو ترک می کردن، اما نگاه من فقط روی برادرم بود آره برادرم آرین، آرین
آریا منش که حالا شده

کاوه کی مرام! کی فکرشو می کرد روزی برسه که من کاوه رو به چشم برادرم نگاه
کنم؟ که دلم برای

حال این لحظه اش بسوزه؟

سرم گیج می رفت و نمی تونستم به خوبی راه برم امیر دستم رو گرفت و بلندم
کرد. با پاهای سنگین که

روی زمین می کشیدم به سمت در رفتم. محیط اون جا برام خفقان آور بود، نمی
تونستم هوا رو ببلعم نفس

کم آورده بودم و این اشک هام بود که یاریم میکرد.

با پاهایی که انگار وزنه ی سنگینی ازش آویخته شده بود، در راهرو دادگاه قدم
برمی داشتم و تموم امیدم

نیم ساعت بعد بود که آرتام رو می دیدم.

توی طول مسیر هیچ حرفی بینمون زده نشد و هر سه در سکوت کامل به سر می
بردیم.

با رسیدنمون به بیمارستان بدون وقفه در ماشین رو باز کردم و مانند پرنده ای که
از قفس آزاد شده از

ماشین خارج شدم، در طول راه با دیدن مامان فرزانه و بابا جون و برادر و خواهر
شوهرم ایستادم و بعد

« از احوال پرسى مختصرى که کردیم با هم، هم قدم شدیم. به بخش آی سی
یو ICU رسیدیم هنوز

وارد راهرو منتهی به اتاق آرتام نشده بودیم، که صدای گوش خراشی که مثل فیلم
ها یادآوری می کرد

مرگ کسی نزدیکه و ممکنه بازگشتی نداشته باشه به گوش رسید. کسی فریاد زد:
دکتر مریض رفت.

با غم و دلسوزی به هم نگاه کردیم و مامان فرزانه گفت: خدا رحم کنه و به
خانوادش صبربده، هرکی

هست.

همون لحظه هجوم چند پرستار و دکتر سفید پوش به داخل راهرو انجام گرفت، و
پشت سرش دو نفر دیگه

بودن که دستگاہ شوک رو هل میدادن. جلوتر از همه قدم برداشتم، سرک کشیدم
که ببینم به طرف کدوم

اتاق میرن که با دیدن در باز اتاق آرتام جیغ زدم: یاخدا ... یا ابوالفضل ... امیر با
داد من به سمت اومد و

با دیدن اتاق آرتام دستاش در کنارش جا گرفت و رنگش پرید هجوم بردم سمت
اتاقش، صدایی در ذهنم

هشدار میداد و ناقوس مرگ در سالن طنین انداز شده بود. پرستاری اومد و مارو
هل داد به عقب و با

نگرانی گفت: برید این جا نمونید برید...

چجوری از ما که تمام وجودمون روی اون تخت جون می داد می خواستن که
بریم؟!!

مامان فرزانه با گریه التماس می کرد، ولی من مسخ شده دست پرستار ها رو با
شدت کنار زدم، حتما

اشتباه شده بود. شاید اتاقش رو عوض کردن، شاید اصل آرتام نبود!

با دیدن آرتام که داشتن دستگاه شوک رو بهش وصل میکردن نفسم گرفت، انگار هوای اونجا برام طاقت فرسا بود.

دستگاه روی قفسه سینه اش قرار گرفت و بدنش به بالا کشیده شد. نگاهم رو خط ممتد دستگاه ثابت موند و این خط برام آزار دهنده بود.

بی اختیار فریاد زدم برای برگشتن مرد خونم برای وجودم: آرتام برگرد ... بریم خونه، هرچند سرد ولی

خونه مون که هست، خشک و بی روحه و پذیرای وجود گرمته بمون...

حس می کردم صدای ترک ها و زخم هایی که پی در پی به وجودم می نشست رو می شنوم.

مرد سفید پوشی به طرفم نگاهی انداخت حسان بود، با اخمی که چاشنی صورتش بود با تشر گفت: کی

ایشون رو راه داده اینجا؟ در رو ببندید.

در بسته و پاهای من شکست، پرت شدم روی زمین پرستاری به سمت اومد و گفت: خانوم اینجا نشینین

خانوم؟ حالتون خوبه؟...

اون حرف می زد و من فقط تکون خوردن لبهاش رو می دیدم و تنها یک چیزی رو می خواستم که آرتام

باید برگرده!

تنها چیزی که به لب آوردم این بود: برش گردونین وجودم رو از شما می خوام!

-بلند شین خانوم...-

انگار کسی با مشتش روی دیواره ی قلبم می کوبید و اصرار داشت تا وجود ترک خوردم رو به طور کامل

ویرون کنه، داد کشیدم: برش گردونید تورو خدا برش گردونید

با دست کسی که روی شونم نشست برگشتم امیر بود حامی تموم زندگیم نشست کنارم با مشتش به قفسه ی

سینش می زدم و می گفتم: بهش بگو برش گردونن، من بدون اون نمی تونم تورو خدا امیر بهشون بگو.

درد بدی ناحیه ی قلبم رو اشغال کرده بود، از درد زیاد روی زمین افتادم مایع گرمی از بینی ام روونه

اهمیتی به وضعیتم نمی دادم و فقط می گفتم: باید برگرده.

رو به آسمون ضجه زدم و خدا رو مجبور به بودنش می کردم.

اشکم جوشید، حقم نبود خدا من رو اون جور از آرتام جدا کنه، که من این جوری ضجه بزدم و صدام

رو نشنوه، حقم نیست ... با صدای بلندی که انگار با دستگاه متصل به آرتام و اون بوق ممتد خوفناک

مسابقه گذاشتن با نعره گفتم: یکی به خدا بگه به حرف من گوش نمی کنه بگین برش گردونه تورو به کسی

که می پرستید بگید بهش،

فرزانه خانوم با بغض گفت: خدایا راضیم به رضا ی خودت.

چرا راضی بود؟ از اینکه پسرش داره میره؟

با درموندگی نگاهش کردم و با التماس گفتم: تورو خدا این دفعه راضی نباشید خواهش می کنم ازتون.

سرم گیج رفت میدونستم حالم بد میشه ولی کوچکتین اهمیتی نداشت این قدر،
درد و غم توی زندگیم زیاد

بود که تا به خودم می رسید شب می شد!

خون بینی ام رو با پشت دست پاک کردم، کسی دست انداخت دور شونم و لیوان
آبی مقابل صورتم قرار

گرفت امیر بود، با همون اشک روون دستش رو پس زدم دست های مردونش
دست هام رو گرفت و گفت:

اروم باش خواهرم، بر می گرده این قدر بی تابی نکن حالت خوب نیست.

لباسم رو تو مشتم گرفتم، از شدت فشاری ک همه روح و جسمم رو به یغما می برد
باز اشک ریختم

التماس کردم. پرستاری از پشت سرم دوون شد و به اتاقی که آرتام بود رفت چیزی
رو برای افراد حاضر

در اتاق برد و یادش رفت در رو پشت سرش ببندد. چشم چرخوندم و چشمم روی
آرتام ثابت موند...

چشم چرخوندم و چشمم روی آرتام ثابت موند. به مرد بی جونی که روزی زندگی
من بود و الان روی

تخت بیمارستان خوابیده خیره شدم.

این قدر رنگ پریده بود که گویی روحی در کالبدش باقی نمونده بود، بی روح، بی
روح انگار سالیان سال

به روی مردم چشم بسته بود. و بدجوری آهنگ رفتن رو زمزمه می کرد ... آهنگ
رفتن؟ نه حق این رو

نداشت که بره و تنهام بذاره، حق نداشت...

نگاهم میخ آرتام بود که قصد نداشت به شوک های پیوسته ای که بر وجودش می نشست جواب بده و

برگرده. این بار مرد خونم بدجور قصد رفتن کرده بود.

برای بار چندم بدنش مورد آماج شوک ها قرار گرفت و بالا و پایین شد.

نه حق نداشت بره و تنهام بزاره، من بدون آرتام هیچ بودم نمی تونستم دووم بیارم نمی تونستم.

دادم و با خودم عهد بستم که هیچ وقت همسرم رو تنها نذارم، الان هم « بله » من چهار ماه پیش به آرتام

تنهانش نمی دارم، من خیلی وقته از دنیا بریدم و برای عزیزترینام زندگی می کنم نه برای خودم، حالا که

عزیزم داره میره من برایچی باید بمونم؟ چه امیدی واسه زندگی دارم؟ با چه امیدی زندگی کنم وقتی دنیام

پر از نا امیدی و غمه؟ اگه آرتام بره منم میرم رگم رو می زنم من یک بار این کار رو کردم پس بار دوم

انجامش برام راحت تره. دفعه قبل آرتام فرشته ی نجاتم شد و من رو بر گردوند به این دنیای بی رحم حالا

هیچ کس نیست که نجاتم بده.

زیر لب به آرتام گفتم: حق نداری بدون من بری منم باهات میام.

حسان دسته های دستگاہ شوک رو با تردید جلو برد، انگار می خواست برای آخرین بار بهش شوک بده،

آخرین بار؟! ... بی رمق شدم، حس کردم به یکباره تمام اتاق دور سرم چرخید ... چرخ خورد و چرخ

خورد و چرخ خورد.

آدمای داخل اتاق بزرگ شدن بعد بلفاصله کوچیک شدن و بعد دوباره چرخ خوردن.
خیره به آرتام لب زدم: یادت باشه تو بری منم میام.
صدای ها چیزی شبیه به همهمه به گوشم می رسید. همهمه ای برای مردی که قرار
بود روزی من شیرین
اون بشم و اون فرهاد من!
نگاهم ثابت موند به حسان که رو به آرتام با حال نزار و خسته و نا امید نگاه می
کرد. سری به نشونه ی
تاسف تکون داد، چیزی رو رو به آرتام زمزمه کرد و بعد انگشت های گره خورده
اش رو که در هم قفل
کرده بود و چنان با شدت پایین آورد و بر سینه ی آرتام کوبید که من جای آرتام
احساس درد کردم انگار
اون انگشت ها بر قفسه سینه ی من فرود اومده بود.
تو خودم جمع شدم و پاهام که تازه با دیدن آرتام جون گرفته بود شکست و من
کنار دیوار سُر خوردم. باز
هم تصویر مقابلم کج تر شد. و صدای بوق ممتد زجر آور دستگاه تبدیل شد به صدای
تیک دار. لبخندی
رو صورت حسان نمایان شد و لبخندی از سر موفقیت زد. نفس نفس میزد و می
خندید، تموم افراد حاضر
در اتاق خوشحال بودن و به هم علمت پیروزی نشون می دادن.
تو یک همهمه ی گنگ، سرم با سرامیک های سرد و خشن بیمارستان موازی شد و
باعث شد به روی
زمین بیفتم. صدای رستا چیشد رها رو می شنیدم ولی حتی نای حرف زدن رو
نداشتم. درد قلبم برام طاقت

فرسا بود، جوری درد گرفته و خون از بینی و دهانم روونه شده بود که مرگ رو به
چشمای خودم می
دیدم.

نگاه امیر و حسان چرخید و روی من که از درد می نالیدم ثابت موند، صداهای
اطرافم رو می شنیدم و

واکنشی نمی تونستم نشون بدم، انگار بدنم قفل شده بود و مغزم اجازه ی انجام
کاری رو نمی داد.

لبخند حسان خشکید و برای بار دوم اخم هاش توهم رفت و با دو به سمت اومد.

صداهای اگو شده توی سرم خیال آروم شدن نداشت!

به کسی که روی سرم سایه انداخته بود نگاه کردم. حسان!

با همون اخم های درهمش دو انگشتش رو روی نبضم گذاشت. شخصی کنارش
قرار گرفت برادرم بود

...حامی زندگی من. !

یکی از پرستار ها دستگاه فشار خون رو به حسان داد و حسان دست از سر نبض
دستم برداشت، و اجازه

داد دستم در کنارم بر روی زمین جا بگیره.

پس از چند ثانیه دستم رو بلند کرد و آستین لباسم رو بالا داد و گرمای دستش روی
دستم به رقص در اومد.

بعد از واکاوی صدای قلبم با اخمرو به امیر گفت: مشکل قلبی داره؟! تپش قلبش
بالاست

یعنی نمی دونست؟ هنوز نفهمیده بود؟ این قدر براش بی اهمیت بودم؟.

چرا از حرفش عصبی شدم؟ مگه هنوز عاشقش بودم؟ ... معلومه که نه! چرا قلب و مغزم باهم تناقض

داشت؟ چرا مغزم این حرف رو پذیرفت ولی قلبم رد کرد؟ آره هنوز نهال های عشق حسان توی دلم بود.

من فقط خودم رو گول می زدم من هنوز دوشش داشتم ولی آرتام رو بیشتر!

▪ فصل دهم ▪

ای مختصر داد. لحظه ای رنگ صورت حسان پرید و در همون لحظه چشمای « آره » امیر جوابش رو با

من بسته شد و از هوش رفتم. و تنها چیزی رو که حس کردم داد حسان ، که بلند تر از صدای های اگو

شده مغزم بود. یک چیزی شبیه به ناقوس زنگ دار! ... می ترسیدم برم به عالم بی خبری و وقتی که

هوشیار شدم آرتام رفته باشه واهمه ای داشتم توصیف ناپذیر از این قضیه. !

یک درد بدی توی سرم داشتم. دردی که حس فلج شدگی بهم می داد، یک فلج شل... !

حس کردم از زمین کنده و اسیر دو دسته قوی و مردانه شدم و بعد روی تخت گذاشته شدم و دیگه هیچی

نفهمیدم و به عالم بی خبری فرو رفتم...

با کشیدن شدن جسم سرد و خیزی و حس سوزش توی دستم چشم هام رو باز کردم، پرستاری بالای سرم

بود و داشت آنژوکت رو از دستم در میاورد. مدام چشم هام سیاهی می رفت و همین موجب شد که پلک

هام رو محکم روی هم بزارم. پرستاری که بالای سرم بود با دیدن من توی این وضع گفت: عزیزم طبیعیه

چون فشار خونت پایین بود و تپش قلب پیدا کرده بودی، باعث شد که از هوش بری، چند لحظه صبر کن

بعد میتونی بلند بشی اینا عادیه گلم.

ای زیر لب به پرستار خوش برخورد روبه روم گفتم. « باشه»

بعد از یک ربع که حالم بهتر شد با کمک امیر از جام بلند شدم چه روزی پر تنشی بود امروز اون از

فهمیدن حقایق زندگیم و این هم از رفتن آرتام.

بعد از خوردن آبمیوه ای که امیر واسم گرفته بود رفتم دیدن آرتام و با دیدنش تمام اون حس های بد فرو

ریخت. و جاش رو به آرامش داد.

چشد در من نمیدانم! ... فقط دیدم پریشانم.

فقط یک لحظه فهمیدم ... که خیلی دوستت دارم!

با اسیر شدن دستم توسط کسی برگشتم. حسان با مهر دست هام رو گرفته بود، زدم به سیم آخر و دستم رو

از دستش کشیدم و گفتم: به چه حقی به من دست زدی؟

-تند نرو رستا

با تشر گفتم: میگم چرا به من دست زدی؟ کی بهت اجازه داده؟

-من نیاز به اجازه ی کسی ندارم هر کار دلم بخواد می کنم!

-ببین آقای محترم اگه یک بار دیگه دستت به من بخوره جور دیگه ای باهات برخورد می کنم.

-هه! عوض شدی آفرین جسارتت زیاد شده قبل خیلی نازک نارنجی بودی خانم رادمهر الان که فکر می

کنم تو عوض نشدی عوضی شدی رستا!

با حرفش منفجر شدم و با عصبانیت گفتم: اولاً که به تو ربطی نداره من الان چجوری هستم و قبل ا چجوری

بودم. دوم اا من عوضی شدم یا تو احمقی که عشقت رو به پول فروختی؟ این قدر محتاج بودی؟ برای چقدر؟

یک میلیارد؟ دو میلیارد؟ سه میلیارد؟ چهار میلیارد؟ چقدر!؟...

عشق چهار سالمون رو چقدر فروختی آقای عظیمی؟ ... آره عوض شدم تازه فهمیدم چه آشغالایی بودن که

دورم زندگی می کردن آرتام عوضم کرد. محکم کرد خیلی عوض شدم.

-عه؟ پس میگی نمیشکنی؟ پس بهتره بدونی آرتام بهت نامردی کرده رستا خانوم دیدی چجوری بازی

خوردی؟ بازی دادنت خیلی سادس خیلی

-ببند دهننت رو! آرتام به من نامردی کرده؟ مسخرس

-اگه نکرده اون زنی که هر شب بعد رفتن شما میاد اینجا و آرتام رو نگاه می کنه کیه؟

-ببین من وقت برای چرندیات و مزخرفات تو ندارم مهم نیست برام که چی میگی! من این قدر به آرتام

اعتماد دارم، که یک تار موی همسرم رو به صدتای تو و امثال تو نمی دم، اینو تو گوشات فرو کن.

با قدم های عصبی و با مغزی پر از تشویش به سمت امیر رفتم هرچی اصرار کرد که با ما بیا من هر بار

ک دلیل آوردم و از آخرم با دادی که زدم ناچار راضی شد که پیاده برم خونه!
می خواستم یکم هوا بخورم، بلکه این باد غم های زندگیم رو بلند کنه و ببره تا شاید
یکم شادی به زندگی

پر از تنشم تزریق بشه. !

پیاده قدم بر می داشتم و اتفاقات امروز رو که هر کدوم روحم رو آزار می داد و
جسمم رو زخمی می کرد

رو مرور می کردم و چقدر این مرور برام سخت بود و چقدر من از درون فرو ریختم

...

#دانای_کل (شخص سوم ، نویسنده)

پاهایش سنگین است؛ به سختی بر روی زمین کشیده میشود.

گویا ساز مخالف می زنند و راضی به این سماجت او برای ادامه ی راه نیستند.

شب است و سایه ی سیاه تاریکی آن چنان بر زمین نشسته که گویا انتظار دیدن
طلوع خورشید خیالی خام

است.

باد لا به لای تار های شب رنگش می وزد و آن ها را به حرکت وا می دارد.

شاخه های درختان گویی با ملودی زیبای حاکم بر فضا می رقصند و خش خش
برگ هایشان چون صدای

خلخال در هوا دلربایی میکند.

همه چیز به خودی خود خوب است؛ اما حال رستا ی قصه ی ما لحظه به لحظه
بدتر میشود؛ گویی هر

لحظه بیشتر و بیشتر به مرز نابودی نزدیک می شود. و این نابودی رو با جون و دل
خریدارست!

عرق سرد از کنار شقیقه اش راه گرفته!
قلبش همچون گنجشکی لرزان و ترسیده شده که به اسارت کشیده و خودش را به
در و دیوار می کوبد.
حس میکند استخوان هایش در حال ترکیدن هستند که آن گونه دم باز دم را همانند
کوه کندن بر او سخت
کرده است.
نمی داند کجا می رود!
گویی این راه هیچ انتهایی ندارد؛ مقصدی ندارد.
گیجه گیج است.
حس گم شدن میان برهوتی بی نام نشان را دارد.
فقط مغزش دستور ادامه ی راه را می دهد؛ بدون هیچ گونه منطقی!
حس می کند از عالم و آدم متنفر است!
از همه کس، از دنیا، از بخت شومش؛ از برادری که با تمام ادعا هایش برادری نکرد،
و بیشتر با او ساز
دشمنی زد!
بغض در گلویش خانه کرده و چون تیغی برنده در و دیوار گلویش را زخمی می
کند.
قطرات اشک های مروارید مانندش کویر گونه هایش را خیس می کند و تا لب های
ترک خورده اش امتداد
می یابد.
نفس هایش مقطع شده؛ گویی کسی با تمام قوا دست بر دهانش گذاشته و
نمیگذارد نفس بکشد!

ماشین ها از خیابان می گذرند و یکی دو نفر از مردم در پیاده رو هستند.
گویا در پوسته ی تنهایی خود فرو رفته و قصد بیرون آمدن ندارد.
دوست دارد به جایی برود که آری از هر گونه انسانی باشد.
ساعت از دوازده شب گذشته و او هنوز هم با خودش و با همه لج کرده است.
در لحظه ای سکندری می خورد و بدن سست و بی حالش محکم بر روی زمین می افتد.

درد همچون صاعقه ای بر سرش نازل می شود و تنش را مهمان رعشه می کند.
چشم هایش بسته می شود و مژگانش لحظاتی هم دیگر را در آغوش میگیرند.
دخترک قصه مانند تمام اتفاقات بلند می شود و دوباره با همان درد زیاد به راهش ادامه می دهد.

از آن ور دخترکی با کوله باری از غم که هر بار دستش را به زانوانش گرفته و با همت خود بلند شده در قصه ی ماست.

و از این ور دختر دیگری که با قلبش در جنگ است که چگونه به پسر قصه ی ما زنگ بزند تا بلکه

صداش مانند مسکنی آرام بخش به روح و جان او آرامش را ببخشد؟
ته این قصه چه خواهد شد؟ در این بازی که هر بار نتیجه اش تغییر می کند و داور بازی ما نمی توانند

بازی را پیش بینی کند چه خواهد رخ داد؟ چه کسی برنده است و چه کسی بازنده؟
این بار قرعه مشکلات به نام کیست و چه پیش خواهد آمد؟

#مهسا

نشسته بودم توی اتاقم و مثل کل این یک ماه عکس هایی که باهم گرفته بودیم
رو مرور می کردم، دلتنگی

توی وجودم رخنه کرده بود هم می گفتم فراموشش کردم یا صداش یا لبخندای
دلبرانش یادم می افتاد و

باعث می شد که همچی دوباره یادم بیاد.

سخت بود جدایی ازش. می دونستم امیر اون جا خوشحاله و من این جا با تنهاییش
وداع می کردم.

با صدای زنگ گوشیم نگاهمو به بالای صفحه دوختم بازم دنیل! شخصی که فوق
العاده ازش متنفرم و فقط

برای خوشحالی کاترین یک چند باری باهاش بیرون رفتم. مثل همیشه تماسش رو
رد کردم. من یک تار

موی امیر رو به صد تا مثل دنیل نمی دم!

و من تازه فهمیده بودم که دلتنگی عجب حس بدیه! مثل خوره توی وجود آدم
میشینه و ذره ذره تخریب

می کنه. و من چقدر توی این روزها قلبم ترک خورد و هر لحظه باید آماده ی
تخریب درونیم باشم! دلم

برای شیطنت هایی که با رستا داشتیم، عاشقی های لحظه به لحظه با امیر و کلکل
هامون سر تعیین شیفت

خیلی تنگ شده بود. هیچ خبری ازشون نداشتم، یک ماه بود که حتی رستا هم زنگ
نزده بود بهم، فکر نمی

کردم این قدر زود بخوام فراموش بشم!

آروم لای در رو باز کردم و سرکی کشیدم مثل همیشه هیچ کس خونه نبود و من
توی تنهاییم پرسه می

زدم. رفتم توی آشپزخونه و قهوه ی فوری درست کردم قهوه ای که تلخی اش با
زندگیم متناسبه و کامم رو
از این که هست تلخ تر می کنه.

صدای زنگ موبایلم برای بار دوم بلند شد و من بازهم اهمیتی به طرف پشت خط
ندادم.

دلتنگم، دلتنگ عشق سوخته ای که من هم مجنونش بودم و هم لیلیش!
اسیرم، اسیر تردید و بغضای روزانه ام.

شبنم پر از هوای دلتنگیست و روزم پر از نفسهایش...

بغضم رو انکار کنم؟ عشقم رو به اعدام صلیب فراموشی و جبر بسپارم؟ چیکار کنم؟
عاشقم، عاشقی دل سوخته.

عاشقی پر از هوای یار... یاری که خالی از هوای منه. دلم برای غربت چشمهایش و
قلبم برای آغوش گرم

و پر از مهر مجنونم خیلی تنگه!

مثل همیشه قهوه‌م سرد شد و من هم مثل تمامی روزها همونقدر تلخ و بی روح
از خوردنش منصرف شدم.

ورق زندگی من برگشت و غم های عالم روی ورق زندگی ام حکم رو باخت! و من
همون طور مات و

متحیر نگاهم رو به باخت زندگی ام سوق میدم!

صدای زنگ در بلند شد به ساعت نگاه کردم یقینا مهرا بود بدون اینکه نگاه کنم
در رو باز کردم و به جای

جُسته ی ریز مهرا با هیکل مردونه ی دنیل مواجه شدم. کت بلند چرم مشکیش
تیپ رو کامل می کرد و

لقب مرد شب رو بهش نسبت می داد، چشمهایش از همیشه ترسناک تر بود و همین ترس موجب شد که

لحظه ای ریشه ای در بدنم ایجاد بشه!

صدای پوزخند صدا دارش رو شنیدم و بازم بی تفاوت از کنار پوزخند معنی دارش گذشتم.

بازم نیشخندی چاشنی لبش کرد و وارد شد، خواستم برم توی آشپزخونه که « بیا تو » با دستای لرزون گفتم

صدای ضامن اسلحه سکوت اون جا رو شکست و باعث شد که با وحشت به عقب برگردم، تا اومدم کاری

انجام بدم...

به سمت حمله ور شد و محکم به دیوار کوبیدم. از درد نفسم توی سینم حبس شد. با آرنج به پهلویش زدم که

کمی سست شد و باعث شد انگشتهایش شل بشن و اسلحه از دستش بیفته به سمت اسلحه هجوم بردم که

درد بدی توی سرم ایجاد شد، و بعدش مثل گربه ای پرتم کرد کنار دیوار. کمرم از شدت طعمبرر خوردم

ب اون دیوار تیر کشید، طعم شور خون رو توی دهنم احساس می کردم بی اهمیت پاشدم رفتم سمتش هجوم

آورد طرفم. نه انگار واقعا قصد جون م رو کرده بود گلدون کریستالی رو برداشتم و به سمتش پرتاب کردم

گلدون با سینش برخورد کرد و به هزار تیکه تبدیل شد و صدای شکستنش همچون ناقوسی در فضا پیچید.

پای راستم رو به سمت صورتش نشونه گرفتم که پام رو تو هوا گرفت و پیچوند.
بعدش وحشیانه به گوشه
ای پرتم کرد. سوزش بدی کف دستم ایجاد شد. قطره های گرم و لزج خون حالم
رو بدتر می کرد. و صدای
برخورد قطرات با سرامیک کف اتاق مثل صومعه در سرم تکرار می شد. آروم ناله
می کردم پوزخندی
زد و آروم آروم سمتم قدم برداشت نه می تونستم کاری بکنم و نه کسی تو
ساختمون بود که ازش طلب
کمک کنم. اومدم از سر جام بلند شم که کمرم تیر کشید و مجبور شدم دوباره همون
جا بنشینم. هر قدم که
به سمت می اومد، توی تنم رعشه ای ایجاد می شد من تموم این صحنه هارو با
چشما ی خودم دیدم و
هر بار امیر بود که ناجی قصه ی زندگیم می شد اما الان! نه امیری هست که نجاتم
بده و نه مکان همون
مکان قبلیه!

نزدیک تر شد و تنها کاری که تونستم بکنم این بود که با پای راستم توی صورتش
بزنم. صورتش چرخید
و از گوشه ی لبش خون سرازیر شد با دیدن خون وحشی شد و سیلی های محکمی
به صورتم میزد جون
توی تنم نمونده بود و نای دفاع کردن از خودم رو هم نداشتم.

با صدای زنگ گوشیش بُراق نگاهم کرد و گوشیش رو جواب داد کلفه سری تکون
داد و با تمسخر نگاهم

کرد و گفت: حیف از بالا دستور اومده ولت کنم ولی حتما یک روز گیت میارم
منتظرم باش خانوم

کوچولو

با درد نالیدم: برو ... آخ ... برو گمشو

-میرم ولی وقتی جون تورو گرفتم من میرم.

پوزخندی زد و از در بیرون رفت و در رو محکم به هم کوبید.

از سر جام به سختی بلند شدم و لنگان لنگان به سمت اتاقم رفتم صدای زنگ در
بلند شد ترسیده به در نگاه

کردم. زنگ در پیوسته زده می شد بعد از چند دقیقه صدای مهرا اومد پوفی از سر
آسودگی کشیدم و با

درد به سمت در رفتم سوزش بدی کف پام ایجاد شد و بعد گرمی خون بود که حس
کردم به سختی در رو

باز کردم و همون جا نشستم تیکه ی شیشه ای توی پام فرو شده بود و خراش
عمیقی رو در کف پام ایجاد
کرده بود.

مهرا هاج و واج ایستاده بود و با حیرت و تعجب خونه و من رو نگاه می کرد دلم
نمی خواست بدونه که

چه اتفاقی افتاده و این دنیل بوده که این بلها رو به سر من آورده!

-مهسا اینجا چه خبره؟ چرا شبیه میدون جنگ شده؟

-هیچی! عصبی بودم یکم بهمش ریختم!

-اخره خواهر من، عزیزم چرا با خودت این کار رو می کنی؟

به صورتم نگاه کرد و گفت: صورتت چیشده؟ چرا زیر چشمت کبوده؟ چه اتفاقی افتاده مهسا؟

-هیچی خوردم زمین مهرا الکی بزرگش نکن اه!

-خوردی زمین گونه هات کبوده و زیر چشمت سیاه؟ با زمین خوردن آدم این طوری میشه؟

-اه چرا بیست سوالی راه انداختی چیشده، چرا، اوففف دیوونم کردی به جایی که بیای و کمکم کنی از بین

این همه شیشه بلند بشم نشسته داره سوال پیچم می کنه!

به سمت اومد و سعی کرد بدون اینکه به شیشه ها برخورد کنم بلندم کنه. بلندم کرد و منو به سمت اتاقم برد

و روی تخت خوابوندم. تیکه های شیشه رو از پا و دستم در آورد با برخورد قطرات بتادین به پام لبمو به

دندون گرفتم مهرا با ترحم نگاهم کرد و گفت: برای کی اینکارارو میکنی؟ برای یک عوضی که معلوم

نیست الان اونور دنیا داره چه کثافت کاری می کنه؟

هجوم خون رو به صورتم حس کردم با فریاد گفتم: دهنتو ببند مهرا. دلیل نمیشه هرچی تو مغزت میاد به

دهنت بیاری!

-هه! چه خوب مغزتو شست و شو داده. بابا خواهر من از قدیم گفتن برای کسی بمیر که...

نذاشتم حرفشو ادامه بده و با داد گفتم: خفه شو

-آخه پدر من چرا نه؟ بخدا خسته شدم از اینجا.

-چرا نمی فهمی مهسا! میگم الان موقعیت این که بری ایران نیست ای بابا گوش کن.

پوفی از سر کلفگی کشیدم از صبح دارم، با بابا صحبت می کنم باز میگه نه حق نداری بری ایران!

-خب بابا یک دلیل بیار من بدونم برایچی نمی ذاری؟

-من وقت این که با تو پیام ایران رو ندارم مهسا بفهم.

-بابا من از عهده خودم بر میام، می تونم تنها برم.

-میگم نه، یعنی نه بحث نکن.

رو کردم به مامان و گفتم: مامان مهدیه یک چیزی بگو دیگه، من خسته شدم از این جا می خوام برم سرکار

ای بابا.

مامان محل نداد و گفت: به خودت مربوطه!

درمونده بابا رو نگاه کردم که با جدیت داشت کتابی رو واسه ی ویراستاری بررسی می کرد.

-بابا توروخدا بزار برم من روز به روز سالم داره بد تر می شه اینجا!

-مگه من بهت نگفتم خوب فکر کن گفتمی کردم؟ حالا هم عذاباشو خودت بکش.

این قدرم حواس منو پرت

نکن مدیون مردم بشم.

-ای خدا چرا نمی فهمین شماها؟! بچه که نیستم!

-چرا مهسا بچه‌ای که این بل رو به خاطر یک بی مسئولیت و الدنگ سر خودت آوردی!

کاش می تونستم همچی رو به زبون بیارم. چند بار می خواستم بگم بهشون ولی
دلم نمی خواست اونارو

درگیر شغل خطرناکم کنم برای همین هر بار به خودم می گفتم هر چه بادا بادا!

-ای خدا عصبی بودم حالا یک کاری کردم.!

داد زد: مهسا تمومش کن تا بیشتر عصبیم نکردی!

-من حتما باید برم.

سری از روی کلفگی تکون داد و گفت: ببینم چی میشه!

-بابا ببینم چی میشه نداریم، یا آره یا نه!

-با آریان صحبت می کنم اون ایران یک کاری داره اگه تونست همراهش برو!

با آوردن فامیل دنیل دنیا دور سرم چرخید. باید با قاتل خودم برم ایران که دیگه
برگشتی وجود نداشته

باشه! از روی اجبار سری تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم.

سه ساعت گذشت و بابا خبر داد آماده باشم که امشب دنیل با کلی پارتنی تونسته
امشب برام بلیط بگیره و

منو همراه خودش ببره وسایلم رو جمع کردم و به رستا زنگ زدم که در کمال تعجب
رها جواب داد بهش

خبر دادم که میرم و با خوشحال شدنش مواجه شدم و باز هم بدون خوردن شام
گذروندم، ساعت یازده بود

که دنیل شریک جدید بابا اومد و با گرمی احوال پرسى کرد.

هه! گرگ در لباس میش. چه خوب نقش بازی می کرد و نقابی می کشید روی
ذات گرگینش!

سرد سلم کردم که گرم جوابی شنیدم. یک چند دقیقه با کاترین نشست و بعد با گفتن منتظرتم رفت با مامان

و بابا و مهرا خداحافظی کردم و تنها دعایم در اون لحظه این بود که سالم برسم و لااقل بتونم بعد از دیدن

امیر بمیرم!

تو هواپیما نشستیم و کاترین بین من و دنیل و کنار من هم خانم مسن شیک پوشی جا گرفت. باز هم همون

حالت های تهوع موقع پرواز و یادآوری خاطرات گذشته! دلم پر کشید پیش امیر، و این اشکام بود که در

چشمهام حلقه زد.

توی مدت زمانی که توی هواپیما بودیم فقط با کاترین حرف می زدم و حتی نیم نگاهی به دنیل نکردم.

هنگامی که اعلام کردن نزدیک فرودگاه هستیم آینه ای از توی کیفم در آوردم و صورتم رو نگاه کردم،

سعی کرده بودم کبودی زیر چشمم رو با کرم پودر از بین ببرم ولی هنوز هم اثری ازش دیده می شد و

کامل پوشونده نشده بود. توی چشمهام دلتنگی موج می زد و من چقدر محتاج دیدن چشمهای عسلی رنگ

یارم بودم!

وقتی هواپیما روی زمین نشست لبخندی روی لبم جا خوش کرد و تمام وجودم سرشار از شادی شد بخاطر

اینکه تا چند لحظه ی دیگه امیر رو می بینم!

دست کاترین رو گرفتم و از پله های هواپیما پایین رفتیم بعد از تحویل چمدون هامون با چشم دنبالش می

گشتم، داشتم نا امید می شدم چون نه رستا رو دیدم و نه امیر و رها رو! مایوس به اطراف نگاه می کردم که بالاخره نگاهم یار بی معرفتم رو پیدا کرد. دست گلی دستش بود و

داشت دنبال کسی می گشت. با دیدنم لبخند روی لبش نشست و به رستا و رها اشاره کرد که بیان سمتم بی

توجه به دنیل با کاترین به سمتشون رفتم، با دیدن رستا طاقت نیاوردم و خودمو پرتاب کردم در آغوشش

بی اندازه دلتنگشون بودم با رها روبوسی و با امیر هم احوال پرسی کردم امیر با دیدن کاترین چشمهایش برق زد و با مهربونی جلوی پای کاترین زانو زد -سلم خانم خوشگل.

-سلم

-اسمت چیه خوشگل من؟

-مامانم گفته با غریبه ها حرف نزنم!

امیر خنده ای کرد تا خواست حرف بزنه کاترین گفت: مامان مهسا بیا بریم دیگه! ترسیده به امیر نگاه کردم با چشمای گرد شده داشت نگاهم می کرد، وای خدای من!

-بیا بریم بابا دنیل منتظرته مامان.

امیر ناباور لب زد: ازدواج کردی؟

نگاهی به چهره اش انداختم ریش ها و موهای سفید شدش بدجوری تو ذوق می زد انگار این خانواده اصل

مثل قبل نبودن رنگ سیاه تنشون خود نمایی می کرد و اتفاق ناگواری رو به رخ می کشید!

تا اوادم حرفی بزنم کاترین گفت: بله مامان من شده و من هم دخترش شدم و بابام هم دوشش داره. مامانی

بریم دیگه

-این قدر زود از یادت رفتم؟

-امیر وایستا توضیح می دم.

توضیحی لازم نیست خودم دارم می بینم رفتی با یکی که دختر داره ازدواج کردی فکر نمی کنم توضیحی

نیاز باشه!

نالیدم: امیر!

-خانوم محترم همسرتون منتظرتون هستن، فکر کنم خطاب اسم من به کوچیک نامردی باشه خانم رادان.

خوشبخت ... بشین

با نشستن دستی روی شونم سرمو برگردوندم دنیل بود بختک زندگی من!

با امیر دست داد و گفت: خب مهسا خانومم بریم؟

اشک توی چشمهای امیر رو دیدم و چشمهام رو بستم و من هم بغض کردم!

صدای افتادن دست گل از دستش رو شنیدم و چشمامو باز کردم با چشمای اشکی گفت: خوشبخت بشین!

با قدمهای سست برگشت و رفت دست دنیل رو پس زدم و با نفرت نگاهش کردم لبخند مزخرفی زد رفتم

دنبالش

-اقا امیر وایستا باید توضیح بدم اصل اون جواری که تو فکر می کنی نیست آقا
امیر!

هر لحظه دورتر می شد و من با چشمای خودم دیدم که تمام امیدم داره میره و
من فقط با نگاه اشکیم دنبالش

می کردم و این اشکام بود که بدرقه ی راه معشوقم می شد نگاهم رو به دسته گل
پر پر شده روی زمین

سوق دادم این دسته گل قرار بود دست من باشه ولی حالا شده گذرگاه مسافرایی
که هر کدوم دنبال کسی

هستن!

رستا اومد سمتم محکم بغلش کردم و هق زدم صدای امیر اومد که گفت...

صدای امیر اومد که گفت: رستا فکر نمی کنم رفیقی که حتی عروسیش تورو دعوت
نکرده دلسوزی و

ترحم واسش لازم باشه.!

با چشمایی اشکی بهش نگاه کردم این بود امیری که من می شناختم؟ کی این قدر
سنگ دل شده بود؟ چرا

این طوری با من حرف می زد؟ مگه من مهسای امیر نبودم؟ الان هم همون مهسا
ام واسش یا نه شدم

غریبه؟ یک غریبه عاشق که تنها عضو بدنش قلبشه که با تمام وجود برای یک نفر
میتپه یک فرشته انسان

نما بی نقص!

ولی کوچکتین « اشتباه می کنی بزار توضیح بدم » اشکام روی گونه هام فرود اومد
و تنها حرفم این بود که

اعتنایی به حرفم نکرد و با سنگ دلی تمام قلبی رو که قبل ترک خورده بود رو زیر پا له کرد و رفت.

رستا با ترحم بهم نگاه کرد و گفت: کاش این طوری نمی شد!

بارونی طوسی رنگم کشیده شد به چشمهای آبی یک بچه ی مظلوم نما نگاه کردم
اما این بار نه با مهر و
محبت بلکه با نفرت!

چشماش رو مظلوم کرد و گفت: باهام قهری؟

پاسخی بهش ندادم شدید اا ازش بدم اومده بود!

-مامان مهسا چرا ج...-

-من مامان تو نیستم کاترین!

بغض کردو گفت: مگه تو نگفتی که مامانم میشی؟ زدی زیر قولت؟ از من بدت اومده؟

-من از هرچی که به تو و بابات مربوط باشه متنفرم!

چشمای آبیش طوفانی شدن و باریدن.

-تولوخدا باهام قهر نکن تو که میدونی من خیلی تنهام!

اهمیتی بهش ندادم و دسته ی چمدونم رو توی دستم گرفتم و با کوله باری از غم قدم برداشتم که کاترین

گفت: میخوای بری عروسکتم ببر که یاد من بیفتی! بعد از گفتن حرفش لبچید و بی صدا بغضش شکست.

با حرفش بغض بدی توی گلوم جا خوش کرد، چقدر این جمله واسم آشنا بود!
چهارده سال پیش این جمله

رو از زبون یک دختر با چشمهای جنگلی که حالا شده واسم خواهر شنیدم، و حالا بعد چهارده سال دارم

دوباره می شنوم!

وقتی که با تو وداع کردم اشکهام از غرور، زیادی خیس نشد ولی دلم خون گریه کرد!

بیشتر دور شدم انگار قلبم هم سنگ شده بود و نمی خواست یکم به حال دختر کوچولوی چشم آبی قصه ی زندگیم بسوزه.

حرفای امیر مدام توی ذهنم بود، چند جمله گفت ولی من شاید اون چند جمله رو هزار بار شنیدم. سنگینی

نگاه های پر از تعجب، دلسوزی، غم و ... افراد دور و برم رو حس می کردم ولی باز هم از این همه بی

تفاوتی امیر اشک ریختم و اهمیتی ندادم . دلم خیلی شکسته بود.

بهم گفت: هیچوقت عشقمو تنها نمی زارم آره راست می گفت چون من عشقش نبودم... !

سوار تاکسی شدم و آدرس خونه رو دادم، پیامی به گوشیم اومد! بازش کردم چند بار به فرستنده نگاه کردم

امیر بود! با خوندن متن دنیا روی سرم آوار شد!

-به فکر مُردنت باش، تا بقیه آرامش بیشتری داشته باشن... !

جمله ی امیر هر لحظه تو مغزم زنگ می زد، چقدر زود به مرگ من راضی شد و من خبر نداشتم! آره!

این واقعیت قصه ی زندگی من بود.

با خودم زمزمه کردم، مهسای امیر بعد رفتنش میمیره، مهسای امیر بدون اون بلد نیست زندگی کنه، اصل

نیست! « مهسا » مهسای امیر بعد از اون دیگه

#امیر

عصبی رانندگی می کردم و هر لحظه صحنه ی فهمیدن اینکه مهسا ازدواج کرده مثل فیلمی توی ذهنم رد

میشد و ذهن آشفتم رو آشفته تر می کرد. با چه امیدی به استقبالش اومدم و با نا امیدی و یاسی برگشتم!

من احمق یک ماهه دارم برای نبودنش عزاداری می کنم بعد اون عوضی اونور رفته برای خودش مجلس

عروسی گرفته!

زنگ های پی در پی گوشیم اعصابم رو خورد تر کرده بود با عصبانیت گوشی رو برداشتم:

-چیه رستا؟!

-کجایی؟

-قبرستون!

-امیر مسخره بازی در نیار میگم کجایی؟

-دارم میرم خونه لباسامو عوض کنم عصر کارم.

-امیر تورو خدا عصبی نباش هممون شکهایم از رفتارش!

بدون هیچ حرفی قطع کردم و گوشیم رو از دسترس خارج کردم.

نقاش زندگیمون همش مداد سیاه رو واسه ی زمونه ی ما انتخاب می کنه و به همه ی رنگ های مداد

رنگیش اجازه ی استراحت داده تا مبدا بخوان زندگی مارو رنگی کنن!
همش متن پیامکی که واسه ی مهسا فرستاده بودم توی ذهنم رژه می رفت و هر
لحظه از کاری که کردم
پشیمون تر می شدم! گرچه می دونم اون الان کنار شوهرشه و خنده هاشون تا
عرش آسمون می رسه و
حتی یک لحظه هم به من فکر نمی کنه چه برسه که بخواد با پیامکم ناراحت یا
حتی دلخور بشه!
همیشه به رستا می گفتم یادت بمونه دوست داشتن، به جون آدم سنجاق می شه!
اون رو برای کسی که تو
رو نمیفهمه، حیف نکن، آدم یک جون که بیشتر نداره! ولی حالا خودم درگیر یک
حس قوی تر از دوست
داشتنم و هر لحظه با رفتار معشوقم شکست می خورم!
ماشینم رو پارک کردم و به بالا رفتم، کلید رو توی قفل چرخوندم و در باز شد سریع
به سمت اتاقم رفتم و
لباسهای نظامیم رو تن کردم و بعد برداشتن پرونده ها خونه رو ترک کردم. با
سرعت زیادی میروندم تا
به موقع برسم ساعت ده دقیقه به دو بود که رسیدم هنوز تا تحویل گرفتن شیفت
ده دقیقه مونده بود پوفی
کشیدم و وارد اداره شدم، این قدر که من توی اداره بد اخلق بودم از بغل هرکی رد
می شدم با ترس بلند
می شد و سلم می داد!
بعد از تحویل گرفتن شیفتم به سمت اتاق رفتم با عصبانیت مرادی رو صدا زدم که
سریع وارد اتاق شد و

احترام نظامی داد

-مهر پرور رو آوردین؟

-بله جناب سرگرد صبح از زندان مرکزی برای بازجویی آوردیم ایشان رو، الان توی بازداشتگاه هستن.

به صحبتمون خاتمه دادم. « میتونی بری » سری تکون دادم و با گفتن

پرونده رو برداشتم و به سرباز بازداشتگاه گفتم که سایه رو بیارن اتاق بازجویی سرهنگ اون جا بود و

داشت با یکی از سرگرد های قسمت مواد مخدر حرف می زد سلمی خیلی سرد کردم که سرهنگ پوزخندی

زد و گفت: قبل گرم تر بودی رادمهر!

-قبل شما هم بی دلیل من رو معلق نکرده بودید!

-اشتباهی رخ داده تموم شده حواست به طرز رفتارت باشه!

-بله حکم معلق بودن من تموم شد ولی هنوز یک چیزایی مونده که باید روشن بشه.

لب هاش رو از هم باز کرد تا حرفی بزنه که بدون توجه به سرهنگ وارد اتاق شدم و با خونسردی تمام

مقابل سایه نشستم.

-خب شروع کن.

-من چیزی ندارم که بگم!

-ببین من همیشه این قدر خونسرد نیستم، نذار روی سگم بالا بیاد که بد میبینی!

پوزخند صدا داری زد که به مراتب عصبی ترم کرد و گفتم: ببین تا کجا می خوای بتازونی؟ خب بدبخت

جرم تو اثبات شد ست لااقل کمک ما نمی کنی کمک خودت بکن. بیچاره تو حداقل حکمی که واست بدن.

ده، بیست سال زندانه! تازه اونم اگه آرتام بههوش اومد این حکم رو میدن، اگه نیاد قضیه کامل تغییر میکنه

و کمترین مجازاتت اینه که اعدام بشی می فهمی؟

با ترس و وحشت داشت نگاهم می کرد می دونستم چقدر در این مواقع وحشتناک می شدم!

با نعره گفتم: دِ لعنتی می فهمی؟ تند تند سر تگون داد

-خوبه، این جلسه سومه که داری بازجویی میشی بهتره حرف بزنی چون علوه بر جلسه ی سوم بار

آخریه که می تونی از خودت دفاع کنی!

با ترس و لکنت شروع کرد به حرف زدن همه ی حرفه‌اش همون حرف های کاوه بود که توی دادگاه

زد غیر از یک حرفش!

-یعنی کامران هیچ تقصیری نداره؟ دروغ که نمیگی؟

-حاضریم قسم بخورم که اون حتی یک آدم هم نگشته کاوه ... نفس عمیقی کشید و با بغض ادامه داد:

-کاوه همیشه مارو مجبور به کارای خودش می کرد!

-شمارو؟ تو مگه نگفتی که اون عشقته؟

-آره مارو، چرا عشقم بود، ولی وقتی فهمیدم بازیم داده کار از کار گذشته بود!

رو در جواب حرفش دادم و بعدش گلوله ای که از خشاب اسلحه های باند دالیت ها برداشته « که اینطور»

بودم رو روی میز گذاشتم و گفتم: اینا از چی ساخته میشه با اسلحه های دیگه خیلی متفاوته!؟

سری تکون داد و گفت: از سرب!

-سرب؟! میکشه که!

-اینها مخصوصا اسلحه هایی با دسته های خاکستری، طوسی هستن که فشنگ و پوکه های اونا از سرب

ساخته میشه و به محض ورود به بدن انسان، اون رو در جا میگشه و مرگ رو طوری جلوه میده که

انگار از مصرف زیاد مواد بوده! علوه بر این فشنگ ها، تیغ های هم با سرب درست شده که مخصوص

این بانده و واکنششون مثل همین ماشه هاست.

متعجب نگاهش کردم که گفت:

باندی که من درش فعالیت می کردم اسلحه، تیغ، شوکر، و اسپری های بی هوشی مخصوص خودشون رو

داشتن که هر کدوم واکنش های مختلفی روی انسان می داشتن و هیچ اثری از این باند در صحنه های

ارتکاب جرم پیدا نمیشه به همین دلیله که دیر تونستید برخی از افراد این باند رو دستگیر کنین!

-عجب!

-خیلی جالبه چون روی خواهر تو این سرب اثر نداشته!

-بخاطر اینکه پوکه و فشنگ اسلحه ای که به قلب رستا برخورد کرد اسلحه من بود که کاوه از دستم

گرفت!

-پس برای همینه که خواهرت زندگست! برو خداتو شکر کن وگرنه الان خواهرت
سینه ی قبرستون

خوابیده بود!

-اگه الان خواهر من اتفاقی واسش افتاده بود، نه تو و نه عشق سابق الان زنده
نبودید و تو از این ور

بازجویی بشی و اون منتظر قصاص باشه! هه!

-ق...قصاص؟ کا...وه قص...قصاص می...میشه؟

پوزخندی زدم و ادامه دادم: نه میخوای با این همه کارایی که کرده آزادش کنیم؟

-من ف...فکر می کردم حبس ابد خورده!

-نخیر خانوم اعدام میشه!

-کام...کامران چی؟

-دیگه اینهاش به تو مربوط نیست.

ضبط صوت رو خاموش کردم و پرونده هارو برداشتم و گفتم: هرچی به من گفتی...
اشاره ای به برگه و

خودکار مقابلش کردم و ادامه دادم:

-توی برگه بنویس کامل و جزء به جزء.

دستگیره در رو توی دستم گرفتم که صداش اومد.

-مواظب خودت باش، جونت در خطر!

برگشتم طرفش و گفتم: چی؟!

-نفر بعدی توی نقششون تویی! مواظب خودت باش امیدوارم بتونم یکبار دیگه ببینمت!

اتاق بازجویی رو ترک کردم. و به « تمام چیزهایی که میدونی رو بنویس » بی اهمیت به حرفش با گفتن

سمت اتاق خودم رفتم. برگه های شیفت بندی رو روی میز گذاشته بودن نگاهی بهش انداختم و روزهایی

که شیفت بودم رو چک کردم، خواستم برگه رو بزارم توی پوشه که یک لحظه مغزم فرمان داد شیفت

بندی مهسا رو هم نگاه کنم! هرچی تو اسامی گشتم اسمشو پیدا نکردم! حدود ده بار لیست رو چک کردم

ولی نبود! به سمت اتاق سرهنگ رفتم و بعد از در زدن وارد شدم بدون احترام نظامی گفتم: سرهنگ اسم

خانم رادان توی لیست نیست!

-مثل اینکه باید بعضی چیزها رو دوباره بهت گوشزد کنم!

-سوال من جواب نداشت سرهنگ؟

عصبی گفت:ببین رادمهر اینجا یک قوانینی داره همیشه هرکس از راه رسید اونارو نادیده بگیره! جایگاه

خودتو بدون امیر!

-شرمنده جناب سرهنگ حالا جوابم رو می دید؟

-خیلی وقته انتقالی گرفته!

-چیکار کرده؟

-انتقالی گرفته، متوجه شدی؟

متعجب و با کمی ناراحتی سرم رو تکون دادم و از اتاق خارج شدم، لعنتی بالاخره کار خودش رو کرد.

بی عقل بی فکر! پشت میزم نشستم و سرمو توی دستهام گرفتم.

همش مکالمه ی اون دختر بچه با مهسا و سایه توی ذهنم مرور می شد و من فقط به یک نتیجه می رسیدم!

مهسا جونش در خطر، اون رفته با کسی ازدواج کرده که...!

-الانم اونور یکی داره مخ مهسا خانومتون رو می زنه! دنیل ... اومم منظورم تام اون کارشو خوب بلده!

-مامان مهسا بیا بریم پیش بابا دنیل!

گوشیم رو برداشتم و با تردید اسم مهسا رو لمس کردم، دستگاه مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد

و...

زنگ زدم به رستا بوق دوم صدای آروم و یکم گرفتش توی تلفن پیچید:

-جانم داداش!

-کجایی؟

-اولا ا سلم، بیمارستانم اومدم دیدن آرتام.

-ببخشید سلم! از ... از مهسا خبر داری؟

-نه تو که رفتی تنها... روی کلمه تنها تاکید کرد

-تنها و با کلی گریه رفت اتفاقی افتاده؟

-نه! خداحافظ.

مکالمه رو پایان دادم و منتظر جواب رستا نشدم به ساعت نگاه کردم، آی به خشکی شانس نیم ساعت دیگه

تحویل شیفیت بود! باید سایه رو برای شناسایی چهره ببرم با این که وقت زیادی ندارم! باید دست بجنبم

سریع از جام بلند شدم و دوباره برای دیدنش هماهنگ کردم، و همچی رو بهش توضیح دادم و با خونسردی

بهش گفتم: بین دقیق نگاه می کنی، بینم خواستی مارو بیچونی کاری می کنم که مرغای آسمون به حالت

گریه کنن!

ترسیده سر تکون داد و کنار یکی از نیروها با فاصله نشست و شروع کرد به شناسایی چهره و...

#مهسا

گوشه ی دیوار کز کرده بودم، ساعت نه شده بود و من هنوز لباسهام رو جابهجا نکرده بودم.

هوای سرد خونه روح آزردم رو سرد تر می کرد بازم برای کاری که نکردم مجازات شدم و این بار قاضی

جرمم امیر بود و حتی اون هم حکم رو به نفع خودش داد!

صدای پیام گوشیم بلند شد هجوم بردم سمتش، بازم پیامی از طرف دنیل کنجکاو شده بودم چیه رمز گوشیم

رو زدم و وارد شدم،

-فردا ساعت یازده صبح بیا به این آدرس.

-نترس بیا کارت ندارم! باید یک آدرس بهت بدم.

دودل به صفحه ی گوشی نگاه کردم، مونده بودم چی کار کنم! ولی من میرم هرچی می خواد بشه همون

اتفاق می افته!

بازم روی سرامیک های سرد اتاق نشستم، بی رمق مثل همیشه! این قدر به امیر و آینه ای که قرار بود

بسازیم فکر کردم که از شدت خستگی خوابم برد...

با بدن درد از خواب بیدار شدم نگاهم به عقربه ی ساعت افتاد، حدودای ساعت ده صبح بود با کرختی از

روی زمین بلند شدم، خواستم برم توی پذیرایی که نگاهم به شخص مقابل داخل آینه افتاد.

هه! چقدر این آدم با مهسای چند ماه پیش فرق داشت! سیاهی زیر چشمم خودشو به رخ می کشید و تارهای

سفید موهام بین اون همه گیس مشکی بهم دهن کجی می کرد و از آخرم لبخند مصنوعی لبم همچی رو به

یادم می آورد!

بی حوصله صورتم رو آب زدم، تازه یادم افتاد دیروز بین رستا و رها و امیر آقا آرتام نبود! چرا این قدر

بی معرفت شدم که از رستا نپرسیدم علت سیاه پوش بودنش چیه؟ چرا آقا آرتام نبود؟

گردنم به شدت درد می کرد و تمام بدنم کوفته بود.

با سستی پرده های خونه که جمع بودن رو کشیدم دلم می خواست همه جای خونه تاریک باشه مثل دل من

که هیچ روزنه ی نوری درش پیدا نمی شد!

بدون صبحونه خوردن یکم کرم پودر به صورتم زدم و بعد از پوشیدن لباسهام و برداشتن اسلحهم برای

احتیاط از خونه بیرون رفتم.

رسیدم به آدرسی که گفته بود یک خونه ی ویلیی قدیمی بود زنگ در رو زدم که در با صدای تیک داری

باز شد، با یکم استرس وارد شدم در رو باز کرد و بی حرف از مقابل در کنار رفت برخلف بیرون خونه

داخل خونه خیلی شیک چیده شده بود به حرف اومدم

-خب چی کارم داری؟

-عجله نکن بشین هنوز وقت زیاده!

-جواب منو بده چی کارم داری؟

-هیچی می خوام جونت رو بگیرم!

ترسیده نگاهش کردم نباید ریسک می کردم و می اومدم بازم خَریت کردم من چقدر احمق و سادم!

-کا...کاترین کجاست؟

جوابم رو نداد و رفت داخل آشپزخونه خواستم برم بیرون که احساس خفگی کردم دستش رو حصار گلوم

کرده بود و با شدت فشار می داد نفسم مقطع شده بود با دستای سست اسلحه رو از توی کیفم در آوردم و

به سختی دستای زورمندش رو از روی گلوم برداشتم و اسلحه رو مقابلش گرفتم

نفس نفس زنان گفتم: با...بازی دیگه ت...تموم شد!

با پوزخندی مسخره ریلکس نگاهم می کرد و من با نگاه مزخرفش عصبی تر می شدم.

اسلحه رو مستقیم به سمت پیشونیش نشونه گرفتم، پوزخندی زد و گفت: الان مثل تو بچه میخوای منو

بکشی؟ یک نگاه به قد و هیكلت کردی جوجه؟

-همین بچه ای که میگی پلیس این مملکت!

پوزخندش خیلی رو اعصاب بود.

انگار ذهن من توانایی تجزیه و تحلیل اتفاقات پیش روم رو نداشت. صدایی در ذهنم هشدار می داد و ناقوس

مرگ در سالن طنین انداز شده بود. ولی من در اون موقع بینهایت میل به فشردن ماشه تفنگ داشتم!

پوزخندی گوشه لبم جا خوش کرد آرامش خاطر رو میشد از دستای بدون لرزشم فهمید! من قلبم مثل فضای

اتاق تیره و تاریک به نظر میرسید. قلبی که دقیقاً ۱۱ مثل سالن خونهام پرده هاش رو به روی آفتاب و روشنایی

کشیده بودم و هیچ روزنه نوری درونش دیده نمیشد! دقیقاً مثل قلب عاشق و شکستم! کم کم از جدیتم ترس

توی چهرش خیمه زد، هه! خیلی آدم بزدلی بود!

با آستینش اشک های صورتش رو جاری نشده، محو کرد. و لب زد: تو که این کار رو نمی کنی؟

-اتفاق...-

تفنگ رو محکم تر رو به روش گرفتم، با صورتی ترسیده گفت: از من تقاص کدوم کار رو میخوای

بگیری؟ من کاری نکردم! دلت به حال من نمی سوزه به حال کاترین بسوزه نمی خوای که یتیم بشه؟ این

قدر سنگ دلی؟

این بار من با پوزخند تلخی گفتم: اگه این ها رو گفتی که خودت و تبرئه کنی، باید بگم راه خوبی و انتخاب

نکردی. کاترین به پدری عوضی مثل تو نیاز نداره!

دوباره نگاهش رو به چشمهام دوخت و زمانی که ذره‌های امید در مردمک چشمهام پیدا نکرد، همان امید

نصف و نیمهش روهم از دست داد!

-اگه میخوای بُگشیم باش بکش! فقط بعد مرگم کاترین رو به مادرش تحویل بده آدرس خونه بالای اُپنه!

سری تکون دادم و مصر اسلحه رو گرفتم!

فضای سنگین سالن، نشون از خطر می داد و همین خطر علت مرگ بود. انگار باورش شده بود هیچ

جایی برای تمسخر و شوخی وجود نداره دوباره تلشش رو برای مجاب کردن من شروع کرد و با صورتی

که از اشک خیس شده بود به سمتم قدم برداشت و سعی کرد با گرفتن دستم، من رو به آرامش دعوت کنه!

صدام رو روی سرم انداختم و فریاد زدم: جلوتر نیا،

به سمتم هجوم آورد و سعی کرد که اسلحه رو از دستم بگیره که یک باره صدای اسلحه فضای ساکت خونه

رو شکست و دنیل روی دو زانو پرت شد کف خونه! شوک زده نگاهش کردم من نمی خواستم بکشمش

من... من قاتل نیستم!

روی زمین افتاد و بعدش چشمه‌هاش بسته شد ترسیده و با قدم های لرزون به سمتش رفتم، نبضش نمی زد

و ضربان قلبش اتمام پیدا کرده بود با دستهای خون آلود زدم زیر گریه! الان من یک قاتلم! قاتل یک

انسان...

صدای آژیر پلیس و قدم های افرادی رو اطرافم حس کردم و بعدش صدای فردی که همیشه آرامش رو به

وجودم تزریق می کرد ولی حالا نه!

امیر با لباس های نظامی کنارم نشست، سنگینی نگاهش رو به خوبی می تونستم حس کنم!

با حق هق گفتم: م...من کُ...گُشتمش... آ...امیر من یک... آدم رو کشتم، م...مَن یک قاتلم!

سری تکون داد و لبخندی زد چطور میتونست این قدر ریلکس برخورد کنه؟

چشمهام بارونی شده بود و روی کویر خشک گونه هام مدام می بارید!

-مهسا خانوم پاشو اتفاق خاصی نیافتاده بلند شو!

هه! جای من نبود که حالمو بفهمه من الان رسم اا یک قاتل بودم که جرمش قتل یک انسان مثل بی گناه بود!

-ان الان چرا داری گریه می کنی؟ میگم قاتل نیستی تو از خودت دفاع کردی و شغلت تورو موجب می کرد

که این کار رو بکنی پس تمومش کن!

ای خدا چقدر زبون نفهم بود! چرا نمی فهمید من چی میگم.

-مم...من که خُ...کم تیر... نداشتم!

با حرفم خندید و خواست حرفی بزنه که صدای گریه ی کاترین از یکی از اتاقها اومد. طوری که انگار

جون توی تنم نبود بی جون بلند شدم و به سمت صدا رفتم خواستم در رو باز کنم که در باز شد و کاترین

اومد بیرون چشمش به پشت سرم ثابت موند و چشمهای آبییش طوفانی شدن! به دستهام که رنگ گلگون

خون روش خودنمایی می کرد نگاه کرد و لب زد: تو بابام رو گشتی!

اشکهام دوباره روون شد و به هق هق افتادم خواستم حرفی بزنم که صداش بلند تر شد

-تو بابام رو گشتی.

-من بابامو می خوام.

پشت سرهم جملت و تکرار می کرد و هق می زد، صدای امیر از پشت سرم اومد نزدیک کاترین شد و

روی زانو نشست و گفت: دختر خانوم خوب کسی با مامانش این طوری حرف می زنه!؟

هیچی نمی گفت و فقط گریه می کرد امیر دستهای بچهگانش رو حصار دستهای مردونش کرد و گفت:

آروم باش، بابا خودش خواست که بره!

صدای شیون و گریهش کمتر شد و با بغضی که توی گلوش خونه کرده بود پرسید:

-پس من چی؟ من بی بابا شدم!

چقدر این بچه فهمیده بود! با حرفش غم توی چشمهایش موج زد و من با غم توی نگاهش عذاب وجدان بدی

گرفتم.

امیر کاترین رو در آغوش گرفت و گفت: می خوام من بابات بشم؟
کاترین با تعجب نگاهش کرد و گفت: تو بابای من بشی؟ اخه بابای من پروانه می
شد دور سر من می
گشت.

-منم پروانه میشم دور سرت می گردم خوبه؟

کاترین با ذوق سری تکون داد و خودش رو در آغوش امیر فشرد!
از مهربونی امیر لبخند روی لبم نمایان شد و قلبم از این همه دلربایی به تپش افتاد.
روبه امیر گفتم: الان من قاتل حساب میشم درسته؟
-نه!

-من آدم کشتم امیر حکم نداشتم!

-من حکم رو گرفتم برات!

-چی؟؟؟

-دستاتو آب بزن بریم برات توضیح میدم! تو هم باید خیلی از چیزا رو توضیح بدی.

✦ شروع فصل جذاب و فوق العاده غمگین یازدهم

.....

#رستا

توی اتاق نشسته بودم و سعی در نوشتن فصل جدید رمانم داشتم ولی هربار ذهن
آشفتم نوشتن رو خراب

کرد، دور و برم پر از کاغذ های مچاله شده بود و من هنوز هیچی به ذهنم نرسیده
بود صدای امیر که مدام

صدام می کرد به گوشم خورد، موهام رو شونه زدم و رفتم بیرون و با مامان فرزانه
و بابا جون رو به

رو شدم اینقدر در افکار مختلف غرق شده بودم که اصل متوجه ی اومدنشون نشده
بودم سلم کردم و به

گرمی جواب شنیدم خواستم برم تو آشپزخونه و پذیرایی کنم که صدای مامان فرزانه
به گوشم رسید: رستا

جان عروس گلم بیا اومدیم باهات حرف بزنیم!

ناچار رفتم و روی کاناپه مقابلشون نشستم و چشم بهشون دوختم چرا چیزی نمی
گفتن؟ مهسا درگیر دختر

بچه ی بغلش بود و با چشم به آرتینا اشاره می کرد و آرتینا هم بچ بچ وار با مامان
فرزانه صحبت می

کرد! دل آشوب بدی گرفته بودم لب هام رو باز کردم و گفتم: خیلی خوشحال شدم
که اومدین!

بابا جون در پاسخ حرفم لب زد و گفت: تو که نمیای بابا جان گفتیم بیایم که هم با
تو و هم با آقا امیر که قیم

شما حساب میشن صحبتی داشته باشیم!

یه حس بدی به دلم چنگ انداخت این چه کاری بود که وادارشون کرده بود بیان
خونمون؟ چه اتفاقی افتاده

مگه؟ نگاهی به مهسا انداختم احساس کردم مژه هاش تر شده چشمم رو دوختم
به امیر که سرش پایین بود

و شونههاش میلرزید! به سمت آرتینا برگشتم لبخندی نثارم کرد که نمی کرد بهتر
بود چون شبیه به هرچیزی

بود به جز لبخند!

چی شده بود؟! چرا این طوری می کردن؟! برای آرتام اتفاقی افتاده بود؟!
با دلهره و نگرانی نگاهشون کردم و بی رمق لب زدم: اتفاقی افتاده؟!
اشک از چشمهای مامان فرزانه سرازیر شد، دلم گواه بد می داد و قلبم به تلطم افتاده بود.
یه خبری بود! یک چیزی که برای من خوشایند نبود و ممکن بود باعث حال بدم بشه!

بابا جون به حرف اومد: میدونی که خیلی دوست داریم رستا جان!
حرفش یه جوری بود، لحنش بدجور به دل آدم شک می انداخت!
پر تردید گفتم: می دونم.

-می دونی که اندازه ی آرتام...-

صدای فین فین مامان فرزانه باعث شد که بابا جون حرفش رو قطع کنه!
با نگرانی پرسیدم: برای آرتام اتفاقی افتاده؟ چرا این طوری میکنین شماها؟ امیر
چرا شونههاش میلرزه؟
مهسا چرا چشمات نم داره؟ مامان جون چرا گریه می کنیدی؟ چیشده که من ازش
بی خبرم؟! آرتام چیشده؟
دونه دونه های اشک روی صورت آرتینا باعث شد بغض بدی به سینم چنگ بندازه.
ملتمس رو به بابا جون گفتم: این حرفا برای چیه؟ رفتاراتون چرا این طوریه؟ چیزی
شده که من ازش بی
خبرم؟!!

با بغض مردونه و شونه های خمیده گفت: بابا جان تمام حرفایی که می زنیم برای
خودته و به صلحته!

چی به صلحم بود؟ چرا برای خودم حرفی میزنن؟ اصل معلوم هست توی این فضای غم آلود چه خبره؟

حرفی برای گفتن نداشتم سکوت کردم تا ادامه بدن و من رو از اون برزخ ندونستن بیرون بکشن!

مامان فرزانه ادامه داد: رستا جان اومدیم باهات حرف بزنیم که زندگی کنی اونم بدون، بدون...

-بدون کی؟

-زندگی کنی بدون آرتام پسرم!

صدای شیون و زاری آرتینا بلند شد و اشکهای من همزمان روی گونه هام باریدن، گرمای انگشتای امیر

به وجودم چنگ زد ولی من هر لحظه نفسم مقطع تر می شد دودل پرسیدم: یعنی چی؟

امیر با شونه هایی که بر اثر گریه می لرزیدن گفت...

-رستا جان ازت می خوام قشنگ فکر کنی و استرس نداشته باشی!

با تردید سری تکون دادم و رو کردم به بابا جون و گفتم: میشه توضیح بدین؟ من واقعا بدجور نگرانم!

-ببین رستا جان بابا، زندگی کن.

-خب دارم زندگی می کنم دیگه!

-رستا بابا، ما امروز بیمارستان بودیم...

با بغض ادامه داد:

-ما امروز بیمارستان بودیم، دکترا آرتام رو! ... آرتام رو جواب کردن و هیئت علمی دانشگاه براساس

هوشیاریش می‌گه احتمال داره که مرگ مغزی شده باشه، بالاخره باید تکلیف تو
مشخص بشه یا نه؟!

گریه ی مامان فرزانه صدا دار شد و چشمه‌هاش که دقیقا مثل چشمهای آرتام بود از
برق اشک درخشید.

دنیا دور سرم چرخید، نه! من مطمئنم که مرگ مغزی نشده! این فقط یک احتمال
! آرتام من زندست بخدا

هنوز نفس می‌کشه! فقط یک مدت خوابیده چون خیلی خسته‌س!

با بغضی که به گلوم چنگ انداخته بود گفتم: تکلیف من مشخصه بابا!

بابا جون ابرو بالا انداخت و گفت: نه مشخص نیست! تو نمیتونی به پای آرتام
بسوزی!

خواستم حرفی بزنم که صدای اعتراض مامان فرزانه بلند شد و زمزمه کرد: توروخدا،
تورو به ارواح

خاک مامان و بابات دست رد به سینمون نزن! به اندازه ی کافی دلم خون هست،
تو بیشتر خون به جیگرم

نکن و باز سوز آرتام نشو!

هق هق و گریه‌هاش باعث شد اشکام روی صورتم جا خوش کنه و بغض و غم توی
سینم رو به لبم هدایت

کنه!

-برو دنبال زندگیت ولی بدون پسر من!

-بابا جون لطفا اینو از من نخواین! من کاری که نمی‌خوام رو انجام نمی‌دم...

نفس عمیقی کشیدم و با هق هق گفتم:

زندگیه من آرتامه و الان شما دارین... ازم می‌گ...می‌گیرینش!

-ببین بابا جان! من با آقا امیر هم صحبت کردم الان بری دادگاه حق طلق رو بهت
میده ... با کمی مکث

و تردید ادامه داد: طلق بگیر رستا، بخدا ما هم ناراحتیم که ازت این درخواست رو
می کنیم چون تو

فرشته بودی که نصیب خانواده ما شدی ولی چه میشه کرد! طلق بگیر چون
هیچکس کار الانت رو تایید

نمی کنه بابا!

دستمو گذاشتم روی قلبم و گفتم: من قلبم راهم رو بهم نشون میده من تا آخر عمرم
پای آرتام می مونم! آرتام

بخاطر من خودش رو انداخت جلوی ماشین که من سالم بمونم، حالا هم من بخاطر
اون می مونم، می سازم

و می سوزم همین!

بی فروغ نگاهم کرد و گفت: بخدا این جوری میبینمت شرمندت میشم به علی قسم
شاید تو بهترین دختری

بودی که نصیب آرتامم شدی!

اشکم جوشید و روی گونم سرازیر شد وقتی دیدم اون جوری قسم می خوره و دربارم
میگه شرم کردم و

خدا رو هزار مرتبه شاکر شدم! وقتی لحن پر از صداقتش بهم اطمینان داد که نیتش
خیره هرچند برای من

این نیت خیر حکم قصاص رو داشت ولی باز هم ممنون دار این خانواده شدم!

کی می فهمید که وضعیت الانم صدبرابر بهتره از اینکه توی عقد آرتام نباشم؟ کی
می فهمید من محرمیت

الانم با آرتامو با جونو دل خریدارم!؟

دستای امیر دور شونم حلقه شد و توی آغوشش کشیده شدم و بغضم رو رها کردم
و با حق حق گفتم: نه...

بدون آرتام نه! من زندگی... بدون آرتام رو نمی خوام!

دستهای امیر نوازش گرانه روی شونم نشست و من باز هم برای بیچارگی و نگون
بختی خودم زار زدم!

چرا این قدر راحت از قطع محرمیت من و آرتام و طلقمون حرف می زدن؟ مگه نمی
دونستن که عشق

این چیزا حالیش نیست؟! من یک عاشق دل باختم و معرفت یک عاشق اینه که تا
آخر عمرش پای معشوقش

بمونه و جا نزنه و پا به پاش قدم برداره!

مگه نمی فهمیدن من هر روز با امید این که آرتام چشمهاشو باز کنه بیدار می شم
و با دعا برای آرتام می

خوابم و کابوس می بینم و دوباره از خواب می پریم!؟

از آغوش امیر بیرون اومدم و حق هقم رو خوردم و روبه بابا جون گفتم: من تا
آخرش هستم، از من همچین

کاری رو نخواین ازتون خواهش می کنم!

-به شرط این که هرجا خسته شدی، نکشیدی، نتونستی راهت رو جدا کنی قبول؟
سری تکون دادم و اشک های صورتم رو پاک کردم و صاف نشستم.

چند دقیقه بعد خانواده ی آرتام پاشدن و قصد رفتن کردن بعد از تعارفات معمول
از در خارج شدن و من

رو با کوله باری از غم و نا امیدی و فکر و خیال تنها گذاشتن!

دیگه از گریه و هق هق خبری نبود! هرچی اتفاق افتاد از شب‌نم‌هایی بود که گهگاه از سوختن دل و یا

دردی که از توی وجودش بود سرچشمه می‌گرفت!

زندگیم از وقتی که آرتام تو کما رفته بود مثل یک فیلم می‌گذشت و هرکس دوست داشت روزانه کارگردان

فیلم زندگیم می‌شد و من هم بازیچه دستش! و من توی این دوماه هیچی از زندگی نفهمیده بودم و حتی برای

دو هفته بعد که سال جدید شروع می‌شد هم شور و اشتیاقی نداشتم.

بی توجه به اطرافم خواستم برم تو اتاق که صدای ملوس دختر بچه‌ای بلند شد:

-تو چل اینگد گریه می‌کنی؟ (تو چرا این قدر گریه می‌کنی؟)

امیر خندید و گفت: عزیزم دلش گرفته بود!

برگشتم که بپرسم چیشده که یک لحظه مات صحنه‌ی روبه روم شدم و دلم سرشار از شادی شد!

اینقدر قشنگ به هم خیره شده بودن که من واقعا محو صحنه روبه روم شدم! عاشقی‌شون ستودنی بود.

بازم اشک‌هام سرازیر شد، شاید اگه آرتام من بود الان ما هم عاشقانه به همدیگه زل می‌زدیم و توی

چشم‌هامون هزاران حرف بود!

بازم بی پناه و با کلی اشک به اتاقم رفتم، پناهگاه امن و رفیق تموم تنهایی‌های من! فکر می‌کردم نبود

آرتام خیلی راحت‌ه ولی نه! این نبودن دشوارترین غیر ممکن بود که ممکن شد و آرزوهای من رو به باد

دادا!

در اتاق باز شد و مهسا اومد کنارم نشست و سفت بغلم کرد، قطره اشکی از چشمم بیرون اومد و غلتید

روی گونم و بعدش لبم رو با مزه ی شور ماندش نوازش کرد و روی شونش جا گرفت!

شونه های مهسا همیشه مرحمی بود واسه ی درد های زندگیم! ولی حالا این قدر غم بزرگ و ثقیل بود که

حتی همین شونه ها هم نمیشد که دوا گر دردهای من باشه!

لب هامو از هم شکافتم و با صدای که تحلیل رفته بود از مهسا پرسیدم: امیر رو خیلی دوست داری نه؟!

از حرفم شکه شد، این رو از دستش که نوازش گرانه روی پشتم کشیده می شد و الان متوقف شد متوجه

شدم.

سکوت کرد و حرفی نزد، صدای قلبش که با شدت خودش رو به قفسه ی سینش می کوبید، واضح به

گوشم می رسید، قلبش درست مثل گنجشکی که در بند شده بود به قفسه ی سینش کوبیده می شد و تلطم

پیدا کرده بود.

سوالم رو دوباره تکرار کردم که زیر لب طوری که من بشنوم. خودش از این واقعیت فرار کنه لب گزید

و گفت: خیلی ... امیر برای من تکه!

از حرفش بغض میون گلوم خونه کرد، برای اولین بار به خواهرم حسادت کردم، راست می گفت! امیر

برای اون تک بود و آرتام زمانی برای من! حسودیم شد به مهسا نه برای اینکه امیر
رو دوست داره، چون

زمانی هم من می گفتم آرتامم تکه و حالا...

خب راست می گفت! مهسا لیلی بود و امیر مجنونش، مهسا شیرین بود و امیر
فرهاد و من هم ناکام بودم

از این دنیای بی رحم!

تا دوماه پیش من هم می گفتم آرتامم تکه الانم بود؟ این برزخ بود یا جهنم که من
در بینش پرسه می زدم؟

چی می شد آخرش؟! این حال من و این روزها اسمش چی بود؟ بدبختی یا حکمت
خدا؟

مهسا آروم گفت: ببخشید... نمی خواستم ناراحتت کنم.

-نه اشکال نداره، من این روزا زیادی نازک نارنجی شدم اهمیت نده.

-واقعا دوست ندارم ناراحتیت رو ببینم، حتی به اندازه سر سوزن.

لبخند کم جونی زدم و گفتم: کی گفته زن برادر آینده شیرین و عشق نیست؟!

خندید و آهی از بین لبهاش جا خوش کرد

-خیلی خری مهسا!

-وا چرا؟!!

-منتظر بودم درباره ی خواهر شوهر هم همین حرف رو بزنی.

نثارم کرد و خندید. خواستم حرفی بزدم که امیر در زد و وارد شد « بیشعوری»

-خب کی زن داداش کیه؟ و کی خواهر شوهر؟!!

با حرفش لبهام کش اومد و خندیدم

-امیر گوش ایستاده بودی؟

سرشو به حالت خنده داری خاروند و گفت: دیگه چه خبر؟!

سری از روی تاسف و اشش تکون دادم که جدی شد و گفت: حرف بزنیم یکم؟!

سری تکون دادم، اومد و روی صندلی میز مطالعه من نشست. مهسا خواست بره که دستشو کشیدم و

نشوندمش صدای امیر زمزمه وار اومد:

-خب بزار بره، پیش دخترش راحت تره بالاخره!

بغض مهسا اون لحظه بدجوری احساس می شد و چشم غره ای نثار امیر کردم و بی اعتناء به حرفش

خودم رو به مهسا نزدیک تر کردم، امیر به حرف اومد و گفت: نمی خوامی از این وضع بیرون بیای؟!

متعجب نگاهش کردم که کلفه گفت: معلوم هست داری با خودت چیکار می کنی؟! -مگه من چمه؟!

با عصبانیت از بین لبهاش غرید: تو چته؟! بگو چم نیست! تو از همچی غافل، بی خبری، بی اعتنایی!

داری خودت رو نابود می کنی!

اینکه این قدر خودت رو توی چیزی که اسمش رو بدبختی گذاشتی غرق کردی خوب نیس! تو الان ساده

ترین کارهایی که قبل انجام می دادی رو نمیتونی انجام بدی یعنی چی؟

-یعنی من فقط یکم حواسم جمع اطرافم نبود همین!

ملمت گر گفت: تو اصل از کل دنیا بی خبری خواهر من! چرا نپرسیدی عروسی نگین و رهام چیشد؟ اونا

که قرار بود تو بهمن ازدواج کنن! چرا نفهمیدی زندگی حسان و نگار بهم خورد؟
چرا از روژان و دوستات

غافل شدی؟

بهمن؟! عروسی نگین و رهام؟ روژان؟! یه لحظه برگشتم به حرفای نگین راست می
گفت بهمن دعوت

شدیم پس چی شد؟ چرا من چهارماهه از روژان خبر ندارم؟! چرا نپرسیدم حالش
چطوره؟!

انگشتم رو متفکرانه روی لبم گذاشتم و چشم گشاد کردم! چطور چنین موضوعاتی
رو فراموش کرده بودم؟

چون به طور حتم اگر اون تصادف صورت نمی گرفت الان عروسی منم بود. نگاهم
رو به چشمهای امیر

سوق دادم که متاسف نگاهم می کرد لب زدم: یادم نبود!

با نهایت افسوس و صداقت حرفم رو ادا کردم، امیر نفس پر حرصی کشید و افسوس
وار گفت: تو حتی

نفهمیدی که کاوه و سایه چی شدن تو هیچی نمی فهمی، روح تو در خلع به سر می
بره و جسمت اینجاست!

تو یک کلمه از وقتی که مهسا خانوم اومده باهاش حرف نزدی! نپرسیدی این بچه
کیه؟! کی مهسا خانوم

ازدواج کرد؟! تو اصل اسم خودت یادت میاد؟ حتی حواست به نگرانی های ماهم
نیست!

وقتی از سرکار میام یا بیمارستانی یا طبق معمول توی اتاقت، مثل مجسمه بدون
حرف و واکنشی!

تمام حرفاش رو با حرص می زد، عمق حرفش رو تازه داشتم حس می کردم، می فهمیدم، می دیدم که من

زندگی رو از سر اجبار می گذروندم، چون آرتام نبود همون آرتامی که تا دو ماه پیش واسم تک بود و الان

هم هست، درسته خودش نیست ولی دستهایش که گرما بخش زندگیه منه وجود داره! درسته که ملکوت

نگاهش رو به روم بسته بود اما هنوز لبخند پر مهر و محبتش گرما بخش وجودمه و غرور یخیش امید

دهنده ی من در تموم نا امیدیه هام هستش!

سردرگم من مینی کردم و که امیر پوفی کشید و نداشت هیچ کلمه ای واسه ی توجیح ردیف کنم دستی تکون

داد و کلفه تر از قبل گفت: نمی خواد هیچی بگی، فقط ببین چقدر از زندگی پرتی، یکم به خودت بیا رفتارت

رو اصلح کن!

رو به امیر گفتم: می شه درباره ی عشق برام بگی؟ خیلی وقته ساعت عاشقیم خواب مونده. من توی این

بی خبری ها عاشقی هم یادم رفت.

-ببین من نه از عاشقی چیزی می دونم ... زیر چشمی نگاهی به مهسا کرد و پوزخندی زد و ادامه داد.

-نه تا به الان عاشق شدم، پس تو هم بهتره این چرندیات رو فراموش کنی و حرفای مارو یکم تو گوشت

فرو کنی همه رو خسته کردی رستا تمومش کن این بازی احمقانه رو!

مات و مبهوت به امیر خیره بودم بدون هیچ واکنشی، خیلی ازش دلخور شدم حق
نداشت با من این طوری
حرف بزنه.

سعی کروم بغضم رو تو گلوم خفه کنم و به روم نیارم که ازش ناراحتم، من تموم
امیدم به امیر بود ولی
اون بازم امیدم رو نا امید کرد.

اون شب امیر با تموم دلخوریاش برام حرف زد و از چیزهایی که بهشون بی توجه
بودم رو بهم گوش زد
کرد.

نصیحتی در کار نبود فقط می خواست چشمهام رو باز کنه و کاری کنه محیط اطرافم
رو بهتر ببینم. از

آینده ای گفت که ممکنه آرتام هیچ وقت چشمه‌اش رو باز نکنه و شاید من
هیچوقت نتونم ملکوت چشمه‌اش

رو ببینم!

نگفت برم دنبال زندگی خودم، گفت بجای مردگی زندگی کنم، گفت چشمهام رو
نبندم رو خودم و زندگیم و

کله شق بازی در بیارم. بهم گوش زد کرد که من حواسم باشه که چی در انتظارمه
و زود نیازم چون باختن

من توی این بازی برابر با تموم شدن زندگی منه!

سه روز مثل برق و باد گذشت توی این سه روز خیلی فکر کردم، فهمیدم من نباید
کم بیارم، باید اونقدر

قوی باشم که خود مشکلم تسلیم من بشن و من بشم قهرمان زندگیم.
امشب قرار بود به خونه ی پدر و مادر آرتام برم. درسته نبودن آرتام سوهانی بود
برای روحم ولی باید
کنار می اومدم و زندگی می کردم.
پالتو سفید مشکی رنگم رو که با خز تزیین شده بود رو تنم کردم و بعد از انداختن
شال روی سرم چادر
رو روی سرم مرتب کردم لبخندی به رستای جدید توی آینه زدم و با رها از خونه
خارج شدیم، آرتینا گفته
بود بیاد تا تنها نباشه، و رها هم با شور و اشتیاق قبول کرده بود، چند روز بود خبری
از مهسا نداشتم و
امیر هم برای ماموریتی رفته بود ارومیه و فردا صبح برمی گشت و طبق معمول من
و رها تنها بودیم.
هوای سرد اسفند بدجوری لرز توی تنم انداخته بود. زمین سفید پوش شده بود و
شاید این آخرین برف
امسال بود. برفی بدون آرتام ولی توی هوا و عطر نفس هاش.
زمین سفید پوش بود و هوا ابری مثل دل من ولی فرق زمین خدا با دل بندش در
رنگش بود! من دلم تیره
و تار بود و زمین خدا سفید و شفاف.
آدم برفی زندگیم کم کم رو به آب شدن است، و برف های سفید رو با خودش به
درون زمین میبره و از
یاد من پرواز می کنه و در آسمون به گوله برفی تبدیل میشه. آدم برفی زندگیم آب
شد ولی من هنوز می

گریستم برای آدم برفی که نابود شد و مهربانیش زندگی ام رو در بر گرفت و جامه سپید به تن کرد.

ماشین رو داخل پارکینگ پارک کردم از ماشین پیاده شدیم، تموم زمین یخ زده و لیز شده بود و به سختی

می شد که روی زمین قدم برداری، چند باری نزدیک بود با زمین برخورد کنم ولی با کمک رها سعی

کردم تعادل رو حفظ کنم آرتین با دیدنمون به سمتمون اومد و سعی کرد کمکمون کنه، رها خیلی بند این

چیزها نبود و خیلی راحت بازو آرتین رو گرفت.

آرتین خواست دستم رو بگیره و کمکم کنه که راه برم، اخمی کردم و دستم رو کشیدم و گفتم: ممنون آقا

آرتین میتونم خودم بیام!

زیر لب گفتم و با سختی به سمت « به درکی » از لحنم اخمهاش توی هم گره خورد و صورتش رو چرخوند

خونه رفتم.

بابا جون با دیدنم لبخند روی لبهاش نقش بست و دستهاش رو از هم باز کرد و در آغوش کشیدم. آرامش

وجودم رو پر کرد و گرم احساس پدرانهاش شدم، پیشونیم رو بوسید و به داخل هدایتم کرد. مامان فرزانه

رو بغل کردم و بوسیدمش و روی کاناپه تک نفره ای نشستم و رها لباسهاش رو عوض کرد و با کلی

شیطنت با آرتینا به اتاق آرتینا رفتن و خنده هاشون تا طبقه پایین و توی پذیرایی می اومد.

جای خالی آرتام پتکی شده بود توی سرم و همش بهم جای خالیش رو یادآوری می کرد.

با اجازه ای گفتم و جمع رو ترک کردم و رفتم بالا که چادرم رو در بیارم و لباسهام رو عوض کنم.

با دست های لرزون در اتاق رو باز کردم و با باز کردن در اتاق بوی آرتام مشامم رو نوازش کرد، با

کوله باری از غم وارد اتاق شدم و عطرش رو استشمام می کردم.

مقابل میز و آینه اتاقش روی صندلی نشستم و به تصویر خودم که جلوی دیدم تار بود خیره شدم. یاد فیلم

عقدمون افتادم که توی دوربین آرتام هم بود و آرتینا فیلمبرداری کرده بود. از شب آخر یادم مونده بود که

دوربین کجاست! در کشو اول رو باز کردم و دوربین رو برداشتم، دکمه روشن رو لمس کردم و به صفحه

ی کوچیکش خیره شدم فیلمهای دانشگاه آرتام، همکلسیهاش و ... همه توی دوربین بود و من با دقت نگاه

می کردم دلتنگ تر می شدم، داشتم فیلم هارو رد می کردم که چشمم به فیلم درد آوری خورد!

صدای آرتام مدام توی سرم اگو می شد و من با هر حرفش خورد تر می شدم! دختر بغلش عاشقانه آرتام

رو در آغوش گرفته بود و صدای خنده هاش تا عرش آسمون می اومد مدام حرفای آرتین توی سرم مرور

می شد.

و من هر لحظه مایوس تر می شدم صدای آرتام توی فیلم مثل ندایی در سرم تکرار شد.

-امروز چهار بهمنه و من در کنار بهار، عشق زندگیم اومدیم شمال و الان داریم خاطره زندگیمون رو در

اولین مسافرت مشترکمون ثبت می کنیم! ...

دیگه بقیه ی حرفاش رو نشنیدم گوشهام گر گر شد، زنگ می زد و اشکهام بازم مثل تموم زندگیم شریک

تنهاییم شد، بهم نامردی کرد! دقیقا دوماه بعد عقدمون و بیست روز قبل تو کما رفتنش!

نامردی کرد به عشق پاکم. سرم رو توی دستهام گرفتم و همش با خودم تکرار می کردم: نه، نه، نه، دروغه!

من دارم اشتباه می کنم!

سعی کردم محکم باشم، نباید خودم رو می باختم، شاید... شاید من اشتباه کردم، شاید این فیلم مربوط به

گذشته آرتام باشه! گذشتهش ربطی به من نداره، نفس عمیقی کشیدم و اشکهام که راه خودشون رو در بر

گرفته بودن رو پس زدم، دوربین رو سر جاش گذاشتم و سعی کردم خودم رو خوشحال جلوه بدم.

تونیک بافت سبز رنگم و شلوار به رنگ شبنم کردم، شال مشکیم رو روی سرم انداختم و توی آینه

به خودم نگاه کردم، رنگ تونیک بدجور به چشمهام جلوه داده بود لبخندی به چهره ی خسته ی خودم توی

آینه کردم، آره خستم! نه اینکه کوه کنده باشم نه! خستم از اینکه پای کسی مثل
کوه ایستادم که فقط دلش
کوهنوردی می خواست.

رفتم پایین توی آشپزخونه و با مامان فرزانه غرق صحبت شدیم، از هر دری حرف
می زدم و تموم درها
آخرش به آرتام ختم می شد!

داشتم کاهو خورد می کردم که صدای مامان فرزانه گوشهام رو به بازی گرفت.
-ای رستا جان چی بگم بخدا؟! اون از عاشقی قبلش و هزار مکافات می داشتیم اینم
از تو کما رفتنش! خون
به جیگر شدم سر این پسر.

زیر لب گفتم و انگشتم رو فشار دادم. از حرف مامان فرزانه شوک بدی بهم وارد «
آخی « با سوزش دستم
شده بود.

مامان فرزانه به گونش زد و گفت: چیکار کردی تو با خودت دختر؟!
لبخندی نثارش کردم و گفتم: هیچی نیست یه لحظه حواسم پرت شد.
زیر لب زمزمه کرد و مشغول پختن غذا شد تا آخر شب ذهنم درگیر فیلم و حرف
های مامان « چی بگمی»

فرزانه بود نمی دونستم چی درسته چی غلط؟!
شب رو توی اتاق آرتام و هوای اون سپری کردم و به خواب رفتم.

به اصرار مکرر امیر وارد اتاقم شدم، اوففف از روزی که از ارومیه برگشت پيله کرده
باید بریم اسکی

و از اون ور بریم ویل. آخه یکی نیست بگه توی این هوای سرد کی جایی میره آخه!؟

مثل برای تغییر روحیه ی من می خوان برن، من با این قلب ناقص اسکی رفتنم چیه خب!؟

پالتو بلندی تنم کردم که تا یک وجب بالاتر از مچ پام بود، چون نمی شد چادر سر کنم سعی کردم پوشیده

لباس بپوشم و...

سوار ماشین شدیم من جلو و مهسا و رها عقب، توی طول راه هیچ حرفی نزدیم! یعنی اصل مایل به حرف

زدن نبودم چون خیلی وقته احساس من مرده!

رسیدیم به پیست اسکی، امیر بخاطر وضع و حال من با رهام بلیط تلکابین گرفتن. سوار اتاقک کوچیک

شدم و امیر و رهام و مهسا و روی پاش کاترین در هم کنارم نشستن. بقیه بچه ها توی اتاقک پشت ما در

حال خوش گذرونی بودن.

بی حرف سرم رو به شیشه ی سرد اتاقک چسبوندم و دستهام رو بغل کردم، به گوله های سفید برف

خیره شدم گوله برف های سفید کوچیکی که سعی داشتن عروسی زمین رو برگزار کنن و جامه سفیدی تن

زمین خاکی کنن.

توی بیست دقیقه ای که توی اتاقک کوچیک تلکابین بودیم همه حرف می زدیم شوخی می کردن ولی من

بی حرف بهشون خیره بودم و گه گاهی سری به نشونه ی تایید تکون میدادم.

بعد از تلکابین به سمت کلبه ی چوبی که امیر کرایه کرده بود رفتیم، خیلی قشنگ بود، همه چی نقلی و

کوچیک ولی گرم و صمیمی مثل کلبه ی عشق! دوتا کلبه ی چسبیده به هم و چوبی که دیوار هاش با سنگ

پوشیده شده بود.

کنار شومینه نشسته بودم که صدای اعتراض روژان بلند شد: ای بابا رستا؟!

-هوم؟!

-هوم و کوفت بیا اینجا داریم بازی می کنیم.

سری به علمت نه تکون دادم که روژان دلخور سر برگردوند، روحیهش رو خیلی دوست داشتم دختر فوق

العاده شاد و گلی بود، یا این طوری بود یا من بیش از حد دوش داشتم!

از کلبه زدم بیرون و توی برف ها قدم می زدم و رد پام روی نقاشی سفید خدا حک می شد.

صدای قدم های کسی کنارم حس شد و بعدش صداش اومد: رستا بس نیست؟!

-چی روژان؟!

-خواهر من بسته بخدا! چقدر می خوای زجر بکشی؟!

-روژان من دردم یکی دوتا نیست! من هزار تا غم و گرفتاری دارم!

-می دونم! نمی خوای بهم بگی چیشده؟

سری در جوابش تکون دادم و درباره ی اون فیلم با روژان حرف زدم.

-روژی به کسی نگی توروخدا مخصوصا امیر.

-خیالت تخت رفیق، تا با منی در یمنی.

-فعل که یمن جنگه خواهرم.

از حرفم خنده ی بلندی کرد، همراه با هم به سمت کلبه رفتیم که صدای جر و بحث
به گوشمون خورد

نگران به روژان نگاه کردم که پا تند کرد و در کلبه رو باز کرد و...

#امیر

بعد از رفتن رستا به بیرون کلبه با نگاهم دنبالش کردم و نفس عمیقی کشیدم،
هیچی تو گوشش فرو نمیره

ای خدا!

به کاترین که با کاپشن زرد نشسته بود نگاه کردم و لبخند عمیقی زدم، بدجور
مهرش به دلم نشسته بود.

سرشو بالا آورد و نگاهمو دید، با دستم بهش اشاره کردم که با شوق اومد و خودش
رو پرتاب کرد توی

بغلم از کارش خندیدم. موهای طلایی رنگش رو نوازش کردم. خواستم حرفی بزنم
که صدای نگین اومد:

امیر جان شنیدم مهسا خانم ازدواج کردن درسته؟!!

غضبناک نگاهش کردم و گفتم: شما فضول خانواده مایی؟!!

لب هاش رو از هم شکافت و با حالت لوس ماندی گفت: یعنی به عشق سابق
که هنوزم دوشش داری

مربوط نیست امیرم؟!!

کاترین دستشو زد به کمرش و با حالت بچه گانه و با مزه ای گفت: ایش، چقدر تو
لوسی. مامانم به من دفته

توی کار بزرگا فضولی نَتَّم، تو که بزرگی یاد بگیر، یکی باید به تو بگه نه من!) ایش تو چقدر لوسی،

مامانم به من گفته توی کار بزرگ ترها فضولی نکنم، تو که بزرگی یاد بگیر، یکی باید به تو بگه نه من!

)

بدون اینکه منتظر جوابی از جانب نگین باشم به طرف آشپزخونه رفتم با دیدن مهسا که گوشه ای از

آشپزخونه کلبه به دیوار تکیه داده بود اعصابم خورد تر شد، حتم دارم که حرفهای نگین رو شنیده و

اینطور عصبی شده صداش زمزمه وار توی گوشم تکرار شد:

-فردا کاترین رو می بری خونه مادرش؟

سری تکون دادم و آهی کشیدم، شدید بهش وابسته شده بودیم و دوریش برامون سخت بود کاترین بیش از

حد شیرین و با مزه بود.

-ناراحتی از دست من؟!

متعجب به طرفش برگشتم و سرم رو به معنای نه تکون دادم.

-با سرت باهام حرف می زنی؟!

بدون توجه به حرفش گفتم: آدرس خونهدش رو داری؟! اصل تا الان نامه رو خوندی؟!

-آره خوندم، الانم تو کیفمه میرم بیارم.

-اگه اجازه بدی شما همین جا باش من میرم میارم اگه مشکلی نداره!

نه زیر لب گفت، می ترسیدم بره بیرون و نگین تیکه دیگه ای بخواد بهش بندازه و جنجال دیگه ای راه بیفته.

به سمت کیفش که توی اتاقک کوچک گوشه ی کلبه بود رفتم و بدون توجه به وسایل دیگه داخل کیفش پاکت سفید نامه رو برداشتم خواستم برم بیرون که نگین جلوم رو گرفت و با لبخند مضحکی گفت: نامه ی

عاشقانهس؟ بخون ببینیم چی نوشته برات مهسا خانومت! دندون های کلید شدم رو روی هم فشار دادم و گفتم: ببند دهن تو نگین! بیش از حد داری زیاده روی می کنی.

-وا امیر جان؟!... با خنده ادامه داد.

-خب اشکالی نداره که یک زمانی من و تو هم عاشق بودیم خب! سرم رو برگردوندم و با نگاه عصبی رهام مواجه شدم بدون توجه به من چنان عربده ای سر نگین زد که مهسا و متین هم به سمت اتاق یورش آوردن.

-عوضی، آشغال تو می فهمی که ازدواج کردی؟ کی می خوای رفتارت رو تموم کنی نگین عاشقی تموم شده تو خجالت نمی کشی واقعا؟ با داد بلند تری ادامه داد.

-تقصیر من احمقه عاشقت شدم، لیاقت منو تو نداری! رو به من کرد و گفت: عاشق بودین آره؟! خب احمق بفهم شوهر داره تو به زن دوستت چشم داری؟

با حرفش عصبی شدم و زدم روی سینش و گفتم: چی ور ور می کنی؟ من به خوام
به زن تو چشم داشته

باشم؟ بفهم چی میگی نزار کلهامون بره تو هم که بد می بینی تو جلوی زن خودت
رو بگیر بعد به دیگران

هشدار بده با غیرت!

با برگشتن صورتم به چپ زیر لب غریدم: مرد بودن به سیلی زدن به رفیق چند
سالت نیست! مرد نیستی

رهام نامردی! حواست به زنت باشه شیر مرد.

پوزخندی زدم و با زدن تنه ای بهش ازش دور شدم، رستا متعجب و ترسیده اون
جا ایستاده بود چقدر

رفیقهایش باهم فرق داشتن! نه به روژان و مهسای با متانت نه به نگین جلف و
عوضی!

اه این دو بازم گند زدن به هرچی شادی مائه، خیر سرم می خواستم رستا رو یکم
شاد کنم، شاد که نشد هیچ

تن و بدنش هم لرزید.

الان متوجه شدم هر آدمی پتانسیل اینو داره که از خاطره ها و درد دلامون یک
اسلحه بسازه و به خودمون

شلیک کنه! با صدای رستا برگشتم لبخندی زد و لب گزید و زمزمه کرد

-تو اصل شبیه برادر نیستی امیر! شاید بشه گفت تو بهترین بودی که حتی با خواهر
ناتنیت هم مثل خواهر

خودت برخورد می کنی خیلی خوبی!

باورم نمی شد باید از کاترین جدایم شدم.

چقدر زود گذشت دلم اصل نمی اومد ازش جدا بشم بدجور وابستش شده بودم، نه
تنها من همه دلبسته ی

این دختر بچه ی خوشگل شده بودن.

رفتم لباسای خوشگلشو برداشتم و تنش کردم.

چشمه‌هاش خیلی ناز بودن آدم دلش نمی اومد نگاهشو از چشمه‌هاش بگیره.

-بابایی؟

-جون دلم؟

-نمیشه من نلم؟ (نمیشه من نرم؟)

قطره های اشک توچشمهام جمع شد دلم برای صداش تنگ میشد...

-نه خوشگلم مامانت منتظره.

-نه... من نمیخوام بلم) نه من نمی خوام برم).

زد زیر گریه و مکرر می گفت من نمی خوام برم می خوام بمونم نمی دونم چرا منم
بغضم گرفت و خواستم

پابه پاش گریه کنم...یکهو مهسا اومد تو اتاق با حیرت نگاهم کرد و لب گزید:

-دارین گریه می کنین؟!

به دروغ سر تکون دادم.

-نه کاترین نمی خواد بره یکم بی تابى می کنه.

مهسا اومد سمت کاترین و جلوی پاهاش زانو زد و دستهای بچگانهش رو لمس کرد
و با ملیمت گفت:

عزیز دلم، کاترین نازم، مامان منتظرته گلم من قول میدم بیایم ببینیمت باشه؟!

با بغض سری تکون داد و آروم از اتاق بیرون رفت، بدجور دل گرفته بودم، آوردن کاترین به خونه

بزرگترین اشتباه زندگیم بود! کاش می شد می موند و بخشی از خانواده ما می شد ولی حیف که همچین

امکانی نبود و باید قبول می کردیم.

مثل اینکه حال مهساهم حال خوبی نداشت، چون با بغض که به وضوح احساس می شد لب زد.

-بریم دیر شد.

کاپشن زرد رنگ کاترین رو تنش کردم، سعی کردم ناراحتیم رو نشون ندم تا کاترین بیشتر ناراحت نشه،

روی موهاش رو بوسه ی ریزی زدم و بعد سه نفره وارد آسانسور شدیم.

از توی آینه به دو دختر کنارم نگاه کردم، لبخندی به رویا پردازی احمقانه خودم زدم یک خانواده در آینده!

یک خانواده در رویا که هیچ وقت به وجود نمی اومد چون گره ی کوری در این وسط تعادل عاشقی رو

بهم می ریخت!

با صدای نازک زنی که پارکینگ رو اعلم می کرد از آسانسور خارج شدیم، به سمت ماشین قدم برداشتم

و بدون هیچ حرفی در رو برای کاترین باز کردم اومدم بغلش کنم که پرید بغلم و درگوشم گفت:

-وایی امیر جونم! یواشکی قلل کنیم موافقی؟ خواهیش میئنم من نمی خوام بلم. (وایی امیر جونم! یواشکی

فرار کنیم موافقی؟ خواهش می کنم من نمی خوام برم).

از بغلم جداش کردم، بوسه ای به گونش زدم و با صدایی لرزون و گفتم:
_نمیشه عزیزم! باید بری پیش مامان منتظرته، تو که نمی خواهی مامانی ناراحت
بشه می خواهی؟!
اشکهاش مثل امواج دریا روی ساحل گونش غارت مانند خودشون رو کوبیدن، بدون
هیچ حرفی بی صدا
وارد ماشین شد و پاهاش رو بغل کرد. مهسا در کنارش جا گرفت و من هم پشت
فرمون جا گرفتم.
از آینه نگاهشون کردم، کاترین بی صدا هق هق می کرد و مهسا هم سعی در آرام
کردنش داشت... جدایی
کسی که عاشق دختر بچهس و برای بچه ها جون میده از یکی که توی چندین روز
دنیاش شده بود خیلی
دشوار و غم انگیز شده.
در بین راه نگاهم به اسباب فروشی لوکسی خورد که عروسکهای خیلی نازی داشت،
جرقه ای توی ذهنم
خورد، دلم می خواست از من براش یک یادگاری بمونه.
کنار خیابون مقابل عروسک فروشی ترمز کردم و با صدای آرومی طوری که کاترین
به خواب رفته
بیدار نشه به مهسا گفتم:
_من میرم یک چیزی واسه ی کاترین بگیرم میام الان.
دستش رو توی کیفش کرد و سه تا تراول پنجاه تومنی در آورد و گفت: میشه از
طرف منم براش بگیرین؟
بدون توجه به تراول های دستش، سری تکون دادم و پیاده شدم و به سمت مغازه
ی زیبای عروسک فروشی

قدم برداشتم و دنبال بهترین عروسک دخترانه گشتم و همراه با یک خرس بزرگ خریدم.

خواستم سوار ماشین بشم که از شیشه صورتشو دیدم دل کندن از این بچه برام خیلی سخت بود مثل این

میمونه که بخوای پدری رو از دخترش با ظلم جدا کنی و هیچ کدوم مایل به انجام این کار نباشن.

چشمهام رو از صورت ماه مانندش گرفتم و سوار ماشین شدم، نگاهی به آدرس انداختم با دیدن منطقه

چشمهام گرد شد، ضعیف ترین منطقه تهران آدرس خونش بود فکر نمی کردم همسر دنیل بخواد همچین جایی زندگی کنه!

کل راه ماشین در سکوت بود و هممون غرق غم های اطرافمون بودیم و دم نمی زدیم.

بلخره رسیدیم به نزدیکی های خونه ی آیسا

از محلش معلوم بود اصل جای خوبی زندگی نمی کنن، جنوب تهران ضعیف ترین منطقهش آدرس خونش بود.

ماشین رونگه داشتم و از آینه نگاهش کردم، مهسا کاترین رو بیدار کرد با دیدن مکان بُق کرده گفت:

-توروخدا من نمیخوام بلم(برم)

وقتی صداشو شنیدم دوباره دلم گرفت و آهی از ما بین لبهام خارج شد.

-امیر جونم... چیزی شده؟

نه... بریم کاترین.

بدون جواب سرشو تکون داد و دمق پیاده شد توی بغلم گرفتمش و به طرف درخونه رفتیم مهساهم کنارم

وسایلش رو دستش گرفت بود

زنگ خونه رو زدیم. زنی با چهره ی زیبا اومد دم در اونم مثل کاترین زیبابود، اما با چهره ای کامل

متفاوت. از سر و صدا داخل خونه و طرز حرف زدنشون معلوم بود چند خانواده ای توی این خونه ی

قدیمی...

زندگی می کردن.

گرفته گفتم: سلم، آیسا خانوم؟

سلم بله خودم هستم... ممنون واقعا خیلی تو زحمت افتادید.

چشمه‌هاش از دیدن کاترین برق زد و اشکهاش روونه شد، با دیدن بی تابی کاترین برای ما و دل شکسته

ی آیسا ناخودآگاه قطره اشکی سمج از گوشه ی چشمم بیرون اومد، سریع با پشت دست پاکش کردم و لبخند

تلخی زدم و لب به سخن باز کردم:

-این چه حرفیه آیسا خانوم، وظیفه بود. دخترتون... آهی کشیدم و ادامه دادم:
دخترتون بیش از حد نازه،

خدا حفظش کنه.

لبخندی زد و تشکری زیر لب گفت و رو کرد سمت کاترین و گفت:

-بیامان بیا بریم عزیزم که خاله و عمو رو اذیت نکنیم. دستش رو به سمت کاترین
دراز کرد که کاترین

دستش رو پس زد و گفت:

+نه من نمی خوام بیام، اونجا خیلی زشته، من پیش امیر جونم می مونم!

با دیدن اشکهای مامانش روی دو زانو نشستم و گفتم:

-خوشگل من اگه بری قول میدم بیام بهت سر بزخم خوبه؟! سعی می کنم اگه کار
نداشتم بیام دختر نازم.

-آده تار) اگه کار) نداشتم نه... حتما بیا بابا امیر باشه!؟

خندیدم و گفتم:

-باشه.

از بغلم اوامد پایین مهسا در آغوش گرفتش و بوسه ای روی پیشونیش کاشت، و
عروسک رو بهش داد،

چشمهایش از دیدن عروسک مو طلایی و چشم آبی دقیقا مثل خودش برق زد و
خوشحال مهسا رو بغل

کرد.

منم هدیشو بهش دادم و دوباره بغلش کردم، خیلی بامزه شده بود هر دو رو بغل
گرفته بود و خودش ما بین

عروسک ها گم شده بود.

کارتی رو از جیبم در آوردم روبه مامانش کردم گفتم:

-این کارت رو بگیرد نه به عنوان کمک به عنوان هدیه از طرف من.

باتعجب نگاه کرد به کارت تودستم بعدگفت:

-نه اصل...اخره من نمیتونم قبول کنم.

-لطفا قبول کنید... به عنوان یک هدیه خواهش می کنم دستمو رد نکنید آیسا خانوم فقط یک هدیهس.

دودل کارتوگرفت و لبخندی زد و تشکری زیر لب کرد.

-رمزش سال تولد کاترین، مبلغ ده میلیون داخل کارت هست.

-حسابی شرمندمون کردین ممنونم واقعا.

-این چه حرفیه... خب اگه کاری ندارین رفع زحمت کنیم.

-شما رحمتید، بازم ممنونم.

-وظیفه بود، خدانگهدارتون.

روی زانو خم شدم و پیشونی کاترین رو غرق بوسه کردم و با بغض بدی ایستادم.

مهساهم خداحافظی کرد و باهزاربدبختی بود که کاترین رو جداکردم و با مهسا رفتیم و سوار ماشین شدیم

و اونجا بود که بغض هردومون بی صدا شکست و...

#رستا

برای خرید عید راهی مسیر شده بودیم. مردمکهای ماتمزدهام از پشت شیشهی پنجرهی ماشین، شاهد

ترافیک سنگین خیابونهای تهران بودند.

اما بین این همه شلوغی و ماشینهایی با مدلها و رنگهای مختلف، اون عمو فیروز با چهرهی سوختهش

بیشتر به چشم اومد!

!«عمو فیروز اومده با لبی خندون اومده»: اون میخندید و با خوشحالی بالا و پایین میپزید، شعر میخوند

خیلی عجیبه برام!... اون داشت شعر شادیبخش میخوند اما انگار گوشهای من چیزی دیگهای میشنیدند؛

چیزی شبیه بغض! بغضی که اون ته تههای صدای مرد عمو فیروز لونه کرده بود. اون خندهها هم درد دارند، اصل انگار که غم و غصه شده یه عضو جدا نشدنی توی زندگی مردم...!

دردهایی که فقط یکرنگ و یکسان نیستند. حالا به هر شکل و ظاهری هم که باشند، به دوش کشیدن شون وظیفهی دل طفلکی!

دل بیچارهی منم که باید درد نبود آرتامش رو سوار دوشهای نحیف و شکننده شدهاش بکنه و دم نزنه!

کردن گرمشون میکنم، «ها» دستهای یخ کردهام رو نزدیک لبهام میارم و آهسته و نامحسوس با

دستهایی که میتونستند از گرمای دستهای مردونهی آرتام گرم بشند...!

امروز مثل همیشه کنار اکیپمون هستم البته همراه با امیر، آرتین و آرتینا. اما بینمون جای یه نفر خیلی

خالیه، اونم آرتام دل منه!

بچهها خوشحال و خندونن از اینکه پنج روز دیگه عید از راه میرسه و ساعت هشت صبح قراره سال

جدید رو آغاز کنند اما من چی؟!؟

آخه چرا دل منحوس من به هر کی علقهمند میشه اون شخص خیلی زود ترکش میکنه؟!؟

با توقف ماشین ادامهی افکار بیپایانم رو قیچی میکنم و با بیحوصلگی از ماشین بیرون میام.

برای یه لحظه از تناقص هوای نسبتاً گرم داخل ماشین و سرمای سوزدار بیرون لرزه به اندامم میافته و

دستهام اینبار به دور بدنم پیچیده میشن.

صدای مهسا باعث میشه سرما رو فراموش کنم و نگاهم رو سوق بدم به پاساژ پر زرق و برق مقابلم.

-رستا، من یه جا رو میشناسم که لباسهای خوب و قشنگی داره... موافقی بریم ببینیم؟!

سرم رو به آهستگی تکون دادم و برخلاف لحن پرانرژی مهسا، با خستگی که ناخواسته حاکم لحن و صدام

شده گفتم: موافقم... بریم!

برای لحظهای کوتاه انگار یه نفر توی مغزم با بدترین لحن غمانگیزانه‌های زمزمه کرد: ایکاش الان آرتام

کنارت بود، نه؟!... چه آرزوهایی واسه این روزا داشتی!

وجود امیر رو که کنار خودم حس کردم چندین بار به اجبار پلک زدم تا مبادا اشک پرده بکشه روی نگاه

غمگینم.

امیر به آرومی که تنها من بشنوم گفتم: اتفاقی افتاده رستا؟

نفس عمیقی کشیدم که سینهام منبسط شد، منم متقابل خودش عمل کردم و به آرومی زمزمه کردم.

-نه مشکلی نیست، بهتره که بریم!

گاهی اوقات افراد یه خانواده با وجود سقفی مشترک، دنیایی متفاوت دارند. غم و غصه‌های متفاوت،

دلخوشیهای متفاوت یا آرزوهای متفاوت! اینکه چون خانوادگی هم هستند دلیل همیشه که بینشون تفاوت دیوار نکشه.

دقیقا مثل من و امیر؛ دل امیر پر شده از عشق و دل من رستا مالمال از غم و درد! دنیای من پر از شادیهای مبهمه، اصل پر از دم و بازدمه.

همراه امیر به طرف بوتیکی که مهسا ازش حرف زده بود حرکت کردیم. با دیدن لباسهای رنگارنگ با طرحهایی زیبا و چشمگیر به صدق حرف مهسا رسیدم. اما این پیرهنهای

خوشرنگ به حال و روز من شبیه نبودند، به سلیقهی الانم نمیخوردند.

من لباس مشکی میخوام... رنگی که به دنیام بخوره!

مهسا و آرتینا مشغول پرو و انتخاب لباس شده بودند اما من بیتفاوت یه گوشه ایستاده بودم و به رایجی

عودی که سرتاسر محوطه رو پر کرده بود اجازه دادم بینیمو نوازش کنه.

من اومدم خرید؟ آرتام من، همهی وجود من شده یه تیکه گوشت بیجون افتاده روی تخت بیمارستان... اون

وقت من خرید لباس عید کنم؟!

-رستا!

رو بر روی زبونم جاری میکنم. « جانم » سرمو به سمت صدا برمیکردونم و در همون حین واژهی

مهسا با یه شومیز صورتی رنگ که سر آستینهایش با شکوفههایی ریز سفید کار شده بودند در مقابل نگاهم

میدرخشه و باعث میشه یه لبخند هر چند کم رنگ، قاب لبهام بشه.

-ببین چطوره... بهم میاد؟!

-فوقالعادهست!

لبخندی از سر شوق زد و گفت: پس اینو هم میخرم!

نگاهش از من رد شد و به امیر رسید، انگار منتظر بود امیرم نظرش رو بگه. امیر سری تگون داد و

خطاب به من گفت: میگم رستا، انتخاب مهسا خانم خیلی خوبها تو هم از همون لباس بردار!

از این همه توجهشون به هم دیگه خندهام میگیره ولی به جای صدای قهقهه آهی جگر سوز لبهام رو از

هم میشکافه و بیرون میزنه...!

همه خریدهامون رو کرده بودیم، لباسهای من از رنگهای تیره تشکیل شده بودند و طرحهای سادهای هم

داشتند.

از پاساژ خارج میشدیم که نگاهم به پیراهن مردونه چهارخونه پشت ویتترین افتاد. برای بارها و بارها

تصویر بیجون آرتام خوابیده روی تخت مقابل نگاهم روشن شد و دیگه کم مونده بود بغضم بترکه و وسط

جمیعت با صدایی بلند بزنم زیر گریه!

نگاه خواب آلودم را به عقربهای کوتاه و بلند ساعت بند زدم. عقربهایی که میگفتند یک ساعت تا آغاز

سال نو فاصلهست... سالی که قراره بدون لبخند مادرانه، بدون نگاه پر محبت پدرانه و نگاهی عاشقانه از

طرف آرتامم شروع بشه!... ای کاش یه نفر زمان رو نگهداره تا این سال هیچ وقت شروع نشه، ایکاش!

با خستگی روی تخت غلتی زدم و با کمک گرفتن از بازو هام بدن کرختم رو از تخت جدا کردم. بیرمق

آماده کنم. « نبودنهام » به طرف آینه قدم برداشتم تا خودم رو برای استقبال از سالی که پر شده از

با دیدن چهرهی بیروح و گودی زیر چشمهام بیاختیار دستی به صورتم کشیدم. از درد دلتنگی و تنهایی

که مدت هاست قلبم را فتح کرده، لب به شکایت باز کردم.

-اگه تو الان بودی من این شکلی نمیشدم بیمعرفت!... نمیشدم آرتام!

جملهی آخرم رو طوری بلند ادا کردم که شک افتاد به جونم که نکنه آدمای بیرون اتاق هم شنیده باشند.

خطاب کردم چیزی توی وجودم شکست و « بیمعرفت » اما زیاد هم برام مهم نبود چون از اینکه آرتام رو

بدتر از همه، اشک که از گذشته حکم رفیق صمیمیام رو پیدا کرده بود خودش رو دوان دوان به چشمهام

رسوند و شروع کرد به جولان دادن!

من چقدر باید مصیبت ببینم؟! چقدر غصه باید توی زندگیم رخنه کنه؟! خدایا، چرا این واژهی وا موندهی

هی باید توی زندگی من تکرار بشه؟! اصل چقدر بد بودم برات که این سرنوشت رو برای من رقم « غم »

زدی؟!... یا ا ل ل ! من مثل همهی بندهات رحمان خوندمت، رحیم خوندمت... من به رحمانی یت تو ایمان

دارم، نذار ایمانم ترک برداره؛ آرتام رو بهم ببخش!
همزمان با اشکی که آوار شد روی گونهی چپم، زمزمه کردم.

- بِ سَمِ اللِّ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ!

لرزه افتاده بود به دلم، دوست داشتم زانو بزنم و اجازه بدم اشکهام گونهمام رو
آبیاری کنند اما صدای
آرتینا نداشت.

صدای آرتینا از پشت در که خطاب به من حرف میزد و میخواست که خیلی زود از
اتاق بیرون برم مانع

شد تا این بغض لعنتی رو بشکنم!

درحالی که فین فین میکردم و اشکهام رو با پشت دست کنار میزدم گامهایی
ناهماهنگ به طرف کمد

برداشتم.

لباسهایی که به تازگی خریده بودم رو از درون کمد سفیدم بیرون کشیدم و نگاهی
اجمالی نثار رنگ و

طرحشون کردم. پیراهن بلند طوسی رنگم رو تن کردم و دوباره مقابل آینه قرار
گرفتم.

شونه کشیدم و مرتب بالای سرم « ابریشمیمو » پس از تمیز کردن صورتم، موهای
نرم و یا به قول مهسا

بستم. رژ صورتی همراه خط چشم باریک کوتاه، انگار روح تازه‌ای به چه‌رهام
بخشید!

روسری صورتی خنثیام رو روی سرم انداختم و خیلی ساده یه گره بهش زدم. دلم
صورتی نمیخواست،

دل من خیلی وقته که با رنگهای روشن قهره! اما دل امیر چی؟! دل مهسا چی؟! من نمیخوام کسانی که

با همهی وجود دوستشون دارم رو آزار بدم و حال خوش دلشون رو ناخوش کنم.

طفلی دل و روح من که به فکر همه هست غیر خودش!

دیگه جایز ندونستم که بیشتر توی اتاق بمونم، تنها که میشم همهی احساسات بد عالم هجوم میارن طرف

تک سرباز وجودم!

از اتاق خارج شدم و لبخندی هر چند ساختگی قاب لبهام کردم و سلمی به اعضای خانوادهام کردم.

خانواده‌های که پر سر و صدا داشتند دقیقه‌ها رو می‌شمردن تا برسند به سال نو.

خواست که کنار « سلم به روی ماهت » تک به تک شون به گرمی جوابم رو دادند و باباجون بعد از گفتن

اون بشینم و من هم بدون چون و چرا اطاعت کردم.

امیر هم طرف دیگهام جای گرفت و درحالی که مینشست چشمکی حوالهام کرد که لبخند کم عمری رو

نشوند روی لبهام!

نگاهم رو از سینه‌های چیده شده روی سفره سوق دادم به آینه‌ی بزرگی که به اصرار آرتینا گوشه‌های از

سفره شده بود جایگاهش.

درسته که مامان و بابا «: تصویر بازتاب شده‌ام انگار داشت حرف میزد، خوب که گوش کردم شنیدم گفت

«رو امسال نداری، آرتامم کنارت نیست... اما ببین، دیگه خبری هم از انتقام نیست

-وای الان دعا رو میخون!

به ذوق بچه‌گونه‌ی امیر خنده‌ی کوتاهی کردم و دستی روی قلبم گذاشتم که از دیشب جور ناجوری داشت

!«؟ نکنه خبر بدی توی راهه»: بیتابی میکرد. اون بیتابی میکرد و یه نفر توی ذهنم مدام میگفت

-ساکت باشید... میخوام دعا رو بخونم!

همگی سکوت کردیم و چشم دوختیم به دهن باباجون. یادش بخیر! اون روزا بابا دعا رو میخوند... بلندم

میخوند، دلم قنچ میرفت واسه در آغوش گرفتن بابا و مامان اما حالا، فقط دلم تنگ میشه!

-یا مقلب القلوب والابصار، یا مدبر اللیل و النهار، یا محول حول والاحوال، حول حالنا، الی احسن الحال!

سال جدید آغاز شد. بالاخره سالی که میلی به اومدنش نداشتم رسید. سالی که بدون آرتام شروع بشه یه

خورده زیاد تلخ بود!

-رستا جان!

با امیر هم‌آغوش شدم و دقایق اول سال تازه رو، با به آغوش گرفتن و تبریک گفتن عید به کسانی که دور

سفره جمع شده بودند گذروندم.

برای آوردن دوربین عکاسی راهی اتاق شدم که میون راه موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن.

متعجب ابرو درهم تابیدم و درحالی که مسیرم رو به طرف تراس کج می‌کردم با صدای بلندی گفتم:

امیرجان زحمت آوردن دوربین و میکشی!

منتظر جواب امیر نشدم و وارد تراس شدم که بوی عطر شکوفهها مشامم رو پر کرد
و برای بار چندم

توی یک روز، لبخند لبهام رو لمس کرد!

تماس رو برقرار کردم و موبایل رو به گوشم چسبوندم.

-الو؟! -

-سلم رستا!

فقط برای چند لحظه، قلبم به قصد شکافتن سینهام افسار پاره کرد و دیوانهوار
خودش رو به دیوارهی سینهام
کوبوند...

طفلی حق داشت مجنون بشه و ضرب بگیره! به هر حال اون صدای مردونه متعلق
به کسی بود که روزی

برای نگاهش، صداش و لبخندهاش مثل همون یه لحظهی پیش بیقرار میشد!... اما
حالا چی؟! -

-رستا صدامو شنیدی؟! -

دست آزادم رو از روی استرس و دلرزه مشتم کردم و روی سینهام که الحال آهسته
و منظم بالا و پایین
میشد گذاشتم و بعد.

-بله، شنیدم. امرتون؟! -

-عیدت مبارک!

یعنی فقط برای تبریک عید تماس گرفته بود؟! فقط همین؟!...!

-همچنین آقای... عظیمی!

-چرا مثل غریبهها با من حرف میزنی؟!

صداش همون بود اما، لحن صداش بوی دلخوری میداد.

-من صلح نمیدونم با شما طور دیگهای برخورد کنم، آقای عظیمی!

با قاطعیت نام اجدادیشو رو بیان کردم، جوری که به دل خودم برخورد چه برسه
به دل حسان! مثل اینکه

دیگه اختیار لحن و صدامم ندارم پس با یه جملهی دیگه خواستم خاتمه بدم به
تماسی که نباید برقرار میشد.

-اگه کاری با من ندارید دیگه قطع کنم!

-نه رستا صبر کن... گوش بده!

نفسی عمیق و سبک به ریهام منتقل کردم و خواستم دستی به موهام که از زیر
روسریم بیرون ریخته بود

بکشم، که یهو با صدای پیانویی که توی حلزونی گوش راستم پیچیده شد دستم روی
هوا بیحرکت موند.

به معنای واقعی دلم از جاش کنده شد، حسان داشت پیانو میزد!... برای من، مثل
گذشته! چقدر دلتنگ اون

روزهای خوب و خوش قلم، چرا همیشه به اون روزهای قبل برگشت؟! به روزهایی
که دوستشون داریم...

به روزهایی که انگار خدا هم خیلی زیاد دوستمون داره!

-قشنگ بود؟

نسیم ملیمی به طرفم قدم برداشت و سعی کرد موهای روشنم رو با خودش ببره؛
کاش میشد بهش بگم

منو هم همراه خودت به یه سرزمین دیگهای ببر، به سرزمینی که فقط شادی باشه
و... عشق!

دستم رو پایین انداختم و سر به زیر با مکئی نسبتا طولانی گفتم: میخوام برم، کار
دارم.

با عجله لب زد و من حس کردم کمی هم از دستم شاکی شده بود.

-رستا!... میخوام من اولین کسی باشم که بهت عیدی میده!

چینی روی بینام انداختم و کلفه جوابش رو دادم.

-من عیدی شما رو نمیخوام!

-ولی این یه خبره... از منم نشنوی بالاخره یکی بهت میگه.

یه آن لرزه افتاد به تمام وجودم طوری که موبایلم کم مونده بود بر اثر این لرزه از
دستم بیفته.

من چرا میلرزم؟ ترسیدم؟... از چی؟!

-بگو... بگو حسان!

-راستش همین امروز بود که خودمم فهمیدم... ببین رستا، آرتام...

و تمام! موبایل از دستم افتاد، پر سر و صدا هم خورد زمین.

راستی تنفس!... یکی بهم بگه نفس کشیدن چه جوریه؟! چرا نمیتونم نفس بکشم؟!
قلبم داشت برای زنده

موندنم خودشو به در و دیوار سینهام میکوبوند.

و خداروشکر! چرا که بعد از لحظاتی سخت راه نفسم باز شد.

زانو هام سست شدند، روی زمین که افتادم سایهی بلند امیر و صدای نگران مهسا
رو حس کردم.

-رستا چی شده؟!

سرم رو بلند کردم و به چهرهی رنگ پریدهی هر دوشون خیره شدم که یهو سر وکلهی آرتینا هم پیدا شد.

بیچاره که حیرون از همه جا بود با دیدنم جیغ کوتاهی کشید!

-رست...!!

انگار با جیغ اون تازه یادم اومد چه اتفاقی افتاده. چونهام بیدرنگ شروع کرد به لرزیدن و اشکهای داغم

روی گونهام شیار ایجاد کردند.

شوکه بودم، شوکهی عیدی که حسان بهم داد...

تن ضعیفم رو با خستگی به گوشهای کشوندم و سرمو بین دستام گرفتم. دیگه نتونستم طاقت بیارم، حنجرم

داشت میترکید؛ بغض بدی بود. به ثانیه نکشید که بغضم شکست و به هق هق افتادم، بلند بلند داشتم گریه

میکردم، به مدت اون روزهایی که خواستم بیمه‌ها با اشک بریزم و نشد!

امیر با بیتابی به طرفم اومد و به شونههای نحیفم چنگ انداخت، بیرحمانه توی صورتم غرید.

-آرتام چی...؟ احرف بزنی لعنتی... آرتام چی شده؟!

من که انتظار همچین واکنش تند و خشنی رو از طرف امیر نداشتم با صدایی بلندتر گریه کردم و مظلومانه

به مچهای قویاش دست انداختم.

صدای مرتعش مهسا رو شنیدم که خطاب به امیر تشر زد.

-مگه نمیبینی که حالش خوب نیست، چرا سرش داد میزنی روانی؟!

چرا صدای مهسا میلرزید؟ چرا آرتینا هم مثل من گریه میکرد؟ چرا امیر...

با فرو رفتنم توی بغل خواستنی امیر ساکت شدم، هم افکارم هم صدای هق هق هقها
هر دو شون خاموش شدند.

کنار گوشم زمزمه کرد.

-الان حالت خوبه عزیزدلم!-

شبیه بچه‌های پنج ساله سر تکون دادم و گفتم: اوهوم!

این بار مهسا به جای امیر حرف زد و گفت: نمیخوای بگی... بگی که... آرتام.

از آغوش امیر جدا شدم و نگاه نمودم و تارم رو بند مهسا کردم که جمله‌اش رو ناقص
رها کرد.

اشک توی چشمهای ناز مهسا داشت پیاده روی میکرد و هر لحظه امکان ریزش اون
دونه‌های مرواریدی

از نگاه مهسا بود، که لب از هم جدا کردم و گفتم: حسان گفت... آ... آرتام...

اشک توی چشمهای ناز مهسا داشت پیاده روی میکرد و هر لحظه امکان ریزش اون
دونه‌های مرواریدی

از نگاه مهسا بود، که لب از هم جدا کردم و گفتم: حسان گفت... آ... آرتام...

بیتاب شدم، چشم بستم و با دست صورتم رو پوشاندم. هنوز توی بهت بودم و انگار
که طعمی ناباوری

شدهام... ولی من طعمهای نیستم که به این راحتی بشه حضمش کرد! من
مدتهاست منتظر چنین روزیام؛

روزی که مثل کودکیهام نزدیکی بین خودم و خدا رو حس کنم. پس چرا باور نکنم!؟

با صدای آواز پرندهایی که از بالای سرم گذر میکردند دستهام رو از روی چهرهام
برداشتم. سر بلند

کردم، پرندگان مهاجر که پر سر و صدا در دل آسمون اوج میگرفتند توی نگاه نماکم درخشیدند!

پرواز میکردند! میبینی رستا! حتی پرندهها هم برات پیغام آوردن که زندگی « زندگی » داشتند به طرف

ادامه داره... رستا زندگی کن، با آرتامت زندگی کن!

قطره اشکی از گوشهی چشم راستم چکید روی گونهام و به طرف چونهام راه افتاد. اما با لبخند عمیقی که

روی چهرهام نشست راه کج کرد و نتونست به مقصد برسه!

با تکونی که به شونهام وارد شد با بیمیلی چشم از آسمون و پرندههاش گرفتم. نگاهم رو سوق دادم به

مهسایی که مدام تکون میداد و صدام میزد.

-رستا... رستا جان!

دستم رو بالا آوردم و دستهای خنک مهسا رو شکار کردم، نگاهم رو دوختم به چشمهای بغضآلودش.

لبهام تکون آرومی خوردند و انگار که صدام هنوز هم لرز داشت.

-مهسا، دلم برای چشمهای باز آرتام خیلی تنگ شده!

لبخند تلخی به روی لب آورد و با اندوه پلکی زد که قطرههای از اشک روی گونههاش غلتید.

لبخند حک شده روی لبهام کم کم داشت محو میشد که بیتوجه به مهسای ماتمزده نگاهم رو تقدیم امیر

کردم. امیری که بغض کرده بود و چشمهاش داشتند داد میزدند هر آن امکان داره ببارند، درست شبیه

ابره‌های بهاری!

-امیر، تو میدونی واسه یه عاشق چقدر سخته که نتونه نگاه معشوقش رو برای مدتها نداشته باشه، یعنی

چی!

آه جگر سوزی از میون لبه‌اش فرار کرد و مردمک‌هایش مه‌سا رو هدف گرفتند! طفلی با لحنی که غصه

سوارش شده بود آهسته گفت: میدونم... سخته رستا، خیلی سخته!

از گوشه چشم دیدم که مه‌سا سر به زیر شد، فشاری به دستهای خنکش وارد کردم که بفهمه قصد ناراحت

کردن اونو ندارم!

دوباره خطاب به امیر صدای مرتعش رو بلند کردم.

-امیر... تو میدونی وقتی بعد از مدتها دیدن چشمهای معشوقت چه حالی به آدم میده؟!

اینبار امیرم سر به زیر شد. بعد از مدتی تأمل مشت نسبتا محکمی به روی پاش کوبید، با حرص زبون

باز کرد و گفت: میدونم لعنتی، میدونم!... اینا چه رُب...

وسط حرفش اومدم، در واقع با عجز نالیدم.

-آخه من نمیدونم امیر... نمیدونم چه واکنشی باید نشون داد!

مجدد نفسی از هوای پاک بهار گرفتم و بدون مقدمه، شق و رق گفتم: آرتام من دوباره به زندگی برگشت...!

خدا هنوزم دوستمون داره!... میفهمی امیر؟!

سر افتادهام رو بالا گرفتم و به امیر چشم دوختم. شادی و خوشحالی به لحظه توی نگاه امیر به رقص اومدند

و رد پاشون رو، روی گونهباش جا گذاشتند.

-رستا... رستا گفتمی آرتام، وای خدا آقا آرتام!

به مهسا خیره شدم که چطور ذوق کرده بود و از خوشحالی گریه میکرد. نگاهم از مهسا گذر کرد و به

آرتینا رسید.

آرتینا از روی زمین بلند شد و با بهت بهم نگاهی کرد و وقتی با لبخندم روبهرو شد، بیمعطلی به طرف

سالن دوید و صداش رو شنیدم که چطور جیغ زد.

-داداش آرتام به هوش اومده... مامان بیا آرتامت به هوش اومد!

با صدای آرتینا به هق هق افتادم، اما اینبار یه چیزی فرق داشت. اینبار میون ناله و فغانهام لبخند هم

شریک شده بود. اینبار جنس اشکهام از غصه و ناراحتی رقم نخورده بود... اینبار از خوشحالی گریه

میکردم!

دستم و روی سینهام گذاشتم؛ دلکم بیقراری؟! دلکم غصه داری؟!... تموم شد! به خدا تموم شد روزهای

بیقراریت و شبهای بیآرتامت! پس آروم بگیر، تو رو خدا آروم بگیر و این قدر محکم خودت رو به در

و دیوار سینهام نکوبون!

فین فینی کردم و زجه زدم: خد...!!

آهای خدایی که رحمانی و رحیمی، شکر! ممنون از عیدی که بهم دادی... ممنونم ازت!

-بِسْمِ اللّٰهِ ... ال... الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ!

به سجده افتادم و چندین بار پیشونیا م رو آهسته به زمین سرد کوبیدم و چندین بار نام خدا رو تکرار کردم.

دلتنگی پا پیچم شده بود، دلتنگ بودم تا مثل گذشته توی مرداب سیاه نگاه آرتام غرق بشم! من لیلیای هستم

که مدت‌هاست آغوش گرم مجنونش رو میخواد اما، مجنونش رو توی بیابون عذاب گم کرده بود!... حالا

که مجنونم از راه رسیده حالا که پیدا شده، بیقرارم و به تب و تاب افتاده‌ام. دلم طوری بهم میپیچید که

انگار مادری هستم که برای اولین بار میخواد نوزاد تازه به دنیا اومده‌اش رو ببینه! با دستای گرم مردونه‌های که به دورم حلقه شد و من رو از زمین جدا کرد، ملتمس لب زدم.

-بریم پیش آرتام، من آرتام و میخوام!

امیری دستی به صورت خیسم کشید و آهسته زمزمه کرد.

-میریم عزیزم، میریم عزیز دلم!

با کمک مهسا از روی زمین بلند شدم. تا دقایقی پیش خسته و زار بودم و هیچ نیرویی نداشتم، اما آرتام...!

تو با من چه کردی؟! این انرژی که توی پاهام جمع شده همه از وجود دوباره‌ی توئه!

نبودت من رو توی خلسهای از عذاب و درد فرو برد و باعث شد، زندگیم شکنجههای
زمون رو تجربه

کنه... آرتام! نبودت خیلی سخت بود، اما گذشت سخت هم گذشت!

گذشت و خدا تو رو درست زمانی بهم برگردوند که فکر میکردم بدترین سال عمرم
رو شروع کردم، اونم

بدون هوای تو! اما اینطور نبود. خدا بهترین هدیههاشو زمانی به بندهاش میده که
با تمام وجود خوشحال

باشن... درست مثل الان من!

قبل از ورودم به داخل خونه امیر مچ دستم رو گرفت و مقابلم ایستاد. فین فینی
کرد و دستهایش به طرف

سرم دراز شدند.

روسی صورتی رنگم که روی شونهام افتاده بود و روی سرم تنظیم کرد و موهای
وحشیام رو به زیر

روسریام سوق داد.

قدرمند بهش خیره شدم که با لبخند پررنگی گفت: حالا عیدت مبارک خواهر قشنگم!
سرم رو آهسته تکونی دادم و با لبخند دندون نمایی زمزمه کردم.

-ممنونم، بهترین داداش دنیا!

از کنار امیر عبور کردم و پس از ابراز خوشحالی کوتاه با تک تک اعضای خانواده به
طرف اتاق امیر

دویدم.

بیتابی امانم رو بریده بود و کم مونده بود پس بیافتم، مطمئنم اگه تا نیم ساعت
دیگه آرتام رو نبینم سرم

لازم میشم!

وارد اتاق که شدم رایحه تلخ و خنک عطر آرتام رو با لذت به ریهام فرستادم و برای لحظهای چشم

بستم. تصور خودم در آغوش آرتام و چشیدن بوی عطر تنش مجنونترم میکنه و سریع چشم باز میکنم.

ساک و روی تخت انداختم و از لا به لای لباس و مانتوهایی که آورده بودم، مانتوی سرخابیام رو همراه

شال سفیدم بیرون کشیدم.

دلم میخواست توی نگاه آرتام بدرخشم... توی نگاه همسرم، همسری که اومده تا نبودنهایش رو جبران

کنه!

پس از پاک کردن صورتم و آرایش ملیمی که چهرهام رو زندهتر از قبل نشون بده، لباسهای منتخبم رو

تن کردم.

چادر رو که روی سرم انداختم مقابل آینه قرار گرفتم. همه وجودم چشم شدند و لبخند پررنگ هک شده

روی لبم رو شکار کردند! لبخندی که یک ساعتی هست که بر لبهام نشست و چاشنی شیرینی رو به زندگیم

هستم که مثل همیشه پناه بیپناهیام شد! « بسم اللهی » اضافه کرده. و من این شیرینی رو مدیون همون

شروع فصل غمگین و عاشقانه جذاب دوازدهم

چادر رو که روی سرم انداختم مقابل آینه قرار گرفتم. همه وجودم چشم شدند و لبخند پررنگ هک شده

روی لبم رو شکار کردند! لبخندی که یک ساعتی هست که بر لبهام نشسته و چاشنی شیرینی رو به زندگیم

هستم که مثل همیشه پناه بیپناهیام شد! « بسم اللهی » اضافه کرده. و من این شیرینی رو مدیون همون

این لبخند یک ساعته، سیلی محکمی به اون همه درد و غمی که باعث حلقه زدن اشک توی نگاهم میشد،

میزنه!

سری به طرفین تکون دادم و به سوی در نیمه باز اتاق پرواز کردم. روی پا بند نبودم، اصل نمیتونستم

حاضرم تا خوده «: ثانیهای رو از دست بدم. انقدر انرژی داشتم و سر حال بودم که با قاطعیت میتونم بگم

!«خوده بیمارستان رو بدوام

خب خوشحالیم رو نمیتونم انکار کنم و یقین دارم اگه نگاه هر غریبه‌های هم بهم بخوره میفهمه که چقدر

شادم...!

با دیدن امیر که به طرف آشپزخونه میرفت به سرعت دنبالهی افکارم رو قیچی کردم. به دنبال امیر رونه

شدم و قبل از اینکه وارد آشپزخونه بشه، از پشت سر به شونهی پهن و مقاومش چنگ انداختم.

متعجب به عقب متمایل شد و با دیدنم گفت: چته؟ ناخونات پیرهنمو پاره کرد!

کلفه و ناراضی از اینکه چرا این قدر خونسردانه رفتار میکنه، بیاختیار پایی به زمین کوبیدم و نالیدم.

-چی کار میخوای کنی امیر!-

سری از روی بهت تکون داد و مبهوت لب زد.

-میخوام آب بخورم، البته اگه مادام اجازه بدن!

چرا حاله منو نمیفهمه؟! چرا نمیفهمه دل توی دلم نیست؟! چرا شور و اشتیاق منو درک نمیکنه؟! با

حرص دستی به یقه‌اش انداختم و بیتوجه به چشمهای گرد شدش که چهرهی شیرینش رو کلی بامزه جلوه

میداد به طرف در راهی شدم، امیر هم دنبالم کشیده میشد!

-رستا داری چیکار میکنی؟!

-نمیفهمی دیگه امیر، نمیفهمی!

-رسم اا داری بهم میگی نفهم... ببین رستا داره بهم برمیخوره خب!

سرم رو آهسته به غرغرهاش تکون دادم و در همون حال گفتم: میخوام آرتامو ببینم!... میفهمی امیر؟!

مهسا و آرتینا مقابلمون قرار گرفتند و با دیدن وضع من و امیری که روی شکم خم شده بود؛ ابروهای هر

جفتشون بالا پریدند. مهسا زودتر از آرتینا زبون باز کرد و هاج و واج پرسید: چیشده؟!

امیر رو رها کردم. باید خودم برم، باید پیاده و بدو بدو کل مسیر رو طی کنم. از این چند نفر که آبی گرم

نمیشه!

تا خواستم اولین قدمم رو بردارم دست امیر از روی چادر بازوم رو شکار کرد و همزمان گفت: من میرم

ماشین و روشن کنم.

اراده‌های روی لبهای کش اومدم نداشتم و بشاش تر از قبل پشت سر امیر همراه مهسا راه افتادم.

بقیه هم با ماشین باباجون میخواستند بیان.

پس از نشستن روی صندلی کنار راننده و بستن در، دستهام رو بهم قفل کردم. امیر پس از اینکه از آینه

نگاهی به مهسا که روی صندلی عقب نشسته بود انداخت؛ ماشین رو به حرکت وادار کرد.

توی طول مسیر تمام حواسم پا برهنه و فریادکشان به سوی آرتام میدویدن.

آرتامی که شکسته‌های قلبم رو بهم وصل کرد و قول داد تا آخر هر اتفاقی تنهام نذاره و بشه محافظ قلبم...!

آرتام با برگشت دوبارهاش ثابت کرد مردونه سر حرفی که زده و ایستاده؛ و این یعنی معرفت یه عاشق!

مجنون من شش سال متوالی چشم انتظار مهر من موند و در آخر این عشق، کار به دست هر دومون داد!

من دلبسته‌ی اون دو گوی شب رنگ شدم و اون شیدای عطر گیسوان من!

نفسم رو پر صدا بیرون فرستادم و گوشه‌های از پیشونیام رو به پنجرهی ماشین چسبوندم. قلبم توی سینهام

احساس ناآرومی میکرد و انگار که میخواست سرکی به بیرون بکشه. خوب درکش میکنم.

با دیدن تابلویی که مشخص میکرد چند کیلومتر تا به بیمارستان فاصله‌ست یه آن دندونهام بهم خوردند.

دلم به طور دردناکی بهم پیچید و تمام وجودم به طرز عجیبی نبض پیدا کرد. با عجز کمی توی جام جابه

جا شدم و با یه دستم دهنم رو پوشندم و چادرم رو به اسارت پنجهام درآوردم.
این چه حالی؟! خدایی که

آرتام رو بهم برگردوندی، قدرت روبهرو شدن باهات رو هم بهم بده، لطف!!
چشمهام رو برای لحظهای بستم و وقتی ماشین از حرکت ایستاد پلکهای منم بیاجازه
از خودم از روی

هم بلند شدند. انگار تک به تک اعضای بدنم با هوشیاری آرتام یاغی شدند!
-خب رستا جون...

قبل از اینکه حرف امیر کامل بشه در رو باز کردم و از داخل اتاق ماشین بیرون
پریدم.

درحالی که افسار وجودم افتاده بود به دست اضطراب و دلواپسی، به سوی
ساختمون بلند قامت بیمارستان
دویدم.

توی راه گوشههایی از چادرم رو سپردم به دست باد و نسیم بهاری بود، که روی
صورتم بوسه میزد و
عید رو هم به نوبه خودش بهم تبریک میگفت.

چقدر خوبه بهار بهت سلم کنه! چقدر زیباست خدا بهت لبخند بزنه! چقدر نیکوست،
دلت دست بده به الهی

شادی! و چقدر دلرباست عطش دیدن یار!

به پذیرش که رسیدم نفسی عمیق به ریهام فرستادم که احساس سوزش بهم دست
داد.

فکر کنم نفسهای تندی که میون دویدنهام کش یدم سینهام رو زخمی کرده باشه.

پس از فهمیدن شماره‌ی اتاق آرتام تشکری نصف و نیمه ای کردم و تقریباً همیشه گفت پرواز کردم. آره،

پرواز کردم به سمت اتاقی که الان پذیرای آرتام منه!

در اتاق رو بدون مکث باز کردم. همین یه لحظه کافیه تا بند دلم پاره بشه! همین لحظه که با باز شدن در

سر آرتام به طرف من برگشت و نگاهمون بهم دیگه گره خورد... گره‌های سفت و سخت، گره‌های به مدت

چهارماه چشمانتظاری!

همین یه لحظه میتونه نفس کشیدن رو از یادم ببره! آرتام، هیئات از دست نگاهت که هر بار یه جوری

منو تا دم مرگ میکشونه!

با حلقه زدن اشک توی چشمهای دلرباش مردمکهام حرکت کردند و به چونه‌ی لرزونش رسیدند. آرتام

من بغض کرده؟!!

پلکی زدم و لب گزیدم، جملتی که غرق در دریای سرور و شادی شده بودند رو قطار، قطار پشت هم

باز هم نازمن بود نگاهی از «: چیدم و تنها برای اینکه خیال قلبم رو از وجود عشق درونم آسوده کنم، گفتم

!«جنس نیاز، چه زیبا بود و پر از مترادفهای هم تراز

دستی به چارچوب در انداختم تا بتونم وزن خودم رو تحمل کنم، آرتام چشمهات چیکار میکنند با من

درمونده! اون همه توان و قدرت جمع شده توی وجودم رو چه کردی؟!!

-آرتام... میدونی چقدر دلتنگت شدهام؟! بیوفا، یه لحظه به خودت نگفتی پس رستا چی؟! اگه نباشم تنها

میمونه توی دنیایی که پر از گرگه!

انگشت سبابهام رو توی هوا تکون دادم و صدای مرتعشم باز از میون لبهای لرزوم بیرون ریخت.

-الان خوشحالم آرتام... انقدر که دلم میخواد جیغ بکشم و بگم تو چی کار کردی با دل من لعنتی؟!!

جلوی بارگاه در به زانو افتادم و اشکهام دونه به دونه نه، مثل سیلی عظیم از چشمهای طوفانزدهام

سرازیر شدند.

آرتام بیرمق پلکی زد و لبهای بیرنگ و پوسیدش رو از هم دیگه جدا کرد. صداش...
آخ صداش! با

اینکه خش داشت اما هنوز هم آرامشی بود برای دلم!

-خانم خوشگلم، خیلی درد کشیدی؟!!

سرفهای کوتاه کرد و ادامه داد.

-ببخشید، خودم... خودم قلب شکستهات رو پیوند میزنم به قلب عاشقم!

جلوی بارگاه در به زانو افتادم و اشکهام دونه به دونه نه، مثل سیلی عظیم از چشمهای طوفانزدهام

سرازیر شدند.

آرتام بیرمق پلکی زد و لبهای بیرنگ و پوسیدش رو از هم دیگه جدا کرد. صداش...
آخ صداش! با

اینکه خش داشت اما هنوز هم آرامشی بود برای دلم!

-خانم خوشگلم، خیلی درد کشیدی؟! -

سرفهای کوتاه کرد و ادامه داد.

-ببخشید، خودم... خودم قلب شکستهات رو پیوند میزنم به قلب عاشقم!

قلبم به تپشهای تند و تیز مبتل شد و نفسهام رو کشار و بلند تنظیم کرد. قلب بیچارهام جنبهی این حجم

از خوشی رو نداشت. قلبی که همیشه زخم میخورد، حالا التیام زخمهایش رو داشت به وضوح حس میکرد.

با کمک گرفتن از چارچوب در، روی پاهای لرزوم بند شدم. درحالی که خیره به نگاه آرتام بودم به سمتش

گامهایی کوتاه و بلند برداشتم.

روی گوشهای از تخت نشستم و دستی به چشمهام کشیدم. نگاهم که پاک شد از اشک، بیمعطلی دست

مردونهی آرتام رو میان انگشتان دست دخترونهام اسیر کردم.

دلم برایش به غش و ضعف افتاده بود. اصل یه حال عجیبی دارم که فقط میخوام فدای لبخند و مهربونیهاش

بشم!

جون دادن برای چشمهای مردابی مانندش چقدر شیرین، اونم زمانی که داره با عشق نگاهت میکنه!

وقتی یه نفر توی مرداب میافته کلی دست و پا میزنه برای نجات جونش اما من... من وقتی توی مرداب

نگاه آرتام اسیر میشم دوست دارم فرو برم، غرق بشم. شاید اینطوری هیچ وقت ظلمات چشمان یار عزیز

کردهام رو از یاد نبرم!

آرتام شاید تو ندونی اما دنیای رستات توی سه حرف خالصه شده؛ وجودت، چشمهای
آبریشمی و شبلمات

و دو سنگ قبر!

آرتامم! گمون نکنم که بدونی نگاهت میتونه ماه رو به زانو دربیاره، ماهی که با اون
همه جذابیت و

زیباییاش دلداده و شیدای تو بشه... من از مجنونم مجنونتر میشم بخدا!

حسادت زنانه خیلی خطرناکه، منم حسودم! نمیخوام کسی از من پیشی بگیره و
اصل جرأت دوست داشتن

تو رو به خودش بده. من عاشق توأم یه عاشق با دلی شکسته!

فشاری به دست بیرمقش دادم و صدام از حنجرهام بیرون پرید.

-نبودنت نابودم کرد... اومدنت عاشقترم!

طرح لبخند و روی لبهاش حس کردم. لبهای ترک خوردش رو به آهستگی تکون
داد و صدای بم و

دوستداشتنیاش توی حلزونی گوشهام پیچید.

-منم شش سال نابود شدم... به و الله توی این مدت کافی بود دست یه غریبه بهت
بخوره تا همهی دندونهاشو

توی دهنش خورد کنم!

غیرت مردونهاش رو با جون و دل ستایش میکنم! از اخمی که بین ابروهاش گره
انداخت و تحکمی که

صداش رو همراهی کرد لبخندم جون تازه‌های گرفت.

پلکی زد و فشاری به دستم وارد کرد. نگاهم رو سوق دادم به دستای حلقه شدمون که شروع کرد به حرف

زدن. مردمکهام به طرف چهرهی خسته‌اش دویدند و وجودم همه گوش شد. آرتام چه میدونه با گفتن حرفه‌اش کارخونهی قند سازی توی دلم تأسیس میکنه؛ چه میدونه؟!

-رستا من، شش سال متوالی فقط تو رو آرزو کردم... چون فکر میکردم تو باید ماله من بشی. گر چه

توی اون مدت هم شده بودی.

با دست دیگه‌اش ضربهای به سینه‌اش زد و ادامه داد.

-اینجا... رستا، توی اینجا ماله من بودی؛ هنوزم هستی! آرزو کردم که چون نفسهام دلیل میخواستند...

دلیل تو شدی، تویی که حالا دار و ندارمی!

لبخند؟! واقعا کافی برای این همه ابراز و علقه؟! نباید جون داد، نباید مُرد؟!

بیهوا بوسهای روی دستم کاشت و کار من رو تموم کرد، آره زمانی که زمزمه‌وار اشعاری عاشقانه رو

خوند کار دل و جونم رو تموم کرد!

-آرزو کردم تو را شاید که س همم باشد این عشق!

من تو را میخواهمت حتی اگر کم باشد این عشق!

انتخابت کرده‌ام دار و ندارم باشد این عشق!

تو فقط دل را نبردی، بردهای از من تمام!

بی تو کل زندگی هر لحظه‌اش باشد حرام!

این منم دیوانهی عاشق، نمیدانم کدام؟!

اشک توی آسمون تیره‌هاش مثل ماه درخشید اما اشکهای من زرنگتر عمل کردند،
روی گونه‌هام آوار

شدند و بیاراده روی سینه‌هاش خم شدم و چونه‌ی لرزانش رو با بغض بوسیدم!
با سر انگشته‌هاش اشک‌هام رو بند آورد و خواست حرفی بزنه که پرستار مُسنی سرزده
وارد اتاق شد و

منم ناچار از روی تخت بلند شدم.

قبل از اینکه آرتام از اتاق خارج بشه و برای چکاپ بره صداش زدم.

-آرتام!

سرش رو به عقب متمایل کرد و تا جوابم رو بده گفتم: عیدت مبارک... بهترین
عیدی عمرم!

لبخندی به روی لب نشوند و چشمکی حوالهام کرد که مثل تیر توی قلبم فرو رفت.
آتارم رو از اتاق بیرون بردند و من تنها موندم توی اتاقی که لحظاتی شاهد
عاشقانه‌های من و معشوقم بود.

با لذت عطر به جا مونده‌ی آرتام رو با نفسهام به ریهام فرستادم که...

-رستا!

پلک‌هام از روی هم پریدند و چشمام امیری رو هدف گرفتند که معلوم بود حسابی
دل نگرone!... سریع

احساسات خوب و خوشم دود شدند و با استرس به طرفش راهی شدم.

-چیشده امیر!؟

دستش لا به لای موهاش رقصید و به آرومی گفت: بهت نگفتند آرتام و بردن
چکاپ!؟

لب زیرینم رو به دندون کشیدم.

انقدر غرق حس و حال شده بودم که هیچی نشنیدم!

چادرم رو روی سرم مرتب کردم و همراه امیر به سمت اتاق حسان گام برداشتیم.
من دل آشوب بودم و توی کل مسیر خدا رو صدا میزدم که هیچ اتفاق بدی آرتامم
رو تهدید نکنه!

در رو باز کرد و خودش رو عقب کشید تا اول من وارد « بفرمائید » امیر تقهای به
در زد و بعد از شنیدن

بشم.

حسان با لحن گرما بخشی تعارف کرد که بشینیم و پس از پذیرفتن دعوتش و
نشستنمون روی صندلیهای

موجود در اتاق؛ عید رو برای دومین بار به من و اولین بار به امیر تبریک گفت!
با چشمایی که مالا مال از استرس و دللرزه بود به چشمهای نافذ سبز رنگش خیره
شدم... سرد و معمولی،

شبیبه نگاه یه غریبه!

لبخندی آروم و محبتآمیزی روی لبهاش هک شد و سر به زیر انداخت؛ دلخور بود از
نگاهم؟!... مهمه

برام؟! معلومه که نه!

-چقدر جالب... خیلی عجیبه!

امیر دستپاچه گفت: چی عجیبه؟!

حسان سر بلند کرد و پاسخ داد.

-معجزه!... یقینا این یه معجزست!

لب پاینیام رو به دندون گرفتم و صورتم رو با دست پوشاندم! ای وای خدا... قلبم
داره از شدت خوشی

میترکه!

لبخند الانم شبیه اون گلی که روی کاکتوس شکوفه زده و اشکهام هم حکم ابری رو
داره که فقط برای یه

گل میباره... گلی که عاشقانه دوستش داره!

!«شکرت»: خدایا در برابر این همه خوبی میتونم بگم

شکرت که صدام رو میشنوی و خواستههام و شهید نمیکنی!

وقتی آینه تصویر خودم رو بازتاب نگاهم کرد؛ به چهرهی شاد و شنگولم خیره شدم.
طولی نکشید که به

عکس خودم لبخندی زدم و رژ صورتی رنگم رو از روی میز چنگ زدم. با وسواس رژ
رو روی

لبهام کشیدم.

بیست و یک روزی هست که به زندگیم عفو خورد و آزاد شدم؛ از درد، از غصههایی
که میخواستند

عضوی از وجودم بشند! من تونستم لبخند زندگی رو ببینم، من روی خوش حیات
رو زمانی حس کردم که

آرتام برگشت...!

بیست و یک روز به علوه چهارماهه گذشته، پرندهی فکر و ذکرم به طرف آرتام پر
کشیده! خب علقهای

که نسبت به آقای زندگیم توی سینهام گنجوندم انقدر زیاد هست که بتونه کار
دستم بده!

اصل برام مهم نیست؛ مجنون شدن در راهی که انتهایش به آرتام ختم بشه شیرین
و دوست داشتنی!

نفسی عمیق به ریهام فرستادم و سعی کردم این پرنده‌ی سرکش رو به قفس خودش هدایت کنم.

چند قدمی رو طی کردم و به تخت که رسیدم، به آهستگی نشستم و موبایلم و از زیر بالش بیرون کشیدم.

تصویر زمینهام عکس آرتام رو به آغوش گرفته بود و دلم رو وادار کرد برای قیلی ویلی رفتن! خنده‌های

کوتاه به این حال نایابم کردم و از توی لیست مخاطبین اسم آرتام رو لمس کردم. مثل یه دختر خجول قلبم بیتاب شد و ضرب گرفت، این حس و حال رو با مدت زیادی که گذشته هنوز هم

حفظ کردم؛ هنوز هم وقتی که مخاطبم آرتامه دلم به هم میپیچه و قلبم قصد شکافتن سینهام رو پیدا میکنه!

-سلم نفس آرتام، خوبی؟!

بیاراده پاهای آویزونم رو تکون دادم و لب زدم.

-سلم مرد من!... خوبم، تو خوبی؟!

-خوب؟! تو بگو عالی... من از امروز برای فردا خوشحال خوشحالم!

مستانه خندیدم و توی همون لحظه آرزو کردم؛ آرتام همیشه به همین اندازه شاد باشه.

-منم خوشحالم آرتام... ولی یه خورده‌ام واسه فردا استرس دارم، فقط یه کوچولو!

که ازش حرف میزنم به وسعت یه دریاست. « یه کوچولویی » و خدا شاهد بود که اون

-رستا!

-جانم؟!

صدای نفس بلند و کشدارش توی گوشی پیچید و بعد.

من دیگه نمیتونم حرفی بزnm. « جانم » - وا... ی رستا دارم دیوونه میشم! وقتی اینجوری میگی

با شیطنت تارهای ریخته شده روی پیشونیم رو پشت گوش فرستادم و گفتم: خب بابا... بله؟!!

-دیگه انقدر هم سرد نه!

دلخور نامش رو به زبون آوردم و ادامه دادم.

-آرتام!... اذیت نکن مگه نمیخواستی بیای دنبالم بریم بیرون!

خندهای کرد که منم به خنده افتادم و با کلمی که به زبون آورد سکوت کردم.

-یعنی رستا، در هر حالتی که باشی دلبری!... پنج دقیقه دیگه رسیدم، توی این مدت مجبوری صبر کنی!

-صبر میکنم، فقط آرتام جان... احتیاط کن خب؟! مراقب خودت باش.

-بله بله قربان، شما نگران نباش... من مراقبم، تو هم مراقب خودت باش عزیزم!

پس از خاتمه دادن به مکالمهی کوتاه اما شیرینمون به لباسهای از قبل منتخبم که منظم روی تخت قرار

داده بودم نگاهی کردم.

از تخت جدا شدم و لباسهام رو توی چند دقیقه تعویض کردم و مقابل آینه قرار گرفتم.

هوای بهاری عجیب سرد شده بود امشب!

عصری هم که بارون گرفت، این هم یه دلیل بود برای استرس و نگرانیم برای فردا... خدایا هوای فردا

رو هم سپردم به خودت!

کله پشمیام رو توی سرم کشیدم. مردد نگاه از آینه گرفتم، بین اینکه شال سر کنم یا همین کله کافیه گیر

افتاده بود که گوشه شروع کرد به زنگ خوردن.

-آرتام!

-جان دل...

پس از اینکه آرتام گفت رسیده و پایین منتظره با شور و هیجانی توصیف ناپذیر از اتاق خارج شدم و از

خونه بیرون رفتم.

آرتام پشت به در به گوشه‌های از کاپوت ماشین تکیه داده بود و یکی از دستاش و پشت گردنش گذاشته بود.

کاش میتونستم ساعتها همین جا بایستم و بهش خیره بشم تا وقتی که دلم جون بده و فدای قد و بالای خوش

تراشش بشه... فقط میتونم بگم؛ کاش میشد!

در رو آهسته بستم و نرم و نرمک به طرفش قدم برداشتم و... یهو بی دستهام و دور گردنش حلقه کردم

و از پشت سر به آغوش گرفتمش. بوسهای روی دستهام کاشت و پس از اینکه جواب شیطنتم رو داد هر

دو سوار ماشین شدیم.

توی طول مسیر به این فکر میکردم که اون جای خوبی که آرتام وعدهاش رو داده بود کجا میتونه باشه!

اما وقتی ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و چشمهام به خوبی اطراف رو از نظر گذروندند و چیز خاصی

رو پیدا نکردند متعجب شدم!

آرتام حیرت توی نگاهم رو خوند و با لبخند شیرینی گفت: خانم خانما قراره همهی این خیابونا رو پیاده قدم

بزنیما!... موافقی دیگه؟! بزار روی حساب تلفی اون چهار ماهی که نبودم، اومدم جبران کنم!

ابروهام بهم گره خوردند و لبهام آویزون شدند. میدونست این حرفها رو دوست ندارم و وقتی از نبودنش

حرف میزنه دلم بغض میکنه! پس چرا هر بار تکرار میکرد، چرا نبودنش رو مدام به یادم میآورد؟!

-آرتام... لطف ا بهم قول بده که دیگه دربارهی نبودنت حرف نزنم، باشه؟! به خدا دلم میگیره وقتی یاد اون

روزها میافتم.

دستم رو میون انگشتان مردونهاش به زنجیر کشید و با انگشت شصتش شروع کرد پشت دستم رو

نوازش کردن.

صداش شبیه ملودی روحنواز توی حلزونی گوشهام پیچید.

-رستا جان... من بهت قول میدم که دیگه هیچوقت هیچوقت تنهات نزارم و تا ابد کنارت بمونم!... تو هم

بهم قول بده تا ابد کنارم بمونی!

فشاری به دستهام داد و منتظر نگاهم کرد.

-من وقتی این تصمیم رو گرفتم که توی اون چهار ماه لعنتی توان رفتن و داشتم و نرفتم... آرتام، من

همون موقع تصمیم گرفتم که تا ابد کنار تو موندن رو تجربه کنم!
لبخندی پر معنی روی لبهاش قاب شد و به آرومی دستهام رو به طرف خودش
کشید. توی آغوش پر
مهرش که فرو رفتم دستهام رو به دورش حلقه کردم و سرم و به سینهاش
چسبوندم.
گوش سپردم به نجواهای عاشقانه‌اش و غرق خوشی شدم وقتی تو را در آغوش
میگیرم
همه چیز را از یاد میبرم!
یادم می‌رود سبزی از درختان است و آبی از آن آسمان...!
باور کن خودم را نیز از یاد میبرم!
و حتی یادم می‌رود
زمستان سرد است و تابستان را باید در خُنکای سایه‌های سر کرد.
می‌ترسم در آغوش
حتی نفس کشیدن را فراموش کنم
و حیات را ببازم!
و تو را...!
با همون لباسهای تنم روی تخت افتادم. انقدر خسته بودم که نای کوچکتین
حرکتی رو نداشتم.
همین حرف زدنها باعث شدند خستگی پاهای پیاده‌مون رو در نظر نگیریم و راه
بریم و راه بریم، تا بتونیم
بیشتر حرف بزنیم!

اگه امیر زنگ نمیزد و فردا رو یادآوری نمیکرد حتما باز هم داشتیم راه میرفتیم و صحبت میکردیم.

دستی به چشمام کشیدم و در همون حین خمیازه‌های کوتاه کردم. دلم میخواست بخوابم اونم تا لنگ ظهر!

اما نمیتونستم، چند ساعت دیگه آفتاب طلوع میکنه فردا رو رقم میزنه... البته آفتاب زندگی جدید من هم

قراره طلوع کنه!

خدایا ازت ممنونم که بهترین هدیهات رو برام در نظر گرفتی! ازت متشکرم که بعد از این همه سختی و

عذاب آسونی رو بهم عطا کردی!... شکر ت یا الله!

صدای آلارام موبایل اون هم درست کنار گوشم، داشت دیوونهام میکرد.

با خستگی و برخلف میل ذاتیام پلکهای سنگین شدهام رو از هم جدا کردم. کمی تأمل کردم و بعد با

کمک آرنجهام روی تخت نشستم و صدای کرکننده‌های که از موبایلم پخش میشد رو خاموش کردم.

من کی این آهنگ رو برای آلارام گوشی خودم انتخاب کردم؟!... آه! یادم نیامد.

کلهام که روی سرم، رو به بالا جمع شده بود رو چنگ زدم و به گوشهای از تخت پرت کردم.

فقط سه ساعت تونسته بودم بخوابم؛ چون حسابی خسته بودم این سحرخیزی برام خیلی سخت بود. اما چه

کنم که مجبورم؟!!

ناچار از تخت جدا شدم و درحالی که مدام خمیازه‌های کوتاه و بلند میکشیدم لباسهام رو عوض کردم.

به پذیرایی رفتم و با دیدن امیری که روی کاناپه به خواب رفته بود، مجدد راهم رو به اتاق کج کردم و با

یه پتو به داخل حال برگشتم. پتو رو مرتب روی امیر کشیدم و با شیطنت دستی هم لابه لای موهای بهم ریخته شدهاش کشیدم...

پس از شستن دست و صورتم به آشپزخونه رفتم و صبحانه‌های مختصر برای خودم آماده کردم. قبل از اینکه

اولین لقمه رو توی دهنم جا بدم صدای خشدار امیر توجهام رو جلب کرد.

نیمی از بدنم و به عقب چرخش دادم و به ورودی آشپزخونه که پشت سرم قرار داشت چشم دوختم. امیر

در بارگاه آشپزخونه ایستاده بود و با لبخند ملیحی خیرهام شده بود.

-فکر نمی‌کردم بتونی بیدارشی!

اشارهای به لقمه‌ی مربا و خامه‌ی توی دستم زدم و گفتم: شکم گرسنه خواب نمیزاره برای آدم... صبحانه

میخوری؟!

لقمه رو داخل دهنم گذاشتم و با لذت شروع به جویدنش کردم تا مزه شیرین مربای سیب از میون خامه و

نون لواش بیرون بزنه!

-پس چی که صبحانه میخورم!

خودش از داخل یخچال پنیر و کره رو بیرون آورد و مشغول چیدن میز شد.

پس از اینکه معدهام پر شد و اثری از گرسنگی توی وجودم پیدا نشد به اتاقم برگشتم.

گوشی همراهم رو توی دستم فشردم، روی تخت به پهلو دراز کشیدم. شمارهی آرتام و لمس کردم و صدا

رو روی پخش گذاشتم. بعد از شنیدن بوقهای ممتد صدای پر انرژی آرتام گوشهام رو نوازش کرد.

-سلم خان...م!

-سلم آقا، مگه قرار نبود ساعت شش بیای دنبالم پس چیشد؟! ساعت داره به هفت میرسه!

دلخور و عصبانی نبودم فقط دلم سر صبحی، هوس قربون صدقههای آرتامش رو کرده بود.

-معذرت میخوام خانم گل!... الان دارم میام عزیز دل آرتام...!

پس از اینکه حسابی دلم از نجوهای شیرین و عاشقانهی معشوقش سیر شد به مکالمهی پانزده دقیقهایمون

خاتمه دادیم.

دکمههای مانتوم رو که بستم مقابل آینه قرار گرفتم و به سیمای شاد خودم زل زدم. لبخند پر رنگی روی لبهام طرح کشید و گونهام رو برجسته کرد.

-رستا!... من اولین کسی هستم که زندگی جدیدت رو بهت تبریک میگه!

دستی برای خوده درون آینه تگون دادم و گفتم: زندگی تازه مبارک!

ذوقزده از حرکات کودکانهام دهنم رو پوشندم و شروع کردم به خندیدن. هیچ وقت از این کارها خوشم

نمیاومد اما حالا از شدت خوشی داشتم دیوونه میشدم و همون کارهایی که یه زمانی مورد پسندم نبودند

رو انجام میدادم.

تقهای به در خورد و بعد هم امیر بود که گفت: رستا میتونم بیام داخل اتاقت؟
تک سرفهای کردم تا اثرات خنده از چهرهام محو بشه.

-بیا امیر!

در باز شد و امیر با دیدنم لبخند دندون نمایی زد. چشمهایش با برق عجیبی، عجین شده بود!

خوشحالی، توی نگاهش داشت با کرشمه میرقصید و کل میکشید! به هر حال امیر خوب به زندگی من

آگاه؛ دردها و غصه‌هام رو مرحم شد و حالا انگار داشت بالهای قویام رو مشاهده میکرد. بالهایی که

آماده شدند برای پرواز به سوی خوشبختی!

لبخندی به چهرهایم زد و گفتم: امیرجان!

سری به طرفین تکون داد و به طرفم اومد.

طوری داشت نصیحتم میکرد که انگار پدری داره برای تک دخترکش حرف میزنه!

و خدا شاهده که چقدر از وجود امیر خوشنودم؛ امیر جای خالی پدر و مادرم رو داشت پر میکرد!

پس از اومدن آرتام من از امیر خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم.

آرتام به کمک امیر لوازمی که لازم بود و همراه جعبهای بزرگ از اتاقم بیرون آوردند و توی ماشین

گذاشتند.

دستی برای امیر تکون دادم و آرتام هم خداحافظی کوتاهی کرد. هر دومون سوار ماشین شدیم که به خواست

آرتام ماشین شروع به حرکت کرد.

توی طول مسیر هر دومون سکوت اختیار کرده بودیم؛ تا اینکه متوجه نگاه دزدکی و پرشیطنت چند لحظه

یکبار آرتام شدم که بیاراده نامش رو کشدار به زبون آوردم.

-آرت...ام!

خندهای کرد و به طور نمایشی گوشه‌های از پیشونیاش رو خاروند.

-خب زنی تو رو نگاه نکنم کی رو نگاه کنم!؟

جوابش رو با لبخندم دادم.

مقابل ساختمون مورد نظر ماشین از حرکت ایستاد و قرار بر این شد که پس از اتمام کار من در این

ساختمون بهش زنگ بزنم تا به دنبالم بیاد...

-رست...!! این دیگه چه شکلی که تو داری!؟

به چشمهای گشاد شده‌ی مهسا خیره شدم و پر سر و صدا بزاق دهنم رو پایین فرستادم. لحن مهسا باعث

شده بود ترس و استرس توی نگاهم رنگ بگیره و دلهره چنگ بندازه به وجودم!

-خیلی بد شدم مهسا!؟

خنده‌ی بانمکی کرد و مستی به شونم کوبید و گفت: او...ه رنگت چرا پرید دختر!؟...
خیلی خوشگل شدی

رستا! به خدا شدی یه قرص ماه!

از این تعریف الانش و لحن چند لحظه پیشش خندهای کردم و گفتم: دیوونه یه لحظه ترسیدم!

با کمک مهسا به طرف آینه قدی رفتم تا بتونم تغییر خودم رو ببینم.

آرایش ماتی که روی صورتم خوابیده، خواست خودم بود. توی این رنگهای ماتی هم که برای رنگامیزی

چهرهام به کار رفته، عاشق رژ کالباسی نشسته بر لبهام شدم.

مهسا کت سفید خردارم رو به دستم داد و با لبخند عمیقی که از ورودش به اینجا حفظ کرده، گفت: دیدی

خوشگل شدی!

چشمکی به روی شاد و بشاشش زدم و گفتم: من خوشگل بودم... الان فقط یه کوچولو رنگ و رو عوض

کردم!

برام زبون درازی کرد و گفت: دلت بسوزه تو که از این دوست خوشگلهای نداری!

چقدر من به این دختر ریز اندام علقهمندم!

با محبتی که توی دلم جولان داد روی گونهایش بوسهای کاشتم و لب زدم.

-تو بهترینی مهسا!

با کمک مهسا کت خردار و کوتاهم رو پوشیدم. همیشه آروزی پوشیدن لباس عروس رو داشتم!

لباسهای پف دار و بزرگ که دنبالهدار هم باشه یکی از دیرینهترین آرزوهامه؛ اما الحال پیراهن عروسی

که توی تنم خودنمایی میکنه، نه پفدار و بزرگه نه دنبالهداره!

آدمها که بزرگتر میشن، سختی و عذاب زندگیشونم قد میکشه و بزرگ میشه. اون موقع است که دیگه

چیزهای پر زرق و برق به چشمهاشون نییاد! اون موقع یاد گرفتهاند که به چیزهای سادهتر دل ببندند؛

درست شبیه من!

از داخل آینه نگاهی به لباس بلند و یقه دلبری کرمی رنگم کردم. لباسی که تنها زینتش اکلیل‌های روش بود

که مسبب درخشش میشد!

یقهی بازم رو با کمک کتم پوشندم و مهتابجان که آرایشگر حرفهای بود کله ست کتم رو توی سرم گذاشت

و موهای رنگ شدهام رو به داخل کله سوق داد.

زنگی به آرتام زدم که گفت زود خودش و میرسونه و همینطورم شد. به ده دقیقه نکشید که بهم زنگ زد

و خواست تا بیرون برم.

با کمک مهسا و مهتابجان به طرف در رفتم، پاشنههای بلند کفش کرمیام باعث سستی زانوهایم شده بود

و واقعا به کمک مهسا احتیاج داشتم.

در که باز شد با آرتام رو به رو شدم و برای لحظهای نفسم بند اومد.

با دیدن چهرهی مجذوب کننده و کت و شلوار تنش هوش از سر آدم عاقل میبرد چه برسه به منی که

دیوونهم!

قلبم خودش رو محکم به قفسهی سینهام میکوبوند برای هم آغوشی قلب آرتام آروم و قرار نداشت!

حس و حال عجیبی داشتم، دوست دارم بيمحبا بغلش کنم و صورت مردونهاش رو غرق بوسه‌هام کنم اما

یه حسی مانع میشد!

چی بود اون حس؟!

آرتام پس از دقایقی کوتاه دستهام رو گرفت و تشکری از مهتاب خانم و مهسا کرد. نفس گرم و سوزندهاش که روی سیمای رنگ شدهام سفره پهن کرد، زیر دلم خالی شد.

-حتی با هزاران هزار ستاره... ماه بینقصم و عوض نمیکنم!

نگاهم رو از یقه پیراهنش بالا بردم و به ظلمات ثابت چشمهای خیره شدم؛ با عشق هم خیره شدم!

-خیلی... خیلی دوستت دارم آرتام!

دستهایم به دور کمرم حلقه شد و من رو به خودش فشرد...

سوار ماشین شدیم و به طرف آتلیه راه افتادیم. خیلی خوشحال بودم یا بهتر بگم، خیلی خوشحال بودیم!

هوای عصر بهار آفتابی بود و موزیک ملیمی هم همراهیمون میکرد و من... من مطمئناً خدا هم داشت

لبخند میزد...!

خانم عکاس خواست تا به طبقه بالا بریم و منتظر اومدنش بمونیم.

بعد از اومدن عکاس جوان و گرفتن ژستهای زیبا و مختلفی که بهمون میگفت؛ کارمون توی آتلیه هم به

پایان رسید.

بانگ شادمانهی مهمانانی که در جشن حضور داشتند با اومدن من و آرتام بلند شد. با دیدن جمیعتی که

اطرافمون رو پوشاندند و رایحهی اسپندی که نرم و آهسته بینام رو قلقلک داد حس خوب و زندهای زیر

پوستم خزید و مستقیم به قلبم رسید؛ قلبی که دست داده بود به دست خوشبختی
و جیغ خوشحالی میکشید!

دستم رو محکمتر از قبل به دور بازوی آرتام پیچوندم و نیمنگاهی بهش کردم که با
چشمه‌اش روبه‌رو شدم.

هر دو بهم لبخند زدیم.

چقدر دلم این روز رو میخواست! روزی که خیال دلم از بودن آرتام تختِ تخت بشه!
احساس خوشی داشتم

و خودم رو پرنسی فرض میکردم که فارق از هر غم و دردی ... پرنسی که
شاهزادش، آرتامه!

پس از اینکه گوسفند فربه‌ای رو مقابل پای من و آرتام سر بردیدن وارد باغ شدیم.

فکر کنم تنها همین قسمت قربونی کردن گوسفند بیچاره تلخترین بخش جشن
عروسیام باشه.

در جایگاه مخصوص عروس و داماد قرار گرفتیم و روی صندلیهای خودمون
نشستیم.

با خوشحالی به اطراف نگاه میکردم و لبخند میزدم. امروز از بس که لبهام طرح
لبخند به خودشون

گرفته‌اند و گونه‌هام برجسته شد، حس میکردم عضلات دهنم دیگه خسته شدند.

از طرفی هم شاهد بای بایهای مخفیانه مهسا بودم که مسبب خنده‌های ریزم میشد
و گاهی اوقاتم با

چشم‌غریهای پررنگ میخواستم کار کودکانهاش رو تموم کنه اما مگه میشد مهسا رو
با زبون خوش هدایت

کرد؟!

با ذوق و شوقی توصیف ناپذیر به رقص دختر بچه‌های کوچولویی که توی پیست رقص با اون لباسهای

عروسکی داشتند وول میخوردند خیره شدم و خندهای کوتاه لبهام رو شکافت! یقینا لحظه به لحظه‌ی امروز شبیه طرح هک شده روی سنگ، توی ذهن و یاد من و آرتام هک میشد...

شاید هم توی قلبمون!

حال دل الان من و نمیدونم چه کسی میتونه بفهمه؟! حال دلی که تا تونسته شکسته و هر چقدر که بخوای

سوخته رو چه کسی میتونه بفهمه؟! زبانحال دلی که با وجود شکستگیها و سوختگیهایی که دیده و باز

هم نفس داره برای کشیدن؛ حال این دل و چه کسی درک میکنه؟!... نمیدونم! حتی نمیتونم توصیف کنم، بشاش و سرحالی دلم رو نمیتونم بیان کنم وازها کم میارند!

اما... میون این همه خوشی که توی دلم لبریز شده ترسی هست که در گوشهای از قلبم زانو زده! من

میترسم که مثل گذشته باد شبیه جادوگری منحوس بیاد و خوشیهام رو با خودش به دور دستها ببره!

به اصرار مهسا و آرتینا و باقی دوستان من همراه تازه دامادم به پیست رفتیم.

مقابل هم ایستادیم و دستهامون همانند نگاهمون به هم گره خوردند.

موسیقی دلنوازی پخش شد، موسیقی که داشت حرف دل من رو فریاد میکشید.

چی شد که این شد؟! چرا آخه؟! من که میگفتم دیگه عاشق نمیشم... منی که بر این باور بود که قلبش

منجمد شده!... پس چرا خدا!؟

چرا الان با عشق خیره شدم به چهرهی دلبرانهی مرد مقابلم؟! مردی که آرزوی هر دختری میتونه باشه!

گذشته توی ذهنم مثل فیلم سینمایی کوتاه اکران شد... پیست رقص، اولین بار! آرتام با تحکم گفت که سرگرده

و من با سرتقی لج کردم و حرص خوردنشهاش رو با لذت تماشا کردم.

ولی حالا نه آرتام زورگویی میکنه نه من لجبازی!... حالا نگاه هر دومون مرحم جونمون شده!

با لذت آهنگی که پخش میشد رو زیرلب زمزمه کردم و با کرشمه رقصیدم.

درحالی که تیکهای از آهنگ رو توی ذهنم تکرار میکردم همراه آرتام به جایگاهمون برگشتیم.

با خنده شیرینی رو توی دهن آرتام گذاشتم و سر چرخوندم که نگاهم به دختر خوش اندامی افتاد که به سمت

ما قدم برمیداشت. لباس قرمزی که توی تنش میدرخشید عجیب زنده بود و مطمئن ا نگاههای زیادی رو

خریداری میکرد.

رو به روی من و آرتام که ایستاد احساس کردم که آشناست!

لبخند پرننگی زد و همزمان با مشتی که به بازوی ورزیده آرتام کوبید سلمی کرد؛ البته نه به من، بلکه

به آرتام. و این من و توی هالهای از بهت فرو میبرد.

آرتام به من چشم دوخت و لبخند شل و وا رفتهای روی لب آورد، زمزمهوار گفت: ایشون بهار خانم

هستند... همسر یکی از دوستان!

مردمکهام رو به چشمان گریه‌هایش سوق دادم، حالا یادم اومد. بهار که میگفتند شمایی!... همسر پرهام

بیچاره! همونی که توی فیلم کنار آرتام ایستاده بود!

پوزخند بیروچی زدم و با غرور سلم کردم که مضحک خندید و متقابل من مغرورانه جواب نیمه نصفهای

داد.

زیباییاش رو نمیتونم انکار کنم، حتی با قاطعیت میتونم بگم که زیادی جلفه! نگاه محکم و استوارش که آرتام رو هدف گرفته بود آزارم میداد. لبخند کج و معناداری زدم و دستی به

چونهی مردونهی آرتام کشیدم که سرش رو به طرف من چرخوند.

-یه چیزی رو میدونی؟!

لبخند زیبایی زد، دستم و توی دست مردونهاش گرفت و با حیرت سر تکون داد.

چشمکی بهش زدم و با شیطنت گفتم: اینکه دوستت ندارم!

فشاری به دستم آورد و اخم مصلحتی کرد که گفتم: ع...ه خب راست میگم! من دوستت ندارم من...

عاشقتم!

پر شور خندید و بوسهای به پشت دستم نشوند. اما من هیچ حس و حال تازه‌های رو دریافت نکردم؛ فقط زیر

چشمی به جایی که بهار ایستاده بود خیره شدم که جای خالیاش باعث شد لبخند محوی روی لبهام شکوفه

بزنه!

حرفی که چند لحظه پیش به آرتام زدم شاید بچگونه و شاید هم مزحک به نظر برسه ولی همین که تونسته

بودم توجهاش رو به خودم جلب کنم برام بس بود.

بعد از گذر دقایقی کوتاه اعلم کردند که امیر قراره بیاد به قسمت بانوان.

انقدر خوشحال شدم که بیاختیار از صندلی جدا شدم و شونه به شونهی آرتام چند قدمی رو برای استقبال

از امیر طی کردیم.

امیر هم جای پدرم بود هم مادر... پدر و مادری که نبودنشون امشب حسابی حس میشد!

مامان کاش بودی تا دست روی سرم بکشی و من با بغض صورتت رو ببوسم و تو محکم بغلم کنی!

بابا کاش بودی که دستم و توی دست آرتام میذاشتی و کلی سفارش میکردی که نباید تار مویی از سرم

کم بشه و آب توی دلم تکون بخوره!... درست شبیه همهی پدر و مادرها! ولی شما نیستید.

امیر رو که توی کت و شلوار نقرهای براق دیدم اشک توی نگاهم درخشید و بیتاب خودم رو به آغوش

امیر انداختم.

دستان امیر به دورم حلقه شد و نجواگرانه گفت: دورت بگردم خواهرم!

خودم و بیشتر بهش فشردم و با لحن کودکانهای نالیدم.

-داداشی!... امیر دلم برای مامان و بابا تنگه!

دستی به کمرم کشید و جواب داد.

-میدونم عزیزدلم، میدونم رستا جانم!

از امیر که جدا شدم نگاهم به مهسا خورد، مهسایی که شباهت زیادی به فرشتهها پیدا کرده بود.

نزدیکمون که اومد با لبخند خجولی گفت: یه عکس یادگاری داشته باشیم! اشارهای به دوربین توی دستش کرد که امیر لبخند دندون نمایی بهش زد و زیر گوشم زمزمه کرد.

-حسابی خوشگل شدهها!

خندهی نامحسوسی کردم و مشتیی به سینهی ستبرش زدم. با آرتام به طرف سفرهی عقدی که نمایشی چیده

شده بود میرفتیم که متوجه امیری شدم که یه جا ایستاده بود و به مهسا نگاه میکرد.

چشمهام لحظهای گشاد شدند؛ وای مهسا! بین با داداش ما چه کردی!

به طرف امیر رفتم و دستش رو گرفتم و همراه خودم کشوندمش به طرف سفره عقد.

من میون برادر و همسرم که کل زندگیم برای این دو نفر بود ایستادم و این شد یه عکس سه نفره یا به

گفتهی مهسا یادگاری!

مقابل امیر رقصیدم و کلی شاباش از امیر و آرتام گرفتم. خیلی خوبه که خدا « خواهر » با آهنگ دلنشین

امیر رو برام کنار گذاشته...!

شب خیلی خوبی رو پشت سر گذاشتیم و الان مقابل خونهی ویلیی آرتام با چند تن از آشناهای خانوادگی

من و آرتام ایستاده بودیم.

با اینکه کلی خوشحال بودم اما با این حال نگاهم نمود بود و دلم بغض داشت؛ مثل همهی عروسهای دنیا

که دلشون جدایی از خانوادهای که سالها کنارشون زندگی کرده رو نمیخوان. امیر دستم رو توی دست آرتام جا داد و دستی به صورت پوشیده شده از ریشش کشید.

مانند یه مرد جا افتاده شروع کرد به حرف زدن. با لذت به صدای خوشش گوش دادم که رو به آرتام

میگفت: ببین داداش!... من دارم و ندارم و دارم میسپارم به تو؛ باید طوری ازش نگهداری کنی که من

توی این مدت نتوسته باشم. رستا همهی وجود منه!

اگه بفهمم به خاطر تو اشک رسیده به چشمه‌هاش، چشم میبندم روی هر چی که بین من و توئه... پس لطفا

خوب ازش مراقبت کن!

نگاهش رو به من گره زد و شونهی چپم رو توی مشتش گرفت و زمزمهوار ادامه داد.

-رستا تو هم باید طوری پشت مردت بایستی که اگه کل دنیا هم با هم یکی بشن و بخوان زمین بزنتون،

نتونند!

لبخندی به این همه جذبه زدم و سوالی که توی ذهنم بالا و پایین میپرید و به زبون آوردم.

-چشم!... فقط امیر جان این حرفهای قشنگ و از کجا یاد گرفتی؟!

با دستهای صورتش رو پوشند و شروع کرد به بلند خندیدن. اطرافیانم با صدای خندهی امیر لبهاشون

به خنده وا اومده بود که امیر گفت: اینا که حرفهای من نبود!

متعجب نیم نگاهی به آرتام که از من مبهوتر مونده بود کردم و پرسیدم: پس حرف کی بود؟!

-من از پدر آرتامجان خواهش کردم که بهم بگه که من چی باید بهتون بگم!

اینبار صدای قهقههی همه بلند شد و به عرش رسید.

امیر از موقعیت استفاده کرد و خودش رو نزدیک آرتام کشید. با لحنی که هنوز ته موندهی خنده توش هویدا

بود گفت: خدا به دادت برسه، از فردا همش توی غذات مو پیدا میشه... اونم یکی نه هزارتا!

آرتام با صدای بلندی خندید و مشتی به شونهی امیر کوبید. درحالی که خنده آمونش رو بریده بود گفت:

بیا... بیا بابا پشش بگیر... من نمی... نمیخوامش!

صدای مجدد خنده معذبم کرد که لگدی به ساق پای آرتام کوبیدم که خندهاش بند اومد و ناله‌های ریز از درد

کرد.

-ببخشید رستا جان... من غلط کردم!

با صدای امیر سر چرخوندم و بهش خیره شدم.

-دیوونه شما دوتاین بقیه اداتون و در میارن!

هر چقدر سعی کردم اخم کنم نشد که نشد. در عوض لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: آقا امیر دارم برات!

یه قدم به عقب برداشت و گفت: منم غلط کردم با تو در افتادم... زحمت نکش دیگه.

برای اینکه جو رو عوض کنه و من و از فکر تلفی دور کنه گفت: میگم رستا کاش یه چند مدل غذا به

این رهای فلک زده یاد میدادی... از این به بعد ظهرها گرسنگی میکشم!

دستی به روی شکم تختش کشید و مظلوم نگاهم کرد که خندهی دلبرانهای کردم و گفتم: انشاءالله شما هم

یه مدت دیگه زن میگیری از گرسنگی نجات پیدا میکنی!

اشارهای به مهسا کردم که امیر بدون هیچ خجالتی کشدار گفت: آمی...ن!

خندهای کردم که دست آرتام دور شونهام پیچیده شد و من رو به خودش فشرد.

بعد از اینکه شیطنتهای امیر تموم شد باهاشون خداحافظی کردیم و وارد منزل لوکس ویلیی آرتام شدیم.

راه رفتن روی سنگ ریزهها برای منی که پاشنههای کفشم باعث سستی زانوم میشد خیلی سخت بود. تا

اینکه آرتام اومد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

نجواگرانه کنار گوشم پچ زد، طوری که عشق توی لحن صداش داشت پرسه میزد.

-چه شد در من؟! نمیدانم!

فقط دیدم پریشانم!

فقط یک لحظه فهمیدم!... که خیلی دوستت دارم!

طناب زمخت با اکراه داشت توی هوا تاب میخورد؛ اون طناب از صد فرسخی هم بوی مرگ رو میداد!

طنابی که هیچوقت پوسیده نمیشه و از چوبهی دار زمین نمیافته تا نفسهای خلیها رو خفه کنه.

شرف دارن نسبت به اونها! « گرگهای وحشی » نفسهای آدمهایی که انسان نیستند، آدمهایی که

لرزش دستهام رو نمی تونستم کنترل کنم، مثل قلبم به لرزش در اومده بود و بی تاب می کرد و قصد

شکافتن و دریدن سینهم رو داشت.

قرار بود این طناب رو گردن کی بندازم؟ دشمنم؟! یا برادری که به جای برادری ذات گرگینش رو بهم

نشون داد؟!!

مگه من دنبال انتقام نبودم؟ الان وقتش رسیده وقت انتقام من از مسبب بدبختیام!

با دیدن پوزخند کاوه که پشت سرم رو نشونه گرفت برگشتم، خانم مسنی با صورتی که نصفش سوخته بود

روی ویلچر درست پشت سرم بود! چشمهای عجیب شبیه چشمهای من بودن! همون طور شیشه ای و هم

راستای جنگل!

با چشمهایی که لبالب از اشک پر شده بود نگاه بی رمقم رو هدف گرفت.

اشکهایش فقط میباریدن، و چشمهایش فقط خیره ی دو گوی سبز رنگ من بودن.

چرا بهم خیره شده بود؟ چرا توی نگاهش آشنایی موج می زد؟ چه نسبتی با من داشت؟

چهار پایه چوبی زیر پای کاوه قرار گرفت! بدون هیچ ترسی فقط به زن پشت سرم خیره شده بود تنها جمله

ای که زیر لب نجوا گرانه زمزمه کرد و توی حلزونی گوشهام مکرر تکرار شد و سوهانی کشید روی

روچی که آرامش باهانش غریبه شده بود و از آشوب بی داد می کرد.

حرفش فقط یک جمله بود ولی برای من هزاران بار ترجمه شد!

-مامان حللم کن!

تلطم های قلبم ایستاد و مثل کسی که پیاده روی می کرد و از نفس افتاده بود اکسیژن واسم اتمام پیدا کرد!

به معنای واقعی کپ کردم، از شنیدن کلمه و اسم مامان متنفر بودم. اونم مادری تهی از مهر و احساس!

مامان؟ یعنی زنی که پشت سرمه مادرمونه؟! زنی که بخاطر فقر من رو ول کرد و شد مسبب اشک

روزهای روشن و شب های تاریکم؟!!

شد مسبب مرگ آرش رادمهر و افسانه جاودانی؟

باعث شد قلبم کند بزنه و تپش های اون متوقف بشه!

کی می دونه مادر من چقدر می تونه نامرد باشه؟

کی می دونه این مادر با دخترش چی کار کرد؟ مردمک چشمهام پذیرای اشک هایی شد که دو هفتهس با

وجود آرتامش روونه نشده بود و الان تلنگری شد واسه ی جاری شدن روی گونه هام!

جاری شدن برای مادری که بیست و چهار سال از دیدنش محروم بودم.

مادری که فقط دوماه در کنارش و در هواش نفس کشیدم و بعدش اکسیژن و هوای اون ازم ربوده شد! توی

خودم مچاله شدم هم برای باد سرد بهاری و هم برای غم و اندوه روزگار.
گردن کاوه توسط طناب دریده شد و پیچیده شد دور گردنش، همه منتظر من بودن!
منتظر برداشتن چهار
پایه ی چوبی از زیر پای برادرم! برادری که ذاتش گرگینه بود و نقابش و صیرتش
مزین شده!
نمی تونستم این کارو بکنم! شرمم می شد، من نمی تونستم شاهد یک مرگ باشم
من یک زنم! زنی از جنس
لطافت و مهربانی.
چشمهام رو محکم روی هم فشردم و روبه امیر زمزمه کردم: من نمی تونم خودت...
منظورم رو فهمید چون سر تکون داد و نداشت حرفی که باعث منجمد شدن خون
جاری در رگ هام می
شد رو ادامه بدم.
قدم هام رو به سمت درب خروجی سوق دادم. رسیدم کنار ویلچر با تنفر و انزجار
چشم های ماتم زده و
غمبار مادرم رو هدف گرفتم و فقط زیر لب طوری که لرزشی توی تن بی جونش
ایجاد شد لب شکافتم و
گفتم: عوضی!
حس قماربازی رو دارم که بیست و سه سال طول کشید تا دنیایی رو بیره و فقط
دو دقیقه طول کشید تا به
کهکشانی رو ببازه!
چشمهای پشیمون مادرم از جلوی چشمهام کنار نمی رفت و مثل فیلمی مکرر از
جلوی چشمهام می گذشت،

ولی من از شخصیت این مادر انزجار داشتم و تنفر با فریاد هایی این رو بهم یادآوری می کرد، من به مادر

احتیاج داشتم ولی نه الان! زمانی احتیاج داشتم که بودنش التیام بخش و ارمغانی برای روح خسته و شکسته‌م بشه.

با حس این که کسی کنارم، پلکهای سنگینم رو باز کردم و مردمک های سبز ماتم زدهام رو به سوی شخص کنارم هدایت کردم.

چشمهام مات جنگل مقابلم شد، جنگلی که نقطه ی مشترکی که با من داشت رو نمی شد انکار کرد.

دست های چروک و زمختش گونه ی لطیفم رو نشونه گرفت و نوازش کرد ولی به خاطر زخمی و

سختی دستهایش بیشتر به شکنجه می خورد تا نوازش!

چشمهایش با دیدن نگاه انزجار بخشم شدن بارون بهاری و گوله گوله مثل شکوفه های درخت گونش رو هدف قرار دادن.

لب گزید و با مهربونی گفت: چقدر بزرگ شدی آینازم!

لبخند مضحکی زدم و گفتم: کدوم آیناز؟ مطمئنی من دخترتم؟ این همه سال کجا بودی عوضی؟ ها؟ کجا

بودی نامرد؟

♥❖ فصل ۹۲

چشمهای غم آلودش رو بهم دوخت و لب گزید و نجوا گرانه لب زد: همهجا اسمت بود آینازم!

از فرط عصبانیت چشمهام رو به تاریکی مهمون کردم و زیر لب غریدم: اسم منو نیار آشغال! من آیناز

نیستم من خیلی وقته شدم رستا! از همون موقع که تو نامردی رو در حقم تموم کردی.

گوله های اشک پذیرای گونه ی لطفیش شد و من هیچ توجه ای بهش نکردم.

رعشه ی بدی در تنم ایجاد شد و باعث شد توی خودم جمع بشم.

-من مادرتم آیناز! بی رحم نباش.

پوزخندی به حرف مضحکش زدم ک باعث شد لبخندش تبدیل به بغض بشه انزجار و تنفر رو توی

چشمهام ریختم و لب زدم: مادر؟! کدوم مادر؟! کجا بودی اینهمه سال؟

از شدت غم گوناهش لرزید و با گریه گفت: بخدا حواسم بهت بود نکن با قلب بیچارهم این طوری، تو دیگه

خون به جیگرم نکن که داغ جوون بدجوری توی دلم بی داد می کنه.

در حین اینکه هق هق می کردم دسته ی سرد ویلچر رو گرفتم و استوار ایستادم و بدون هیچ لطافتی گفتم:

من مادرم الان زیر خروار ها خاک، دقیقا همونی که تو میگی داغ توی دلت گذاشت توی دل منم بدجوری

گذاشت!

یکم از شاهکارت تعریف کن زمان دوستی فرد زیاده دور و برم زمان غم که همه ول میپرن! حالا هم

بساط غم و غصهت رو جمع کن ببر جایی که خریدار داشته باشهو...
پرید وسط حرفم و گفت: توروخدا راجبم فکر کن تو نیاز به مادر داری!
ما بین حرفش نعره زدم: ببند دهنتو نمی خوام بدونم همچین آدمی مادرم بوده
من ازت متنفرم، می فهمی
متنفر! این قدری که من توی زندگیم حیوون راه دادم حضرت نوح تو کشتیش نداد.
من...

-عاقله فکر کن، تو هنوز فرصت زندگی داری.

دستم رو روی بینیم گذاشتم و با غم عجیبی گفتم: هیس! هیچی نگو، دختر مقابلت
خیلی وقته مرده! فقط نفس

می کشه، من دختر خوبی بودم؛ فقط آدمهای اطرافم باعث شدن روز به روز بمیرم
پس تنهام بزار.

باد سردی وزید و چادرم در هوا به رقص در اومد و جای اشکهام روی صورتم خیس
شد و نفسم مقطع!

درد بدی که توی قلبم رو دریده بود و آماده ی جنگ شده بود برای از پا درآوردن
من! اهریمن زندگی من

فقط مهربونی بیش از حدم بود و وفایی که برای آدمهای بی لیاقت زندگیم صرف
کردم. خوبیای همه شده

مثل بخاری ماشین! گرم می کنه ولی بعدش حالم رو بهم می زنه.

سینم شدید خس خس می کرد و تنفس مقطع به ریهم می رسید.

شده بودم مثل ماهی که برای بلعیدن اکسیژن تلاش می کنه.

دستی به گوشه ی لبم کشیدم با دیدن خون غلیظ و شور مزه ی درون دهانم "آهی"
از مابین لبهای ترک

خوردم خارج شد.

روی زمین آسفالتی محوطه نشستم و سعی کردم که اکسیژن رو به ریه هام برسونم.

یکم که حالم بهتر شد روی زانوم بلند شدم و به سمت آرتام که کنار درب قهوه ای رنگ زندان ایستاده بود

رفتم؛ ساعت حدودا چهار صبح بود، این وقت شب با کی داشت حرف می زد؟

به محض این که منو دید قطع کرد و گفت: برات خوشحالم!

-برای من؟!

-اوهوم برات خوشحالم که تونستی انتقامت رو بگیری.

بدون حرف سر تکون دادم و متعجب پرسیدم: آرتام با کی حرف می زدی؟!

در حالی که دستش رو به در تکیه داد گفت: یکی از شاکی ها!

-این وقت شب با شاکی حرف می زدی؟!

به طور دستپاچه ای گفت: کاوه اعدام شد؟!

یک ابروم به طور واضحی به بالا پرید و تنها واکنشم سرم بود که معنی آره به آرومی تکون خورد و

حرفش رو پاسخ داد.

به سمت ماشین آرتام که مقابل در پارک شده بود رفتیم و سوار شدیم.

سرم رو به شیشه ای سرد ماشین چسبوندم و چشمهای سبزی که چند دقیقه پیش مقابلم بود رو از نظر

گذروندم، هیچ وقت فکر نمی کردم که بخوام مادرم رو ببینم!

#امیر

منتظر گوش‌ی رو روی بلندگو گذاشتم، از عجله‌ی زیاد مکرر پاهام رو تگون می‌دادم.
اه لعنتی بر نمی‌داره، صدای بوق بیشتر اعصابم رو خورد می‌کرد، صدای بوق ممتدی
که توی حلزونی

گوشه‌ام تکرار می‌شد خواستم قطع کنم که صدای کلفش توی گوشم پیچید.
-الو امیر جان سلم.

بدون اتلف وقت بی مقدمه گفتم: وقت داری؟!

-اتفاقی افتاده؟! برایچی؟

نفس عمیقی کشیدم و نجوا گرانه گفتم:

-می‌خوام برام یک کاری انجام بدی می‌تونی؟!

با لرزشی که به وضوح توی صدایش احساس می‌شد گفت: چه کاری باید انجام
بدم؟ چرا اومدی سراغ

عشق قدیمت؟! فیلت یاد هندوستون کرده؟ دیدی فردا عروسیم اومدی کاری کنی
پشیمون بشم؟! هه! ولت
کرد؟

بی توجه به حرفای چرت و چرندیاتش گفتم: چی واسه‌ی خودت می‌دوزی و می
بافی؟ بگو آره یا نه انجام
میدی واسم؟!

از لحن تند و گزندم حسابی جا خورد و گفت: امیر بفهم این قدر بی رحم نباش،
بخدا من عاشقتم! چرا دل

یک عاشق رو نادیده می‌گیری؟ چرا اصل عاشقم کردی که بعد باهام این کار بکنی؟
ها چرا؟ می‌فهمی

عشق چیه؟ تو خندیدی و من اشک ریختم، کاش! کاش نبودم، کاش همون اول شناخته بودمت، کاش نمی

دیدمت! می فهمی احساس یعنی چی؟ می فهمی حال بد یعنی چی؟! آهم یک روز گریبان گیرت میشه، به

روز بد می بینی و اشکت بد در میاد. اون روز دیر نیست!

-اگه واقعا عاشق بودی تنها کاری رو که ازت می خواستم رو انجام می دادی، تو عاشق نیستی فقط ادعا

می کنی!

-امیر، تو اولین و آخرین عشق من بودی، بعد تو هیچکس...

صدای هق هقش نداشت حرفش رو ادامه بده و ریشه ی حرفش رو قیچی کرد، صدای ناله های خاموش

ذهنم از هر طرف مثل پتکی خودش رو به مغز آشفتم می زد و قصد نابودی روح خستم رو کرده بود و

هر لحظه یادآوری خاطراتی شیرین می شدن که حالا جز تلخی هیچچیز ازش باقی نمونه بود توی ذهنم

شکار می شد، خاطراتی که هیچ وقت دوست نداشتم مرور بشه، و شده پا برهنه ازش فرار می کردم.

با صدای نگین از خلسه ی دردناک افکارم بیرون اومدم و دستی به ریشم کشیدم و نفس عمیقی رو وارد

ریه هام کردم و درحالی که به عکس مقابل روی میز گوشه ی اتاقم نگاه می کردم پوزخندی زدم، و کلمات

رو مثل قطار پشت سرهم ردیف کردم و به زبون آوردم.

-اگه من اولین و آخرین عشق تو بودم ولی تو هیچ وقت نه اولین بودی و نه آخرین! بهتره خودت رو این

قدر خورد نکنی و بری زندگیت رو بکنی دیکه هم نیاز به کمکت ندارم، خداحا...
با جمله ای تار و پود حرفم رو برید و باعث شد که دستی توی موهام بکشم و عصبی نگاهم رو به دیوار
مقابلم سوق بودم.

نفس عمیقی کشیدم، نفسی که بیشتر شبیه آهی پر درد بود که خیلی وقته درمان
نداره.

-نه تورو خدا قطع نکن ازت خواهش می کنم، تورو خدا بزار شده هرم نفسهات رو
بشنوم، من دیگه از

فردا برای شنیدن صدات هم محروم می شم، خواهش می کنم ازت.

بیشتر از این نمی خواستم اعصاب خودم رو به هم بریزم، حتی ارزش اینم نداشت،
"فعل" در جواب حرفش

گفتم و نفسم که در سینه حبس شده بود رو به بیرون فوت کردم و سرم روی توی
دستم گرفتم.

ذهنم درگیر بود، درگیر پرونده ای که نه سر داشت و نه ته! هر روز به روش جدیدی
خیلی ها قربانی می

شدن و هیچی هم از پرونده ها دستگیرمون نمی شد.

از یک طرف هم برای کاری که بالاخره فردا باید به اتمام می رسید دلشوره داشتم و
خودمم نمی دونستم

برایچی این حس گریبان گیر وجودم شده و این بیشتر کفرم رو در میاورد!

مونده بودم چی درسته و چی غلط! باید کدوم کار رو انجام بدم و این باعث شده
بود تمام تمرکزم رو از

دست بدم.

بازم به بن بست رسیده بودیم، خسته بودم و دیگه توانی توی خودم برای ادامه ی راه و رسیدن به روشنایی

نمی دیدم، و همون کور سویی که نهالی سبز توی دلم ساخته بود رو هم از دست داده بودم.

کلفه تر از گذشته جلقهم رو تنم کردم و طول راهروی کوتاه خونه که به سلیقه ی خودم چیده شده بود و

ترکیب سفید و سورمه ای جذابی رو رقم زده بود رو گذروندم و از خونه خارج شدم...

#مهسا

به تصویر دخترکی که لبخند به لبهاش دوخته شده بود خیره شدم. دخترکی که انگار از زیبایی سیمای

رنگ گرفتهاش زیادی شاد بود.

دستی به شالم کشیدم و نگاه از عکس خودم که توی آینه افتاده بود گرفتم. کت نقرهای رنگم و از روی لباس

همرنگ کتم پوشیدم و بعد از برداشتن سویچ، قدمهام و به طرف رستا تنظیم کردم.

از آرایشی که عجیب و خیلی اتفاقی با رنگ لباسهام یکی شده بود خوشحال بودم، شاید دلیل لبخند چند

ساعتهام همین موضوع باشه!

رستا پشت به من روی کاناپه نشسته بود و مشغول موبایل توی دستش بود که صداش زدم.

-رستا!

سرش رو به عقب متمایل کرد که احساس کردم تیللهای آینه‌های مانندش برق زدند،
یه برق عجیب!

سرم رو آهسته به طرفین موج دادم و پرسیدم: چیه؟! ... خیلی بد شدم؟

پلکی زد و از روی کاناپه بلند شد.

-نه... نه اصل!

به طرفم اومد، با چشمهای زیباش که مهر و محبت توش ریخته شده بود نگاهم
کرد و ادامه داد.

-مثل همون ماهه شدی که شبها توی آسمون میدرخشه! همون قدر زیبا... همون
قدر چشمگیر!

با اتمام گفتهاش دست چپم رو توی دستش گرفت و فشاری به دستم آورد.

با تعریفی که از من کرد شکی ندارم که گونهمام گلگون شدند؛ چون که قلبم توی
شیرینی خاصی فرو رفت

و برای چند لحظه خون رو فقط به گونهمام پمپاژ کرد.

دستم رو که رها کرد به طرف خروجی راه افتاد و منم پشت سرش گام برداشتم.
توی طول مسیر دستی به

لپ چپم کشیدم، هنوز هم ملتهبه!

سوار ماشین شدیم و به طرف تالاری که عروسی در اونجا برگزار میشد حرکت کردیم.

در راه نطق هر دومون کور شده بود، هم من هم رستا. هیچ کدوم مایل به حرف
زدن نبودیم اما ذهنهامون،

ذهن هر دومون کلی حرف داشتن برای گفتن.

حرفهایی که قلبهامون تأییدش میکردند.

رستا به معشوقی فکر میکرد که تا ابد کنارش میموند ولی من چی؟! افکار من به عشقی گره خورده که

نمیدونم ممنوعه است یا اینکه سرانجامی داره یا نه؟!

!«شایدها» این سردرگمی برای یه عاشق یعنی مرگ تدریجی، یعنی هر روز باید بمیری برای

شاید دوستم داره! شاید اون هم مثل من عاشقه!... شاید عاشقم نیست که چیزی نمیگه! آره همین که میگم

عاشقم نیست میمیرم، جالبه که من هر روز اینها رو مرور میکنم و در آخر، قلبمه که میمیره!

بعد از پارک ماشین و ورودمون به تالار با سهیل جون سلم و احوالپرسی کوتاهی کردیم.

مرکزیتین میز رو که به جایگاه عروس و داماد اشرف قائل میشد و انتخاب کردیم. روی صندلی که

نشستم احساس ناخوشی تمامم رو در برگرفت، آخه من تا به حال توی جشنهای مختلط شرکت نداشتم یا

بهرتر بگم هیچ علقهای به این کار نداشتم!

ولی حالا مجبورم ساعتی رو توی مجلسی بگذرونم که باب میلم نیست.

با ابروهای به هم گره خوردهام نگاهی به اطراف انداختم که صدای دست زدن و کل کشیدن بلند شد.

از صندلی جدا شدم و با لبخند به نگین و رهام که البسههای عروس و داماد رو به تن کرده بودند چشم

دوختم.

لحظهای قلبم به درد اومد، نه از روی غصه بلکه از روی حسادت!

همه به مقصد رسیده بودند اما من!... همه به سر رسید قصه‌هاشون و گفتند اما من، هنوز توی یکی بود

یکی نبود پرسه میزنم!

نگاهم رو که با قطرات ریز و درشت اشک آمیزه شده بود به طرف امیر سوق دادم. بیخبر از هر جا با گوشی موبایلش درگیر بود و نگاه یا حتی اهمیتی هم به اطرافش نداشت.

دلخور ازش رو برگردوندم که نگاه نمناکم تور نگینی شد که درون لباس عروس تفاوتی با فرشته‌ها نداشت.

لبخند تلخی به روم زد که کم مونده بود قطره‌ی سمج اشک از گوشه‌ی چشمهام پایین بیفته!

دست رهام رو با اکراه گرفت اما مثل اینکه رهام خیلی غرق شادی و رسیدن به معشوقش شده بود که

متوجه‌ی تلخیهای عروسکش نبود!

اندوه صحن نگاهم رو قاب گرفت و بغض پنجه بر در دیوار حنجره می ساید، پاییز فروغ در سراچه ی

احساسم می وزه، انگار دستی اون قدر گلویم رو فشار میده که دم و بازدم برام بشه آرزویی غیرممکن!

دل تنگ می شود برای تو برای لحظاتی که هی هیچ وقت نشد با تو سپری کنم درست مثل عروسی!

برای تو دلتنگ می شه، تویی که باعث شدی خودم را در عالم آغوشت جا بزارم و در هیاهوی نگاهت گم

بشم.

چشم انتظارم!

چشم انتظار صدای گیرایت، آغوش گرمت، نوازش دست هایت و صدای نفس هایت...

ولی تنها یک چیز می دونم...

فقط می دونم که چه تلخ محو رویای با تو بودن شدم و فراموش کردم رسم روزگار رو...

همه خوشحال بودند و شادیشون رو با خندههای بلند اعلام میکردند و من شده بودم شکارچی لحظه‌های خوش!

نگاهی به نگین کردم که لبخند تلخند تلخش با تلخی که توی چشمهای من رژه میرفت یکی شده بود.

نگاههای گاه و ناگاه نگین که امیر رو هدف قرار میداد حسابی آزردهام میکرد و قدرت بغض گلوم رو افزایش میداد.

خوش به حال نگین! لااقل اون یک سال با امیر عاشقانه بوده ولی من چی؟ چقدر در کنارش بودم؟ منی که

حتی نمی دونم اصل دوسم داره؟!

با سلم گفتن نگین از فکر در اومدم و از جا بلند شدم و پس از رستا، تبریک گویان گونهای برجسته‌هاش رو بوسیدم.

اصل ا حال خودم رو درک نمیکنم، من چرا از بغضی که توی صدای نگین فریاد میکشید ناراحت شدم؟!

چرا دل من به حال اون داره آتیش میگیره؟! و کلی چراهای دیگه...!

با پیشنهاد دوستان، دور رهام و نگین حلقه زدیم تا عروس دسته گل قشنگش و که از گلهای سرخ و ربان

سفید رنگ پر زرق و برق تشکیل شده بود رو پرتاب کنه.

بقیه هم با شور و هیجانی خاص منتظر نگین بودند، منتظر بودند تا دسته گل رو روی هوا بگیرند؛ به این

نیت که شاید عروس و داماد بعدی خودشون باشن!

برقها که خاموش شد و فضا توی تاریکی گم شد، سر و صدای بچهها هم بالا رفت.

با خنده درگیر بگو مگو هایی که توی گوشم پیچیده میشد بودم که یهو دستم توسط دست دخترونهای گرفته

شد و حس کردم شئای لابه لای انگشتم قرار گرفت.

-دوست دارم عروس بعدی تو باشی... مهسا! امیدوارم خوشبخت بشی عزیزم.

آروم کنار گوشم با بغضی که آشکار بود گفت: امیدوارم واقعا عاشق امیر باشی، من لیاقتش رو نداشتم تو

داشته باش. حالا هم پشت سرم رو نگاه کن فقط حواست باشه!

لبخندم پر کشید و هالهای تیره از بهت و شگفتی نگاهم رو کدر کرد.

قلبم بیقرار خودش رو به در و دیوار سینهام کوبوند و از شدت هیجان دندونهام نامحسوس به هم خوردند.

صدای نگین بود... دسته گل نگین، توی دستای منه!

صدای بغضآلودش توی ذهنم داشت تکرار میشد و اشک قلبم رو در میآورد.

نگاهم رو به نگین سوق دادم که با دیدن صحنه ی مقابلم قلبم از کار ایستاد!

نه! نمی تونستم باور کنم، وای خدای من.

تلطم های قلبم با اشکهای چشمم خود نمایی می کردن.

صدای خواننده ای که عاشقانه آهنگ رو می خوند توی گوشم پیوسته تکرار می شد.
دستم رو حیرت زده روی دهانم گذاشتم و "هی" بلندی گفتم و اشک هام از زور
شوق باریدن صحنه مقابلم
عجیب زیبا بود.

باورم نمی شد، هیچ چیز باورم نمی شد، یعنی...

مبهوت پلکی زدم و دهن نیمه باز رو با پشت دست پوشاندم.

نمیتونم واقعیتی که جلوی چشمهام نقش بسته رو هضم کنم. یعنی مردی که مقابل
من زانو زده، امیره؟!

هیچ وقت، حتی توی رویا هم نمیتونستم تصور کنم که امیر جلوی من زانو بزنه و
با حلقهای درخشان از
من تقاضای ازدواج کنه!

درک اینکه امیر ساده و خالصانه، بدون کوچکترین توجهی به گریه‌های بلند و
دلخراش‌نگین نجوای

عاشقانه رو قطار قطار تحویل من میداد، سخت بود تا اینکه قلبم از جا کنده شد و
جیغ کشید! هیجان و

شادی که بیمقدمه و مستقیم بهش منتقل شده بود داشت دیوونه‌اش میکرد! طفلی
دل‌م که انگار توی مردابی
از بهت گیر افتاده.

مردمک‌هام رو از چهره‌ی خندون و نگاه قاطع و مصمم امیر به حلقه‌ی طلایی رنگ
سوق دادم.

رو از روی ناباوری چندین بار زمزمه کردم که بغض ترک برداشت و بعد، سد اشک‌هام
« خدا » نام

شکسته شد و رودی شور و جوشان بر روی کویر خشک گونهم جاری شد!
با صدای بلند موسیقی که توی گوشهام پیچید از پیلهی بهت بیرون اومدم.
حیرون و سرگشته چشم چرخوندم و عدهای رو دیدم که با لبخندهای گله و گشاد
نگاهم میکردند، انتظار
توی چشمهای تک به تکشون داشت فریاد میکشید.
بزاق دهنم رو فرو فرستادم و سر چرخوندم که قلبم لحظهای تپیدن رو فراموش کرد.
امیر لبخند زیبایی زد، به زیبایی قرص کامل ماه!
-مهسا جانم!
جانش رو نثار من کرد تا جواب بله رو از من بگیره!
خون پر سرعت از قلبم به طرف گونهم جهید و چهرهی سفیدم گلگون شد.
زبونم بند اومده بود و نمیتونستم تکلم کنم، قطرههای اشک از آسمون ابریام پایین
افتاد که با شیطنت ابرو
بالا انداخت و گفت: این سرخ و سفید شدنت، یعنی بله دیگه؟!
پلکی به هم زدم و سر تکون دادم. دست مردونهاش به طرفم دراز شد و من بیتاب،
دستش و گرفتم و تن
نحیفم رو توی آغوش گرم و خواستنیاش جا دادم.
بدون ذرهای از خجالت دستهام رو دور کمرش حلقه کردم.
اولین بار که حس خوب آغوشش رو تجربه کردم از روی ترس بود و حالا، از روی
عشق!
صدای هقهقههای من و نجواهای آروم امیر میون صدای بلند کف و سوتهایی که
کشیده میشد گم بود.

توی لحظاتی که در آغوش مرد زندگیم سپری میشد داشتم به آینده‌های فکر میکردم
که قراره کنار امیر
ساخته بشه!

دست امیر بازوم رو نوازش کرد و صدای گرم و دوستداشتنیاش گوشهام رو نوازش
کرد.
-بالاخره همی دوریها هم تموم شدند!

#رستا

این چند ماه این قدر زود گذشت که اصل نفهمیدم پلک زدن چقدر زمان میبره!
راست میگن دیار عاشقی زودگذره و وقتی می‌گذره تازه می‌فهمی که چی گذشته
و زمان تا کجا امتداد
پیدا کرده.

روی صندلی میز توالت مقابل آینه ای که عکس خودم رو بازتاب می‌کرد و حالات
خوشی رو به یادم می

آورد نشسته بودم و مشغول زدن لاک آبی رنگ روی ناخن‌های بلندم بودم.
دل گیر تر از قبل آهی کشیدم، ماموریت‌های پی در پی آرتام اونم دقیقا یک هفته
قبل از عروسی تنها

برادرم واقعا باعث رنجش و عصبانیتم شده بود و هیچ جوهره نمی‌تونستم دوری
چند روزه آرتام رو تحمل
کنم.

توی افکار مختلفم پرسه می‌زدم که در اتاق باز شد و آرتام شاد و بشاش ولی با
چهره ای که خستگی درش

چیره شده بود و امون چشم هاش رو بریده بود و بی رمق شده بود، وارد اتاق شد
و با دیدنم لبخندی زد

و گفت: سلم بر رستا خانوم بد اخلق.

سکوت کردم درست مثل هر روز، دلم می خواست هر روز این دلگیریو به یادش
بیارم تا هر روز نازم

رو بکشه!

-رستا؟ حرف نمی زنی بامن؟!

-حرفی ندارم.

-ای بابا رستا قهر نکن دیگه، می خوامی سکتهم بدی خانومی؟

-قهر نیستم جناب فرزین.

چپ چپ نگاهم کرد که خنده ی ریزم پاسخ چشم غره ای شد که بهم رفت، اومد
سمتم و بینیم رو گرفت و

کشید و با ته مایه های خنده گفت: خب جوجه دلت میاد قهر کنی؟! بابا پسر به
این خوشگلی جلوت وایستاده

بخند دیگه، من اگه جای تو بودم می رفتم یک چایی خوش رنگ، لب ریز، لب دوز،
لب سوز و اشش می

ریختم.

خنده ای کردم و پرویی نثارش کردم و از جام بلند شدم که برم سمت آشپزخونه
که ضربه ی محکمی توی

سرم فرود اومد.

غضبوار نگاهش کردم و طوری که قشنگ معلوم بشه که چقدر کفرم دراومده جیغ
زدم: آرتام!

-جانم؟!

-چرا میزنی؟! دردم گرفت خب.

-زدم تا مغزت که جابهجا شده بره سرجاش!

با حرص نگاهش کردم که گفت: باشه، باشه غلط کردم! بخدا من موهامو دوست دارم هنوز.

خنده ی بلندی کردم و نقش خنده روی صورتم خودنمایی کرد.

-آفرین، حالا شد! دلم می خواد همیشه لبخندت روی لب باشه جوجه.

با حرص پام رو به زمین کوبیدم و لب گزیدم:

-من جوجه نیستم.

-آره راست میگی جوجه داداشته.

صدای خندهش باعث شد لبخندم پر رنگ تر بشه و بگم: آخ، آخ نمکهاش نریزن، نمک کی بودی تو؟!

-نمک همسر گرام، حالا میری اون چایی رو بریزی؟!

"اوهوم" زیر لب زمزمه کردم و بعدش از اتاق خارج شدم هنوز دو قدم از اتاق فاصله نگرفته بودم که تلفن

آرتام به صدا دراومد!

گوشام رو تا حد ممکن تیز کردم که ببینم اینی که هر روز دقیقا راس ساعتی مشخص زنگ میزنه کیه؟

نگران بودم خیلی نگران! نگران به غارت بردن و دریدن زندگیم بودم که تا الان هزاران بار ویران شده

بود و من بازهم روی همون خرابه ها زندگیم رو بنا کردم.

#مهسا

قلبم توی سینهام جوری بالا و پایین میپرید و سر و صدا میکرد که گمون کنم، همه
صداش رو میشنیدند!

کت و شلوار مردونه قامت ورزیده‌ی کسی رو پوشنده بود، که من با عشق
دوشادوشش قدم برمیدارم و

وارد اتاقی میشم که نوای پیوندمون توش جاری!

یه سفره سفید که زرق و برقش آدم و به شگفتی وادار کنه و دو تا صندلی کنار هم
با یه آینه بزرگ طلئی،

گفته و دومی که از چهرهی بشاش عروسکش شاده رو « بله » که قراره تصویر
خندون عروسی که

بازتاب کنه؛ همهی اینا کنار هم آرزوی من بود! آره، درست زمانی که نگاهم گره
خورد توی نگاه شیرین

امیر آرزوی منم از توی قلبم بیرون پرید و پر کشید تا بره پیش خدا، تا خدا
برآوردهاش کنه!

حالا من، درست کنار آرزوم قرار دارم.

-انکاخ سنتی...

مردمکهام آیات نورانی رو دنبال میکنند و قلبم پر میشه از عطر خدا.

-فلیس منی...

نوشتههای قرآنی تار میشن. خوشحالی توی وجودم داره نفس میکشه!

-دوشیزه محترمه، مکرمه سرکار خانم مهسا رادان، فرزند مهیار...

دستم به لرزه میافته و باعث میشه که امیر نگاهش رو به چهرهام بدوزه.

پلکی زدم و هوا رو وارد ریهام کردم.

-برای بار سوم میپرسم، آیا وکیلیم؟!

سکوت کردم و بعد از مدتی کوتاه دل عوض عقل فرمانی به زبون داد، زبون هم
تابی به خودش داد و

رو با صدایی مرتعش بیان کرد. « بله » واژه‌ی

انگار باری از روی دوشهام برداشته شد که جانانه لبخند پر رنگی روی لبهام نشوندم.

این هم از آرزویی که بعد از مدتها بالاخره برآورده شد!

دستی به روی قلبم کشیدم؛ تپشهای بلندش میون هیاهوی دست و کلهایی که
شادمانه کشیده میشد گم بود

ولی نه برای من!

دست مردونه‌ی امیر دست کوچیک و دخترونه‌ام رو شکار کرد و به آرومی فشرد.

فکر کنم این دستم نبود که بهش فشار وارد شد، دلم بود!

نفسهای گرم و سوزندش نیمی از گونهام رو ملتهب کرد، حال روح و روان من و زیر
و رو کرد انگار.

صدای دلبرونه‌اش لبهای زیباشو از هم دیگه جدا کرد و به آرومی توی گوشهام
پیچید.

-بالاخره مال خودم شدم!

احساس لطیفی زیر پوستم خزید و مستقیم به قلبم رسید. همون لحظه دلم
شیطونیاش گل کرد و صداش از

میون لبهای خندونم بیرون پرید.

-دوستت دارم سردار قلبم!

نگاه هر دومون برای لحظاتی کوتاه در هم گره افتاد و بعد به طرف آینه بزرگ
مقابلمون کشیده شد؛ همون

آینه‌های که تصویر خندون عروس و دوما‌دی رو بازتاب میکرد که قلبهاشون شرعی و قانونی به هم پیوند خورده بود!

«خدایا شکر» و در آخر همی اینها فقط یه جمله می‌مونه، یه جمله از ته قلب

#رستا

«گالری خاطرات» در حالی که گوشه‌های از پیشونیا‌م رو می‌خاروندم به طرف میز بزرگی که با عنوان

ازش یاد میکردم، قدم برداشتم.

دستی به لبهی میز کشیدم و مردمکهام رو برای لحظاتی کوتاه، میون قاب‌عکسهایی که روی میز چیده

شده بودند به گردش در آوردم.

عکسهایی که خاطرات خوشی رو زنده میکردند و مسبب شکوفه دادن لبخند، روی لبهام میشدند. حالا

هم قراره یه عکس دیگه با خاطراتی شیرین به گالری خاطراتم اضافه بشه!

قاب عکس رو بالا آوردم و چشم دوختم به سیمای بشاش مهسا و لبخند عمیق برادرم. عجب روزی بود؛

به وضوح دیدم که خوشحالی داشت توی نگاه امیر فریاد میزد و مهسا چهقدر شاد بود که با هر بهونه‌های

بلند می‌خندید!

با یاد آوری خنده‌های پر صدای مهسا، تک خنده‌های کردم و زیر لب گفتم: دیوونه!

قاب عکس رو کنار عکس عروسی خودم گذاشتم. خواستم بیاعتنا به عکسه‌های دیگه از میز فاصله بگیرم،

که تصویر دماغ خودم مانع شد.

قاب عکس رو مجدد توی دستم گرفتم، این بار به چهرهی گرفته و لبخند زورکی خودم خیره شدم.

آخه چرا باید، درست توی روز جشن برادرم اتفاقی بیافته که خنده رو از لبهام فراری بده؟ چرا واقعا؟!

چرا روزهای خوب من همیشه باید به کامم زهر بشه خدا؟!

با دیدن عکسم، چند روز پیش توی ذهنم مرور شد و بعد، مثل یه فیلم کوتاه مقابل نگاهم اکران شد و من

غرق تصویر و صداهایی شدم که هر لحظه برام روشن و روشن تر میشدند.

حواست کجاست رستا خانم؟! شدی همونی که از هول حلیم افتاده توی دیگ؟!

حالا جواب بقیه رو چی میخوای بدی دختر؟! اصل ا بگو ببینم، تو که چای نمیخوردی چی شد یهو هوس

چای کردی اون هم از نوع پر رنگش؟!

سرم و به طرفین تکون دادم تا صداهای توی سرم خاموش بشند و این قدر سفت و سخت مؤاخذم نکنند.

حالا یه چایی بود که ریخته روی برگه دیگه! ولی خب چه میشه کرد، به خودم که دروغ نمیتونم بگم،

خیلی بد شد!

برگه نقاشی که نبود الکی ازش بگذرم، اون ورق حاصل تلس و تحقیقات چند ماههی گروه بود. حالا هم

که من نرسیده زدم همه چی و زیر و رو کردم!

گوشه‌های از چادرم رو توی مشتم فشردم و با احتیاط، از خیابون شلوغ مقابل اداره عبور کردم.

انگشتهای دستم به دستگیره در ماشین چسبیدند اما نگاهم به طرف اداره کشیده شد.

شرمساری و حس خجالت از بچه‌هایی که زحمت‌هاشون رو من نابود کرده بودم، توی وجودم جولان داد و

حسابی حالم و گرفت! چقدر خوشحال بودم که میخوام برم عروسی برادرم ولی الان هیچ اثری از شادی

توی دلم نیست؛ اصل همهی اینها تقصیر امیره!

راه میاندازه؛ نمیگه من یهو دستپاچگیام گل میکنه! «؟! رستا کجایی » مدام زنگ میزنه و

با حرص در ماشین رو باز کردم و بعد از اینکه پشت فرمون جا گرفتم، در رو محکم بستم که یه لحظه

خودمم از صدای بلندش جا خوردم!

کلفه تابی به گردنم دادم که یه آن در طرف شاگرد راننده باز شد. چشمهام رو ریز کردم و با تمسخری که

نمیدونم از کجا پیداش شد، چشم دوختم به شخص روبه روم.

هه، گل بود به سبزه نیز آراسته شد! امروز کم کشیدم خداجون، تو بگو اینو کجای دلم جا بدم آخه؟!

-سلم.

-سلم بهار خانم، احیاناً راه گم کردین؟!

متوجه طعنه‌ی کلمم شد اما توجه‌های نکرد و دستی به موهای آزادش که روی هوا شناور بودند کشید.

-اومدم یه چیزهایی رو بهت نشون بدم که باید ببینی، مهماندا!
بماند که چهقدر از نوع لباس پوشیدنش بدم میاد ولی این عشوهای که توی لحن
صدای نازکش جاری، این
کرشمههاش و نمیتونم انکار کنم. عشوههاش به صورت
فجیعی آزارم میدن!

ترجیح دادم منم متقابل خودش عمل کنم و ظاهره رو حفظ کنم. پس آرنج چپم و
روی فرمون گذاشم نیمی
از بدنم رو به طرفش متمایل کردم. تک ابرویی بالا انداختم و خطاب بهش زبون
آغشته به زهرم و به کار
گرفتم.

-اول اینکه، برای حفظ ادب خودتون هم که شده بود یه تقهای به پنجره میزدید،
هر چند این برخورد از
شما به...

دنبالهی جملهام رو با تک خندهای خوردم و پلکی زدم.
-دوما، اون چیزهایی که برای شما مهمه برای بنده هیچگونه ارزشی نداره!... پس
بزارشون برای خودت.

ابرو در هم تابیدم و روی ازش گرفتم، این بار با لحنی جدیتر ادامه دادم.
-سوما، الان کار مهمی دارم و نمیتونم وقتم و صرف چیزهای بیهوده کنم!
نمیدونم چرا هیچ احساس خوشی نسبت بهش ندارم و بیاختیار نگاه و کلمه خطاب
بهش، خصمانه میشه!

با صدای بسته شدن در و تگون ملیمی که ماشین خورد چشم چرخوندم که ابرو هام
بالا پریدند. با کمال

پرویی نشسته توی ماشینم!

پوزخندی به چشمهای گشاد شدم زد و گفت: اولاً که، دوم ا و سوم اا غلطه. تانیای، چیزهایی که من میخوام

نشونت بدم به نفعته پس دهننت و ببند و چشمهاتو به کار بگیر!

اجازه‌ی برخورد اضافهای رو بهم نداد و تند و تیز از داخل کیفش چند تا عکس بیرون کشید و در برابر

نگاه مات من به نمایش گذاشت.

لبهام از هم جدا شدند و دهنم نیمه باز موند؛ یا بهتر بگم به معنای واقعی مبهوت شدم.

همه ی وجودم با دیدن آرتام که اغوشش رو نثار بهار کرده بود، بغض کردند و با این حال نمیخواستند

این خبر فاجعه‌آور به گوش دل برسه که اگه میرسید غوغا به پا میشد!

پلکهام رو برای ثانیهای روی هم فشردم و با پرخاش چشم باز کردم و غریدم: این چرندیات چیه که

گرفتی دستت و داری نشونم میدی؟!

برخلف منی که از روی غضب آتشین شده بودم، اون آروم بود و با خونسردی جوابم رو داد.

-واقعیته عزیزم، میخوام چشمهات و به حقیقت باز کنم!

با تمسخر و دهنکجی گفتم: حقیقت!

چشمهام و باریک کردم و ناغافل عکسها رو از دستش قاپیدم و خشمگین به صورتش کوبیدم.

-یه مشت فتوشاپ گرفتی دستت میگی حقیقت؟!... مسخرهست، خیلی هم مسخره است!

دیگه کار از کار گذشته بود و خبر به گوش دلم رسیده بود!

انگار من هر چهقدر که بخوام با بروز دادن خشم درونم از دلم حفاظت کنم، باز کم میارم!

حرف الکی که نبود، اسم آرتام که وسط باشه گوشهای دلم تیز میشن و دقیق میشنوند.

-چرا اتفاقا! این عکسها همهشون واقعیاوند و عین حقیقت... رستا خانم، همه چی داشت خوب پیش میرفت

تا اینکه شما پیدات شد!

بهتره با پاهای خودت از زندگی آرتام گمشوی بیرون مگر نه خودم دست به کار میشم! به دلم بر خورد و به لحظه نکشید که صداشو از حنجرهام بیرون انداخت و غوغا کرد.

-خفه ش...و! هیچکس نمیتونه من و از آرتام جدا کنه، فهمیدی؟! پس برو سراغ یه بدبخت دیگه و برای

اون دام پهن کن، نه آرتامی که جون و دلش برای منه!

حالا هم این فتوشاپهای مزخرفت و بردار و گمشو از ماشین من بیرون!

ابروهاش به هم دیگه گره خوردند و با چهرهای عبوس از ماشین پیاده شد و در رو محکم بست.

نفسهای عمیق و بلندم باعث شده بود سینهام بالا و پایین بپره و صدای فریادمم که سر درد رو به احوال

ناخوشم اضافه کرده بود.

سرم و روی فرمون گذاشتم. باز این بغض لعنتی من و تنها گیر آورد.

اگه اون عکسها واقعی باشند؟... نه!

روی زندگی من میافته؟! « غصه » خدایا چرا من؟! چرا همیشه سایهی سنگین

با شنیدن صدای ساعت پلکهام از روی هم پریدند و عقربههای کوتاه و بلند ساعت
رو شکار کردند؛ چه

زود دو ظهر شد!

با نفسی رفته از روی سرامیکهای لخت و سرد زمین بلند شدم و بدون اینکه نگاهی
به عکس توی دستم

کنم، روی میز گذاشتمش.

مثل اینکه اشتباه می کردم، پشت عکس عروسی امیر یه خاطره تلخ هم خوابیده!

دستهای چفتشدشون به هم دیگه و نگاههای خیره ای که گمون کنم عاشقانه بود،
یا اون آغوش بازی که

برای یه غریبه باز شده بود و... نه! توی باورم نمیگنجد!

خب چطور ممکنه که من باشم و پای کس دیگهای هم به زندگیش باز بشه؟!

اصل ا من نفر سومم یا بهار؟ یه آن صدایی که عشوهای خاص همراهیش میکرد،
توی سرم فریاد زد:

همه چی خوب داشت پیش میرفت تا اینکه شما پیدات شد!

یعنی من؟!... نمیفهمم! نمیتونم درک کنم؛ انگار توی باتلقی از جنس بهت و گیجی
افتادم و هر چی برای

نجاتم دست و پا میزنم فقط فرو میرم! اینقدر که خفه میشم و موقع دم آخری که به سختی از هوا میگیرم،

تصویر به غارت رفتن آغوش یارم توی ذهنم روشن میشه و چهقدر مردن رو برام آسون میکنه!

با تقهای که به پیشونیم خورد پلکی زدم و به دنیای حال پرتاب شدم.

«دلم هری ریخت پایین» چرخشی به سر و گردنم دادم که با چهرهی آرتام روبه رو شدم و به معنی جملهی

پی بردم.

لبخندی به روی لبهاش شکوفه داد و گفت: کجایی بانو؟ چند بار صدات زدم جواب ندادی!

تند و تیز دستی به صورتم کشیدم و بعد موهای فر شدم رو از مقابل نگاهم به پشت گوشم سوق دادم.

-برای چی صدام میزدی؟!

هیكل بزرگ و ورزیدش رو روی کاناپه انداخت که لحظهای توی جام بالا و پایین شدم. با دست، اشاره‌های

به استکانهای چای روی میز کرد و با همون لبخند زیباش گفت: میخواستم بپرسم چای میخوری یا نه...

چون جواب ندادی برات ریختم جوجوی من!

پس از اتمام جمله‌اش با شیطنت یکی از لپهام رو بین انگشتهای دستش اسیر کرد و تا جا داشت کشید.

باید اعتراف کنم که درد شدیدی توی صورتم دوید، دردی هر چند شیرین اما این چای پررنگی که برام

چشمک زد؛ شد قاتل حس شیرینی که چند لحظه توی قلبم نفس کشید!

انگار همهی چایهای پررنگ اون روز نحس رو یادم میارن و باعث میشن چشمهی
خشمم بجوشه و
پرخاش کنم.

با یاد آوری روزی که همهی شادیام رو ازم گرفت، ابرو در هم کشیدم و دست آرتام
رو پس زدم. خودم

هم دست به سینه شدم و با ترش رویی گفتم: من چای نمیخورم بیخود ریختی!
ابروهاش به لحظه نکشید که بالا پریدند و چشمهای گرد شدش خبر از علمت تعجب
توی ذهنش داد.

از رفتار ناگهانیام که جا خورد کمی خودش رو به هم نزدیک کرد و با لحنی آروم
نجوا کرد: چیشده

رستا؟! چرا یهو بد میشی باهام؟!

از گوشهی چشم با غیض نگاهش کردم که صورت جلو اومدش رو عقب کشید و
مبهوتر از قبل پلک

زد.

-رستا...!

باید میگفتم؟! باید بهش بگم که چند هفته پیش معشوقهی رفیقت رو دیدم که
میگفت باید از زندگیت برم

وگرنه خودش دست به کار میشه؟!

اگه بگم و بعد معلوم بشه اون عکسها فتوشاپ بودن و حرفایی هم که شنیدم دروغ،
پیشش شرمنده میشم!

کلفه از روی کاناپه بلند شدم برم که از پشت سر صدای آهسته‌اش که دلخوری
توش مشهود بود متوقفم

کرد.

-کجا؟!... رستا چرا مثل قدیم باهام حرف نمیزنی؟ چرا دیگه نمیخندی برام؟...
میدونی چند شبه که با

هم بیرون نرفتیم؟!

نفسی کشیدم که دستهام بیاراده مشت شدند. فقط خداست که میدونه وقتی
صدای آرتام توی گوشهام

میپیچه چه حالی میشم! هنوز روزهای دلتنگی برای صداش رو یادم نرفته، هنوز
هقهقه‌های شبانهام برای

بازگشتش رو یادمه!

کاش میتونستم بهش بگم، تو دیگه با لحن صدات عذابم نده که من همین جوریشم
توی برزخم! کاش

میتونستم بگم!

❖ شروع فصل چهاردهم

عینک آفتابی که نیمی از صورتم و پوشنده بود رو از چشمهام برداشتم و بعد، دولا
شدم و کیسه‌های خرید

رو هم از زمین جدا کردم.

با اینکه حسابی احوالم ناخوش بود و ذهنم درگیر اما امروز که با نوازشهای مردم از
خواب بیدار شدم،

زد به سرم که برای شام یه قیمهی خوشمزه و خوشلعباب بار بذارم. زد به سرم که
یه شبم مثل مامان و

زنهای واقعی بوی پیاز داغ بشه عطر تنم!

با لبخند نیمه نصفهای وارد فضای باز حیاط شدم و با نوک کفشم در و بستم.

با هر قدمی که روی سنگ ریزهها برمیداشتم پاشنه‌ی کفش تیره رنگم توی زمین و
لابه لای سنگها فرو

میرفت و شب اولی که روی این زمین پوشیده از سنگهای ریز و درشت قدم برداشته
بودم رو یادم

میآورد.

شب‌ی که دست آرتام مثل یه اعصاب عمل کرد، مثل یه پتوی گرم!

داشتم غرق احساساتی شیرین و دوست داشتنی میشدم که صدای مردونه‌های که با
خنده آمیزه شده بود، مانع

شد!

به لحظه لبخند از لبهام قهر کرد و رفت، فکر کنم خنده برای لبهای من زیاد!

پشت در ثانیه‌های بند شدم، یادم نبود که عصرها زمان قراره برای آرتام؛ این موقعها
آرتام من میشد آرتام

یه غریبه که فقط برای من بیگانه بود، ولی برای آرتام از هر آشنایی نزدیکتر بود.

پوزخند بیروچی به کیسه‌ی پیاز و خریدهای دیگه‌ی توی دستم زدم، زهی خیال
باطل! با چه فکر و ذوقی

رفتم خرید.

بیهوا در رو باز کردم و قدمهای کوبندم رو به طرف سالن کشوندم که ای کاش فلج
میشدم اون لحظه، تا

هیچ وقت نمیتونستم با پاهای خودم وارد خونهای بشم که تنفس رو برام دشوار
میکنه.

چهقدر سُستند پایه‌های کاخ آرزو هام که با شهرزاد قصه‌هام ساخته بودم.

با دیدن صحنهی مقابلم قلبم فرو ریخت یا شاید هم نه، کاخ خیالیام بود که فرو ریخت و قلب بیدفاع منم

موند زیر آواری از آرزوهای بر باد رفته!

کیسههای خرید از دستم افتادند، چشمهام گشاد شده بود و پردههای بینام به شدت باز و بسته میشد.

کاناپهی سفیدِ خونهی من الان از زنی پذیرایی میکرد که آرتام رو عاشق و مجنون خودش میدونست؟!

همزادش شده! « غم » بسه... بسه دنیا تمومش کن، بسه غصه تموم کن این زندگیای که

از پشت پردهی ضخیم اشک تصویر تار آرتام رو دیدم که انگار زل زده بود به من. قدمی به طرفم برداشت و با لکنت کلمات رو ادا کرد.

-رستا... برات، برات توضیح میدم!

توضیح؟! کمی مزحک نیست؟ نامردیش رو میخواد توضیح بده! عجیبه، خیلی عجیبه!

زهرخندی مهمون لبهای ترک خوردم شد و غرور زخمیام زبون باز کرد.

-آرتام جان، کی توضیح خواست عشقم؟!

تک سرفهای کردم که صدای مرتعشم صاف بشه و سپس قدمی به جلو برداشتم که صدای خُرد شدن عینکم

توی گوشهام خراش انداخت.

بیتوجه به شکستن عینکم طوری وانمود کردم که انگار تازه متوجه بهار شدم. پوزخندی چاشنی لبم کردم

و طوطی وار گفتم: عه آرتام مهمون داریم، ازشون پذیرایی کردی یا نه؟ بالاخره
مهمون تو مهمون منم

هست دیگه، برام مهمه که بدونم!

نیمی از بدنم رو به عقب متمایل کردم و در همون لحظه پلکی زدم که قطرات داغ
اشک روی گونهام آوار

شدند.

با پشت دست اشکهام رو انکار کردم و کوشیدم بغض توی صدام رو هم کتمان کنم،
سپس با دست اشاره‌های

به پیاز و سبزمینی‌هایی که روی زمین پخش بودند کردم و گفتم: اینا یهو از دستم
افتادند، نمیدونم چی شد،

فکر کنم ترسیدم یه لحظه!

-عیب نداره... من جمع میکنم.

به آرتامی که با شک و تردید به طرفم اومد و مقابلم زانو زد تا خوراکیهای روی
زمین رو جمع کنم خیره

شدم. حالا بهتر میتونم ببینمش.

به طرف کاناپهای که رنگش با دل من تضاد خاصی داشت حرکت کردم و بعد از
اینکه نشستم مستقیم گفتم:

خب، چه خبر عزیزم!؟

سلول به سلول تنم داشت توی آتیشی از خشم میسوخت ولی چهرهام رو زنده نگه
داشتم، تا مبادا زن زیبای

مقابلم از آتیش درونم پی بیره و دود گرمی که از دل من بلند میشد بشه خنکای
دل اون!

چشمهای گربهایش رو تنگ کرد و با تنفری که گربهای حبس شدهی توی نگاهش فریاد میزدند، گفت: تو

چهقدر خونسردی!... احمق بفهم ما داریم بچه‌دار میشیم چرا نمیری از...

کر شدم. هیچی نشنیدم! دنیا با تموم بزرگیش مثل یه پتک روی سرم آوار شد و دستهام شبیه بید داشت می‌لرزید.

!«بچه» ؟ من چی شنیدم

اشک توی نگاهم نیش زد و یهو سر و کلهی غرورم پیداش شد. اون دستور داد جلوی این مرد خودخواه و زن زیباروی نشکنم.

بغض رو با نفس عمیقی که کشیدم توی گلویم خفه کردم و نیشخندی زدم.

-هه!... واقعا؟ من نمیدونستم. بهت تبریک میگم بهار جان، هم به تو هم به... به آرتام!

بغض توی گلویم عصیان به پا کرد و غرور زخم خوردم داشت تلش میکرد تا این آشوب رو بخوابونه.

بهار خودش رو جلو کشید و با ابروهایی درهم و لحنی تند بهم توپید: بهتر بدونی که تو همیشه...

با صدای عربدهی آرتام هر دو سکوت کردیم و به هم دیگه خیره شدیم. اما نه، بهار نیت کرده خاکسترهای

دل‌م نابود کنه که ادامه داد.

-خودت دلیل اینکه دو ماه بعد از عقدت با من ازدواج کرد و نمیدونی!؟

پوزخند نیمچه‌های روی لبم پررنگ شد و وقتی مردمک‌هام رو دوختم به چشمه‌هایی که
قصه تحقیرم رو

داشتند، شعور و غرورم رو توی صورتش کوبوندم.

-هر دلیلی که باشه برای من مهم نیست. من فرصت زیادی برای زندگی کردن
ندارم حتی فرصت دوست

داشتن آقا آرتام رو هم، ندارم!

آدم زیاد دور و برم که بتونم بهشون عشق بورزم! از نظر من، اون‌ی که قراره فردا بره
امروز بهتره با بار

و بندیش بره و فکر برگشتم از سرش بندازه بیرون؛ چون خودم جاده‌ی برگشتنش
رو و بیرون میکنم.

بعدشم شاید آرتام نقصی توی من دیده که اومده سراغ تو، هوم؟!!

چهقدر سخته خودت، خودت رو محاکمه کنی! چهقدر من بدبختم خدا!

آرتام مقابل نگاهم قد کشید، ندامت هاله‌های تاریک بود که چشمه‌اش رو کدر کرده؛
ولی چه فایده؟! من برای

چندمین بار مُردم!

با صدای زنونهای که توی گوشهام پخش شد مردمک‌هام رو به طرف بهار که پا روی
پا انداخته بود سوق

دادم.

-خوبه خودتم میدونی که کم گذاشتی!

آره عزیزم، زیبایی تو چنگی به دل نمیزنه که، من از تو خیلی سرترم! پس بهت
پیشنهاد میکنم که چمدونت

و ببندی و بذاری بری...

این بار بهار بود که ابرو بالا انداخت و گفت: هوم؟! برای چندمین بار در یک روز پوزخند صدا داری زدم و حق به جانب گفتم: وایستا خانم، وایستا با هم بریم... اون چیزی که من ندارم و تو داری، عقدست نه زیبایی! مثل اینکه آرتام تمایل داره باقی عمرش رو با یه زن عقده‌های سرکنه... بهار که از روی کاناپه بلند شد و با خشم به طرفم اومد، دهنم بسته شد. صدای نعره‌ی بلند آرتام که بهار رو هدف قرار گرفت اون رو از حرکت متوقف کرد. مبهوت پلکی زدم و نفسی عمیق کشیدم. چشمهام دنبال بهاری کشیده شدند که با تعجیل داشت مانتوی زرشکیاش رو میپوشید و فین فین میکرد. بعد از اینکه مانتوی توری و جلفش رو تن کرد بغض آلود نگاهی به آرتامی کرد، که روی سرامیکهای برهنه زانو زده بود و سرش رو میون دستهایش اسیر کرده بود. اشکهایش کامل معلوم بودند که مصلحتی و دروغین هستند، به سیمای آرایش شده‌اش توی دل خنده‌های کردم که یه آن با خشونت به طرف خروجی خونه حرکت کرد. با خشونت به طرف خروجی خونه حرکت کرد؛ که یهو به طرفم برگشت و زل زد بهم. خیره شد به منی که ماتم برده بود. منی که به انتظار ویرون شدن خرابه‌های زندگیم بدون هیچگونه واکنشی نشستهام و تماشا میکنم.

هر کسی جای من بود قطعاً زندگیش رو به چنگ و دندون هم که شده باشه حفظ میکرد اما نه، من برای

بیست و چند سال زندگیای که تنها شش ماهش رو بهم بخشید هیچ تلشی نمیکنم!

شش ماه نفس کشیدن کنار کسی که عاشقانهام متعلق بهش بود، برام کافیه!
صدای نازک بهار که توی گوشهام پیچید احساس کردم ناقوس مرگ به صدا در اومده. این موضوع قلبم

و حسابی به درد وادار کرد شاید هم، به مُردن!... نمیدونم!

-دیدی؟... دیدی چه راحت ازت گذشت؟ دیدی به چه آسونی تونست بهت نامردی کنه؟ حالا بگو ببینم،

چطور میخوای با نامردیش کنار بیای؟!

به دستهی کاناپه چنگ زدم و ناخنهای بلندم بر اثر فشاری که تحمل ناپذیر بود، تا خوردند و درد چنان با

سرعت به مغز استخوانم رسید که لحظهای چشم بستم!

قصد این زن و مرد چی بود؟! میخوان من مرگ تدریجی رو هم تجربه کنم ولی به چه گناهی؟!

درحالی که سعی میکردم اشکم و کنترل کنم، بهار داشت حرفهای تند و تیزش رو ادامه میداد.

با خشونت بر سرم جیغ کشید: بگو چطور میتونی لعنتی؟! ها... ن؟!!

با چهرهی غضبناکش به سمتم یورش آورد، گمون کنم میخواد دستهایش رو اهریمن یقهی مانتوم بکنه

ولی...

با سیلی ناگهانی که روی صورتش فرود اومد از حرکت متوقف شد.

لبهام رو به بالا به گوشهای جمع شدند و حالت پوزخند به خودشون گرفتند. آرتام الان از کی دفاع کرد؟

چرا دست روی زنی بلند کرد که خواهانش بود؟!

آخ! هیچکس نمیدونه من چطور دارم با غمی که توی دلم مثل نطفهای که رشد میکنه، زندگی میکنم!

هیچکس مثل من نمیدونه که خندیدن با و یار غصه چه طعم تلخی داره!

با فریاد ترسناک بهار از کاناپه جدا شدم و چند قدمی به عقب رفتم.

-تو یه آشغالی رستا!... آرتام کسی که دو ساله جون و دلش منم، میفهمی م...ن!

ولی به خاطر توی لعنتی روی من دست بلند کرد!... از زندگی ما چی میخوای؟ برو بیرون از زندگیمون!

من برم؟! اصل کجا برم؟! چرا همه میگن برو چرا نمیگن کجا باید رفت؟! من الان گیجم من منگم، نمیدونم

اونی که باید بره کیه!

اشک با تمام توانش روی نگاهم پردهای ضخیم کشید، پردهای که بند بود به یه پلک زدن! توی همین موقعیت

سخت لبهام به سخنی تلخ از هم جدا شدند و زبون سنگینم شروع کرد به حرکت کردن.

-من هیچ وقت یه حیوون و توی زندگیم نگه نمیدارم، هر کی که لیاقت نداره میتونه بره... هری!

رو ادا کردم منتها بلند و خشمگین! میخواستم با صدایی بلند به مردی که « هری » برای بار دوم واژه‌ی

در برابرم قد کشیده بگم که روی نامردها رو هم سفید کرده! آرتام خیلی نامردی میشنوی؟!

لب گزیدم و با پلکی که زدم پرده‌ی اشکی رو هم دریدم و قطرات شور و داغ گریه
بودند، که روی گونهام
خط کشیدند.

سری برای آرتامی که فقط نگاهم میکرد تکون دادم و بغضآلود زبون باز کردم.
-چیه آقاهه؟! دیدنی شدم نه؟!

دستهام رو به طرفین باز کردم و لبخندی زدم که از مرگ بدتر بود. چهقدر حرف زدن
سخته وقتی یه
بغض گنده توی گلوی آدم بالا و پایین میشه.

-بین... بین که وقتی خبر مرگم به گوشت برسه، دیدنی میشی!

بغضم ترکید و اشکهام مثل ترکش از چشمهام فرار کردند. با پشت دست دهنم رو
پوشندم تا هقهقه‌هام
قطع بشه که موفقم شدم.

-اولش میگی اینی که دارن خاک میریزن روش همونی نیست که، کلی اذیتش
کردم ناراحتش کردم؟!

که بهت گفته بودم. بعد یهو داد « دوستت دارمهایی » بعد کم یاد شوخیهام و
خنده‌هام میفتی... یاد
میزنی...

دستم و بلند کردم، رو به جلو بیهدف تکون دادم و جیغ زدم: نه نه خاک نریزید،
من هنوز بهش نگفتم که
چهقدر دوستش دارم!

بغض توی گلویم عصیان به پا کرد و چند لحظهای صدای بلندش رو از حنجرم بیرون
انداخت.

با دست اشکهای شوری که به توی دهنم وارد شده بودند رو گرفتم و با سرسختی ادامه دادم.

-تو داد میکشی ولی هیچکی به حرفات گوش نمیده اون موقعست که تو بغض میکنی، تو گریه میکنی

تو دیدنی میشی!

میگی ایکاش بهش نامردی نمیکردم و در عوض صادقانه عاشقش میموندم.

آب دماغم رو محکم بالا کشیدم و همونطور که با سر آستینهام خیسی صورتم رو میگرفتم؛ لبخند کشندهای

زدم و آهسته گفتم: اون روز تو آشوبی اما من آرامم! تو گریه میکنی ولی من لبخند روی لبمه.

مثل همهی بدبختیهای تموم بشه، دردهام و دلتنگیهای شبانگاهیم... بغضهام. خیلی جالبه، نه!؟

سوالی به آرتامی که شونههایش بر اثر تنفسِ سخت، بالا و پایین میشد نگاه می کردم و با دنبال کردن جملهام

بود که دست آرتام روی دهنش نشست.

-چون اون روز دیگه من گریه نمیکنم!... خیلی جالبه که اشکهام با هر تلنگری توی چشمهام آشوب

نمیکنند برای رهایی! وای عجب روزی میشه، دلم دیگه قرار نیست برات تنگ بشه! دستی به چونهی لرزونم کشیدم و کوشیدم کمر

خمیدهام رو صاف کنم.

-میگم یه وقت منتظر احضاریه نباشی؛ من از تو طلق نمیگیرم نه. من از این دنیای لعنتی با آدمای

مزخرفش طلق میگیرم!

چشم چرخوندم تا تصویر تکراری آرتامی که توی سکوت شناور بود رو نبینم، که با
جای خالی بهار روبه

رو شدم.

جایی از قسمت چپ سینهام به شدت سوخت و صدایی توی گوشهام خوند: آرتام
الان میره پی بهارش!

چنگی به شقیقههام زدم و دندون سابیدم. همهی وجودم از بیوفایی آرتام بستوه
اومدند انگار!

با شنیدن صدای مرتعش و دورگه‌اش مردمکهام بیاختیار به طرفش دویدند.

اون نرفت دنبال بهار... نرفت! چه خبر خوشایندی ولی نه برای دل مردهی من!
انگشت سبابه‌اش و مقابل من حرکت داد و با جدیتی که فقط از سرگرد آرتام فرزین
پیدا میشد شروع کرد

به حرف زدن.

-رستا!... به خداوندی خدا قسم داری اشتباه میکنی اصل اونجوری نیست که تو
میگی! من دوستت دارم

این زندگی رو هم دوست دارم. خرابش نکن رستا!

پس خرابش نکنم؟! هنوزم دوستم داره!

بیرمق پلکی زدم که یهو چنگی به موهای ژولیدش کشید و با وقاحت تمام کلماتی
رو پشت سر هم ردیف

کرد، که باعث شکستن زانوهام شد.

-بعدشم، فکر نکنم وجود زن دیگهای توی خونهام که شرع و قانون همسرمه
مشکلی داشته باشه!

زانو هم دیگه نتونستند به وزنم تاب بیارند و زمینم زدند. حقیقت داشت، بهار
همسرشه! پس چرا میگه

خرابش نکن وقتی خودش تیشه به ریشه‌ی زندگیمون زده؟! چرا واقعا؟!

قلبم که احساس حقیری میکرد بیسر و صدا توی گوشهای از سینهام برخلف میلش
داشت ضربان میزد

و هر از گاهی با خونی که پمپاژ میکرد، درد و غم رو به چشمهام میرسوند.

طفلی حق داره که مخفی بشه و هیاهو نکنه؛ قلب من کجا و اون بهار هر جایی
کجا؟! ولی خب، وقتی

میبینه به همون بهاری که شرم داره اسمش رو بیاره این چنان باخته، دیگه روی
غوغا به پا کردن که

سهله روی زنده موندنم نداره!

دستم رو اسیر سینهام کردم و چنگی به مانتوم زدم. مردمکهای فراریام باز به سوی
آرتام کشیده شدند و

اون رو رصد کردند، که با چه راحتی روی مبل کنار شومینه نشست به و به
نقطهای کور خیره شده

بود.

حتی اندازه‌ی سقفی که بهش زل زده هم ارزش ندارم که نگاهم نمیکنه؟! چرا بهم
نمیگه بلند شو؟! چرا

نمیاد دستمو بگیره؟! چه حرفهای بیخودی... من که بهارش نیستم، من رستم! من
دختر بدبخت این

قصه‌ی شومم!

با غمی که حالا دوستی به عنوان خشم پیدا کرده بود و هر دوشون داشتند توی دلم
جولان میدادند؛ با نفسی

رفته از زمین جدا شدم.

گلدونی که رها به خاطر کریستالی بودنش برام هدیه آورده بود رو از روی میز برداشتم. توی دستم

نگاهی به قد و بالاش کردم و با یه تصمیم ناگهانی به سمت دکور تماما سفید رنگم پرت کردم.

با صدای شکستن گوشه‌ها و پوشندم. وقتی خون، خونم میخوره نمیتونم آرام بگیرم. نمیتونم ساکت باشم

زیادی توی سرم هست که جواب میخوان. آرتام نباید به من بیاهمیت باشه « چراهای » ، و فقط ماتم بگیرم

و به سقف نگاه کنه باید منو ببینه، منی که توی آتیش خشم و نفرت دارم میسوزم و اون برای رضای خدا

هم که شده باشه یه فوت هم نمیکنه برای خاموشی من!

مثل سگ هاری که قلده پاره کرده باشه وحشی شدم و افتادم به جون وسایلهای شکستنی دمه دستم. با

میفرستادم به مخاطبی که شخص مشخصی « لعنتی » جیغ و داد هر کدوم و به گوشهای میانداختم و هر بار

نبود!

کفشهام و از پاهام بیرون کشیدم و محکم به طرفی پرت کردم، جیغ کشیدم: خُ... دا!

واقعا این زندگی حق منه؟! این مصیبتهای ناتمام سهم من؟! کجا به چه کس ظلم کردم که این چنین دارم

مواخذه میشم!؟

نفس زنان سر بلند کردم که نگاه دردآورم به چشمهای سرخ آرتام گره خورد. خشم
با دیدن رگهای خونی

و دستان مشت شدهی آرتام، از دلم فرار کرد و غصه رو تنها گذاشت.

با گامهای بلندی که به سمت من برمیداشت منم به اجبار و از روی ترس به عقب
قدم برداشتم اما طولی

نکشید که کمرم پیانوی گوشه‌ی دیوار و حس کرد. دیگه راهی برای عقب نشینی
هم ندارم و گویا باید تسلیم

بشم!

مقابلم ایستاد و سر خم کرد. صدای خشارش که بلند شد نگاهم و بالا کشیدم و به
چشمهای تاریکش زل زدم.

-داری اشتباه میکنی رستا...

زمانی که حس کردم منو بچه فرض کرده، چونهام به لرزه افتاد و دل از پناهگاهش
بیرون پرید. میخواست

هیاهو کنه و از حق بر باد رفتهاش دفاع کنه، پس چرا همراهیاش نکنم؟! چرا خشم
و ناراحتیام و توی

سر مرد خودخواه مقابلم نکوبم!؟

کامل یهویی دستام و بند یقه‌ی پیراهنش کردم که مبهوت سرش رو عقب کشید.
توی صورت وا رفتهاش

غریدم: به من دروغ نگو!

چشمهام دریده شدند و قطره‌های اکثرا درشت اشک بود که روونهی گونه‌هام شدند.
میون هقهقه‌های بلند و

سرسام آورم ادامه دادم.

-من از دروغ و ریاکاری متنفرم، فهمیدی متنفر!

مشتهام رو محکمتر به یقهش گره زدم و نفسی از فضای خفقان خونه گرفتم. بعد
تکونی به تن مردونهش

دادم و جیغ کشیدم: راحت باش مرد!... بگو چطور بهم نامردی کردی بگو که بازیم
دادی! بگو که منو به

اون دخترهی هر جایی فروختی و ارزشم از اون ه...

با یه حرکت دست من و از خودش جدا کرد و سیلی رو نثار گونهام کرد که برق از
چشمهام رفت.

دست بزرگ و قوی مردونهاش به قصد عقب روندنم روی شونم فرود اومد و من
بیجون روی زمین پرتاب
شدم.

تیزی شیشه خوردههایی که در اطرافم پراکنده بودند حالا توی پوست اعضای بدنم
حس میشدند.

ایکاش مرده بودم و خفت این روزهای دردناک و نمی دیدم.

#آرتام

خیلی اتفاقی صورتش توسط شیشه خوردهها دریده شد.

شوکه و ترسیده از صدای جیغ رستا و خونی که روی زمین چکه شد شونمه‌اش رو
رها کردم و قدمی به
عقب برداشتم.

باورم نمیشه که من این کار رو با رستا کرده باشم، اصل چطور تونستم اینقدر سنگدل
باشم!؟

من هرگز نمیتونم این نگاه اشکی رو که پر شده از احساسات مختلف و سوالات پیچده رو فراموش کنم!

مطمعنم که نمیتونم!

با ناله‌های که توی سرم اگو شد، یادم اومد که من لحظاتی رو بدون نفس کشیدن به تماشای صحنهای از

نامردیهای خودم ایستادم.

دستی به چشمهام کشیدم؛ شاید دارم خواب میبینم یا نه، کابوس!

آخ!... چرا واقعیت اینقدر دردناکه؟!

مقابل نگاه مبهوتم رستا بود که هقهق میکرد و نمیتونست به سیمای برفی ماندنش که الان سرخ شده بود

و گاهی هم اون شیشه ریزه‌های توی پوست چهره‌اش برق میزدند، دست بزنه!

واقعا رستا بود؟!

صدای بلندش توی گوشام زمزمه شد و هرلحظه باعث فوران کردن خشم وجودم میشد.

-آرتام! برو از خونه ی من بیرون، برو بیرون ازت متنفرم!

دندونهام روی هم ساییده شد، با خشم نگاهش کردم و عربده ای کشیدم که خودم از صدای بلندم به لرزه

در اومدم چه برسه به رستایی که حالا داشت مثل گنجشکی که از آشیونه دور شده بود و راهش رو گم

کرده و قراره توسط گرگی شکار بشه میلرزید.

-اونی که باید از خونه بره بیرون تویی نه من! حالا هم گمشو برو بیرون...

چرا اینقدر بی رحم شدم؟ من الان دارم با رستا اینطوری حرف میزنم؟ رستا رادمهر؟

زانوهایش بر اثر ضعف بدنیش به لرزه در اومده بود و من اینارو با چشم خودم دیدم
ولی دم نزدم...

میون هق هقه‌هاش نالید: آره من میرم، میرم تا لبخندت رو با بهار ببینم، آخه میدونی
لبخندت خیلی قشنگه،

حتی...حتی با کس دی...دیگه ای! فقط یادت باشه رستا قبل از اینکه تو بشی قاتل
قلبتش مرده! من مثل

گنجشکم! آره دلم خیلی کوچیک ولی خدا و آسمونم بزرگ، و یه چیزی برام خیلی
سخته اونم نبودن کسی

که عاشقشم، من با همین قلب کوچیک دوست داشتم، فکر نکن کوچیک ها نه!
گنجشک ها بدون همون
قلب میمیرن...

من... من زمان زیادی برای زندگی ندارم، میرم ولی مطمئن باش هر جا که باشی با
هرکی که باشی بازم

دلت برای کبوتر مرده ی قصه ی زندگیت تنگ میشه، دلت تنگ میشه، میای مراسم
ختمم و میگی نه خاک

نریزین روش از تاریکی میترسه.

نزدیکش شدم، با چشمهایی که پشیمونی حرف اول رو میزد و فرمانروایی می کرد
دستم رو نزدیک

صورتش بردم تا شیشه های صورتش از چهره ی برفیش جدا کنم که دستمو پس
زد و با بغض خیلی بدی

گفت: نه! دست به من نزن، ممکن بهار ناراحت بشه...

پوزخندی چاشنی لبش که با خون گلگونی سرخ شده بود کرد و دستش رو به طرف
چادرش که روی زمین

پهن شده بود و سرامیک های برفی رنگ رو فرش کرده بود برد و چادر رو توی
مشتش گرفت و با نفرت

رو به من لب زد: فقط یک چیزی میمونه، اینم این چادره که من بخاطر عقاید تو
سرم کردم ولی الان که

تو پا گذاشتی روی حرمت زن خونت منم پا میزارم روی عقاید مردی که اسم مرد
واسش زیاده، حرمتم

رو نگه نداشتی حرمتت رو مثل سیگار زیر پاهام له می کنم...

#رستا

با یه نفس روی زانوهای سست و لرزوم بلند شدم و توی یه حرکت، چادری که
روی شونههام افتاده بود

رو از خودم جدا کردم.

چشمهام و به قامت تار و مرتعش آرتام که در برابرم وایستاده بود دوختم. تا
خواستم قدمی به طرفش بردارم

سوزش وحشتناکی توی صورتم دوید و متوقفم کرد.

کشیدم و دست به سیمای خونی و ملتهب شدم نزدیک « هینی » ، در همون حال
که کمرم خمیده شده بود

کردم ولی همین که نوک انگشتم به صورتم خورد، نفسم بند اومد و ضربان قلبم
خاموش شد.

انگار که خنجری رو توی سینهام فرو کرده باشند، لحظهای مرگ رو توی بارگاه در
دیدم که به انتظار

روح آزردهی من ایستاده بود.

بیا!... بیا حضرت عزرائیل که سر انگشتای تو کلید آزادی منه! تو رو به خدایی که
ناظر و شاهده برنگرد،

نرو حضرت عزرائیل! پشتتو بهم نکن، تو الان بری منم باید از اینجا برم از خونهی مردم باید برم.

-آ... خ خدا!

آوای ناله و شیونم توی گوشهام پر شده بود و گیجم کرده بود. نمیدونم چرا دارم نعره میکشم، از اینکه

آرتام گفت: برو!

از سوز دلم یا سوزش صورتم؟!

آخ دلم! دل نیست که طفلی، جیگر پاره پارهی زلیخاست!

آرتامش گفته بود که باید بره! پس چرا من هنوز اینجام؟!

بغض سنگین توی گلوم رو حفظ کردم و با یکی از دستهام سرمو گرفتم و پاهای کرختم رو به سوی

خروجی هدایت کردم. توی مسیری که به سختی طی میکردم، چادر مشکبایی که در مشتم گره خورده بود

رو رها کردم.

باید دل میکندم، باید دل میبریدم؛ از هر چیزی که عاشقانه بهش دلبسته بودم!

اصل امشب میخوام عاشقانهام و سر ب برم!

از فرط درد لب زیرینم رو به دندان کشیدم که طعم گس خون و شوری اشک توی دهنم مزهی تلخی رو

ایجاد کرد، که باعث شد تموم محتوای معدهام به دهنم هجوم بیارن و عق بزنم.

دستهام و بند چارچوب در کردم تا دوباره به زمین نیفتم و بعدترش هم سرفههایی سخت و خشدار بود،

که از گلوم بیرون ریخت. با هر سرفهای که میکردم انگار شیشه خوردهها رو به توی صورتم هول میدادم

و تنها میتونم بگم، مرگ تدریجی خیلی سخته!

ناخوش بیحال پلکی زدم و دستگیرهی فلزی رو توی دستم فشردم. سرگیجه با دردی که تا مغز استخوانم

حس میشد، حسابی دستپاچهام کرده بودند و نمیتونستم درست تصمیم بگیرم. حتی نمیدونم باید بمونم و

از آرتام خواهش کنم که یه امشب بهم جا بده یا غرور و دل زخمیام و بردارم و برم؟! میون رفتن و موندن

گیر کرده بودم و این معدهی لعنتی هم وقت پیدا کرده بود برای پس فرستادن محتواش که خیلی بد خنکترم

میکرد.

تا اینکه دستهای مردونهای به دور بدنم حلقه شد و اگه اشتباه نکنم صدای آرتام بود که توی گوشهام

نواخته شد و من و از مرداب حیرونی بیرون کشید.

-با این حال زارت کجا داری میری!؟

هنوز هم خشم توی لحن صداش فرمانروایی میکنه. یعنی به اندازهی سر سوزنم پیشمون نیست؟!؟

پوزخند جانانهای زدم و در جوابش با لحنی وا رفتهای گفتم: میرم بیرو... بیرون، شاید هم... یه سر برم

قبرستون!

به راحتی از آغوشش جدا شدم و توی ثانیههای کوتاه از خونهای که بوی خون و مرگ درش پخش شده بود

اومدم بیرون.

برای حفظ تعادل پیشونیم رو به دستم سپردم. خنکای باد مغرب که روی پوست پاره پاره پارهام پا گذاشت،

شوری اشکهام رو به زخمهام فشرد و صورتم آتیش گرفت!

روی سنگ ریزهها با پاهای برهنهام صاف ایستادم و برای کاهش سوزش مدام نفس عمیق کشیدم.

ای اشکهای مزاحم، چی از جونم میخواید؟! برید رد کارتون نامردا! مگه نمیبینید دارم میسوزم پس

چرا تموم نمیشید؟!

هق هقی زدم و تا توی کوچه رو دویدم، ولی صبر کن!

آرتام دنبالم نمیاد؟! توی تاریکی که هر لحظه پررنگتر میشه دنبالم نمیاد؟!

به عقب چرخی زدم که آرتام و درحالی دیدم که ایکاش نمیدیدم! کور بودم، کور میشدم!

دستهایش رو نثار بهار کرده بود و سعی داشت اون رو به داخل خونه راه بده!... پس من چی؟!

مهم نیستم؟! « زار » من با پای برهنه و حالی به قول خودش

!«بمیر، رستا بمیر خب » این حرکات آرتام یعنی

قدمهای آهستهام و روبه عقب برداشتم و در همون حال، زمزمه کردم:

خداحافظ تموم آرزوهایم!

دیگه هیچوقت کنارتم نیام!

دیگه هیچ چی از این دنیا نمیخوام!

دیگه اشکی توی چشمام نمونده!

دیگه حرفی واسه گفتن نمونده!

دیگه این روزها رو هیچ وقت نمیخوام!

دیگه هرگز کنار تو نیام!

با صدای بوق ممتد ماشین قلبم از سینه کنده شد و به پشت سرم برگشتم. دستم روی سینهام فرود اومده و

بدون لحظهای مکث شروع کردم به دویدن.

ضرباتی که پاهام و آزار میداد و قطراتی که نمکی روی زخمام بودند هیچ اهمیتی نداشتند. بلکه تنها چیزی

که مهم بود، دور شدن من همین!

به خیابون اصلی که رسیدم گامهام جون باختند و زمینم زدند. چشمهام داشت سیاهی میرفت و این قلبم بود

که حس میکردم توی سینهام هی داره گشاد و گشادتر میشه!

روح سنگین شده بود و شوق جدا شدن از کالبدم رو داشت اما سنگین شده بود، نمیتونست پروازکنه!

پلکهام روی هم افتادند که شونهام توسط دستان قوی و بزرگی فشرده شد. جسم بیجونم به عقب کشیده

شد و یه لحظه طول کشید تا توی آغوشی فرو برم.

با فکر اینکه آرتام اومده دنبالم انرژی تحلیل رفتهام رواز خدا طلب کردم تا مشتاق چشم باز کنم، اما نشد...

مستجاب نشد.

-رستا... تو، تو چرا این شکلی شدی؟! رستا چشمهاتو باز کن، تو رو خدا رستا!

با صدای آخری که توی آسمون ذهنم مثل یه رعد برق پخش شد، از دنیای لعنتی
و آدمهای خداحافظی
کردم.

-رس... تا!

#امیر

دستی به آینه جلو کشیدم و طوری تنظیمش کردم که دید کامل به رستا داشته
باشم.

چسب زخم گوشه‌ی پیشونیش و باندهایی که روی بخشی از صورتش خوابیده
بودند یه طرف، اشکهای

روونش و نگاه سرخش یه طرف!

درست نمیدونم چه اتفاقی افتاده و چرا رستا این شکلی شده؟! و این ندونستنها
چیزی به غیر از عذاب
وجدان به همراه نداره.

از وقتی که حسان خبرم کرد و چشمهام به رستا خورد؛ قلبم توی سینه عجیب شروع
به بالا و پایین پریدن

کرد. انگار توی ماهیتاب پر شده از روغن داغ دارن سرخش میکنند.

از زور فشار خشم فرمون و توی مشت هام فشردم و دندون به هم سابیدم. از خودم
عصبی بودم که چرا

نتونستم از خواهرم حفاظت کنم؟! صدای محوی جواب پرسش خودم رو توی ذهنم
داد: رستا خواهر واقعی

تو نیست!

با پرخاش مشتی به فرمون کوبیدم تا صدای توی ذهنم خاموش بشه، که صدای جیغ خفیف رستا بلند شد.

از توی آینه نگاهی بهش کردم و آهسته زمزمه کردم: نترس!

مردمکهام و به جاده دوختم و سعی کردم صدای هقهقه‌های خفیفی رستا رو نشنیده بگیرم.

عصبانیتیم نسبت به آرتام انکار شدنی نبود و ایکاش میتونستم همین حالا برم سر وقتش و گردنشو بشکنم!

اما صبر کن، به چه گناهی؟!

آهان! به جرم کوتاهی در مسئولیتی که به عهده داشت، اون نتونسته از خواهر من از ناموس خودش

محافظت کنه! همین موضوع توی دادگاهی که من قاضیاش باشم، جرم بزرگی!

نیم نگاهی به رستا انداختم و گرهی انگشتم و به دور فرمون تنگتر کردم.

کاش رستا زبون باز کنه و حقیقت و بگه. من میفهمم که اون پارهای از واقعیت و به من نگفته و این ماجرا

فراتر از حرفهای بیخوده.

با ورودمون به خونه بیتوجه به وضع ناخوش رستا و چشمهای گرد شدهی مهسا نعرهی بلندی زدم و گفتم:

به والله اگه کسی تلفنی رو بیاجازهی من جواب بده! قلم پهاشو میشکونم.

کت و از تنم بیرون کشیدم و با خشونت روی مبل پرتاب کردم، ادامه دادم: چه میخواد دادستان باشه چه

هر کس دیگهای. هیچکس طرف تلفن نمیره تا من تکلیف این صورت پاره پاره و اون بیغیرتِ عوضی

رو مشخص کنم. برای حاصل کردن اطمینان به خودم که کسی به تلفن نزدیک
نمیشه، روی کاناپه نزدیک
بهش دست به سینه نشستم.

نمیدونم چهجوری گذشت و اصل کی گذشت ولی تا نگاهم به عقربهای کوتاه و
بلند ساعت گره خورد؛
آه زمزمهی لبهام شد.

مقابل اتاق رستا قدم میزدم و به نور روشنی که از زیر در به بیرون ریخته شده بود
خیره بودم. از سر

شب دهها بار آرتام تماس گرفته بود و جواب من، رد تماس بود.

معلوم نیست چه بلیی سر خواهرم آورده که تا نیمهی شب بیداره!

نزدیکهای سحر بود که مهسا رو از خواب بیدار کردم و زودتر از موعود توی اداره
حاضر شدیم. منتظر

بودم تا آرتام بیاد و آبی روی آتیش وجودم بشه!

صدای زمزمهی بغضآلود رستا از دیشب توی گوشم اکو میشه و رگ پیشونیم و
متروم میکنه.

-الان خوبی عشقم؟ بی من همه چی روانه؟ نبودنم قشنگه! الان دیگه خیالت راحت
که اونی که با تمام وجود

دوستت داشت کنارت نیست؟!

نامرد من که همه جوره خواستمت، فحش دادی داد زدی قهر کردی... منو از خودت
رنجوندی یه وقتایی

نبودی. تنهام گذاشتی ولی من بازم دوستت داشتم، پس چرا با من؟!

حرفهای رستا بیشتر باعث سردرگمیا میشد و دلم و به هول و ولا وادار میکرد.

از دیشب تا الان بدون لحظهای پلک روی هم گذاشتن دارم به حرفهایش فکر میکنم.
هر چی هم که فکرهام

و روی هم میذارم میفهمم، که پشت اون چشمهای گریون و صورت داغون داستانی
توی مایههای این

قصه سر دراز دارد، هست! نگرون و پریشون چنگی به موهای آشفتهام کشیدم و
پروندهی مقابلم و بستم.

بدجوری میترسم. میترسم که این اتفاقات رستا رو از من و این دنیا بگیره! اگه برای
خواهرم بلیی نازل

بشه هرگز خودم رو نمیبخشم. ظلمه که پشتش نمونم و تنهایش بذارم.

نفسی از هوای خفهی اتاق گرفتم و چشم دوختم به ساعتی که، گذر یک ساعت از
روز رو بهم نشون

میداد.

درحالی که نگاهم بند عقربهی ثانیه شمار بود، دستی از توی ذهنم من و به گذشته
کشوند.

گذشتهای که من یه پسر بچهی ده ساله بودم که توسط بچههای شرور زخمی و
بغضآلود کنار دیوار افتاده

بودم.

پسر لاغر اندام که گویا سردستهی اشرار بود لگدی به پهلویم زد و توی سرم فریاد
کشید: هی بچه پولدار

چند تا دیگه داری؟ هان؟

تيله! من سر تيله بازی کتک خوردم. با بغض به چهرهی خصمانهی تک به تکشون
خیره شدم و منتظر

مشت و لگدهای دیگه بودم که صدای بچگونهای از فاصلهای کم توجه همهمون و جذب کرد.

-داداش امیرم و نزنید بچههای زشت!

با پشت دست آب بینیام و پاک کردم. با چشمهای ملتسمم به دخترکی که گوشههای دامن چین دارش رو بالا گرفته بود خیره شدم.

-که ما زشتیم آره؟!

رستا با سرتقی دست به کمر شد و توی صورتشون جیغ زد: پس چی که زشتی... زشتی زشتی زشتی!

هر چهار نفرشون با خصومت به طرفش دویدن که میون راه با بالا اومدن دست کوچولوی رستا، روی

زمین افتادند و صورتهاشون رو گرفتند.

خاک! یه مشت خاک من و از چاه بیرون کشید!

خطاب کرده بود، دستهام مشت شدند. « داداش » با یادآوری اون روز و دفاع شجاعانهی رستا از منی که

خشمگین از صندلی جدا شدم و با گامهای استوار روونهی اتاق آرتام شدم.

نمیتونم همینطور بنشینم و آروم بگیرم؛ پای رستا وسطه پای خواهرم!

بدون در زدن دستگیرهی فلزی رو توی مشتم پایین کشیدم. وارد اتاق که شدم افراد حاضر در اتاق به

احترامم از جا بلند شدند.

بیتوجه به نگاه حیرون اون چند نفر خیرهی آرتام شدم. رگهای سرخ توی چشمهاش با نگاه ساده و آرومش

همخوانی ندارند. چرا آرومه؟! لب گزیدم و توی یه هوا نفهمیدم چی شد که زدم به سیم آخر.

به طرفش هجوم بردم و دستهام و بند یقه‌ی لباسش کردم. میزی که بینمون فاصله انداخته بود نتونست

مانع فرود اومدن سرم توی صورتش بشه.

گفتنهایی که میشنیدم رو با نعرهای که زدم خاموش کردم. « سرگرد سرگرد » صدای پچپچها و

-آهای باغیرت فقط بهم بگو دیشب توی تاریکی این شهر بی سر و ته ناموست کجا بود؟ هان؟

خجالت نمیکشی؟ خیلی پستی رفیق خیلی!

یقه‌اش رو که رها کردم روی صندلی افتاد و توی سکوت خیره‌ی منی شد، که داشتم آتیش می‌گرفتم.

انگشت اشاره‌ام و توی هوا تکون دادم و عصبی تر از قبل غریدم: ببین دیشب آخرین باری بود که رستا

رو دیدی، خب؟ دیگه پشت گوشتو دیدی رستارم دیدی!

به سمت در چرخیدم که با انبوهی از جمعیت روبه رو شدم. اخمی از تعجب روی پیشونیم نشست.

سرم و به طرف آرتام متمایل کردم و لب شکافتم و آهسته گفتم: تو آدم رها کردنی آرتام. آدم تا نیمه‌ی راه

اومدن و جا زدن! درست شبیهی موجی که یه ماهی رو اسیر خودش میکنه و اون قدر با خودش می‌ارتش،

تا به ساحل برسه و بعد رهاش میکنه و میره جایی که موجهایی بزرگتر باشن و ماهیهای بیشتر...

ما آدمهای این دوره و زمونهایم. آدمهایی که به هزار و یک دل نموندنیاند و اهل دل کندن و تنها گذاشتن.

ما آدمهای امروزیم، دمدمی و شایدم، مثل تو بیرحم!

دستی به گردنم کشیدم که دستهای مهسا دور بازوم حلقه شد. صدای مهسا آهسته کنار گوشم خوند:

امیر جان بس کن!

پوزخندی به چهرهی وا رفتهی آرتام زدم و مقابل نگاه جمیعت همراه مهسا از اتاق بیرون اومدیم.

#رستا

با صدای موسیقی بیکلمی که آهنگ زنگ موبایلم بود، چشم از پرستاری که جواب آزمایشها رو تحویل

میداد گرفتم.

با حسرت به اسم آرتامی که روی صفحهی روشن موبایل خودنمایی میکرد خیره شدم. چرا دست

برنمیداره؟ چرا باید هر روز و هرشب زنگ بزنه وقتی میدونه جواب من کممحلیه؟ چی میخواد بگه

اصلا؟ ببخشید که بهت نامردی کردم... هه!

واقعا جز این حرف، حرف دیگهای هم داره که زنگ میزنه!؟

صدای معترض خانم جوانی که در کنارم نشسته بود، حواسم رو به خودش جلب کرد و ریشهی افکارم رو

هم قیچی زد.

-خانم یا جواب بده یا قطعش کن نمیبینی بچه خوابیده؟!

مردمکهام رو از سیمای خشمگین زن جوان به پسر بچه‌ی ریز نقشی که توی آغوشش
به خواب رفته
بود، سوق دادم.

لبخند ملیحی روی لبهام نشست و احساس شیرینی توی وجودم به جوش و خروش
در اومد. چهقدر ناز و
تپله خدا!

با لبخند از صندلی پلاستیکی جدا شدم و رو به مادر کودک آهسته گفتم: ببخشید تو
رو خدا اصل حواسم به
شما دو نفر نبود!

نگاهی به پرستار پشت باجه کردم و با گامهای بلند خودم رو به پنجره رسوندم.
محیط آزمایشگاه حسابی

شلوغ بود ولی با این حال سکوت نسبتا ملیمی هم برقرار بود.

پنهانی خمیازه‌های کشیدم و به دیوار پشت سرم تکیه کردم. اگه به خواست دکترم
نبود، هرگز راضی نمیشدم

که به آزمایشگاه پیام. البته اگه اصرارهای مهسا هم نبود من هیچوقت به دکترم
مراجعه نمیکردم. کل این

روزها ترجیح میدم که توی اتاقم بنشینم و در و دیوار رو تماشا کنم.

با لرزش دوباره‌ی موبایل توی دستم، تکیهام رو از دیوار گرفتم.

باز هم آرتام! نفسی آه مانند کشیدم و مردد گوشهای از ابروم که جای بخیه روش
بود رو خاروندم.

به کی دروغ بگم؟! به خودم! من دلم برای صداش تنگه! دلخور تماس و برقرار کردم
و موبایل بزرگم رو

به گوش چسبوندم.

پاهام به وضوح داشت میلرزید و این قلبم بود که تند و تیز ضربان میزد.

-رستا!

جانم؟! جانم عزیزم، آره صدام بزن بگو رستا! بگو رستا که من جانم و نثارت کنم.

-بله؟

-خوبی؟

نه خوب نیستم. من بیقرارم تو که میدونی پس چرا میپرسی؟ من خوب نیستم آرتام، این روزها همش

فکر میکنم قلبم توی سینهام هی داره وسیع و گشاد میشه!

-خوبم!

پشت به دیوار لیز خوردم و روی زانو نشستم. حالم اصل مساعد نبود و داشتم پس میافتادم که گفت:

فراموش کار نبودى رستا... پس چرا حرفهایی که بهت زدم و از یاد بردی؟!

کدوم حرفها؟! دوستت دارما رو میگه؟ از فرط تعجب ابرو تابیدم و به لحن دلخورش گوش سپردم.

-خودت یه جور حالمو میگیری، داداشتم که کم سهم نیست توی این حالگیرها...
رستا، خانم سروان

رستا رادمهر خواهشا زود تصمیم بگیر!

صدای آرتام با بلند شدن صدای زنونهای که از پشت خط اومد قطع شد و بعد، بوق ممتد توی گوشهام

پیچید.

هاج و واج از روی زمین بلند شدم و روی صندلی نشستم.

این صحبت کوتاه و گنگ یعنی چی؟! چی میخوای بگی آرتام؟! چنگی میون موهای
زیر شالم زدم و

درمونده و عاصی به سرامیکهای سفید و مشکی زل زدم.

سروان « که چند لحظه پیش آرتام روش تأکید داشت فکر کردم. چی پشت «
سروانی « به روزهای گذشته و

که آرتام غلیظ تلفظش کرد بود؟! « رستا رادمهری

با شنیدن اسمم ترسیده از جا بلند شدم و به طرف باجه حرکت کردم.

خانم مسن مقابلم با محبت نگاهی به قد و بالام کرد و به صورتم که رسید، نگاهش
رنگ افسوس به گرفت.

هنوز هم ردی از بخیههای ریز و درشت روی صورتم بود. لبخند تلخی به پرستار زدم
که لبهاش به

مهربونی از هم دیگه جدا شدند.

-چند سالتَه عزیزم؟

سوالش کمی برام ناخوشایند به نظر اومد و باعث شد که با تردید و لکنت جوابش
رو بدم.

-بی... بیست و، چهار!

ابروهای حلیایش ناگهانی بالا پریدند و چشمهای بادومی شکلش برق زدند.

-ماشالله! خدا حفظت کنه. خدا تو رو به بجهت ببخشه!

در جواب محبت صمیمانه‌اش لبخند گرمی تحویلش دادم و گفتم: ممنونم از
محبتتون اما من بچه ندارم هنوز.

مستانه خنده‌ی کوتاهی کرد و پرسید: شوهرت نیومده باهات؟

مبهوت پلک زدم. شوهرم و میخواد چیکار؟ نکنه اتفاق بدی برام افتاده نکنه قلبم... نه!

اتفاق بد و که با روی خوش به آدم نمیگن.

وقتی سکوتم و دید سری تکون داد و برگه رو به دستم داد.

-دختر گلم، خدا هر کسی رو لایق نمیدونه که رحتمش و بهش عطا کنه. ببین چهقدر پیش خدا عزیزی که

یه بچه گل مثل خودت گذاشته توی دامن!

شوکه به میز چنگ زدم و با چشمهای از حدقه بیرون زدم بهش خیره شدم.

-چی گفتی؟

-بچه... داری مادر میشی نازنینم! آزمایشت مشخص کرد. چطور که نفهمیدی الان پونزده هفته است.

یا خدا! به نفس نفس افتادم و انگار دنیا دور سرم داشت چرخ میزد. سرم گیج رفت و پاهام سست شدند،

تعادل رو از دست میدادم که دستی دور شونههام حلقه شد و مانع افتادنم شد.

دستی که حکم عصا رو برام اجرا کرد، کنار زدم.

کار خدا رو درک نمیکنم. چرا حالا خدا؟ من همیشه دوست داشتهام که مادر بشم و موهای پریشون دخترکم

رو شونه بکشم. گونهایش و ببوسم به طرف خروجی راه افتادم و تمام سعیم رو کردم که نگاهم به پسر بچه نیفته.

خب الان من به این بچه چی باید بگم؟! بگم بابات با بیرحمی رهام کرد و رفت سراغ یکی دیگه؟ بگم من

و تو توی این دنیای بزرگ تنه‌ایم و هیچ مردی نیست که سایه بندازه روی سرمون؟!
بگم بابات نامرد بود

دخترکم.

بغض آلود از کنار جوی آب شروع به قدم زدن کردم و هنضفریام رو از کیفم بیرون کشیدم.

بعد از انتخاب آهنگ مد نظرم هدفون هنضفری رو به گوشه‌ام وصل کردم. آهنگ که پلی شد، دستهام

و توی جیب مانتوم فرو کردم.

بچه... یعنی الان یه موجود زنده از جنس آرتام توی وجود من داره رشد میکنه؟!

وای خدا منو ببخشه، چهقدر این روزها آزارش دادم.

بغض شدت گرفت و اشک با بیرحمی توی نگاهم نیش زد.

ببخش مادرتو دخترکم!

سر به زیر و رنجور آهنگی که توی گوشه‌ام فریاد میکشید رو زمزمه کردم.

-چرا رفت ازم بدی ندیده بود که هیچ وقت

چرا رفت وقتی نداشت ازم حتی یه سرنخ

یه بی رحم شدی که منو با هر کس یکی کرد

دیگه میرم بذار جامو توی قلبت بگیرن

شرط میبندم الان حتما یکی جای منه

توو چشات زل میزنه قلبتو از جا میکنه

من نمیفهمم چرا انقد دلت سنگ شده

وای چه بی رحم شده اما دلم تنگ شده...

با نگاه خیسم سر بلند کردم و با پشت دست اشکهام و انکار کردم.
سروان خانم رستا رادمهر، بنده سرگرد جناب آرتام فرزین به عنوان یه درجهدار،
ازتون خواهش میکنم»
«تا تلکیف پروندهای مشخص نشده خودتون حکمی صادر نکنید!... اینو باید به
من قول بدی رستا
به لحظه سر جام خشکم زد. با دهنی نیمه باز به آدمهای اطرافم نگاه کردم و در
همون حال نفس نفس زدم.
آرتام بهم گفته بود. درست چند روز قبل از اون اتفاق که باعث جداییمون شد. باید
میفهمیدم، آره من باید
میفهمیدم که پشت این ماجرا یه داستانی هست.
وای خدا...»

دستم روی سینهام نشست و با ولع هوای آزاد صبحگاهی رو بلعیدم. قربون قدمت
بشم ناز بانوی من!
دستی روی شکم کشیدم و با سرمستی مسیر خونهی خودم رو در پیش گرفتم.
از زیر پیراهن بلند صورتی رنگم، برجستگی شکم به وضوح به چشم میاومد. با
خندهای زهرگین دستی
روی گردی شکم کشیدم و آهسته زمزمه کردم: دختر مامان، دکتر گفته از چند روز
دیگه قراره لگد

پرونیهای شروع بشه... تو رو خدا آروم بزنیها!
از میون لبهام فرار کرد و نگاهم مثل این پنج ماه گذشته غرق اشک شد. من « آه »
پس از اتمام جملهام
چرا باید اینقدر حقیر و بدبخت باشم؟! نمیدونم زندگی کی قراره روی خوشش رو تا
ابد به من نشون بده.

همهی شادیهای من توی یه مدت کوتاه ذخیره میشن و انگار موظفم که برای یک خنده ده بار گریه کنم!

-رستا جونم؟

با صدای رها نفسی گرفتم و پس از پلک زدنیهای مداوم به عقب چرخ زدم. رها مانتویی که مشخص نبود آبی کم رنگه یا سبز رو به طرفم گرفت و با اشتیاقی کودکانه گفت: این با

چشمهات ستهها من مطمع...

نگاهش که به من افتاد حرفش و قورت داد. لبهای سرخش به لبخندی گلو گشاد کش اومد و بعد جسم

لاغرش رو توی آغوشم جا داد.

با محبت دستی به کمرش کشیدم و عطر موهایش رو بو کردم. خیلی دلتنگ مهسا بودم و توی این سه ماهه

جدایی خاطراتمون رو دوره میکردم برای رفع دلتنگی ولی، نمیشد رفع نمیشد.

-وا... ی رستا چهقدر ناز شدی خواهر!

از هم جدا شدیم و من با لبخندی ساختگی مشغول پوشیدن مانتو شدم.

-اضطراب دارم رها... من سه ماهه که نه امیر و دیدم نه مهسا، حالا دارم با یه شکم گنده میرم توی

جشنشون!

رها شال صورتیام رو به دستم داد و بعد از اینکه روی تخت نشست گفت: عزیز من، آروم باش دلیلی

نداره که اضطراب داشته باشی.

با خونسری پا روی پا انداخت و لبخندی به چهرهی درهم جمع شدهی من زد، سپس کمی مکث ادامه داد.

-تو خودت خواستی که به مدت تنها باشی بقیه هم قبول کردند.

شال رو که روی سرم تنظیم کردم، کیفم و برداشتم و نالیدم: کاش همون اول میگفتم که حاملهام... درد من

این شکم بزرگه!

رها مقابلم ایستاد و برزخ گفت: میگفتی که امیرخان دستور سقط این بچهی بیگناهو میداد.

حق با رها بود. اگه امیر میفهمید تا حالا صد بار طلق من و از آرتام میگرفت؛ حالا که فکرش رو

میکنم میبینم کار درستی کردم، که اون روز بعد از آزمایشگاه که راهی خونه شدم و بعدش هم بهار رو

توی خونهی خودم دیدم، ناراحت و مغموم به خونهی پدریم پناه آوردم.

چهقدر اون روز سخت بود و دردناک. چهقدر من عصبی بودم که سر امیر فریاد زدم: دیگه دنبال من

نیای...دا!

پس از بوسیدن صورت رها و خداحافظی ازش راهی جاده شدم.

با احتیاط رانندگی میکردم و در همین حین هم به پرهام و حرفهایی که چند روز پیش بینمون رد و بدل

شده بود فکر میکردم.

به گفتهی پرهام، سه ساله که بهبود یافته و دیگه اثری از جنون توی وجودش نیست. از اشکهایی که توی

نگاهش نشسته بود میتونستم حدس بزنم که باز هم اون ته تههای دلش جایی برای بهار هست.

بهاری که حالا عوض من روی کاناپهی خونهی آرتام میشینه و منتظر مردی میشه که سهم منه!

ولی حرفایی که پرهام زد باعث شد که من به خودم بیام و دیگه این اجازه رو به بهار ندم. امشب من

میخوام بچهام رو به پدرش نشون بدم و خودم رو توی آغوش شوهرم جا بدم.

وای که چهقدر توی این پنج ماه همه رو رنجوندم. بیشتر از همه هم آرتام بود که از من آزرده شد. سه

ماهی که توی خونهی پدریم، همراه رها سپری شد رو خوب به یاد دارم.

شبهایی که آرتام مقابل در زانو میزد و مدام نعره میکشید: میخوای...م باهات حرف بزنم! مگه میشه از

ذهنم پاک بشن؟!!

حالا من شرمندم، از آرتام از امیر و مهسا که نداشتم بفهمن موجود زندهای توی وجود من داره رشد میکنه.

من از آرتام شرمندم که زود قضاوتش کردم و نداشتم توضیحی بهم بده!

توی این مدت اون فقط داشت انتقام رفیقی که مثل برادر میموند براش رو میگرفت. میخواست به بهار

بگه که از خودش زرنگترم هست اما به چه قیمتی؟!!

فرو پاشیدن زندگی خودمون. بعضی وقتها کارهای آرتام و درک نمیکنم.

یکی هم نیست که بهش بگه آخه چرا وقتی پرهام مداوا شده تو دست نمیکشی مرد؟ پنج ماه از عمرمون

رو ببین چطور تباه کردی!

پشت چراغ قرمز متوقف شدم و کلفه از حرفای پرهام و انتقامی که آرتام از بهار گرفته بود، چشم بستم

و سرم و روی فرمون گذاشتم.

دل و رودهام داشتن تاب میخوردن و سوز عجیبی معدهام رو اذیت میکرد. فکر کنم بچهام داشت اعلم

حضور میکرد، که مامان غصه نخور من هستم! من سنگ صبورت میشم عروسکت میشم تو رو خدا

غصه نخور!

لبخند غمگینی زدم و دستم روی شکمم فرود اومد. با صدای تحلیل رفته و محزونی نجوا کردم: ببخش من

و دخترکم، روز و شب هر دومون و با قضاوت عجولانه یکی کردم.

سرفهای خشک از حنجرم بیرون پرید و وقفه انداخت میون حرفم.

-فکر نکنی بابات کم دخیل بودهها، اون با یه نقشهی احمقانه باعث شد که اینطوری از هم دور بیفتیم.

با صدای بوق ممتد ماشینهای پشت سرم به خودم اومدم. سر بلند کردم و دستپاچه دستی رو کشیدم و

ماشین رو به حرکت در آوردم.

نیم نگاهی به ساعت انداختم که با عدد هفت روبه رو شدم. حسابی دیر کردم و این ترافیک لعنتی هم تموم

بشو نیست که نیست. امشب قراره یه شب رویایی باشه. میخوام به آرتام حضور دخترمون رو اعلم کنم.

وای چطور ذوق و اشتیاق خودم رو کنترل کنم؟! واکنش آرتام یه رویاست، رویای ناب و دوست داشتنی!

کشیدم و کمرم رو به پشتی صندلی چسبوندم. لبهام به خنده کش اومده بودند و حالی به حالی « هوفی»

شدم انگار! همه چی میخواد خوب پیش بره.

صدای زنگ موبایلم توی فضای ماشین پیچید. نگاهی به صفحه‌اش انداختم که یهو تمام وجودم غرق خوشی

شدند. آرتام بود. مرد قشنگ من پدر خوب دخترم!

پام و روی ترمز فشار دادم و ماشین رو گوشه‌ی خیابون نگه داشتم.

نبض پر صدای قلبم انکار نشدنی بود و یخ بستن نوک انگشتمم همچنین.
-الو.

-کجایی رستا؟! ساعتو ببین دختر... دیر کردی، الان اگه گذاشته بودی پیام دنبالت رسیده بودیم.

لب گزیدم و آهسته گفتم: الا... الان دیگه می... میرسم.

-رستا... دلم خیلی برات تنگ شده! میخوام ببینمت.

سر به زیر شدم و حس کردم قلبم آرومه آروم شده. دیگه خبری از هیاهو نبود و آرامش خاصی توی وجودم

شروع کرد به پرسه زدن.

دیگه دروغی نیست، شکی نیست بهاری نیست. الان فقط دور، دور آرتام و قلب عاشق منه!

تماس رو که قطع کردم از ماشین پیاده شدم. امشب تولد مهسا بود و من میخوام که عروس مادرم، یه

یادگاری از مادر شوهرش داشته باشه.

چه یادگاری بهتر و با ارزشتر از گردنبندش! گردنبندی که توی سرویس طلای منه.
کلید و توی قفل در چرخوندم و با تعجیل وارد حیاط ویلیی خونه شدم. دلتنگ این
خونه و باغچه بودم.

نگاه گذری به باغچه انداختم و به طرف ساختمون راه افتادم که یه لحظه احساس
کردم سایهای رو پشت
پنجره دیدم.

آرتام خون هست؟! توی تماسهاش که گفت خونهی امیر منتظره.

متعجب ابرو در هم کشیدم و دستهام مشت شدند. شاید توهم زدم! ولی نه، من
دیدم یه سایه بود.

سینهام بر اثر تنفس سخت منبسط شده بود و جنین توی شکم توی خودش جمع
شد انگار که لحظهای حسش
کردم.

پوفی گفتم و با احتیاط به مسیرم ادامه دادم. دستم رو دور دستگیره گره زدم و
آهسته پایین کشیدمش...

زمزمه کردم و خودم رو عقب کشیدم. دهان نیمه بازم تنفس رو برام راحت کرد
اما قلبم « هینی » لحظهای
و آرام نه.

چشمهای گشاد شدم صحنهای رو تماشا میکردند که قابل باور نبود.

تمام ظروف و وسایل شیشههای خونه درست مقابل در شکسته شده بودند. پردهها
از چوب پردههای آویزون

شدند و پارچه‌های کاناپه و مبلمان جر خورده بودند. این صحنه عجیب بوی خطر میداد.

نه، صدای زنگه انگار. ناقوس مرگ به صدا در اومده شاید.

وحشتزده بزاق دهانم و قورت دادم و قدمی به جلو برداشتم. صدا زدم: آ... آرتام. تو اینجاایی؟ آرت...

با صدای بسته شدن در مو به تنم سیخ شد و من در تاریکی فضا فرو رفتم و همزمان جیغ کوتاهی کشیدم.

به عقب چرخ زدم و میون نفسهای نامنظمه کوتاه و بلندم گفتم: کی... کی اونجاست؟

صدای پا روی شیشه خورده‌ها باعث میشد فرق سرم یخ ببنده و من بیاراده اشک بریزم.

تا خواستم قدمی به جلو بردارم دستی دور دهنم نشست و نفسم رو بند آورد.

توی همون لحظه‌ی کوتاه شئای تیز پهلوم رو چندین بار درید.

-آ... ه!

جسمم از بند آغوش بیگانهای که زخمم زد آزاد شد و روی زمین افتادم. دست مرتعشم رو روی پهلوم

گذاشتم و جیغ زدم: ن... ه!

نه من قرار بود مادر بشم. من نمیخوام به عزای بچه‌ی زاده نشدم بشینم! خدایا دخترکم!

شوکه و حیرون از مزهی خونی که تا حلقم بالا اومده بود زمزمه کردم.

-آ... آرتام... آرتام بی... یا!

گویا رگهای قلبم تنگ شدند و این چشمهام بودند که در حال بسته شدن هستند.

صداها و تصویرهای زیادی توی سرم تاب خوردند و در آخر صدای خنده‌ی نوزادی
کل فضا رو گرفت و
من نرم خندیدم...

#آرتام

هر چقدر « دیربودن » تیک تیک ساعت خبر از گذشتن ثانیه های لعنتی می دادن
و این برای من به معنی

دیرتر عمل کنم یک پله بیشتر فاصله میگیرم از این دنیا، البته همهی آدما به این
ثانیه، دقیقهها و ساعت

ها وابسته‌ان؛ مثل اون مادری که بخاطر یک ثانیه بیشتر نتونست زنده بمونه و
فرزند تازه متولد شدش رو

بینه؛ مثل اون دانش آموزی که بخاطر یک دقیقه زمان نتونست امتحانشو خوب
بنویسه و موفق نشد مثل

اون مهندسی که بخاطر یک ساعت ترافیک نتونست به جلسهایش برسه و موقعیت
کاریشو از دست داد ما

وابسته‌ایم به دقایق لعنتی و زندگی‌مون رو مدار این دقایق می چرخن...

زندگی گاهی اوقات به شکل عجیبی پیچیده میشه، میشه مثل همون معادله های
ریاضی که هیچ جوابی

براشون نداری و هر چقدر سعی میکنی از راه مختلف بری باز هم به جواب نمیرسی،
من چقدر تلش

کنم واسه حل کردن این معادلات سخت وقتی هیچ جوابی براشون درست نیست
و همه چیز فقط یک اشتباه

مسخرست دیگه یه تنه حریف این زندگی نمیشم مسیرهای مختلفی سر راهم قرار
گرفته و من نمیدونم باید

کدوم رو انتخاب کنم وجودم پر شده از علمت سوال هایی که جوابی برایشون ندارم...
نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم و شیشه ماشینو پایین کشیدم هوا بارونی بود
و قطرات بارون با بی

قیدی خودشونو هر جایی می کوبیدن دستم از شیشه بیرون دادم.

این وقت تابستون باریدن بارون بعید بود! انگار خدا هم قواعد کارش رو به کل
فراموش کرده که الان داره

آسمونش میباره! رنگینکُمونی که گوشه ی آسمون رخ کشید عجیب زیبا کرد آسمون
خدا رو!

لرزش گوشیم بلند شد، حدسم درست بود امیر بی صبرانه زنگ میزد چون الان
درست نیم ساعته اومدم

دم در به امید اینکه رستا بیاد ولی نیومده، بعد از مکالمه ی کوتاهم با امیر دستم رو
روی شماره ی رستا

لمس کردم، بوق ممتد طاقتم رو طاق کرده بود و قلبم رو متلطم...

جواب بده لعنتی، جواب بده و نزار که بیشتر آشوب و نگرانت بشم دختر!

صداش توی گوشی پیچید ولی نه صدای رستای همیشگی، صدای فریادش که صدام
میزد ناقوسی شد برای

من! نمیدونستم کجاست فقط میدونستم هر جا هست توی دردمر بدی افتاده.

حرفاش مکرر توی ذهنم تکرار شد، اولین جایی که توی ذهنم رژه رفت خونه بود،
پام رو روی گاز فشردم،

ماشین با جیغ بدی از جا کنده شد، عصبی به سمت خونه رانندگی کردم، هنوز سر
کوچه نرسیده بودم که

ازدحام جمعیت باعث شد ماشین رو همونطوری ول کنم و به سمت کوچه ی پراز
آدم راهی بشم، دم خونه

پر از نیروهای پلیس بود نگران به سمتشون رفتم و لب شکافتم:
-اتفاقی افتاده؟

بدون اینکه جوابی به حرف گنگم بدن سعی کردن که از اون محدوده دورم کنن.
عصبی دستشون رو پس زدم و با صدای مرتعشی که باعث فروکش شدن عصبانیتم
شد گفتم: تو الان داری

منو از خونم دور میکنی؟ها؟! به چه حقی؟

کارت شناساییم رو در آوردم و کوبیدم توی سینه ی سربازی که دم در بود، لحظه
ای رنگ صورتش پرید

و ترس باعث لطمه ی چشمه‌هاش شد.

بدون اهمیت بهش وارد خونه شدم، از سنگ فرش ها گذشتم بهت زده وارد خونه
شدم با دیدن صحنه ی

مقابلم قدم هام شل شد، انگار این صحنه ای که با چشم های خودم میدیدم رو باور
نمیکردم، رستای من،

غرق خون روی سرامیک های لخت خونه افتاده بود و من اینجا دارم هاج و واج
نگاهش میکنم! قلبم از

دیدن صحنه ی روبه رو به درد اومد و اشک پرده ی ضخیمی روی عنبیه چشمم
کشید. پا تند کردم و به

سمتش رفتم

نفهمیدم چجوری رستا رو بلند کردم و بی توجه به فریاد سرباز های مزاحم اونجا
چجوری از خونه ای که

بوی قتل گاه میداد خارج شدم.

با سرعت بالای رانندگی می‌کردم و بین ماشین‌ها لای می‌کشیدم، باعث و بانی این اتفاق منم، فقط من!

نگاهم به لبخند درد ناکی که گوشه‌ی لب رستا بود گره خورد و اولین اشک سمج از گوشه‌ی چشمم فرو

ریخت، رستا چشمهات رو باز کن و بهم بگی که این مایع لزج روی لباس فقط الکی و یه بازیه!

نفهمیدم چجوری بردنش اتاق عمل و من فقط به چرخ‌های روون روی سرامیک‌ها خیره بودم، نفهمیدم

چجوری امیر خبر کردم و با مهسا تو سر زنان اومدن بیمارستان و از شنیدن حقیقتی به تلخی قهوه‌ای سرد

شده چشمه‌اشون بهت زده صندلی‌های فلزی بیمارستان رو هدف گرفت!

به امیر نگاه کردم که هنوز ناباور به نوشته‌ی ورود ممنوع اتاق عمل خیره شده بود و فقط اسم رستا رو

زمزمه می‌کرد و مهسا که شل و وارفته به امیر تکیه داده بود و دسته‌ی صندلی رو توی دست فشرده بود

و گریه امون به صحبتی نمیداد و آرامش رو ازش دریغ می‌کرد! و خودم که چشمم به عقربه‌های کوچیک

و بزرگ ساعت گره خورده و منتظر لیلی‌قصه و نیمه‌گمشده‌ی خود مجنونم.

پس از ساعت‌ها دکتر با لباس سبز رنگی از اتاق عمل خارج شد، و لبخندی کج و کوله که بیشتر شبیه

تلخند بود بیرون اومد و صدای بهم خوردن در شیشه‌ای فضا رو در بر گرفت.

با دیدن چشم‌هاش و لبخند کج و کولش دلم فرو ریخت.

به سمتش رفتم و فقط نگاهش کردم، انگار داشتم با چشمهام بهش می فهموندم
که منتظر خبری خوش از

جانبشم!

با چشم هایی تهی از امید لب زد و حرفش رو با تردید زبون آورد: متاسفانه بچه از
دست رفت ول...

حرفش رو قطع کردم و شوک زده لب گزیدم: ب...بچه؟! کدوم بچه؟ همسر من
باردار نبود!

از روی تاسف سری تکون داد و کلمات رو ردیف کرد کلماتی که تلخیش توی دهنم
مزه شد و حال رو

بهم زد: - - همسر شما پنج ماهه که بارداره! یعنی شما خبر نداشتین؟ بچه متاسفانه
از دست رفت.

با چشم هایی نا امید و سری که به زیر متمایل بود ادامه داد: متاسفم همسرتون،
ف...فقط میگم خدا بهتون

صبر بده...

دنیا دور سرم چرخ خورد تاب خورد و چرخید و مثل پتک توی سرم فرود اومد،
اصل اینجا دنیای یا

برزخ؟ چرا اینقدر بی رحمانه درباره ی مرگ حرف میزد و حرفهایش رو جوری ادا
میکرد که ناقوس

مرگ طنین انداز سالنی بشه که بوی الکل زیر بینی انسان هایی مختلف با درد هایی
زیاد میپیچه و حالت

رو بهم میزنه؟

یعنی اون نمیدونست رستا قلب منه؟ نمیدونست که این قدر راحت از مرگش حرف
میزنه؟ مرگ رستای

من یعنی باختن دنیای من!

اگه نفسی هست و میتونم رنگ این دنیارو ببینم بخاطر رستامه من باید تو کدوم بلندگو رو به همه آدمای

«؟ رستابجایقلبتوسینهمنمیتپه » دنیا داد بزمن

رستا بره بی شک منم همراهیش می کنم، به لب های دکتر چشم دوختم، حرفاش زیر و بم توی گوشهام

تکرار میشد، نفس عمیقی کشیدم ولی ریهم به سوزش دراومد، انگار چشمهام با قلبم تعهد سوختن جیگرم

رو داشتن تا این داغی که امروز توی سینمه رو واضح تکرار کنن.

سعی کردم دیگه نفس نکشم چون وقتی نفس می کشم مرگ میره تو ریه هام.

همهجا تاریک بود، خلوت و فرو شده در ظلمات صداش زدم بلند و رسا ولی رستا جواب نداد دوباره

صداش زدم... صدای مانیتور بیمارستان توی گوشهام پیچید

نه، نه نباید بری، صدای آرتام گفتنش توی گوش هام پیچید، برگشتم چشماش مثل همیشه بود اشکی و

مهربون، لب زد: حلت نمیکنم...

ترسیده از خواب بیدار شدم، دونه های ریز و درشت عرق روی صورتم نشسته بود، صورتم رو خیس

کرده بود.

به جای خالیش روی تخت نگاه کردم، جایی که حالا با عکساش پر شده ولی خودش نیست...

پونزده روزه توی کماست، نیاز به پیوند قلب داره ولی گروه خونیش کمیابه و امیدی نیست به زنده موندنش!

دوباره چشمهای جنگلیش توی ذهنم رژه رفت و پایکوبی کرد، نتونستم خودم کنترل کنم و اشک سمجی از گوشه ی چشمم فرو ریخت.

میخوام اعتراف کنم کم آوردم... تویی که اسمت تقدیره
سرنوشته، قسمته

هرچی... دست از سرم بردار... خستم اونقدر خستم که میخوام بخواهم... یه خواب عمیق که دیگه بیدار نشم.

آخه رستا!! کی فکرشو میکرد هرچی بین ماست آخرش میشه یه سری خاطره یه سری عکس یه سری

رد پا... مگه ما چیکار کردیم غیر عاشق شدن؟ کی تونست رفتنت رو باور کنه که منم بکنم؟ دیگه نمیکشم
لعنتی، نمیکشم

از جام بلند شدم رفتم رو به روی آینه میز آرایش سفید رنگی که رستا همش جلوش میایستاد و من از توی آینه نگاهش میکردم.

تصویرش جلوی چشمم نمایان شد، که جلو آینه دونه های فلزی شونه رو بین موهاش فرو میکرد و اونارو

شونه میکرد و لبخند شکوفه زدش بهم حس خوبی میداد،

دستمو مشت کردم، شب قبل از عروسی امیر حرص خوردنش، قهر کردنش...

به تصویر خودم که الان خالی از رستاس نگاه کردم، رستا برگرد، بخدا نمیتونم بدونت
دووم بیارم برگرد
نامرد...

رستا کجایی دخترک قصه، کجایی؟

نگاهم به گیتار کنار اتاق که خاک روش نشسته بود گره خورد، گیتاری رو که رستا
میزد. حالا شده بود
پر از گرد و غبار.

نتونستم، دیگه نتونستم، با حالت زار و آشفته ای لباس شب به تن کردم و از خونه
زدم بیرون، دلم تنگ
شده بود برای چشمه‌هاش، باید میدیدمش.

بعد از شش سال بهم رسیدن، سرنوشت اینقدری برامون بد نوشت که گیر کردیم
بین خط های دفتر

سرنوشت بی رحم، ولی به کدوم گناه؟

با وارد شدنم به بیمارستان دلم بدجور تلطم پیدا کرد یه حسی که شاید شبیه لرزیدن،
یا یخ زدن

یا نداشتن ضربان... حس میکردم دارم

خفه میشم قدمهام راه اتاق رستا رو پیش گرفت، انگار اونا هم دلتنگش بودن، اصل
کیه که دلتنگش نباشه؟
رستا برای همه ناب بود.

هرچی نزدیک میشدم صدای گریه و

شیون بلندتر میشد نمیخواستم باور کنم این صدا صدای مهساس صدای جیغی که
گفت: رستا پاشو اذیتت

نمیکنم تو فقط پاشو، بهم بگو بهت نامه بدم، پاشو ازم گله کن، صدای بلند تر شد
که اسم رستا رو فریاد زد.

نزدیک شدم، انگار میترسیدم از اسم مرگ اونم برای رستا!
مهسا مکرر روی پاهاش میزد و کلمش اسم رستا رو ربوده بود.
چند نفر با روپوش سفید میدویدن، در های بیمارستان رو بهم میزدن، همه هول
بودن هم هول و هم ناراحت.

نگاهم ثابت موند روی خط صاف مانیتور هنوز شوکه بودم بی حرکت موندم و چند
باری مژه هام همدیگه رو در برگرفتت چندباری شوک دادن و
بعد... بعد... نه این اصل امکان نداشت دکتر میخواست پارچه ی سفید رو بکشه
روی صورت رستای من!

نه نه دارن اشتباه میکنن، رستا به من قول داده بود که بمونه، که دوباره بسازیم
زندگیمون قول داده بود

منو تنها نذاره... منم قول دادم تنهات نذارم....اون میخواست

دخترمونو بغل کنه، موهاشو شونه بزنه...

یکی از پزشک ها در حین این که از کنارم رد میشد زمزمه کرد: دیگه امیدی نیست،
قلب واسه ی اهدا

نیست، بهتره زودتر از همه بگم خدابهتون صبر بده... جناب فرزین

صدای گریه امیر بلند شد، به دیوار میزد و مشت هاش رو توی سر و صورت خودش مینشوند.

رها که انگار واسش داغی تازه بود درست مثل دختره بچه ای گوشه ی دیوار رو به در شیشه ای رنگ

که نوشته ی ورود ممنوع روش خودنمایی میکرد کز کرده بود، انگار هنوز باور نداشت که رفته. حال

امیر و رها خراب تر از اون چیزی بود که فکرش میکردم انگار امیر با رفتن رستا از هم بد پاشید، اما

من چی؟ کسی من رو درک میکرد؟

کاش همش خواب بود کاش همش کابوس بود و با داد بیدار میشدم و بعدش رستا آروم می کرد

خدایا این بی انصافیه

اصل نفهمیدم اشکام کی صورتم و خیس کردن ، نمیدونم اصل برایچی داره چشمها مم بارونی میشه؟

برای حال زارم یا عاشقترین لیلی قصه؟ رفتم زانو زدم کنار تخت پارچه سفید و توی دستم مشت کردم

طولی نکشید که هق هق مردانهم بلند شد و فضای مرگ آلود اونجا رو به لرزه درآورد، دستم رو کنار

تخت فلزی تکیه دادم و کمی از پارچه ی سفید رنگ رو که حالا صورت رستای من رو پوشونده بود رو

کنار زدم.

اسمش ورد زبونم شد، بی وقفه صداش می زدم و چشم از مانیتور فلزی که با بی رحمی خبر تسلیت میده

و الان گوشه ای از اتاقی که با پرده ی آبی رنگ به جای آرامش دلهره میده برندااشتم،
صورت لطیفش رو

گرفته بودم، قسمش دادم به عشقمون ولی...

میخواستن دستگاه هارو جدا کنن نه! این دستگاه های فلزی بی رحم نباید جدا
بشه، اصل امکان نداره،

رستای من هنوز جون داره...

لب شکافتم و با صدای گرفته و بلندی گفتم:

-نکشین اون لامصبارو، نمی بینین داره نفس میکشه...

-آقای فرزین شما حالتون خوب نیس...

نذاشتم جملهش تموم بشه، پای زندگی رستای من درمیون بود، نباید اینکارو
میکردن.

اصل من خودم گروه خونیم بهش میخوره من خودم قلبم میدم بهش، ولی نمیزارم
بره.

هرچقدر هم که غیر ممکن باشه من ممکنش میکنم...

دستم رو گذاشتم روی دست دخترونه و ظریفش که حالا یخ زده بود و انگار خونی
در وجودش نبود از

سرمای دستش قلبم یخ زد بین حق هقم گفتم:

-بد قولی کردی لامصب، زدی زیر همچی... ببین من دارم بخاطر تو اشک میریزم
رستا پاشو بهم بگو

مرد که گریه نمیکنه، پاشو به همه نشون بده که تو هنوز زنده ای... قرار ما این نبود
لعنتی.

سرمو گذاشتم رودستم فقط آرزو میکردم الان دست دیگش موهامو نوازش کنه مثل همیشه ولی همش رویا

بود رویایی که الان شده بود کابوسی دلخراش و با مزه ی تلخ جدایی!

دستشو بوسیدم اشکهام دستشو خیس کرده بودن به زور از اتاق بیرونم کردن، فقط دعا میکردم الان که

لحظه های آخره، یک قلب از تپش بیفته و قلب رستای من بزنه، آره آرزو کردم یکی بمیره ولی بخاطر دخترک مظلوم غصهم.

نشستم رو زمین کنارش جلوی دیوار، دیواری که با کاشی های کرم رنگ پوشیده شده بود و پونزده روز

مرهم دلم شده بود سرمو تکیه دادم بهش چشمهام بستم و اشکهام روونه شدن، اشک هایی که شش ساله

بودم ریخت و الان بعد از چندین سال دوباره گونهام رو آبیاری کرد.

به یاد روزای خوبمون به یاد همه خاطراتمون... به یاد روزی که باهم شرط بستیم، رستا از سر غرور و

من از سر عشق!

به یاد آخرین بوسه ای که پنج ماه پیش روی گونش کاشته شد، چقدر سخت بود که الان نباشه!

به یاد روز عروسیمون، به یاد گریههاش و به یاد...

رسمش نبود، چرا داری ازم میگیری!

دست های پرستار سیم دستگاه رو هدف گرفت خواست جداشون کنه که یکی داد زد:

-نه! وایستین، قلب پیدا شده...

#بهارکیانمهر

خودکار رو توی دستم به رقص درآوردم، پوزخند تلخگینی گوشه ی جا خوش کرد...
هه! مهره ی سوخته رو باید انداخت دور، رستا هم یکی از اون مهره های سوخته
بود که روی صفحه ی

شطرنج اضافی! بالاخره میرفت، چه به دست من چه به دست آرتام!

اون ضربه ی عمیق چاقو باید مرگ رو برای زندگی رستا نازل میکرد، باید رستا از
این بازی بره کنار.

د خدا لعنتت کنه نگار با اون دوست دست و پا چلفتی تر از خودت و اون شوهرش،
نه اون رستا رو کشتین

نه مدارک باند رو به دست آوردید، اه!

نگار رو به روم نشست و لب زد: چته باز؟ تو فکری!

چشمهام رو توی حدقه چرخوندم، خودکار توی دستم رو روی میز پرت کردم و
گفتم: هیچی! میترسم

گیر بیفتیم، اگه آرتام بفهمه که مسبب تمام بدبختی های رستا من بودم و به کاوه
نخ می دادم، دیگه باید فکر

ازدواج با آرتام رو از سرم بیرون کنم!

با دستهایی لرزون گفت: را... راستش با... یدیه چ... چیزی رو بهت بگم.

-چیو؟ نگو که گند زدی نگار، یه بار یک کاری واسم کردی!

-بهار، چاقو دست مهرشاد خونه رستا جا مونده.

-چی؟!

سرش رو پایین انداخت، شقیقه‌هام رو با دستم ماساژ دادم، نگاهی برزخی بهش
انداختم، آدامس توی دهنم

رو باد کردم و با عصبانیت گفتم: گند زدی نگار، گند زدی. تمام زحمات چند ساله
ی منو به باد دادی، از
جلوی چشمام گمشو برو اونور.

-ب...بهار عصبی نباش، خبر خ...خوب هم دارم برات!

-بنال.

-دکتر گفتن، رستا به احتمال زیاد از گردن قطع نخاع میشه. اون وقت آرتام مال
خودته!

-اگه نطق کردنت تموم شد، حالا برو گمشو.

سری تکون داد و از اتاق رفت بیرون، صدای زنگ گوشیم اومد، خودم رو روی تخت
پرت کردم و دوباره

مثل همیشه پر از تکبر گوشی رو جواب دادم:

-بگو فرجاد.

-کارش تموم کردیم خانم.

-حله.

قاب عکس خودم و آرتام که روی پاتختی خود نمایی می کرد رو برگردوندم، قرص
های اعصاب رو توی
مشتم خالی کردم.

هه! همه گفتن رستا گناه داره، گفتن بچهش رو کشتی، گفتن آدم کشی، سر دسته
ی بانندی...

هیچکس نگفت چرا اصل؟ چرا اینکارا رو میکنی؟ اصل کسی بهار افسرده رو ندید،
قرصای اعصاب رو
ندید، قلب عاشقم رو ندید.

فقط گفتن و بیشتر خوردم کردن، الان مسبب بی رحمی من فقط اونان.
خوردم کردن، شکستنم بدون اینکه ببینن چی میکشم، بهم تهمت زدن گفتن تو
دختر نیستی، گفتن تو باعث

شدی بابات سخته کنه، خواهرت طلق بگیره و من چقدر زیر این همه حرف های
زهرگین خورد شدم و

دم نزدم، به زور با پرهام ازدواج کردم، بدون اینکه به عشقم برسم، ولی حالا وقت
اینه که کبوتر آرزو هام

پرواز کنه و نامم رو بفرسته به اون بالایی که واسه من خیلی نامرد بود ولی واسه
بقیه مرد.

بچم رو زنده زنده کشتن، باعث شدن دیگه نتونم طعم مادر شدن رو بچشم، مگه
چند سالش بود؟ یک دختر

بچه ی شش ماهه رو کشتن، چون میخواستن انتقام خون پدر و مادرشون و بگیرن،
حالا وقتشه که تقاص

پس بدن.

عروسک مو طلایی روی تختم رو توی مشتم فشردم، اینقدر زیاد که دکمه ی
موزیکالش فشرده شد و

شروع کرد به شعر خوندن، دستی به لباس مشکی رنگ توی تنش کردم، لباسی که
اول قرمز بود و حالا

شده به سیاهی شب.

دوباره مثل همیشه شروع کردم به صحبت کردن باهاش، تیکه های طلایی موهاش
رو در دست گرفتم و

زمزمه کردم: سلم مامانی خوبی؟ اون دنیا خوش میگذره دخترکم؟

اولین قطره ی اشک از گوشه ی چشمم غلتید با سر انگشت گرفتمش و لب شکافتم.
-دختر ناز من، محرم رازم، نمیگی که مامان بهار دلش برای دختر شش ماهش تنگ
میشه؟ چقد زود از

پیشم رفتی خورشید دلم، چرا رفتی پشت ابر پنهنون شدی و هوای دلم رو ابری
کردی.

دسته ای از موهای رنگ شدم رو پشت گوشم زدم، بوسه ای روی پیشونی عروسک
بی جون روبه روم

که هرشب از اشک های من گوشه اش لبالب نگاهشتم.

رو به روی آینه قدی اتاقم ایستادم، روی بدن نحیف و لاغرم دستی کشیدم و پوزخند
گوشه ی لبم رو سعی

کردم صاف کنم، اما نشد که نشد!

رد ریمل ریخته شده روی گونم رو نوازش کردم، و تا گونم امتدادش دادم، حالا
اینجا منم! دختری زخم

خورده که با سیلی صورتش رو سرخ میکرد ولی حالا سیاهی صورتم بدجوری
خودش رو به نمایش

میداشت.

الهی برات بمیرم دخترم، دروت بگردم من که هنوز تازه با ذوق و شوق بهم نگاه
میکردی، ولی اومدن

و نفس رو برات حروم کردن.

تمامی خاطرات توی ذهنم رژه رفت، رفته بودم خرید، دشمن زیاد داشتم، تصادف شد و گلوله سر دخترکم

رو هدف گرفت و توی دستهام جون داد، دستهام غرق خون گلگون رنگ نوزادم که از پوست و جون خودم بود.

به حق افتادم روی زانو افتادم صدای جیغهام فضای اتاق رو در برگرفت، همه ی اینا مقصرش یک

نفره رستا رادمهر! مسبب بدبختیای من شد، مقصر نگون بختیش شدم.

روی فرش خزیدم و خودم رو به کمد رسوندم، درش رو باز کردم و یکی از لباس های نوزادی دخترکم

رو بوییدم، هنوز هم بعد سه سال بوش رو استشمام میکردم.

حق هقهام بین لباسهاش خفه شد، خون جلوی چشمهام رو گرفت.

نگاهم به قنداق خونی کنار کمد گره خورد، همون قنداقی که اون روز تنش رو مهمون کرده بود و حالا پر

شده بود از خون های خشکیده نوزاد من!

دست های لرزونم رو به سمتش روونه کردم.

به محض برخورد دستم به قنداق سریع دستم رو پس زدم و در کمد رو پر صدا بستم.

مثل دیوونه ها قهقهه زدم، پر صدا و پشت سرهم، درست مثل سادیسمی ها و مجنون ها. آره جنون داشتم،

دیوونه بودم.

خدمتکار خونه رو صدا زدم، چند دقیقه بعد ترسیده وارد شد.

-بله خانم؟

-خیلی عطش دارم، حالم بده یه نوشابه ای چیزی بیار یکم از عطش کم کنه.

-خانم از دیروز هیچی نخوردین، زخم معد...

داد زدم: مهم نیست.

چند دقیقه بعد با لیوانی پر از نوشابه وارد اتاق شد، یکسره سر کشیدم تا شاید از عطش و حال بدم کم کنه،

سر معدم عجیب به سوزش دراومده بود، ولی به جای دستی که کنارم باشه و از درد خلصم کنه اشکهام

بود که جور درد معدهم رو میشدید و روی گونه هام ردی رو برجا میذاشت.

توی ذهنم اسمی که ازش تنفر داشتم گذشت، آروم زمزمه کردم: رستا نَمرد ولی خودم میکشمش، رستا

امروز توی بیمارستان نفسش قطع میشه، خونش بند میاد، دستهای یخ میشن و من نگاه میکنم و هم

آرامشش هم عشقش هم زندگیش رو به تاراج میبرم، زندگی رستا فقط به دستگاه اکسیژن کنار تختشه که

بهش هوا میرسونه ولی امروز من اون رو براش حروم میکنم...

#آرتام

-نه وایستین قلب پیدا شده!

به گوشهام شک داشتم، لحظه ای تمام صدا های اطرافم گسسته شد و قلبم از کار افتاد، کور سوی امیدی

توی دلم جوونه زد.

با کرحتی از روی زانو ایستادم، لرزش زانو هام به وضوح احساس میشد، رستا برای
من تمام زندگی بود
حتی اگر به گناه باشه!

مردمک های ماتم زدهم رو به برانکارد خون آلود پیوند زدم، انگار چشمهام هم مات
میدیدن و از صحنه

ی روبه رو به حیرت وادار شده بودن، چشمهام و ریز کردم و با دقت به شخص
روی تخت نگاهی
انداختم.

خیلی به چشمم آشنا بود، انگار یه روز یه جایی دیدمش و باهش برخورد داشتم!

نزدیک تر شدم و با چیزی که دیدم شوک و حیرت به احساسم دامن انداخت.

این همون زیبای بی عاطفه ای بود که رستا بخاطرش چهار سال تموم اشک ریخت
و از معرفت یک عاشق

براش حرف زد، دستش رو با دست کس دیگه ای دید و اشک های مروارید مانندش
روی صورتش دمید،

این همونی که معرفتی نداشت، ولی الان معرفت یک عاشق رو در حق رستا تموم
کرد، چقدر پیچیده هست

معرفت یک عاشق!

صورت خون آلود حسان، پرستارهایی که برانکارد رو به حرکت در میآوردن برای
اهدای قلب به رستای

من! برام حیرت انگیز و شک برانگیز بود، لحظه ای توی دلم به رستا غبطه خوردم
واقعا خوش به حالت

رستا، از آخرم قلب عشقت بهت پیوند خورد، از آخرم وجودش شدی و اونم قلبت
شد...

نجواهای رستا اول زندگیمون توی حلزونی گوشم پیچید، انگار تمامی لحظه ها
جلوی چشمم مثل فیلمی

میگذشت وقتی به جای آرتام حسان صدام میزد، وقتی بهم گفت: لعنت بهت
حسان! لعنت بهت زیبای بی

عاطفه، مگه قول ندادی من ماهت باشم؟

چقدر برام دردناک بودن خاطرات، درست مثل میگرنی که از پا درت میارن خاطرات
مثل خوره مخم رو

میخوره!

حکمت خدا چی بود؟ دقیقا حسان باید روزی تصادف میکرد که قرار بود دستگاه
هارو بکشن و نفس دمیده

بشه بر زندگی رستا؟! خدا چی میدونست که بالاخره به هم پیوندشون زد، خدایی
که شاید دیر بهت یه

چیزی رو بده ولی بالاخره داد، این همون خدایی که معرفت یک عاشق رو به خوبی
درک میکرد!

گوشه ی دیوار سر خوردم، سخت بود داشتن رقیب عشقی جلوی چشمت، سخته
خیلی سخت، زانوم رو

لمس کردم جای خالی رستا روی زانوم دلم رو بدجوری میزد، سرم رو روی زانوم
گذاشتم انگار هنوز

رستا اینجا خوابیده و لبخندش دلربای دل منه. انگار فقط با اومدن رستا بود که
قلب من خوب میشد، منم

درست مثل همون کودکیم که به مادرش وابسته‌س، من شش سال برای داشتنش
جنگیدم ولی نتونستم شش

ماه نگهش دارم.

امیر کله به سمت اومد و لب شکافت:

-من نمیزارم قلب اون عوضی رو بدن به رستا نمیزارم آرتام!

عصبی و با چشمهای خونین نگاهش کردم روی زانو ایستادم و با رگه هایی از خشم گفتم: تو بیجا کردی!

قیم رستا در حال حاضر منم! مهم قلبی که الان باید تو سینه ی رستا بتپه، مهم نیست قلب کیه!

برادرانه در آغوشم گرفت، شرمندesh بودم خیلی شرمنده، چقدر این خانواده در حق من خوبی کردن و من

چقدر بد مزد دست دادم بهشون.

با لرزیدن شونه های امیر در آغوشم قطره های اشک برای چندمین بار در امروز روی گونم رد انداخت.

-آرتام اگه رستا میرفت من بدون رستا دووم نمیآوردم، حتی با اینکه خواهر واقعیم نیست!

با شنیدن حرف امیر جا خوردم معنی حرفش رو نمیفهمم!

-یعنی چی؟ خواهر تو نیست؟! نمی...

صدای قیژ قیژ چرخ های برانکارد باعث شد که ادامه ی حرفم رو بخورم، خنده ای کرد و گفت: - رستا

با اینکه خواهرم نیست اما تمام زندگی منه!

حرفهاش واسم گنگ بود، پیچیده و نامفهوم لب به سخن باز کرد و کلمات رو ردیف مانند به زبون آورد

و این من بودم که با هر کلمه ای که زبون امیر رفیق چند سالم خارج میشد بیشتر شوکه میشدم، من با

رستا چیکار کردم؟ چرا باعث شدم پنج ماه تموم توی تنهایی پرسه بزنی و من پشت و پناهنش نباشم.

از توی جیبم گردنبندی که روز عقد گردن رستا کردم رو درآوردم و توی مشت گرفتمش، یادگاری از

طرف رستا، یادگاری که روز اول توی گردن رستا انداختم و الان اون هست و رستا نیست، مگه من

نمیگفتم رستا قلب منه؟ پس چرا هنوز قلبم میتپه؟ چرا؟!

هه! من قبل از جدایی رستا خودم رو کشتم، من بی رحم نیستم من کاری دارم که نصف و نیمهس! کاش

رستا اینجا بود تا بهش می گفتم که به یک مرده ی مغرور نگه بی رحم!

کاری که به گذشته من و رستا گره خورده و آیندمون رو درهم دریده!

صدای گوشیم سکوت چند ساعته ی بینمون رو شکست، اشک های گوشه ی چشمم رو با انگشت شستم

گرفتم و با صدایی که بر اثر گریه میلرزید جواب دادم:

-بله؟

-جناب سرگرد، بالاخره رئیس بانندی که چندین سال روی پرندهنش متمرکز بودیم رو پیدا کردیم!

-چی؟!

با فریاد بلندی "چی" رو بیان کردم، جوری که چند نفر اطرافم با غیض بهم خیره شدن.

با گفتن کلمه ی الان میام به صحبتم خاتمه دادم و بعد با قدم هایی لرزون دلم رو دم اتاق عمل جا گذاشتم و

به طرف آگاهی حرکت کردم...

دستپاچه و با گامهای نامتوازن پلههای کوتاه اداره رو بالا رفتم. دوست داشتم هر چه زودتر به اینجا برسم

و بعد به همون سرعت هم برگردم دم اتاقی که قلب و حواسم رو پشتش جا گذاشتم.

روی پاگرد و مقابل در بزرگ شیشههای لحظهای ایستادم و سرفهای کردم تا از شر خشکیای که تارهای

صوتیام رو احاطه کرده بود رها بشم ولی نشدم؛ حلقم هنوز هم خشک موند.

نفسزنان قدمی برداشتم و از میون درهای برقی گذر کردم. هوای داخل اداره به خاطر وسعت بزرگ و

جمعیت کمش زوونتر بود و کمی هم حالم رو بهتر کرد.

نفسی از فضای سر بستهی اداره گرفتم و دستی به یقهی پیرهنم کشیدم؛ پیرهنی که از فرط گرما خیس

عرق بود و به تنم چسبیده بود.

البته که هوای بیرون زیاد گرم نبود ولی من از شدت استرس اینطور عرق کردم!

دستی به زیر گلویم که با ریشهای بلند و نامرتبم مزین شده بود کشیدم و همونطور که به طرف اتاقم قدم

برمیداشتم؛ با سر زبون لبهای خشک شدم رو مرطوب کردم. خیلی تشنهام و اصل انگار تمام وجودم

نیاز به آب خنک داره.

دکمی توقف افکارهای جور و جورم رو زمانی فشردم که مردی که لباسهای نظامی به تن داشت، توی

طول مسیر به من ملحق شد و با لبخند نیمچه‌های احترامی کرد و گفت: سلم جناب سرگرد.

با تردید ایستادم. مردمک‌هام و هر چهقدر روی اجزای چهره‌اش چرخوندم چیزی به یاد نیاوردم. بنابراین

به نوشتنی لباس و درجه‌های روی شونه‌اش پناه بردم و زیر لب با مکثی کوتاه جواب دادم: سلم... ستوان

مهدی علیپور.

لبهای باریک و بیرنگش به طرفین کش اومدند و با لحنی نسبتاً شاد گفت: بهتون تبریک میگم آقا!

تبریک؟! گنگ نگاهش کردم که ابروهای کوتاهش رو در هم کشید و مشکوک خیرهام شد. برای چی تبریک

گفت؟ به افتخاراتی که توی زندگیم جمع کردم و گذاشتم روی تخت بیمارستان؟! -جناب سرگرد فرزین!

با شنیدن نامم مبهوت پلکی زدم و سر چرخونم که با سیمای پوشیده از ریش و سیبیل بهرام روبه رو شدم.

بیتوجه به ستوانی که مثل یه بچه اردک افتاده دنبال من ، به سمت سرگرد بهرام رفتم و پس سلم و احوال

پرسی کوتاه و خشکی که بینمون صورت گرفت؛ من و ستوان جوونی که پشت سرم ایستاده بود رو به

داخل اتاقش هدایت کرد.

روی صندلی نشستم و سرگرد بهرام نامور هم مقابل من جای گرفت. دل توی دلم نبود و اونقدر بیتاب

بودم و اونقدر عجله داشتم برای رفتن به کنار رستا که سریع دهن باز کردم.

-بگ...

لبهای من زودتر از هم دیگه جدا شدن ولی کلمات ستوان علیپور سریعتر از واژههای
ذهن من از زبونش

جاری شدند.

-منم بشینم؟!

غضبناک نیم نگاهی به چهرهی ترگل ورگل و اصلاح شدش انداختم و لب به دندان
کشیدم تا یه وقت ناسزا

بهش نگم.

بهرام هم که معلوم بود حسابی کلفه است سری تکون داد و با غضب بهش توپید:
بگیر بشین بچه.

ستوان جوون کنار دست من نشست و من سعی کردم توجهای به نیش بازش نکنم.
پا روی پا انداختم و

گوشهای از لباسم رو لای انگشتای دستم گرفتم شروع به باد زدن خودم کردم. واقعا
هوا گرمه یا فقط من

گرممه؟!

صدای رسا و بلند سرگرد نامور حواس پراکندم و یه جا جمع کرد و ضربان قلبم و
به اوج رسوند.

-بالاخره متوجه شدیم که سردستهی این باند کوفتی کیه... حالا اگه بهت بگم یارو
یه زن بوده چی میگی

بهم؟!

رو شنید؟! واقعا یه خانم تونسته این باند بزرگ « زن » دستم از حرکت وا موند.
گوشهای من الان واژهی

و رهبری کنه؟!

هیجانزده روی صندلی جابه جا شدم و شوکه دستی به پیشونیم کشیدم. با صدایی
تحلیل رفته زمزمهوار

پرسیدم: گفתי یه زن؟!

سری تکون داد و با دست اشاره‌های به ستوان علیپور کرد و با تحکم گفت: آره...
عکسها رو نشون جناب

سرگرد بده!

پاکت عکسها رو که به دست گرفتم ثانیهای حس کردم رستا صدام زد. شتابزده سر
بلند کردم و نگاهی

به داخل اتاق انداختم. چرا یهو اینطوری شدم؟ پشت فرمون هم احساس کردم رستا
رو توی پیاده‌رو دیدم.

یعنی چهقدر حالم بده که همش دارم سراب میبینم؟! سرابهایی که واقعیتشون شده
آرزوی هر شبم.

صدای آروم و خشک سرگرد نامور توی گوشهام پیچید و من رو از دل افکارهام
بیرون کشید.

-چیزی شده آرتام؟!

خواستم بگم آره من خیلی وقته که دچار اتفاقاتی مرگبار شدم اما در عوض با
افسوس بازدمی کردم و سر

تکون دادم.

-نه.

پاکت و باز کردم و حجم عظیمی از عکسها رو بیرون کشیدم. عکسها از جهت‌های
مختلفی از یه زن

گرفته شده بودند. با دیدن هر کدوم گرهی میون ابرو هام کورتر کورتر شدند و چشمهی خشمم جوشید.

سرگرد بهرام نامور شوخیاش گرفته انگار. چهرهی صاحب این عکسها که معلوم نیست!

دست از ورق زدنشون برداشتم و عصبی سر بلند کردم و گفتم: این چه وضع عکس گرفته؟ اصل صورت

طرف مشخص نیست.

سرگرد نامور تک خندهای کوتاه کرد و روبه ستوان جوونی که حالا سر به زیر شده بود؛ گفت: تحویل

بگیر ستوان دوم.

عکسها رو توی سینهی علیپور کوبیدم و حرصی لب زدم.

-این درجهها رو کی داده به تو؟!

با دیدن برق عجیبی که توی نگاهش درخشید از رفتار خودم پشیمون شدم. دست خودم نبود که ، این روزها

اینقدر پریشون و ناآروم که اعصابی برام نمونده.

تن خسته و رنجورم رو روی صندلی رها کردم و چشم بستم. دلم کمی آرامش میخواد کمی استراحت ،

جرعهای آب و یه دنیا آغوش گرم رستا!

با یادآوری دستهای یخزدش وحشتزده چشم باز کردم که عکسی مقابلم قرار گرفت و بعد هم صدای

دلخور پسر جوونی که به سن و سالش نمیخورد ستوان تمام باشه؛ توی گوشهام پیچید.

-لطف اا اینو ببینید و بعدش بپرسید من این درجهها رو چطور به دست آوردم؛ حتم اا جواب سواتون رو

میدم.

عکس رو که توی دستم گرفتم مقابل نگاه مات من و خونسردانهی سرگرد نامور ایستاد و پس از به جا آوردن احترام از اتاق خارج شد.

میدونستم که اشتباه کردم و نباید اون سوال رو میپرسیدم ولی ستوان علیپور چی؟ اون هم میدونه که

چی به من گذشته که اینطور بد خلقی میکنم؟!

کشیدم از روی ندامت برای سرگرد ناموری که اخمآلود نگاهم میکرد سری تکون داد. « هوفی»

خودم رو کمی بالا کشیدم و عکس رو برگردوندم؛ که درست توی همون لحظه خون توی رگهام یخ بست!

باورم نمیشه! دستی به سبک گلوم کشیدم و کوشیدم تا بزاق خشکیدهی دهنم رو قورت بدم. حالا احساس

تشنگیام تبدیل شده به خفگی.

این امکان نداره یعنی اصل دلیلی نداره که... نه! شاید بشه. ولی آخه چطور آخه برای چی؟!

چشمهای گشاد شدم رو مجدد بستم و باز کردم ولی نه؛ تصویر عوض نشد. من درست دیدم. الحال که به

نگاهم ایمان آوردم خون توی قلبم به غلیان اومد. جوشید اونقدر که سرم داغ کرد و رگ پیشونیا ممتروم

شد.

قسم میخورم زنده‌اش نذارم. مسبب احوال ناخوش رستای من به همراه قتل طفل زاده نشدمون و همهی

جنایتهایی که مرتکب شده رو تلفی میکنم. خلص نه؛ من زجرکشش میکنم.

دستی روی شونهی افتادهام نشست و پشت بندش لیوان پر از آب مقابلم گرفته شد. عکس و روی میز انداختم

و لیوان آب رو از توی دستهای بهرام بیرون کشیدم و با عطش یه نفسه آب خنک رو سر کشیدم.

ولی خنک نشدم.

بهرام پشت میزش نشست و صدای رساش باعث شد مردمکهای غرق خونم رو بهش بدوزم.

-نمیخوام زخم زیون بزوم اما ، تو هم با این همه دبدبه و کبکبه قربونی شدی جناب سرگرد!

لیوان توی دستم و با غضب به دیوار مقابل کوبیدم و غریدم: میکشمت بها...را!

عصبی از سرجام بلند شدم، خودم با دستهای خودم خفت میکنم دختره ی آشغال.

دستگاه مشترک مورد « : پشت سرهم شماره همراهش رو میگرفتم، و هر بار صدای زیر زنی که می گفت

توی حلزونی گوشم میپیچید و ردی رو روی اعصاب ضعیفم برجا میداشت. «... نظر خاموش می باشد و

پوزخند روی اعصاب بهرام رو با غضب رد کردم، از سرجام بلند شدم و عصبی از اداره بیرون اومدم.

عصبی ماشین رو میروندم، انگار با نزدیک تر شدنم به خونه ی بهار شعله های خشم بیشتر درونم طغیان

میکرد.

با رسیدنم به ساختمان خونه ی بهار که با سنگ های سفید پوشیده شده بود، از ماشین پیاده شدم نیم نگاهی بهش انداختم.

دستم رو چندبار روی زنگ فشردم ولی هیچکس جواب نمیداد، زنگ همسایه رو زدم که صدایی از پشت آیفون گوشهام رو نوازش کرد:
-بله؟ بفرمایید.

لب زدم: - ببخشید شما از واحد سیزده خبری ندارید؟

-دیشب وسایلشون رو جمع کردن رفتن!

مات و مبهوت تشکری کردم و سوار ماشین شدم، هیچ جا به غیر از کنار رستا بودن نمیتونست آروم

کنه به طرف بیمارستان رفتم ولی تمام ذهنم این بود که بهار کجا رفته؟!

دیگه اینقدر توی بیمارستان بودم همه میشناختنم و میدونستن که رستا تمام قلب منه.

به سمت بخش و اتاق رستا راهم رو کج کردم، با دیدن زنی که بالای سر رستا بود چشمهام از هم دریده شد.

اون داشت چه غلطی میکرد؟! در اتاق رو باز کردم و وارد شدم.

بهار ترسیده و نفس زنان به عقب برگشت و با دیدن من ترس توی چشمهاش رخنه کرد زیر لب گفتم:

میکشمت بهار میکشمت.

عقب عقب رفت تا اینکه کمرش با دیوار برخورد کرد پوزخندی زدم و دستهام رو روی گلوش فشار دادم،

به نفس نفس زدن افتاده بود ولی من بازهم با بی رحمی تمام دستهام گلوش رو میفشرد.

لحظه ای ازش جدا شدم به سرفه افتاده بود و اکسیژن رو به ریهش میکشید.

با صدای پرستار روم رو برگردوندم، از اتاق بیرونمون کرد.

چشم غره ای بهش رفتم و بی توجه به محیط داد زدم: تو اینجا چه غلطی میکنی؟ هرکی گفت باید بزاری

بره تو؟ ها؟

ترسیده ببخشیدی گفت. پوزخندی زدم و لب زدم: شکایت میکنم من از این جهنم دره.

سرپرستار به سمتون اومد و گفت: مشکلی پیش اومده؟!

-هه! تازه میگین مشکل؟

-آقای فرزین، شرمندهم بخدا حلش میکنم.

سری تکون دادم و روبه بهار گفتم:

-اینجا چه غلطی میکردی تو؟

پوزخندی زد و لب شکافت: به تو ربطی نداره!

-تو بی جا کردی که به من ربطی نداره، به والله قسم میکشمت.

به حق حق افتاده بود، برام اشکهاش ذره ای مهم نبود، تنها چیزی که توی این دنیا برای من مهمه اون

دختر معصومی که روی تخت خوابیده.

-آرتام تو عاشق منی، منم همینطور بیا باهم بریم اون ور آب زندگیمون رو بسازیم.

پوزخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد، سرد و یخی توی چشمه‌هاش زل زدم و گفتم:
بازی خوردی خانم! بد

بازی خوردی، من یک تار موی گندیده رستا رو به هزار تا مثل تو نمیدم.

اشکهاش از گوناهش سرازیر شد، بهت و ناباوری توی چشمه‌هاش موج میزد و به فرط
غم وادارش
میگرد.

-من میکشم رستا رو، تنت پیراهن مشکی میکنم سرگرد محترم.

دستم رو بالا بردم و روی گونش فرود آوردم، هی بلندی گفت و دوباره با وقاحت
توی چشمهام زل زد، از

وقاحتش دندان قرچهای کردم و سیلی دوم رو نثار گونش کردم. گوشه ی لبش
زخمی شده بود، یاد روزی

افتادم که رستا روی شیشه ها پرت شد، انگار تموم اون صحنه ها جلوی چشمهام
بازی میشدن، گریه های

دردناکش و...

پوزخندی بهش زدم و گفتم: بازی تموم شد سرکار خانم کیان مهر!

-انتقامم رو ازت میگیرم آشغال، خیلی نامردی پست فطرت چرا بازیم دادی؟ چرا؟!

-هه! تو میخوای از ما انتقام بگیری؟ نه خانم کوچولو داری با دم شیر بازی میکنی،
به قول رستا اونی

که برای انتقام بازی میکنه دوتا قربانی میده! برای همین باید دوتا قبر بکنه، اولین
نفر کسی که این وسط

قربانی میشه! ولی دومین نفر معلوم نیست کیه؟! یا خودتی یا کسی که میخوای
ازش انتقام بگیری، که مثل

اینکه تو باید تو قبر دوم بخوابی، گور خودت با دست خودت کندی!
ترسیده بهم زل زد که با دیدن بهرام و خانم رضایی نفس عمیقی کشیدم.
-بیرینش آگاهی من به رادمهر میگم بیاد.

احترام نظامی داد و حرفم رو تایید کرد، رئیس باند دالیت ها و گرلز مرگ هم دستگیر شد!

کم کم داریم به آخر بازی میرسیم و از همه مهم تر انتقامی ابدی!

#رستا

چند روز بعد:

دستهای سرد و لرزوم میون پنجههای گرم مهسا که فشرده شد، با لبهای ورچیده و بغضی از سر بدبختی ناله کردم.

-مهسا... من خیل... خیلی بیچارم، مگه نه!؟

بغضم سر شکوند و آثار خودش و روی گونههای کبودم آوار کرد. صدای هقهقهام که توی اتاق طنین

انداخت؛ مهسا بیتاب روی صورتم خم شد و بوسهای روی پیشونی باند پیچی شدم کاشت.

بیتوجه به دلداریها و حرفهای خوش مهسا زار زدم و مدام به سینهای، که حالا از قلب یم بیگانه

نگهداری میکنه و شکم تختی که از نبود طفل بیگناهم میگفت، چنگ زدم!

مهسا توی دو روز گذشته داشت اتفاقاتی که نیافتاده بودند؛ بلکه آوار شده بودند توی زندگی من رو توضیح

میداد و از بیگناهی شوهرم و سقط طفل معصوم میگفت و تنها واکنش من هم فقط نگاه کردن بود ولی،

امروز ذهن و قلبم به کار افتادند.

ذهنم گفت تو یه مادری باید عزای دخترکی که عروس نشد رو بگیری و دلم، امروز داغ بچهام داره! امروز

دلم خونه از دست مردی که بجای اینکه الان کنارم باشه داره ازم کنارهگیری میکنه؛ داره از نگاهم فرار

میکنه!

از گذر زمان غافل بودم تا اینکه تمام انرژیام تحلیل رفت و سرم گیج؛ پیکر بیجون و کرختم در حال

سقوط بود که یهو در آغوش وسیعی افتادم. نفس زنان و ناتوان پلکی زدم، مردمکهام و به چهرهی تار

آرتام دوختم، که صدای مرتعش یافتهاش پس از روزها چشم انتظاری توی سرم اکو شد.

-قلب من! چرا داری بیتابی میکنی؟!

پس از اتمام جملههاش با دستهای مهربونش به شکار اشکهام اومد و من سوالش رو با سوال جواب دادم.

زبون سنگینم و به سختی حرکت دادم و نجواگونه لب زدم: تو چرا نمیای تا آرومم کنی؟!

تن نحیف و لاغرم و روی تخت رها کرد و نگاه هر دومون در هم گره خورد. تا به حال کسی گفته چشمها

خالیاوند و حرفی ندارند؟! اگه آره، باید بگم این حرف اشتباهه. چشمها مملو از حرفهای ناگفته هستند.

حرفهایی که نباید گفته بشند بلکه باید خونده بشند؛ مثل حرفه عشق! احساسی لطیف و زیبا از نگاه تیره رنگ یار عزیز کردم به جونم نفوذ کرد و قلبم بود، که درگیرش شد.

پس از مدتی سکوت آرتام بالش زیر سرم و مرتب کرد و در حالی که پتو روم میکشید، کوشید تا نگاهش

به چشمهام نیفته و به راحتی لب به سخن وا کنه.

-من... ببین من توضیحی... یعنی رست...

از سر کلفگی خورد و یکی از دستهای مشت شدش رو به پیشونیش زد و « هوفی » ادامهی کلمش و با

چشم بست. کلفه بود و شرمنده.

مهسا گفته بود که این مدت چهقدر بهش سخت گذشته. کبودی زیر چشمهایش، ریش بلند و پیراهنهای

چروکشم این موضوع رو فریاد میزدند.

به این شناختی که ازش داشتم لبخند کم رنگی زدم و دست دراز کردم تا مچ دستش و بگیرم که یه آن چشم

باز کرد. با لبخند کجی گفت: رستا!... وقتی نبودی فهمیدم که تو خوده، خوده بهشتی.

تک خندهای کرد و سر به زیر شد. دستی به پشت سرش کشید و با لحنی که غصه سوارش شده بود زمزمه

کرد: وقتی نبودی من توی جهنم بودم!

سرش و آهسته بالا آورد. چشمهای غمگینش رو که دیدم لبخندم رنگ گرفت. با اینکه اصل احوال خوشی

نداشتم و پلکهام رو به سنگینی میرفت سعی کردم هوشیاریم و حفظ کنم.
نفسی از فضای پر شده از بوی الکل گرفتم و با صدای خشدار و مریضم گفتم: بیا به
روی گذشته چشم
بندیم و بریم به آینده!... بریم به جایی که امید باشه، جایی که ما رو به من و تو
تبدیل نکنه. آرتام...
سرفهای کوتاه و ضعیف وقفهای بین کلمه انداخت اما من باز هم با سرسختی با
داروهای آرامبخش جنگیدم
تا بتونم حرفهایی که از قلبم به زبونم رسیده بودند رو توی گوشهای آرتام پیاده
کنم.
چهرهام کمی در هم شد و ابرو تابیدم، با آرامشی بیشتر از قبل ادامه دادم: بیا
نقاشی کشیدن و یاد بگیریم تا
آرزوهایمون و نقاشی کنیم؛ پرتلهای نقاشی منتظرند باید عاشقی کردن و روی
تابلوهای سفید نقش بزنیم!
قلبم که آروم شد پلکهام روی هم افتادند. همهی وجودم از گرمی آغوش آرتام از
خوابی که به سراغم
اومده بود استقبال کردند.
میون خواب و بیداری بودم که صدای لطیف و مهربون جانانم به گوشهام رسید.
-میریم به آینده، تو از عشق بکش من از نگاه تو!
لبخندی به روی رها زدم و آینه رو به دستهای منتظرش دادم. چهرم کمی رنگ
گرفته بود و سرم هم
امروز از باند خونی آزاد شد، حالا بماند که آرتام چهقدر خوشحال بود از اینکه باز
میتونه موهام رو
نوازش کنه.

با هر دو دست موهای از زیر شال فراریام رو مرتب کردم و روبه مهسا که کنار در ایستاده بود گفتم:

مهسا ساکم و ببر لطف !!

جملهام که خاتمه پیدا کرد؛ رها جیغ خفهای کشید که چشمهای حیرتزدم گرد شدند. رها دستپاچه ساکم رو از پایین تخت بلند کرد و تند و تیز گفت: نه، نه مهسا اصل نباید جسم سنگین بلند کنه.

این بار گره‌های کور روی پیشونیم نشست و نگاه پرسشگرم رو به سوی مهسا سوق دادم. هنوز کنار در

بود و خجل نگاهم میکرد. پاهای آویزونم از تخت رو به توی شکم جمع کردم و خطاب به رها پرسیدم:

برای چی اون وقت؟!

رها مقابلم ایستاد و به لحظه نکشید که لبه‌اش به طرفین کش اومدند. با لحن شادی مهسا رو صدا زد و

بعد رو به من گفت: رستا، خورشید خوشبختی با تمام توانش داره به روی زندگی ما میتابه!

لبخندی به شوقی که توی نگاه رها جولان میداد زدم که دندونهام نمایان شد. درست متوجهی حرفش نشدم

اما همین که از خوشبختی گفت، خوشحال شدم.

مهسا دستی روی شونهام گذاشت و با لبخندی که گونهایش رو گلگون کرده بود لب شکافت.

-خواهر شوهر عزیزم، آماده‌های بعد یه مدت کم یه فسقلی تپلی عمه صدات بزنه؟! -

عمه؟! مبهوت پلک زدم که صدای خنده‌های بلند رها من و به خودم آورد. مشتاق
به مهسا خیره شدم و

دستی به شکم جلو اومدش کشیدم که شونهام رو فشرد.

از سر وجد کشدار پرسیدم: آر... ه؟!

مستانه خنده‌های کرد و متقابل من کشیده گفت: آر...ه!

خوشحال با چهرهای شاد سیمای رها و مهسا رو رصد کردم. قلب غریبه‌های که توی
سینهام میتپید جوری

شاد شده بود که انگار از قبل مهسا و رها و تمامی دوستانم رو میشناخته!

بیاختیار دستم روی سینهام نشست. چه قدر خوبه که امیر داره پدر میشه، چه
زیباست مادر شدن مهسا!

امیر و مهسا با وجود کودکشون کامل شدند!

خشنود و خندان مهسا رو به آغوش گرفتم و بوسه بارونش کردم.

-دخترهای ناز!

از هم جدا شدیم و به رهایی که پشت به در ایستاده بود نگاه کردیم. دستی برامون
تکون داد و همراه

چشمکی که زد گفت: من میرم ساک و وسایل های رستا رو بدم به آرتام؛ شما هم
آهسته بیاید.

از اتاق که خارج شد، مهسا هوفی کشید و کلفه گفت: وای خفه شدم از بوی الکل.

خنده‌های کردم و ضربهای آروم به پشت کمرش کوبیدم.

-مامان خانم تو برو بیرون من کفشهام و پا کنم میام.

قدر دان نگاهم کرد و پس از فشردن محبت آمیز بازوم از اتاق بیرون رفت.

نفسی از سر آسودگی کشیدم. این

چند روز اخیر دنیا به کامم بود انگار! امروز که دارم ترخیص میشم عجیب خوشحالم؛
به قول مهسا دارم

از بوی الکل نجات پیدا میکنم.

شنگول شال بنفشم رو مرتب میکردم که به ضرب در باز شد و رها مضطرب نگاهم
کرد.

متعجب سر تکون دادم و پرسیدم: چی شده؟

لب زیرینش رو به دندان کشید و با تأملی که نشونهی مردد بودنش بود زبون باز
کرد.

-نگین... نگین همسر رهام، یادته؟! -

به وضوح چهره‌اش توی ذهنم روشن شد.

-یادمه.

در و رها کرد و به آرومی گفت: اومده اینجا میخواد تو رو ببینه!... بذارم بیاد داخل؟
من با نگین رابطهی خوش و خرمی نداشتم و انتظار این و هم نداشتم که بخواد
بیاد ملقاتم؛ البته توی ده

روز گذشته که دوست و آشنا برای ملقات می اومدند حدس میزدم که یک روز هم
میون این آشنایان نگین

رو هم میبینم ولی، چرا حالا که دارم مرخص میشم اومده؟! -

لنگه کفشم و به روی زمین انداختم و مجدد دستی به گوشه‌ی شالم کشیدم. نگاهی
به رهای مردد انداختم و

زمزمه کردم: بگو بیاد.

مدتی بعد عوض رها، نگین با اندامی تپلتر از قبل و چهرهای مزین شده از رنگ و
لعبهای لوازم آرایشی

وارد شد.

لبخندی به دسته گلش زدم و گرم جواب سلم و احوال پرسیش رو دادم. روی صندلی همراه نشست و به سرعت گفت: ببخش که دیر اومدم. این مدت خودمم درگیری ذهنی داشتم، نمیدونستم باید پیام یا نیام.

لبهام و به لبخند آراسته کردم که دستی به داخل کیفش برد و پاکتی رو بیرون کشید.

-تا اینکه امروز تصمیم قاطع گرفتم که پیام.

پاکت و به طرفم دراز کرد و من در حالی که کمر خم کردم تا پاکت رو بگیرم با مهربونی گفتم: خوشحالم کردی با اومدنت!

پاکت و که گرفتم از جای برخاست. گونهام بوسید و سر به زیر گفت: این نامه رو چند سال

پیش بعد از جدایی از حسان، خودش برات نوشته بود و از من خواست تا در زمانی موعود به دستت برسونم.

ابرو در هم کشیدم و تا اومدم بپرسم خودش چرا نیومده با خداحافظی کوتاهی از اتاق خارج شد.

دستم پاکت نامه رو درآغوش گرفت، درش رو باز کردم و نامه ای که داخلش بود رو از اول شمرده شمرده

خوندم، باهرکلمه ای که میخوندم، مبهوت

نلطمم: □ تر میشدم و اشک هام بیشتر گونهام رو میدردن! مغمز پ

تومور مغزی که توی سر حسان رخنه کرده بود و من نفهمیده بودم!
درست همون زمانی که بهم گفت از اولم دوسم نداشته، همون موقع فهمیده بود
که وخیمی مریضیش در
حدی که امیدی نیست به زنده موندنش! برای همین تردم کرد که آزار نبینم از
نبودنش.

اما الان، حالا کجاست؟

چرا همه هستن و اون نیست؟! کجایی با معرفت؟ دستی به قلبم که صدای تالاپ
تلوپش بلند شده بود کشیدم.

نگاهی به برگه انداختم رد های خشکیده اشک و قسمت هایی که جوهر خودکار
آبی پخش شده بود نشون
از قطره های اشکی بود که برای من ریخته شده بود.

با انگشت شصتم قطره های اشک رو از زیر چشمهام پاک کردم و به سمت در قدم
برداشتم با دیدن امیر

لحظه ای از خود بی خود شدم و بی توجه به بخیه هام خودم رو در آغوشش رها
کردم که "آخی" از ما بین

لبهام خارج شد، صدای خندهش بلند شد و گفت: نکن آبجی کوچولو، فرار نمیکنم
هستم حالا حالاها.

گوشو بوسیدم و زیر گوشش گفتم: بابا شدن و عمه شدنم مبارک جوجه.

-توروخدا دنیا رو نگا! کی به کی میگه جوجه، اگه من جوجهم تو گنجشکی که!

صدای خنده ی جمع اومد، به نگین نیم نگاهی انداختم و پس و از بوسه ای دیگه
روی گونه ی برادرم به

سمتش رفتم و گفتم: نگین!؟

-جان؟

-تو میدونی قلب کی به من اهدا شده؟ میخوام از خانوادش تشکر کنم.

-خانواده نداشت طفلک!

بغضی در گلوم نگاشته شد، متعجب به نگین گفتم: میشناسیش؟

-اوهوم میشناسیش!

لب گزیدم و بریده بریده گفتم: کیه؟!

-عشق سابق! حسان عظیمی.

دنیا دور سرم چرخید و چرخ خورد، صدای هق هقم فضای گرم محوطه بیمارستانو
در برگرفت، صدای

آرتام نغمه گوشم شد ولی انگار نمیخواستم توجهی بکنم. یعنی این تلطم های قلب
حسانه؟ حسانی که عاشقم

موند و بهم نگفت! قلبم رو لمس کردم و اشکهام بیشتر راه رو دربرگرفتن.

درد داره، بغض داره بدجور میخواد خفت کنه، اصل له می کنه مرور خاطراتی که
روزی فکر می کردی

شاد ترین لحظه های عمرت هستن، تلطم های قلبی که فکر میکردی کنار گوشت
میتپه نه توی سینت!

درد داره بشنوی اون رفت برای اینکه تو باشی، بدجور نشون میده این جملت
معرفت یک عاشق رو!

#رستا

#پارتپایانی!

با اندکی تأمل دستمال پارچهای رو به گوشه‌های نمور چشمهام کشیدم و با دقت
بیشتری زل زدم به جلد

سیاه کتاب؛ کتابی که نوشته‌ی روی جلدش حسی رو توی قلبم قلقلک میداد، حسی
شبیه احساس دلتنگی!

بیتوجه به دلتنگیای که مدام به نگاهم نیش میزد کوشیدم تا از لبخند ملیحی که به
روی لبهای سرخم

نقش بسته محافظت کنم. و بعد به آرومی سر بلند کردم و با مهربونی به دختر ریز
نقشی که این روزها

زیاد میبینمش خیره شدم.

جوری توی خلصهی تنهاییاش فرو رفته بود که متوجهی سنگینی نگاهم نشد، به
اجبار صداش زدم که در

جای به خودش پرید.

-یگانه جان!

از شوک که خارج شد خیسی گونهای آب رفتهاش رو گرفت. با بیتابی دستهای
مبل بنفشی که توی

چنگالهاش اسیر بودند رو فشرد. همراه بغضی که در صدای نازکش جاری بود لب
شکافت و گفت: خانم

دکتر این حرفها یعنی چی؟ توی این چند جلسه بجای مشاوره دادن به من دارید
داستان غمبار زندگیتون

رو تعریف میکنید... چی رو میخوای ثابت کنی دکتر؟

لبخندم کنج لبم ساکن شد. حق با یگانه است؛ این روزها عجیب یاد گذشته میکنم
و انگار که این دختر

بهترین گوشها رو داره برای شنیدن خاطراتم.

از روی بیکاری خودکارم و توی دستم گرفتم و در حالی که بین انگشتم بازیش
میدادم گفتم: فکر کنم

میخوام بهت ثابت کنم که زندگی همیشه به شکل نیست... شاید هم میخوام بگم
که بعد هر سختی به
آسونیای هست!

لحظاتی گنگ نگاهم کرد و سپس با تک سرفهای سکوت بینمون رو شکوند.

-ببخشید!... شما الان با قلب معشوقهی سابقتون زندهاید؟!

دردآلود چشم بستم و با صدای تحلیل رفتهای زمزمه کردم: بله!

من با قلب کسی دارم زندگی میکنم که مرام و معرفت رو طور عجیبی برای من
معنا کرد؛ طوری که هر

رسیدم. « عشق » بار پیاش رو گرفتم به

نفسی از فضای اتاق گرفتم که رایحهی خوش میخکهای کنار پنجره باعث شد چشم
باز کنم. از میخکها

که گذشتم به سیمای درهم جمع شدهی یگانه رسیدم.

شال مشکپاش رو عقبتر کشید و وقتی هم که چشمهای زاغش نگاهم رو دید، لبهانش
از زیر دندونهایش

فرار کردند.

-خب حالا ادامه بدید... بعدش چی شد؟!

هستم. « بعد » و بعد! من از تعریف گذشتهی سخت و هر از گاهی شیرین و گاهی
هم تلخم تنها شیفتهی این

بعدی که گلستونی بود شبیه گلستون حضرت ابراهیم، اون هم درست وسط آتیش!

مشتاق شدم که داستان زندگیم تونسته یگانه رو به خودش جذب کنه پس پر انرژی
از روی صندلی چرخدار

پشت میز بلند شدم. دست به سینه و با لبخندی عمیق از بعدی که مدتها به انتظار
اومدنش نشسته بودم،

گفتم: بعد از اینکه از بیمارستان برگشتم با آرتام تصمیم قاطع گرفتیم که بریم به
آینده.

چند قدمی به راست برداشتم و مقابل پنجره ایستادم. نور خورشید روی نیمی از
صورتم دوید باعث شد که

چشم تنگ کنم. با لذت ادامه دادم.

-به قول رها، آفتاب خوشبختی به روی زندگی هممون تابید. من از اداره خارج
شدم و به کمک همسرم

تونستم مدرک روانشناسی بالینی رو بگیرم و این کلینیک رو تأسیس کنم. و بعد، از
سروان رستا رادمهر

به خانم دکتر رستا رادمهر تغییر درجه دادم.

پنجره رو باز کردم و با سرخوشی نفس کشیدم. هنوز هم بانگ خنده‌های اون روز
توی سرم پخش میشه و

قلبم... نه، قلب حسانه که شاد میشه. قاصدک رقاصهای با نفس نسیم بهاری از
پس پنجره به داخل اتاق

اومد، که میون پنجهی دستم اسیرش کردم.

در حالی که پره‌های نرمش رو نوازش میکردم زبون چرخوندم و گفتم: و بعدِ بعدش
هم آرتام در کنار

سرگرد بودنش نقاش قهاری شد. نه مثل داوینچی ولی از عشق تابلوهای زیادی
کشید... زندگی طبق

خواستهمون خوب داشت پیش میرفت که با اومدن کوچولوی نازی به زندگیمون،
عالی شد. آینده‌های که

من میخواستم قشنگ بود... خیلی قشنگ!

قاصدک رو رها کردم و بعد از اینکه از نگاهم دور شد به عقب مایل شدم. یگانه ساکت و مغموم توی

خودش جمع شده بود و خیره به دیس شیرینی به فکر فرو رفته بود. خیلی فکر میکرد؟!

پس از اینکه سر آستینهام رو مرتب کردم ابتدا به طرف میزم راهی شدم و بازخوردهای یگانه رو توی

برگه نوشتم و بعد به طرفش قدم برداشتم. کنارش روی مبل دو نفره نشستم و دست لاغرش رو توی مشتم

گرفتم. سر بلند کرد و خیره به نگاهم گفت: تو از من سختیهای بیشتری رو تحمل کردی قبول ولی، من تا

اومدن آسونی پس از سختی باید چی کار کنم؟!

با لبخند ابرو بالا انداختم و آهسته نجوا کردم: صبوری کن!

لبخند خستهای قاب لبهای باریک و ترک خوردش شد. پس از دقایقی صحبت، از جای بلند شدیم و من

رو به دستهای لاغرش دادم. «! معرفت یک عاشق» کتابی با جلد مشکی و تیتیر

-هدیههای از طرف من به تو!

لبه‌اش رو به هم فشرد و با قدردانی نگاهم کرد. یگانه که از اتاق خارج شد به طرف پنجره گام برمیداشتم

که صدای آرتام از بیرون اتاق به گوشهام رسید.

متعجب گره‌های کور بین ابرو هام افتاد و مسیرم رو به طرف در تغییر دادم. این موقع از روز آرتام چرا

اومده کلینیک؟

پام و که از اتاق بیرون گذاشتم آرتام مقابلم ایستاد. مردمکهام و از چهرهی سرخش به پاهای کوتاه پسر

بچهای که از روی شونهایش آویزون بودند سوق دادم.

با خنده اشاره‌های به وضعش کردم و گفتم: پدر و پسر چرا این شکلی شدن؟

من و کنار زد، خودش که داخل شد شروع کرد به غرغر کردن. پشت سرش وارد شدم و در و بستم.

همونطور که بیصدا میخندیدم روی مبل راحتیم نشستم و با جون و دل گوش سپردم به صدای دلخورش.

-آخه این بچه است؟ بابام و در آورد به خدا... گرفته روی تابلویی که یه ماهه دارم روش کار میکنم یه

میمون کشیده بعد میگه دعوام نکنیها این عکس دایی امیرمه!

با پایان جمله‌اش صدای قهقهه‌هام بلند شد. اصل نمیدونم چرا این بچه ارادت خاصی به امیر داره؟! دستی

به دور دهنم کشیدم و به پسر چهار سالهای که خودشم با شیطنت داشت میخندید نگاه کردم.

آرتام بغ کرده روی ازم گرفت و به طرف پنجره راهی شد. میدونستم که اون تابلو چقدر براش ارزشمند

بوده و حق میدم که حالا ناراحت باشه. پس اخم مصلحتی کردم رو به فندق خانی که به موهای فرفری

قهوه‌هایش چنگ میزد گفتم: آقای فندق... چرا کار بابایی رو خراب کردی؟ هوم؟ نگفتم به تابل...

آرتام ناگهانی وسط حرفم اومد و جمله‌ام رو ناقص کرد.

-دعواش نکن... هزار هزار تابلوی نقاشی فدای تو و اون بچه!

با این حرفش کارخونهی قند سازی شروع کرد به آب کردن قندهاش توی دل من!
مثل یه دختر دبیرستانی

ذوق زده شدم و یاد روزی افتادم که توی پرورشگاه کوچولومون رو به آغوش گرفتم
و مهرش به دلم

نشست و رنگ نگاهش هم باعث شد دل آرتام نرم بشه. آبی مثل آسمون و سبز
شبه جنگل. رنگی بین

آسمون و جنگل و رنگ ثابت چشمهای من!

با صدای بچگونهای حواس پراکندم رو به پسر بچههای دادم که با دکمههای پیرهن
سفیدش ور میرفت و

حرف میزد.

-من کجا باید نقاشی امیر رو بکشم؟... توی دفتر آرام میکشم گریه میکنه توی
تابلوی بابا میکشم قهر

میکنه، مرد گنده!

با تیکهی آخر جملهاش صدای شلیک خندهی آرتام بلند شد. دلم پیش لحن شیرینش
کم آورد و با بیتاب از

جام بلند شدم و تن کوچولوش رو به آغوش گرفتم.

به خودم فشردمش و از میون دندونهای چفت شدم پرسیدم: مرد گنده رو از عمه
یاد گرفتی، آره آتیش پاره؟

گفت. با شیطنت نوک بینام رو به بینی گرد و کوچیکش «! آره‌ای» نیشش تا بنا
گوش کش اومد و با خنده

مالیدم و موهای فر فریش رو چنگ زدم.

پس از چندی که هر دومون در حال شیطنت و بازی بودیم در آغوش آرتام فرو رفتیم. سر آرتام روی

شونهام نشست و پشت بندش هم صدای گرفتاهش که واضح بود ساختگی توی گوشهام پیچید: شام خونه امیر افتادیم.

چون میدونستم دنبال جلب توجهی منه و برای اینکه خدای نکرده به پسرمون حسادت نکنه با پشت دست

صورت اصلح شدش رو نوازش کردم و جواب دادم: اتفاقا دلم برای مهسا تنگ شده بود...

صدای بچگونهای از میون آغوشم بیرون پرید و باز هم کلم من ناقص موند.

-من نیام از الان بگم، آرام همش موهای منو میکشه.

آرتام با حرفی که شنید سر بلند کرد و با تند خویی گفت: این دختر امیر برعکس اسمش خیلی نا آرومه؛

همش پسر منو اذیت میکنه.

تک خندهای کردم.

-بچه است خب!

پس از مدتی گپ و گفت عزم رفتن کردیم که صدای نازک کودکانهی فندق خان بلند شد.

-میریم خونهی امیر؟

کیفم و روی شونه ام تنظیم میکردم که آرتام جوابشو داد: پسر، دایی امیر!

با سرتقی لب ورچید و گفت: نه خیر؛ امیر!

دستم و دور بازوی آرتام گره کردم و با قاطعیت گفتم: عزیزم، دایی امیر!

سرش و به طرفین تگون داد و جیغ کشید: فقط امیرا!
نیم نگاهی به آرتام کردم که نگاه هر دومون به هم گره خورد. هر دو حیرت زده از
تشابه صدای جیغش
نسبت به صدای من اسمش رو بلند به زبون آوردیم.
-حسا...ن!

باورم نمیشد که صداش تو حین اعصابانیت شبیه من باشه. صدای قهقهه‌هاش توی
اتاق پیچ خورد؛ فندق

داشت به چشمهای گرد من و شوهرم میخندید؟!
آرتامم که همین فکر رو میکرد از من جدا شد و با شیطنت به طرف حسان
کوچولومون دوید. در همون
حال که پنجه‌هاش رو باز و بسته میکرد با خنده گفت: بخورمش این فندق خانو یا
نه مامانش؟!

با دست اشاره کردم که آرومتر و بعد هم با خنده‌های کنترل شده قاطی بازی
کودکانه‌شون شدم و گفتم: یه
گازم واسه من نگهدار!

حسان دور تا دور مبلاها دوید و آرتام هم به دنبالش. به میز تکیه کردم و دستم روی
سینهام نشست. خنده

کنان به شادمانی که توی زندگیم نفس میکشید خیره شدم. چه حال خوشی عاشق
شدن؛ عاشق زندگی شدن!

سینهام رو فشردم و از حسانی که فرصت عاشق زندگی شدن رو بهم داد تشکر کردم.
و اما خدایی که این روزها احساس میکنم میخندی، لطف اا همیشه بخند چون
صدای خنده‌هاست بهترین سمفونی دنیاست!